

فصل نوزدهم

صبح با صدای فریاد رسا و بی محابای کیان پلک‌هایم از هم باز شد و سیخ توی رختخوابم نشستم.

— به چه حقی آقا جان؟! ... این چه کاری بود آخه؟! ... یعنی هیچکدومتون از این راه عاقلانه‌تر به عقلتون نرسیده؟

نفهمیدم خودم را چطور از زیر لحاف بیرون کشیدم و دست و رو نشسته، با موهایی در هم ریخته، پریدم توی هال! سائنا و سام توی بغل هم وسط رختخوابی که هنوز گوشه‌ی هال پهن بود، نشسته بودند. بابا منوچ و بیتا جون و مامانی هیچ کدام نبودند. کاوه و امیرزا هم جلوی آشپزخانه ایستاده بودند. امیرزا قوری به دست و هاج و واج مانده بود وسط درگاه و کاوه بالقمه‌ی آماده‌ی توی دستش زل زده بود به کیان. کیان حواسش به من نبود ولی آتاییگ از روی همان مبلی که نشسته بود، من را دید. تند سری به علامت سلام برایش خم کردم و زیر لب صبح بخیر گفتم، او هم با صدای بلند و متین جواب داد:

— صبحت بخیر دخترم، بیا که به موقع رسیدی.

یک دفعه همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید و کیان هم متوجه حضورم شد. تا چشمش به من افتاد، با یک پاچه‌ی بالا داده و همانطور که

پای آسیب دیده اش را دنبال خودش می کشید، روی همان پای سالمش جلو آمد و با توپ پری گفت:

— تو چی از جون من می خواهی؟ من به گور هفت پشتم خن... یعنی به روح هفت پشتم قسم، اگه جرأت کنم اسم تو رو راحت به زیون بیارم، اون وقت مگه از عمرم سیر شدم پیام با یکی منه تو نامزد کنم؟ چی فکر کردی پیش خودت پشت دری؟

به پایش اشاره کرد و باز فریادی که تقریباً شبیه ناله به گوش می رسید، از حلقومش خارج شد:

— یعنی تا این فک و فامیل و عشاق سینه چاکت از جفت پا ناقصم نکن، دلت آروم نمی گیره؟

آنانیگ با خونسردی صدایش زدو گفت:

— کیان، مانا تقصیری نداره؟ بهت که گفتم، این خبر از زیون مهر داد نقل

شده!

کیان روی همان پای سالمش به سمت او چرخید و گفت:

— آقا جان، خدایی این به دفعه رو دیگه راست راستی به گور هفت پشتم خندیدم اگه همچین غلطی کرده باشم! آخه مگه مخم تاب داشته که تو اون موقعیت به همچین دروغ شاخنداری سر هم کنم؟

کاوه لقمه ای که دستش بود را گذاشت کف دست آمیزه آمد سمت کیان و به زور نشاندش روی یکی از مبل ها. من هم کمی جلو آمدم و روی مبل دیگری نشستم و شنیدم سام از ساینا می پرسد:

— دروغ شاخدار چیه ساینا جون؟ آدم اگه بگه شاخ در می آره؟

کیان با عصبانیت رویش را به سمت او کرد و گفت:

— اونو که همچین غلطی کرده باشه، دمم در می آره عمر جون، شاخ

که سهله!

فکر کردم کیان دیگر رویش را خیلی زیاد کرده است، تقصیر من نبود که آتایگ یکدفعه چنین تصمیمی گرفته بود. کاوه داشت می گفت:
- کیان، بین...

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- صبر کن حاجی، خودم بلدم از خودم دفاع کنم!

بعد رو به آتایگ پرسیدم:

- اجازه می دید مثل خودش هر چی به زبونم می آدو بگم؟ یا اینکه من

اینجا مهمونم و باید در مقابلش سکوت کنم؟

آتایگ با لبخند جواب داد:

- هر چی دلت می خوا د بگی آزادی بابا جان! دشنامی، ناسزایی، هر

چی دوست داشتی... راحت باش!

کیان با چشم های از کاسه بیرون زده، نگاهی به آتایگ کرد و گفت:

- رخصت پهلون، یعنی چی اینو و قیخش می کنید؟ آقا جان...

- تو حرفاتو زدی، همه مونم شنیدیم، حالاتو هم گوش بده بین اون

چی می گه؟! اگه راست می گی و مردی هم باید جرأت گفتن داشته باشی،

هم شنیدن! رخصت چی می خوای؟ نکنه شجاعت شنیدن حرف حق

نداری؟!

کیان نگاه عاجزانه ای به کاوه انداخت که او هم سری برایش کج کرد و

گفت:

- این یعنی فعلاً فقط رخصت شنیدن داری، پس گوش کن! بگو مانا؟

بی معطلی گفتم:

- بین کیان، اگه تو با این حرف فقط شاخ و دم در می آری، بد نیست

بدونی اگه همچین خبری حقیقت داشت، مطمئن باش با شنیدنش در جا

سکته ی کامل رو زده بودم. خودت برو به نگاه تو آینه به خودت بنداز!

یعنی فکر می‌کنی تو از نظر من چی هستی؟! خودت می‌دونی، نذار جلو دیگران کنف شی و چیزی در این مورد بگم ولی بهتر از هر کسی که اینجاست می‌دونی در موردت چی فکر می‌کنم. به نظر من، تو یکی حالا حالا باید پا به گرده‌ی زمین بزنی تا بلکه چند سال دیگه صلاحیت زندگی متاهلی داشته باشی، پس با این حساب باید بفهمی کفش و کلاهی از این بابت برا خودم ندرختم! حالا این همه سرو صدا و جارو جنجالت واسه چیه؟!

کیان در مقابل همه‌ی حرف‌ها و لغزهایی که بارش کرده بودم، فقط با لحنی جدی جواب داد:

- من جونمو دوست دارم، این مهر دادم دیوونه‌ست! می‌فهمی؟!... اون دروغو از خودش ساخته که بتونه زرد خوردش با منو موجه نشون بده! یعنی چی؟!... یعنی اگه این قضیه واقعیت داشت، الان تیکه بزرگم گوشم بود، گرفتی یا نه؟ اون نامرد از خودش دروغ ساخته، شمام پر به پرش دادین؟

آتاییگ با صدای پر خشمی بر سرش فریاد کشید:

- بی‌لیاقت!

- خیلی مردی آقا جان؛ خیلی!

- تف به غیرت بیاد پسر! پسر آتاییگ، مرد زور خونه‌ی شیر خدا، علی مرتضا باید اینقدر جیون و ترسو باشه؟!

- آقا جان، منه خاک بر سر که دیشب رخصت گرفتم... شما خودت نداشتی!

- پس نگو می‌ترسی؛ بگو رخصت نداشتی!

- خب حالا همون که شما می‌گید ولی حرف اینه که رخصتشم باشه، فرصتش نیست آقا جان!... بابا این گاوا ی بیچاره‌ی من، رسیدگی می‌خوان.

آخه اگه زد از جفت پا ناقصم کرد...

— بی جا می کنه! مگه شهر شهر هرته ۱۹... بعدشم، پس روحیه پهلوانی و جوون مردیت کجا رفته ۱۹ من تورو اینطوری بزرگ کردم ۱۹ شانس آوردم پیش پای تو که از اتاقت بزنی بیرون و دادو بیداد راه بندازی، آقا منو چهره و خانمش و مادرش رفته بودن خوته خودشون و گرنه تو با این کارِت حیثیت منو زیر سوال برده بودی! من به اونا قول دادم هر طور هست شر مهر دادو از سرشون کم می کنیم. گفتم کیان اونقدر مرد هست که پاش بیفته، تورو می مهر دادم وایسه و سینه سپر کنه!

— آقا جان، یه چی می گی واسه خودتا! واسه چی منو با این پسرهای بی کله در می ندازی؟ آخه منه بدبخت سر پیازم یا نه پیاز؟
— آتاییگ روی پا بلند شد و گفت:

— پس از حالا فکر کن یکه و یالغوزی! منم فکر می کنم که تو هم رفتی و دست کسرا!

— کیان به زحمت روی پاهایش بلند شد و هول و هراسان گفت:
— ...! این چه حرفیه آقا جان، شما بگو بمیره، من اگه گونا می کردم ۱۹ چشم رو چشمم! هر چی شما بگید همون کارو می کنم ولی گفته باشم، این بابا بخواد بیخودی بهم گیر سه پیچ بده و بره رو مخم، بهو می بینی زد به کلمه، روحیه پهلوانی و جوانمردی و پوریای ولی و همه چی از پادم رفت! بعد دوباره گیر سی و سه پیچ بهم ندی که چرا فلان کردی و بهمان کردیا!

آتاییگ عبایش را روی شانه اش صاف و صوف کرد و گفت:
— از امروز تا وقتی شر مهر داد اقبال از سر این دختر و خونواده اسفندیاری کم بشه، ما نا دستت سپرده ست! تلنگر بهش بخوره، پا کوچکترین مشکلی براش پیش بیاد، تو باید جواب پس بدی، شنیدی چی

گفتم ۱۹

کیان به تنه پنه افتاد و در حالیکه گوشه‌ی گوشه‌اش، درست پای چشمش
شریانی عصبی بر داشته بود، به التماس افتاد که:

«این زن بمیره کوتاه بیا بپلورون! این دختر دم به دقیقه موتورش ریپ
می‌زنه و نفسش در نمی‌آد! این پسره هم که هول مال و منال برش داشته،
داره خودشو به آب و آتش می‌زنه که اینو درسته هاپولیش کنه! مگه آسونه
چلو تلنگر انداختن یارو رو بگیرم؟ من این ورم، اماتنی شما اون ور. حالا
او مدریم به جا من نبودم، به تلنگر خورد، اون وقت تکلیف چیه ۱۹

«تلنگر چیه ساینه جون ۱۹

«هیستس، بعد برات می‌گم!

آتاینگ دستش را سمت سام کشید و گفت:

«بدو بیا بغل آتا بییم!

سام بدو بدو خودش را به او رساند، از پاهایش بالا رفت، فرزند خودش
را زیر عیای پدر بزرگش جا داد و گونه‌ی او را محکم بوسید.

«خوب خوابیدی دیشب بابا جون ۱۹

«بعمه! پیش ساینه جون خوابیدم خیلی خوابای خوب دیدم. رنگین
کمون نبودا ولی همه‌ش داشتیم تویه باگ سر سبز و بزرگ بازی
می‌کردیم... سوار گایگم شدیم، نمی‌دونم کجا بود ولی گایگش رو آب بود
آتا، یارو هم داشتیم!

آتاینگ سر او را نوازش داد و بی آن که به کیان نگاه کند، گفت:

«امروز می‌ری پزشکی قانونی، حاجی لازم نیست بیاد، چون عمدی
تو کار نبوده و آسیبی که دیده توی زدو خورد پیش اومده ولی تو می‌ری و به
طول درمان می‌گیری. می‌خوام احضاریه‌ش برسه دست مهرداد، هر چه
زودتر بهتر! لازم شد، سر کیسه رو شل می‌کنی که کارشکایتت تو دست

انداز نیفته؛ هر چی هم خرج شکایت شد، به حساب من. بعد از اونم چهار چشمی مراقب اطرافت می‌شی که این پسر مهرداد، از چهار فرسخی مانام رد نشه! هر جا دست درازی کرد، یکی زد، دوتا پیش می‌زنی! یعنی یه جوری می‌زنی که پا خودت گیر نیفته، حالیه که؟... فکر کن این دختر ناموس خودته، دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی! کیان سرش را توی دستش گرفت و ناله زد:
سای داد پیدا که...

تا نگاهش به چشم‌های برزخی آتایگ افتاد، حرفش را عوض کرد:
- که.. که نمی‌شه جز چشم حرف بالا حرف آتا آورد! شما فقط دهن باز کن، ما اطاعت می‌کنیم ولی آقا جان، انصافا... یه نمه داری سخت می‌گیری!

آتایگ نگاه پر عتاب و ثابتش را از روی او برداشت که خود کیان دوباره گفت:

- الان که فکر می‌کنم، می‌بینم... خدایی زیادم سخت نمی‌گیری!
روحیه جوون مردی همینه دیگه، منم که اسطوره، پهلوان زاده، اُند مرامو معرفت...

یک آن ساکت شد و یک دفعه انگار بخواهد مچ من را بگیرد، رویش را به سمت من کرد و پرسید:

- چیه؟... چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟... بخوای بهم بخندی خودت می‌دونی آ!

داشتم از خنده می‌ترکیدم، حیف که جلوی آتایگ بود. تا نگاهم افتاد به ساینه، او هم سرش را گذاشت روی زانویش و از خنده ریه رفت! برگشتم دیدم آمیرزا هم سری به تاسف تکان داد، لقمه‌ای که کاوه توی دستش گذاشته بود را چپاند توی دهانش و قوری به دست برگشت توی

آشپزخانه. کاوه هم کج کج کیان را برانداز می کرد و لبخندی پنهانی پشت لب هایش نشسته بود. ظاهراً کیان هم مثل خود من یک دور اطرافیان را برانداز کرده بود که یک دفعه برگشت سمت آتاییگ و معترض شد:

— آقا جان، بین همه شون دارن می خندن؟ تو رو به صاحب اصلی همون زورخونه ای که روزی چند بار به زمینش بوسه می زدی، قسمت می دم منو با اینا در ننداز! اینا خوداشون بدتر از مهر دادن؛ نگاهشون کن! با شستش به من اشاره رفت و برای اثبات ادعایش گفت:

— می دونی چیا به من می گه؟ داش کاکل!... جوجه تیغی!... مهر دادو پیام نامردم سر جمع این القاب خلاقانه ی خانومو یهویی بدلتش کردن به جوجه فکولی!

لب های آتاییگ خم خنده ای نامحسوس برداشت که با ابروهای درهمش تناقض داشت!

— اگه نیستی که چرا بهت بر می خوره؟! ثابت کن خروسی شدی واسه خودت!

— آقا جان، هندونه ها که می دی زیر بغلم خوب بزرگه ها، ولی دقت کن... ایشون حتی به موهام گیر می ده! آ... آ... دقت کن!

سرش را پایین داد و کف سرش را گرفت سمت آتاییگ و گفت:

— می گه موها تو تو هوا شاخ می کنی! خودت که دیگه می دونی، من چی کار کنم این موهام مادرزادی همیشه ی خدا تو هواست؟ خب مدلشه دیگه، مگه دست منه؟!

نگاهم برگشت روی موهایش؛ بیچاره حق داشت، معلوم بود چیزی به سرش نزده ولی باز هم موهایش رو به بالا سیخ ایستاده بود. کاوه خنده ی بلندی سر داد و گفت:

— نه خدایی مانا، این یکی رو حق با کیانه، مدل موهاش اینجوریه!

کیان لبخند مظفرانه‌ای زد و گفت:

- حاجی، حالا مو هیچی، بهم می‌گه بچه سوسول! بعد من پهلوانی
براش در بیارم، انصافه؟!

آتاییگ به جای کاوه جواب داد:

- اون شلواری پاره و رنگ و رو رفته رو بنداز دور تا دیگه بهت نگه
سوسول!

- آقا جان، اینا مد روزه، این خنگه سرش نمی‌شه! آخه کلی بالاشون
اسکناس رفته...

نگاه خیره‌ی آتاییگ را که به خودش دید، فهمید زیاده روی کرده و تند
حرفش را عوض کرد و گفت:

- اینم حق با شماست، خنگ اونایی بودن که بالا این شلواری مندرس
و پاره پوره اسکناس دادن؛ اینم حرفیه واسه خودش!

- کیان!

- بله آقا جان؟!

- بسه! همه فهمیدیم چی می‌گی... الان پاشوزودی ناشتایی
بخور بعدشم برو دنبال کارای پزشک قانونی. مانا باهات می‌آد که با این
پات تو خیابونو علاف نشی!

کیان بلند شد و با صورتی در هم لی لی کنان رفت سمت آشپزخانه.
جلوی درگاه آشپزخانه ایستاد، نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و چون
دید همه‌ی نگاه‌ها به او مانده، بی آن که رو بگرداند، خیره به چشم‌های
سام، آمیرزا را صدا زد:

- آمیرزا؟!

- جان آمیرزا، جای بریزم؟

- بریز آمیرزا بریزولی قبلش، می‌گم این دو بیتی حزن انگیز رو قبلا

شنیده بودی؟

— کدوم بابا جان؟

این که شاعر می فرماید:

پریزاد و پریزادو پریزاد چه روزنحسی بود مادر مرا زاد
سرزاتو نهاد شیر غم داد بزرگم کرد و دست ناکسم داد
موقع خواندن مصرع آخر، سرش را به سمت من اشاره رفت و بعد
از آن شلیک خنده‌ی ساینه به هوا بلند شد. آتاییگ به ظاهر اخم کرده بود
ولی معلوم بود از خنده در حال انفجار است. سام سرش را بیخ گوش
پدربزرگش گذاشت. یک دستش را جلوی دهانش گرفت و چیزی زیر
گوش آتاییگ زمزمه کرد که این بار شلیک خنده‌ی آتاییگ هم به هوا رفت.
سام تند برگشت به اطراف نگاه کرد و تا نگاهش به کیان افتاد، با لحن
مظلومانه‌ای گفت:

— عمو شنیدی من چی گفتم؟!

کیان یک وری نگاهش کرد و پرسید:

— مگه حرف بدی زدی که نباید بشنوم؟

سام با همان مظلومیت سرش را به چپ و راست چرخاند.

— پس چرا در گوشی گفتمی؟

سام سرش را زیر انداخت و گفت:

— نه به خدا، فگط پرسیدم پریزاد کیه؟ دوست جدید گرفتی عمو؟ اون
یکی دوستت اسمش...

— آی آی، بی خیال بابا، همون در گوشی حرفاتو بزن! آقا جان این بیچه
داره از خودش حرف در می آره، قبل و بعدی نداشته، سام هر شب که
می خوابه، صبحش که بلند می شه خواب نما شده!
آمیرزا آمد جلوی در و برای خلاصی کیان دستش را گرفت و گفت:

- بیا بابا جون، همه می‌دوندن سام اقل کم ماهی هف هشت دفعه‌ای خواب نما می‌شه ویه اسمی به زبونش می‌آد، ماهام به این خواب نما شدناش عادت کردیم، دیگه کسی توجهی نمی‌کنه! بیا بابا جان، بیاد ناشتایتو بکن!

کیان دستی در هوا تکان داد، یعنی از آمیرزا هم ناامید شده و بالاخره وارد آشپزخانه شد.
- آتا... خواب نما چیه؟!

بیتا جون با خودش یک دست لباس تمیز آورد خانه‌ی آتاییگ و در جواب من که می‌پرسیدم:

- واسه چی نباید پیام خونه خودمون؟! قرنطینه کردن مارو؟!

- فعلا اون طرفی آفتابی نشی بهتره.

- چرا؟!... خونه خودمونم باید با اجازه تردد کنیم؟!

- از صبح که ماها برگشتیم خونه، عمه‌ت سه بار غش و ضعف کرده! بابات گفت فعلاً نه تو، نه ساینه اون طرفی آفتابی نشین تا ظرف همین یکی دو روزه یه آپارتمان جایی رهن کنه و سریع جا به جا بشیم. می‌گه صلاح نیست بیشتر از این جلو عمه‌ت اینا باشیم و دم به دقیقه تن و بدن لرزه بگیریم.

- حالا تا دوروز دیگه چی؟!

- از دادسرا برگشتی، خبر بده تا ساینه بیاد وسایلشو جمع کنه، یکی دو شب تو هتلم می‌شه‌موند.

به اجبار برطبق دستور اکید بابا منوچ، همان خانه‌ی آتاییگ لباس‌هایم را عوض کردم. تازه بعدش هم کاوه و بیتا جون تا جلوی در خانه‌ی آتاییگ اسکوررت مان کردند و بالاخره به همراه کیان راهی شدیم. بین راه چند

جایی گرفتار ماموران طرح ترافیک شدیم که پای درب و داغان کیان، مجوز ورودمان به طرح شد و با هزار مصیبت به راهمان ادامه دادیم. کیان از وقتی بیرون آمدیم تا وقتی با خستگی فراوان دوباره توی ماشین نشستیم، حتی یک کلمه با من حرف نزده بود. من هم اصراری به حرف زدن نداشتم. مهم این بود که آتایگ اورا مجبور به پذیرش کمک کرده بود. برایم اهمیتی نداشت که بد خلقی کند یا حرف نزند، چیزی که برایم اهمیت داشت، کم شدن شر مهرداد از سرم بود. احساسم را گم کرده بودم و شاید بهتر بود می گفتم باورم را! شناختی که از آدم های اطرافم داشتم، مدام در مهی غلیظ محومی شد و دوباره به شکلی غریب جلوی نگاهم به تصویر کشیده می شد. اگر غیر از این بود، چطور تا آن موقع نتوانسته بودم ذات واقعی مهرداد را بشناسم؟! یعنی چقدر کور دل بوده ام که آنقدر به او بها می دادم؟ اگر خدا کمکم نمی کرد و دستش رو نمی شد، شاید حالا یک بچه هم از او داشتم و زندگی ام شده بود زندگی امروز عمه پریچهر. دلم برای او هم می سوخت ولی کاری از دست هیچ کدامان برای او بر نمی آمد. بین راه برگشت به خانه، ضبط ماشینم را روشن کردم تا از اصطکاک بیش از حد سکوت با پرده های گوشم کم کنم. سی دی شلوغ و پر سرو صدایی بود، عادت به گوش دادن اینطور موسیقی ها نداشتم. چند هفته قبل این سی دی را از یک دست فروش خریده بودم و هنوز فرصت گوش کردنش را نکرده بودم. سی دی داشت برای خودش می خواند و من هم توی حال و هوای خودم بودم و هیچ توجهی به موسیقی پخش شده نداشتم. یک دفعه کیان خم شد و ضبط را خاموش کرد. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بعد از مکث کوتاهی دوباره دست بردم دکمه ی روشن شدن ضبط را زدم و این بار گوشم را کار گرفتم:

او مدم حریر گل به تنت پیوشم

یه شراب کهنه از عشق تو بیوشم
 نامزدمو بدین برم
 می خوام که قربونش برم
 عاشقشتم، دیوونشتم
 از صبح تا شب، در خونه شم
 کیان دوباره خم شد، ضبط را خاموش کرد و با حالی عصبی برگشت
 سمت من و پرسید:

- مرض داری؟

- من؟! نه!... تو چی؟

- این مزخرفات چیه تو ماشین گوش می دی؟

- ماشین خودمه، به کی چه مربوطه؟

- پس بزن کنار من پیاده شم!

حرفی نزدم و به رانندگی ادامه دادم که صدایش را بالا برد و گفت:

- مگه با تو نیستم؟! بزن کنار پیاده شم.

- من به آتایبگ قول دادم با هم بریم، با هم برگردیم. می تونی خودتو از

ماشین پرت کنی پایین که اون موقع می گن قصد خودکشی داشتی. می تونی

فرمونو از دستم بکشی بیرون، که اون موقع بازم از گردن من خارجه در غیر

این صورت ساکت بشین تا برسیم خونه!

پوفی کرد، سرش را رو به سقف ماشین بالا گرفت و شروع به ناله زدن

کرد:

- خدایا... این بختک رو چطوری انداختی تو زندگی منه بدبخت؟!!

آخه از کجا؟ چرا اینقد بی هوا؟... یعنی چه گناهی به درگاهت کرده

بودم؟!... پول نزولی رو خودم قبول دارم، چاکرتم هستم! ولی انصافاً

جریمه ش این بود؟ نه خدایی، حالا که فقط خودمون سه تاییم؟ حق بود؟

انصاف بود؟

خندهام گرفته بود ولی سعی کردم نخندم، دلم برایش می سوخت،
 بچه‌ی بدی نبود ولی اخلاق خاص خودش را داشت. برخلاف ظاهر شاد
 و شنگولش، کم صبر و تحمل بود و زود جوش! البته به همان سرعتی که
 جوش می آورد و شاید حتی با سرعتی دو برابر، از جوش و خروش
 می افتاد و دوباره می شد همان کیان شاد و سرخوش! گاهی وقت‌ها فکر
 می کردم جای اینکه پسر آتاییگی باشد، بیشتر من را به یاد امیرزا می اندازد!
 همین فکر هم باعث شد بی توجه به حضور او زیر لب بگویم:

— آره... امیرزا... همیشه!

کیان متعجب به سمت برگشت و گفت:

— چیزی گفتی؟

دنده معکوس کشیدم، سرعتم را پایین آوردم تا توی یک خیابان فرعی

پنجم و جواب دادم:

— دارم تورو کشف می کنم!

— منو یا امیرزا رو؟ الان داشتی یه چیزی راجع به اون می گفتی ها!

سری خم کردم و تائید کردم:

— آره! به تو هم می گم بین چی دستگیرت می شه؛ امیرزا، کیان، الگو

برداری!

اخم هایش را در هم کشید، صدایش را ته گلویش انداخت و با قلدری

پرسید:

— اینا رو چی کارشون کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— باهاشون جمله بساز!

— گرفتی منو؟

— آخه اون مع اکتونو به کم کار بندازی چی می شه؟ بهت گفتم دارم
تورو کشف می کنم، بعدم سه تا کلمه ی کلیدی بهت دادم! می گی چی
کارش کنم؟! — هیچی، لقمه بگیر بزار تو دهنت!

— مانا! عصبانیتم نکن!

— عصبانیت کنم چی کار می کنی؟

سروش را به سمت خیابان برگرداند و شانه ای بالا داد و گفت:

— فعلاً هیچی، صبر می کنم بام رو به راه بشه، بعد خدمت می رسم.

— اب خوب شد گفتی، همین الان به چیزی یادم افتاد! می خوای سر

راه به عصا برات بگیریم؟ بهتر از ویلچر نه آقا به نظر می رسه!

— مانا!

— به جون بابا منوچ تیکه نبود، آخه نمی تونی راه بری، جدی دارم

می گم!

لبش را به دندان گرفت، چشم هایش را ریز کرد و در سکوت چند ثانیه

براندازم کرد، انگار می خواست مطمئن شود که کلکی توی کارم نیست،

بعد رویش را برگرداند و گفت:

— همون عصا خوبه.

یکی دو ساعت بعد، وارد کوچه ی خودمان شدم و از همان ابتدای

کوچه متوجه شدم پیام و مهر داد دوباره جلوی خانه ایستاده اند. سرعت

ماشین را کم کردم که کیان هم آن ها را دید و گفت:

— یا خدا! اینجا که باز دارن تو کوچه کیشیک می کنن!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

— صبر کن! دنده عقبی گرفتم و گوشی همراهم را برداشتم و سریع با

همراه بابا منوچ تماس گرفتم. بابا منوچ بعد از شنیدن خبرم گفت:

— چند دقیقه صبر کن، می آم جلوی در پیش کیان می مونم تا تو بری

توی خونه و به ساک کوچولو برا خودت ببندی. به ساینه هم زنگ می‌زنم
بیاد اون طرف وسیله‌هاشو برداره. بعدش می‌برمتون هتل. فعلا به چند
روزی با بیتا اونجا باشید چون خونه‌ای که رهن کردم سه روز دیگه
تحویل مون می‌دن. برم ماموریت و برگردم، بی معطلی اسباب‌کشی می‌کنیم
اونجا!

لبخندی زدم و گفتم:

- عالی، فکر همه چیو کردی، پس زودتر بیا بیرون!
گوشی را قطع کردم و ماشین را به راه انداختم. بعد هم دست بردم
ضبط را روشن کردم و با جدیت گفتم:
- دست به ضبط بزنی، این بار خودم با قفل فرمون می‌رم رو دست!
کیان با چشم‌های گرد شده، براندازم کرد و هول و دستپاچه پرسید:
- صداشو چرا اینقدر زیاد کردی؟... حالا هیچی دیگه نه، این
آهنگ؟!!

وقتی ماشین را جلوی خانه‌ی آتاییگ پارک کردم، کیان پیشانی‌اش را با
کف دستش گرفته بود، نگاهش را داده بود بالا و زل زده بود به ته کوچه که
مهرداد و پیام ایستاده بودند. کمی آن‌ها را برانداز کرد و باز نجوا کرد:
- ببین، این آهنگه کار دستمون می‌ده، خاموشش کن، فکر می‌کنه من
از عمد براش گذاشتم. بابا خودش که می‌دونه من همچین زر مفتی نردم!
می‌دونه از حرف خودش بل گرفتیمو می‌خوایم دستشو بزیم تو شیر!
بابا منوچ از در خانه بیرون آمد، من هم بی آن که جوابش را بدهم، از
ماشین پیاده شدم و به کیان گفتم:

- صبر کن بابا کمکت کنه بری تو خونه‌تون.
- اینو خاموش کن بعد برو، شر به پا نکن جون مادرت!
- شر خیلی وقته به پا شده، ترسیدی؟!!

– فتنه‌ای تو مانا، فتنه! من بترسم؟ عمه‌ت ترسیده، برو از جلو چشمم تا به چیزی نکویدم تو ملاجت!

وسط راه به بابا منوچ رسیدم. تمام عضلات صورتش داشت می‌خندید؛ صدای ضبط ماشین همچنان گوش نواز و بلند به گوش می‌رسید:

نامزدمه می‌خوامش، دنبالش می‌خوامش
هرچی دارم تو دنیا، می‌خوام بشه به نامش
بابا منوچ نگاهی به داخل ماشین کرد و گفت:
– آهنگش انتخابیه کیانه؟

– نه بابا جون، انتخابیه منه، اون داره از حرص آمپر می‌چسبونه!
طفلک از اون یکی پاش می‌ترسه.

بابا با سر اشاره‌ی خفیفی به عقب سرش کرد و گفت:
– حقم داره، از صبح اینا جلو در خونه ایستادن، سلام کردن، جواب هیچکدومو ندادم ولی... می‌ترسم به این راحتیا دست برندارن! خیر سرشون باید بالا سرگود برداری خونه‌ی خان بابا باشن، اینجا واستادن ببینن دوزار دهشاهی کاسب می‌شن یا نه؟! به بیتا گفتم آماده بشه ببرمتون هتل، سه روزی که نیستم اونجا باشید تا وقتی برگردم، بریم خونه‌ی جدید.

– باشه بابا، هر چی شما بگید. پس به کیان کمک کنید تا من برم وسایلمو جمع کنم پیام.

– جلو در چیزی هم بهت گفتن، جواب نده، خودتو بزن به کرگوشی و برو تو. اینجا هستم تا بیای. ساینام داره می‌آد خونه وسایلتو جمع کنه. بدو ببینم.

جلوی در که رسیدم، مهرباد با نگاهی که خشم از آن زبانه می‌کشید،

جلویم را گرفت:
- چی فکر کردی؟ خیال کردی با رئیس کورا طرفی؟ ... می خوام یارو
کنم همین دیشب طرف ۳ ساعت با این جوچه ی داوریا نامزد کردی؟ مانا
هم به جنگ می آرم، هم به عزای این فتیچول می شو نعمت، فقط بشین
تماشا کن!

بابا گفته بود جوابش را ندهم ولی طاقت نیاوردم! حرفش دلم را
لرزاند، خودم خیلی حرف ها به کیان می زدم ولی او حق نداشت! لااقل نه
حالا که بی گناه و از دنیا بی خبر، پایش به خاطر من وسط گود آمده بود. این
شد که ایستادم، زل زدم توی چشم های مهر داد و گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی، خودتم اینو می دونی، پس بی خودی
برام کری نخون! در ضمن، منتظر باش، همین روزا باید بری دادسرا دبه
بای کیان برات گرون تموم می شه!
مهر داد پوزخندی زد و گفت:

- انشالا روزی که دبه نفستشو بدم! چه قدر ازت گرفته که محافظ
شخصیت بشه؟

- به تو مربوط نیست!

صدای فریاد بابا منوچ را از کنار ماشین شنیدم:
- مانا!

برگشتم نگاهش کردم که با فریاد دیگری گفت:

- مگه بهت نگفتم بی معطلی برو توی خونه؟

سری برایش تکان دادم و چرخیدم تا وارد خانه بشوم که مهر داد به
طعن گفت:

- هه، موشه تو سوراخ نمی رفت، چارو به دمش می بست! یارو از پس
خودش بر نیومده، زدم آتش و لاشش کردم، حالا محافظ شخصیت شده؟

دیگر جوابش را ندادم و راه افتادم. تازه داشتم برای مامانی و بیتا جون، حرف‌های مهرداد را بازگو می‌کردم که سروکله‌ی ساینه هم پیدا شد. نفس زنان از راه رسید و تند خودش را انداخت بغل مامانی و بعد هم بیتا جون را محکم بوسید و گفت:

— مانا بجنب، بابا جلو در ایستاده، کاردش بزنی خورش در نمی‌آد!
— چی شده مگه؟! —

— مهرداد جلو شو گرفته، علناً داره باهاش یک به دو می‌کنه!
— چی کار می‌کنه؟! —

— حالا بیا خودت می‌بینی! من نمی‌دونم چی داره می‌گه، فقط می‌دونم رنگ بابا شده بود رنگ لبو، خدا به فریاد برسه!

بیتا جون سه سوت سه ساک دستی‌اش را برداشت و دوید سمت حیاط. مامانی هم چادرش را سرش انداخت و گفت:

— نرسید، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! وسایلتونو جمع کنید راه بیفتید زودتر برید.

من که نفهمیدم چطور چند تکه لباس و لوازم شخصی‌ام را ریختم توی چمدان کوچکم. عطر، برس، مسواک و آخر سر هم اسپری اضافی تنفسی نویی که داشتم را روی وسایلم گذاشتم و تند زپیش را کشیدم. ساینه هم یکی دو دقیقه بعد چمدان به دست آمد توی تالار و پرسید:

— حاضری؟

— به لحظه ننه آقا رو بینیم، بعد بریم؟! —

— آخ... خوب شد گفتی، اول ننه دریا، بدو!

چند دقیقه‌ای بیشتر توی اتاق ننه آقا نماندیم. خواب بود و باز هم کوچکت‌ر از قبل به نظر می‌رسید. انگار استخوان‌هایش روز به روز بیشتر در هم مجاله می‌شد. پرستارش گفت که بیشتر روز را خواب است و خیلی

کم غذا شده. ساینا با بغضی که صدایش را می لرزاند، رو به من گفت:
- تقریبشون کنم؟ به خاطر اینا نبود، در به در نمی شدیم که لااقل

می موندم اینجا به کم به تنه دریا می رسیدیم.
خودم حالم خراب تر از او بود ولی ناچار دستش را کشیدم و گفتم:
- فعلاً وقت این حرفا نیست! برگشتیم، ننه آقا و مامانی رو هم با

خودمون می بریم خونه ی جدید! عجله کن، بابا جلو در منتظر مونه!
هر دو چمدان به دست وارد کوچه شده بودیم که چشم هایمان از دیدن
صحنه ای که مقابلمان بود چهارتا شد. انگار اهل دو خانه همگی بیرون
ریخته بودند. ساینا با صدای خفه و هراسانی پرسید:

- تظا اراته؟... همه که اینجا...! کاوه رفته بود سر کارش، اینجا چی
کار می کنه؟!

تا چشم بابا منوچ به ما افتاد، اشاره زد جلو برویم. عمه پری جلو دوید
و همانطور که چادرش را جلو می کشید، سر راهمان را گرفت و به التماس
افتاد:

- عمه الهی دورت بگردم! راستشو بگو؟... تو راس راستی با کیان
نامزد کردی؟!

نمی دانستم این سوال، آن هم در آن شرایط چه معنایی دارد ولی
اضطراب عمه نشان می داد که کسی پا پی شده تا خلاف این ادعا را ثابت
کند. ساینا زودتر از من جواب داد:

- شما چی، با آقا مهران ازدواج کردی پیری جونم؟... الان روزه یا شب
قربونت برم؟... آخه این چه سوالیه عمه جون؟! یه چیزی که همین دیشب
شنیدی و برات روشن شده، باز پرسیدن داره؟ بیا بریم مانا!

عمه دوباره جلوی راهمان را سد کرد و تند تند و دستپاچه گفت:
- مهر داد زده زیر حرفش، می گه کیان همچین حرفی بهش نزده! می گه

شماها خواست

نکن عمه، راه

نفهمیدم!

گذاشت و گ

- برو س

بر داشته، ر

- سوی

- چه

عمه

توی کیف

همان بیر

- ج

من

گذاشته

بازویش

-

عاشق

ی

می

وا

شماها خواستین از این حرفش سوءاستفاده کنین و... بین مانا، شر به پا نکن عمه، راستشو بگو!

نفهمیدم بابا منوچ چطور یک دفعه کنارم سبز شد، سرش را کنار گوشم گذاشت و گفت:

- برو سویچ یدکتو بردار بیار، این مهرداد احمق سویچواز رو ماشین برداشته، رسیدی سریع بده دست کاوه و خودتم سوار شو راه بیفتین!

- سویچ یدکی همراهه بابا!

- چه بهتر، ردش کن بیاد!

عمه سرش به چک و چانه زدن با ساینه گرم بود که سویچ اضافه را از توی کیفم بیرون کشیدم و بابا آن را از دستم قاپید و دوید طرف کاوه و در همان بین هم گفت:

- جفتون پیرین صندلی عقب تا کاوه هم بیاد.

من زودتر از ساینه سوار ماشین شدم، ساینه هم عمه را به حال خودش گذاشت و دنبال دوید. ساینه داشت توی ماشین می نشست که پیام بازویش را کشید و گفت:

- ساینه! تورو خدا منو پاسوز مهرداد نکن! خودت می دونی چقدر عاشقتم، ساینه...!، دایی، نوکرتم....

یک آن نفهمیدم چطور شد که نه دیگر اثری از پیام بود و نه صدایش را می شنیدیم. ساینه مثل جت خودش را داخل ماشین انداخت و گفت:

- بردش!

- کی بود؟

- بابا منوچ خر کشش کرد و بردش، نگاه! انگار مجرم گرفته، مچشو

ول نمی کنه!

هنوز جوابی نداده بودم که کاوه توی ماشین نشست، استارت زد و مثل

باد دنده عقبی گرفت و حرکت کرد! کاوه سرش رو به عقب بود و تا ته
کوچه را دنده عقب رفت، در عوض من و ساینا و کیان که جلو نشسته بود،
تا وقتی کوچه جلوی چشمان بود، مات آن صحنه شده بودیم! همه
داشتند با هم حرف می زدند و یک به دو می کردند، به جز پیام که مثل
مجسمه ایستاده بود و با قیافه ای غمگین حرکت ماشین ما را دنبال می کرد.
همین که داخل خیابان اصلی شدیم، ساینا با نگرانی گفت:

— مامانو جا گذاشتیم!

کاوه با اخم جواب داد:

— آقا متوجهر خودشونم امشب می آن اونجا، بیتا خانمو با خودشون

می آرند!

کجا؟ — الان قراره کجا بریم؟

— گاوداری!

بائردید پرسیدم:

— گاوداری؟ — بابا متوجه می گفت هتل!

— برنامه عوض شد، با خودشون بودید، می رفتین هتل ولی بابات اینا
معلوم نیست تا کی دستشون به این دوتا دیوونه بند باشه. همون گاوداری
بهره، دوسه روز می مونید تا خونه تون آماده بشه.

من که هنوز هم نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، گیج و وح
پرسیدم:

— اینا چی می گفتن؟ — حرف حسابشون چیه آخه؟

کیان کمی نوی صندلی اش فرو رفت و خمیازه کشان جواب داد:

— هی بهت گفتم این آهنگه رو نزار، می ری رو اعصاب این مهرداد،

اینم که اعصاب معصاب نداره، ترمز می بره! گوش نکردی که!

ساینا که فضولی اش گل کرده بود، با کنجکاوی پرسید:

— کدوم آهنگ؟

کیان کمی خم شد، ضبط را روشن کرد و گفت:

— توجه بفرمایید!

همان دو بیت اول کافی بود تا ساینا از خنده، ریشه برود! کاوه هم بالاخره اخم‌هایش را از هم باز کرد و رو به کیان گفت:

— بابا ترکوندیش که!

کیان ضبط را خاموش کرد و معترض شد:

— من؟! ... من چه کاره بودم؟! ... خود خانم نامزد ابتکار عمل به خرج

دادن! آگه اولش قیافه پسره رو می دیدی؛ انگار سیبیلشو دود داده باشن، اون شکلی شده بود.

ساینا همانطور خندان گفت:

— این تورو می کشه، من می دونم کیان!

— به من نگو، به خانم نامزد بگو! این مانا قصد جونمو کرده به والله؟ من

خودمم می دونم!

حرصم گرفت و با همان حرصی که ته صدایم نشسته بود، گفتم:

— می خواستی الان که اومد بهش بگی پاپوش برات درست کردیم!

می گفתי دیگه، چرا نگفתי؟!

— به! آقا جان اونجا ایستاده بود مثل شیرنر! کی جرأت داشت همچین

غلطی بکنه؟!

کاوه لبخندی زد و گفت:

— یعنی از آقا جان ترسیدی وگرنه جا می زدی دیگه!

— حاجی؛ «در کف شیر نر خونخواره ای... غیر تسلیم و رضا کو

چاره ای؟! » نکته انتظار داشتی به کاری کنم آقا جان در جا گردنمو بذاره

زیر تیغ؟!

گوشی همراهم را گرفتم طرفش و گفتم:

- بگیرش!

سرش برگشت عقب و گوشی را توی دستم دید:

- چی کارش کنم؟!؟

- خبرش کن دیگه! شماره مهر دادو ندارم ولی به پیام خبر بدی، سریع

اطلاع رسانی می‌کنه!

پوزخندی زد و سرش را بالا داد:

- نوح! مگه دیوونه‌م؟! ... پام که داغون شده تا چند وقتی اسیرشم! خانم

نامزد به قول آمیرزا به این مقبولی و وجاهت پشت سرم نشسته، خواهر

خانم نامزد به این وقار و متانت، کنار دست خانم نامزد نشسته، بعد من

زنگ بزنم بگم همه‌ش کشک بود؟! راه نداره جان شما! اصلا می‌دونی

چی؟!؟

خم شد ضبط را روشن کرد، کمی آهنگ را عقب برد، صدا را بلند کرد

و خودش هم شروع کرد به خواندن و بشکن زدن:

- حالااا، نامزدمو بدین برم... می‌خوام که قربونش برم... نامزدم

می‌خوامش، دنبالش می‌خوامش، هرچی داره تو دنیا، می‌خوام بزنه به

نامم!

کاوه بلند بلند خندید و باز ضبط را خاموش کرد و گفت:

- شعرو واسه خودت عوض کردی دیگه! هرچی داره تو دنیا همه‌ش

بشه به نامت؟!؟

کیان خندان و سر حال جواب داد:

- خب قربون مراحت، این بابا مهر دادم که واسه خودمانا نیست پا

مردمو چلاق می‌کنه، دنبال پول و پله‌ست و گرنه دیگه این پشت دری تو

سرو کله زدن داره؟!؟

خون خونم را می خورد و هر چه فحش و ناسزا بلد بودم را داشتم توی دلم حواله‌ی کیان می کردم. اگر دستم می رسید، قطع نخاع کمترین مجازاتی بود که آن لحظه برایش در نظر داشتم! آنقدر لب‌هایم را جویده و با دست پوست پوستش کرده بودم که به سوختن افتاده بود اما دیگر حتی حوصله‌ی یک به دو با او را هم نداشتم. نگاه غمگین و غبار گرفته‌ام را از شیشه‌ی بغل داده بودم به جاده که یک دفعه صدای تلفن همراهم بلند شد.

یک شماره‌ی ناشناس! کنجکاو شدم شماره‌ی چه کسی می تواند باشد؟ این سومین بار بود که از این شماره باگوشی من تماس می گرفتند. دوبار اول را بی قیدو بند از خیر کنجکاوی درموردش گذشته بودم. این بار باید می فهمیدم شماره چه کسی است؟ شاید مزاحم بود، شاید هم... دیگر معطل نکردم:

— بله؟! —

— مانا، خواهش می کنم، التماس می کنم قطع نکن! فقط چند دقیقه به من مهلت بده، اگه راضی نشدی، بگو قطع کن، قطع می کنم! به جون عزیز خودت اگه دروغ بگم، تو راضی نباشی، خودم قطع می کنم! چشم‌هایم گرد شد، مهرباد بود! شاید اگر کیان تا آن حد عصبی و حساسم نکرده بود، همان لحظه‌ی اول گوشی را رویش قطع می کردم اما حالا انگار دلم بخواهد تلافی طعنه‌های کیان را سر کسی در بیاورم، گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:

— بگو، می شنوم! —

— مانا، به خدا دارن برام توطئه می کنن! می دونم بد کردم، می دونم نباید اونطوری از کوره در می رفتم، همه چی رو می دونم ولی اینا راه دیگه‌ای برام نداشتن! من برگشتم مانا، برگشتم به خاطر تو!

حرفش را تصحیح کردم:

- نه برا من، به خاطر خونه خان بابا!

- نه! باور کن نه!... اینارو اون داوری های خودشونو جلو می برن، با بدنام چرانمی فهمی؟! اونا دقیقا دارن نقشه های خودشون کار می کنن! منه بدبخت با هزار کردن منو احساسم دارن به نفع خودشون تو این پروژه فقط به خاطر اینکه به تو نزدیکی دوزو کلک خودمو انداختم تو این پروژه فقط به خاطر اینکه به تو نزدیکی بشم. می خواستم آروم آروم گذشته رو از دلت در بیارم، مهلت جبران می خواستم اما این لعنتی ها نداشتن مانا! شماره م برات افتاده، مگه نه؟! بی انصاف، من قبل از حرکت از شیرازم باهات تماس گرفته بودم! می خواستم منتظر رسیدنم باشی ولی تو چی؟ ... همه چی یادت رفته! تورو خدا بفهم چی می گم! من خودتو می خوام، فقط خود خودتو! هر چی بخوای ضمانت می دم! هر چی بخوای به نامت می کنم، فقط نگو نه! می فهمی؟ مانا صدامو می شنوی؟!

همه ی وجودم تپش شده بود! ساینبا کنجکاو ی پشت هم می پرسید: «کیه؟ ... مانا کیه؟» زبانم بند آمده بود و ناچار فقط لب زدم:

- مهرباد!

مهرباد هنوز داشت حرف می زد:

- مانا، عزیزم، صدامو می شنوی؟ خواهش می کنم به حرفم گوش بده! - با صدای ته افتاده ای گفتم:

- دارم می شنوم!

ساینبا می خواست گوشی را از دستم در بیاورد که نگذاشتم، دستش را به زور روی گوشی گذاشت و دکمه ی بلندگوش را فشرد و صدای مهرباد توی ماشین پیچید:

- مانا، فقط به فرصت دیگه بهم بده! بذار باهات حرف بزنم، اگه

نتونستم قانعتم کنم، بر می‌گردم شیراز. اصلاً همه چی رو می‌زارمو می‌رم! به خدا دوستت دارم مانا! من فقط افتادم تو دام مهران و روشن! پاور کن اونا از احساسم به تو سوء استفاده کردن! ورشکست شدن، پامو کشیدن وسط که پول بریزم تو دست و بالشون، مانا... تو خودت می‌دونی کسی نیستم که بی‌خودی حرف بزنم! می‌خواهم، با همه وجود دوستت دارم. سه سال مانا... سه سال تحمل کردم! دیگه نمی‌تونم، حالام هر چی تو بگی. هر چی به عنوان مهریه بگی قبول می‌کنم. هر چی دارم به نامت می‌زنم! هر کار بخوای می‌کنم. پدرم به تو راضی نمی‌شد، چون دختر عمومو برام زیر سر گذاشته بود، سه سال باهاشون مبارزه کردم، ایسه جوابم؟! بگو قربونی شو، قربونیت می‌شم ولی همینطوری نگو نه! اون پسره لیاقت تورو نداره. می‌دونم داری فیلم بازی می‌کنی ولی حیف توئه... حیف توئه که بخوای با این جوجه حتی فیلم بازی کنی! مانا... من هستم! تا تو باشی هستمو کنار نمی‌کشم ولی اگه تو بگی برو، می‌رم؛ بهت قول می‌دم می‌رم!

صدام توی بغض نشست و زمزمه کردم:

- پس برو!

- نه؛ حالا نه! باید یه بار ببینمت، همه حرفامو بزنم، اون موقع اگه گفتی برو، می‌رم ولی حالا نه! حالا که می‌دونم چه مزخرفاتی تو فکرت نسبت به من داری نه! مانا، می‌دونم کارم اشتباه بود ولی نتونستم تورو با اون پسرک ببینم و دم نزنم! آتیش گرفتم، نتونستم جلو خودمو بگیرم! خودت بگو، اگه کار دل نبود، راهش این بود؟... یعنی خودم می‌دونستم نباید توپوندازم تو زمین حریف ولی دلم رو بیراهه بردم و یه پاس اشتباه دادم! اون پسر لیاقت تورو نداره به خدا، فکر نکن از رو حسادت این حرفو می‌زنم، چیزی نیست که بخوام بهش حسادت کنم، خودشم اینو می‌دونه!

خوندن؟

با بد نام

ت با هزار

تزدیک

جبران

گه نه؟

بودم!

رفته!

و! هر

گو نه!

سید؛

ده!

را

اد

ه

به بچه سوسول بی دست و پای گدا! نه پول و پله‌ای داره، نه عرضه جمع و جور کردن کاراشو، نه لافل سرو قیافه‌ای که بشه بهش دل خوش کرد ولی من به اون کاری ندارم، می‌دونم در مقابل من چیزی نداره که بخواد قاپو بندازه، طاقت خودم تموم شده! صبرم تموم شده دیگه مانا، من ترور می‌خوام، همه تلاشم می‌کنم که به دستت بیارم!

... حتماً با تهدید و زرد خورد؟

... مانا... اون بچه برا من مته... مته به پشه می‌مونه! به پشه‌ی مزاحم، من با اون کاری ندارم، فقط تو برام مهمی! می‌فهمی؟

... باید فکر کنم مهر داد، مهلت بده فکر کنم.

... باشه عزیز دلم، حق داری، می‌دونم سه چهار سال صبوری کردی، حالا نوبت منه که صبوری کنم! باشه، هر چقدر تو بخوای فقط بگو حماقت نمی‌کنی! بگو خودتو اسیر این پسره نکردی؟!

ساینا با آرنج چنان سقلمه‌ای به پهلویم زد که دردش تا پهلوی دیگرم کشیده شد. می‌دانستم برای چه می‌زند، می‌خواست هشدار بدهد که حقیقت رالو ندهم! مانده بودم حیران که چه غلطی کنم؟! تنها راهی که به ذهنم رسید کوتاه کردن مکالمه‌ام با مهر داد بود:

... دیگه نمی‌تونم صحبت کنم، بعدا صحبت می‌کنیم. خدا حفظ!

تلفن را که قطع کردم، ساینا شروع کرد به بدو بی‌راه گفتن:

... عوضی! مرتبکه عوضی راهشو پیدا کرده! مانا خر نشی، این داره فیلم بازی می‌کنه!

مه و مات نگاهش کردم که صدای کاوه بلند شد:

... مانا؟! حالت خویه؟... رنگت پریده!

کیان کمی به عقب چرخید و گفت:

... هریشگیش حرف نداره، حق داشتی دل بهش بدی.

— ببند دهن تو!

ساینا معترض شد:

— مانا؟!

با هر دو دست گوش هایم را چسبیدم و گفتم:

— ولم کنید!... دست از سرم بردارید!... دیوونه م کردید!

چند دقیقه ای همه ساکت شدند. دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک هایم روی هم افتاد. آنقدر تحت فشار بودم که اشک هایم آرام آرام راه خودش را طی کرد و روی گونه ام ریخت. دست ساینا را روی دستم حس کردم، انگشت هایم را دور دستش محکم کردم و سرم را روی شانه اش لغزاندم. ساینا با دست دیگرش صورتم را نوازش کرد اما حرفی نزد، کاوه ولی صدایم کرد و گفت:

— مانا، منو نگاه!

با چشم هایی سوزان و غرق اشک، از توی آینه نگاهش کردم، لبخند ملایمی زد و گفت:

— الان بهتری، نه؟

آهسته پلک زدم که نگاهش را دوباره به جاده داد و با لحن ملایمی گفت:

— می دونم افتادی به شک، حقم داری، منم این صدا و این لحن و این حرفای عاشقانه رو می شنیدم، به شک می افتادم! آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

— هیچ وقت... اینطوری باهام حرف نزده بود، هیچ وقت از احساسش اینطوری حرف نزده بود!

کیان به جای کاوه با لحن مسخره ای جواب داد:

- چشم مورویای مارونان ملاکس ندید! شده قضیه آقا مهرداد با
حرفای پیش بینی نشده‌ای که تا امروز از این مدلس استفاده نکرده بوده.
بین مانا، می‌گم به نظرت این بابا چرا اینقدر سوخته ۱۹ بعد کمی خودش را
روی صندلی بالا کشید، آفتاب گیر شیشه‌ی جلو را پایین داد و شروع کرد
به بررسی سرو صورت خودش داخل آینه‌ی کوچک پشت آفتاب گیر.
کاوه به اعتراض افتاد:

- چی کار می‌کنی کیان؟ حالا وقت این کار است؟

- حاجی؟ می‌گم، قیافه‌م از رویرو که چیزی نشون نمی‌ده، الان به کمی
دو دل شدم نکته راست می‌گفتن بهم ۱۹
- چپو راست می‌گفتن؟

- آخه بهم گفتن از پشت شیشه دی کاپریو به نظر می‌آم! نظر تو چیه،
یعنی راست می‌گن ۱۹

بعد یک دفعه سرش را برگرداند عقب و با لحنی پر از شیطننت پرسید:
- شماها که از پشت سر منو نگاه می‌کنین، احياناً منو با دی کاپریو
اشتباه نمی‌گیرین ۱۹
- کیان!

- چیه بابا؟ می‌سوزنت رو کیان گیر کرده، من الان کنجکاو شدم که اگه
این آقا مهرداد اقبال، منو اینقدر نالایق می‌دونه، واسه چی داره می‌سوزه و
بد الو گرفته؟ اگه هم فکر می‌کنه همه چی فیلمو اداست، پس دیگه چرا
باید منو روغن نوی ماهی تابه جلز ولز کنه ۱۹ خب حتماً به چیزی هست که
این بابا اعتماد به نفسو از دست داده!

دوباره برگشت سمت ساینا و پرسید:

- نگفتی، راست می‌گن از پشت سرم شیشه به دی کاپریو به نظر می‌آم؟
ساینا زد زیر خنده و چانه‌اش را بالا داد و گفت:

نه!

نه! تو ذوقم بزنی دیگه عمرا رشد کنما!

خب آخه به نظر من از پشت سر بیشتر شبیه به برد پیشی، منتهی با به ده درجه ای اختلاف رنگ موها!

کاوه که تا آن موقع حساسی توی فکر بود، دوباره نگاهی از توی آینه به من انداخت و گفت:

اگه بخوایم درست قضاوت کنیم، می بینیم خیلی هم بیراه نمی گه! ساینه با تعجب اعتراض کرد:

دلت خوشه ها، فقط مدل موهاشو گفتم، به کمی هم ترکیب سرو صورتش ولی دیگه بابر دیت که اشتباه نمی گیرش!

کاوه چشم غره ای به ساینه رفت، ساینه زود خودش را جمع و جور کرد و بالحن با نمکی شوخی اش را توجیه کرد:

حالا چرا جوش آوردی؟ خودت گفتی راست می گم!

حرف تورو نگفتم، منظورم به صحبت کیان بود!

این بار نوبت مسخره بازی کیان بود:

یعنی تو هم فکر می کنی به همون دی کاپریو شبیه ترم!

کاوه سری به علامت تاسف تکان داد و لبخند زنان معترض شد:

بچه ها جدی باشین! الان وقت شوخی نیست!

کیان دوباره خمیازه ای کشید و گفت:

حرف جدی بزنیم خوابم می گیره ولی خب اگه لازمه، بزنیم!

مثلاً تا چند دقیقه قبلش داشتم شروشر اشک می ریختم اما نمی دانم این دو کله پوک با این همه چرت و پرتی که تحویل مان دادن، چه بلایی سر اشک هایم آورده بودند که دیگر حتی توی چشمم هم آب جمع نمی شد. کاوه نگاه جدی کوتاهی به من انداخت و گفت:

- اینارو ول کن، الان گوشات به مننه ۱۹
 سرم را کمی خم کردم که دوباره نگاهش را داد به جاده و گفت:
 - منم برام چند تا سوال پیش اومده! اگه ریگی به گفش مهرداد نیست،
 چرا یهو بی به تکاپو افتاده؟ الان چند روزه اینا خونه حاج خانمندا؟ چرا از
 دیشب تا حالا گذاشته پشت این کارو ول کن قضیه نمی شه ۱۹ پس فعلاً تا
 اینجا به دروغ!

همه ی سوراخ سنبه های مغزم را کاویدم ولی نفهچیدم منظورش
 چیست و کدام حرف مهرداد را دروغ می داند!

- منظورت دقیقاً چیه، کدوم حرفشو می گی دروغه ۱۹
 - حرفش درمورد کیان؛ که اونو فقط در حد یه پشه می بینم! این که نه
 قیافه داره، نه پولو پله نه عرضه پس در مقابل مهرداد رقیب سر سختی
 محسوب نمی شه. مهرداد علناً دروغ گفت که حسادت نمی کنه. تازه علاوه
 بر حسادت، حسابی ترسیده! ترسیده که مبادا کیان قاپ نامزد سابقشو
 بدزده!

بی حوصله رویم را به سمت جاده برگرداندم و گفتم:
 - حالا بر فرض که درمورد کیان دروغ گفته باشه، خب غرور داره،
 خواسته یه جوری که غرورش نشکنه، پا جلو بزاره!
 - مانا، دروغ گفتنش یه حرفه، قشنگ دروغ گفتنش یه حرفه دیگه ست!
 اگه بقیه حرفاشم به قشنگی این دروغش به هم بافته باشه، چطوری
 می خوای بفهمی ۱۹

سرم را بین دو دستم چسبیدم و کلافه تر از قبل ناله زدم:
 - نمی دونم!... هیچی نمی دونم!
 - خيله خب، فعلاً دیگه در این مورد حرفی نمی زنیم.
 کیان دوباره آفتاب گیر ماشین را پایین داد و از توی آینه به من علامت

داد و گفت:

— حالا منو نگاه!

با اخم نگاهش کردم که یک دستش را بالا گرفت و با لحن مسخره‌ای
همیشگی اش برایم ادبی دکلمه کرد:

— اونایی که گذشته رو به خاطر نمی آرن، مجبور به تکرارش هستن مانا
خانم! حالا نوبت شماست، دال بده؟

لب‌هایم را روی هم فشردم؛ «الان جای (دال) فقط می‌تونم به تو سری
بهت بزنم که تا خود گاوداری مخت صدا بده!»

ساینا در عوض من جواب داد:

— در بین همه‌ی مردم، فقط عقله که به تساوی تقسیم شده، چون همه
فکر می‌کنن به اندازه‌ی کافی عاقلند آقا کیان؛ مثل جناب عالی! اینم دال؟
خوشت اومد؟ اگه مردی به دال دیگه بده!

غم و غصه‌هام یادم رفت، فقط پریدم صورت سینا را محکم بوسیدم و
گفتم:

— تو بهترینی سینا؛ بهترین!

کیان هم که کم نمی‌آورد، سرش را برگرداند و خندان ابروهایش را
برای سینا بالا پایین انداخت و گفت:

— اینم به دال دیگه؛ در طول زندگیم هیچ وقت از کسانی که با
نظر من موافق بودن، چیزی نیامو ختم در دونه‌ی آقا منو چهره‌اسفندیاری!
صدای خنده‌ی بلند کاوه، حواسم را به خودش کشید:

— یعنی شما دوتا، خودتون این چیزایی که می‌گین و می‌فهمین؟

کیان رو به سینا گفت:

— منظور من اینه مادوتا مثه پت و مت احمق تراز اونیم که بتونیم حرف
حسابی هم بزنیم، واسه همین به کم براش عجیب می‌زنه ولی مهم نیست!

بعد سرش برگشت رو به جلو، شانه‌ای بالا داد و اضافه کرد:

— به بهلول هم می‌گفتن دیوونه‌ست، مگه نه ساینه؟!

لیخند از روی لب‌هایم رفت و نگاهم توی آینه‌ای که هنوز پایین بود، به چشم‌های سخت و سرد کیان چسبید. تا آن روز هیچ وقت نگاهش را تا این اندازه سرد و جدی ندیده بودم؛ خشمگین شاید ولی سرد؟ نه، هیچ وقت! اما حالا انگار دو قالب یخی به جای چشم‌های سیاهش توی کاسه‌ی سرش گذاشته بودند. دو چشم یخی و سرد که شعاعش تا بطن روح خسته‌ام امتداد پیدا کرد و تنم را برای لحظه‌ی لرزاند! لرزش تنم، نگاهم را فراری داد و چشم‌هایم به سمت کاوه چرخید. کاوه هم دیگر چهره‌اش خندان نبود و با لحن جدی و محکمی تذکر داد:

— کیان، خودت می‌دونی داشتیم شوخی می‌کردیم! درسته؟

— آره، می‌دونم همه چی شوخی بود! فقط یه حکایتی درمورد بهلول یادم افتاد، دوست داری برات بگم؟!

کاوه نیم‌نگاهی به او انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

— بگو، می‌شنویم!

— خب، یه روز تاجری به بهلول رسید و از اون پرسید؛ «بهلول دانا، چی بخرم که سود فراوونی کنم؟» بهلول بهش گفت؛ «پنبه و آهن!» تاجر به خرید و بعد از مدتی هم سود فراوونی کرد. بار بعدی باز تاجر به او مد سراغ بهلول و بهش گفت؛ «بهلول دیوونه، چی بخرم که سود فراوونی کنم؟» بهلول گفت؛ «هندونه و پیاز!» اونم خرید و بعد از مدتی همه هندونه‌ها و پیازا گندیدن و خراب شدن. تاجر به رفت پیش بهلول و داد و بیداد کرد که با این نصیحت، همه‌ی مال و منال منم از دست دادم! بهلولم بهش خندید و گفت، بار اول بهم گفتی بهلول دانا، منم بهت پیشنهاد عاقلانه دادم، بار بعدی گفتی بهلول دیوونه، منم پیشنهاد غیر عاقلانه بهت دادم!

کاوه نفس عمیقی کشید، دوباره از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به کیان برداخت و پرسید:

- کیانِ دانا، الان به نظرت باید چی کار کنیم؟ چطور می‌شه دست مهربادو رو کرد و اگه احیاناً داره راست می‌گه، باورش کنیم؟
کیان جوابی نداد اما دستش را به آفتاب گیر گذاشت و دوباره کمی جا به جایش کرد. حس کردم علامت می‌دهد که من هم توی آینه نگاهش کنم. هنوز نگاهش جدی بود اما دیگر سرد نبود؛ فقط چشم‌هایش غرق انتظار بود! فهمیدم منتظر تائید من است. نفس عمیقی کشیدم و با اکراه گفتم:

- خب، کیانِ دانا، شما چه نقشه‌ای به فکر می‌رسه؟!

آفتاب گیر را با پر دستش بالا داد چون به مقصودش رسیده بود! بعد هم بی آن که به عقب برگردد، جواب داد:

- شماره مهربادو بده به من؟!

- چی...؟!

کاوه پشت سر من به اعتراض افتاد:

- می‌خوای چی کار؟

ساینا اخم کرد و گفت:

- اگه از کیان پرسیدین، باید صبر کنید تا آخرش خودش بره! وگرنه

چرا پرسیدین؟!

کیان گوشی به دست دوباره تکرار کرد:

- شمارشو می‌دی یا بی‌خیال شم؟!

آب دهانم را بلعیدم و از توی آینه به کاوه نگاه کردم، او هم در جواب نگاه پرسیانم فقط به آرامی پلک زد. شماره‌ی مهرباد را بلند خواندم. کیان شماره را توی گوشی خودش ذخیره کرد و گوشی را توی جیبش چپاند،

بعد هم صندلی اش را کمی خواباند و پرسید:

— مانا اگه جا پات ناراحت می شه، پشت صندلی رو صاف کنم؟

— نه راحتم ولی... پس چرا خوابیدی؟

— گفتم هر وقت حرفای جدی بزنم، خوابم می گیره! البته، یه کمی هم

پام درد گرفته، از صبح همینطور آویزون بوده، الان به دُق دُق افتاده.

کاوه به سرعت ماشین را کنار جاده کشاند و حرصی معترض شد:

— پسر، چرا یادم نذاختی اول ببرمت یه درمانگاهی جایی؟

— دیشب رفتم، گفتن چیزی نیست، فقط ضرب دیدگیش سنگینه!

— دیشب؟ کی آخه؟ دیشب که تو خواب بودی بعد...

— آقا منوچهر ویتا خانم تموم شب بیدارمونده بودن! یه بار که آقا

منوچهر اومد توی اتاقم بهم سر بزنه، دید از درد دارم به خودم می پیچم

دیگه همون نصفه شبی بی سرو صدا بردنم درمانگاه!

کاوه نفسی تازه کرد و گفت:

— خيله خب، پس لااقل پیاده شو یه کم قدم بزن پات از این وضعیتی که

چند ساعت روش نشستی در پیاد بعد راه میفتیم.

— نمی تونم کاوه، اصرارم نکن که دردش داره کلافه م می کنه! راه بیفت

بریم که زودتر برسیم اونجا بلکه یه کم استراحت کنم.

کاوه دوباره ماشین را به راه انداخت و گفت:

— پس لااقل یه کم چشمتو ببند تا یه چرت بزنی، رسیدیم!

فصل بیستم

ساختمان این بار علاوه بر مشکلات قبلی، سرد و یخ کرده بود. هر چه لباس گرم با خود داشتیم را تنمان کرده بودیم و باز می لرزیدیم. هر کدام گوشه‌ای روی میل‌ها کز کرده نشستیم، ساینا همان‌طور که پاهایش را بغل گرفته بود، گفت:

— مانا، من اینجا سه روز دووم نمی‌آرم، همه‌مون قندیل می‌زنند، مطمئنم.

— من که می‌گفتم اینجا وضعیت خرابه، هیشکی به حرفم گوش نداد! آگه این سه روز تو این سرما بمونی، احتمالاً تسلیمون بشه مثل دایه‌سورا منقرض می‌شه!

— می‌گی چی کار کنیم؟

— چه می‌دونم! حاجی کجا غیش زده؟

— داروهای گیان خونه‌شون جمامونده، اونم دانه از درد به خوداش می‌پیچه! تا دستشویی بودی کاوه زنگ زد از بابا متوجه اسم داروهاشو پرسید، گفتن تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسن، داروها شو با خودتون می‌آرن! کاوه فعلاً رفته به چند تا کپسول مسکن برای از داروخانه بگیره، به ساندویچی چیزی هم واسه ناهار.

بلند شدم، نگاهی به دورو برم انداختم و گفتم:

— می‌گم، اینجا بخاری ندارن؟

— شومینه دارن، ولی گاز سوز نیست!

بی حوصله و پکر دوباره نشستم سر جایم و گفتم:

— بهت نظریه مو درمورد داوریا گفته بودم؟!

— نظر چیتو؟

— این که داوریا با این اصحاب کهف خودمون به نسبت نزدیکی دارن!

حالا می‌گی نه؟ بالاخره خودت به نتیجه‌ای که من رسیدم می‌رسی!

— این نظریه‌ها ت واسه گرم شدنمون به درد نمی‌خوره، من به فکری

دارم، بیا دنبالم!

نیم ساعت بعد، گاز دو شعله‌ی آشپزخانه وسط‌هاال بود، کپسولش را هم تا هال آورده بودیم. هر کدام یک طرف گاز نشستیم و دست‌هایمان را جلوی ش گرفتیم تا از حرارت مطبوعش نصیب بیشتری ببریم. کاوه که برگشت، با دیدن گاز و کپسول وسط‌هاال، خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

— به به می‌بینم که برگشتیم به عصر حجر، این چه وضعیه؟

ساینا مظلومانه پاهایش را توی بغلش گرفت و گفت:

— یادش بخیر، ننه آقا وقتی سردش می‌شد می‌گفت بید بید لرزیدما،

نمی‌فهمیدم منظور ش چیه، حالا خودمون عین این نیم ساعتی که اینجا

بودیم بید بید لرزیدیمو دندونامون به هم تقه زده!

کاوه رفت سمت اتاق کیان و گفت:

— الان قرص کیانو می‌دم، می‌آم بخاری روشن می‌کنم، این

ساندویچ‌ارم بگیرین فعلا ته معده تونو بگیره تا بیتا خانم برسه. به من

گفتن مواد خوراکی تهیه کردن با خودشون می‌آرن ولی من گفتم تا اون موقع

دل ضعه می‌گیرید.

ساینا مثل فشنگ از جایش پرید و گفت:

— من قرصشومی دم، به جاش تو زودتر شومینه رو روشن کن که بشه کنارش یه چیزی خورد. از سرما سقم یخ بسته، لقمه روش لیز می‌ره!
کاوه کیسه‌ی قرص‌ها را گرفت سمت من و گفت:

— لازم نیست، تو بشین، مانا بهش می‌ده!

به عمد خیره نگاهش کردم و گفتم:

— خب ساینا می‌بره دیگه!

کاوه با تردیدی آشکار کیسه را به دست او داد و تا ساینا به قدر کافی دور شد، کنارم سر پنجه نشست و هشدار داد:

— رفتشا!

— خب بره!

— کیان تو اتاقه، ساینا بره اونجا؟! الان مشکلی نداری با هم حرفی بزنی، ایما اشاره‌ای...

پوزخندی زدم اما جوابش را در دلم دادم.

«برو بابا دلت خوشه، انگار هنوز همون مانای خنگم!»

وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، نگاه مشکوکش به سمت اتاق کیان برگشت و با لحنی که هنوز مشکوک می‌زد، برای تاکید بیشتر پرسید:

— پس مشکلی نیست؟!

هوس کردم کمی سر به سرش بگذارم، لبخندی زدم و گفتم:

— حاجی، تا حالا از «تشه یو» چیزی شنیدی؟

— چی چی یو؟

— تشه یو؟ یه موجود افسانه‌ای چینی که معروفه ۴ تا چشم داره!

— خب؟

— همین دیگه، من دیدم یه سری آدم سه چشمی دورو برمو گرفتن،

گفتم برم به این موجود چهار چشم اقتدا کنم، بلکه با چهار تا چشم پس شماها بر پیام! اینه که... الان ساینه تا هر چی دلش بخواد می تونه با کیان حرف بزنه و نظر و ایده رد و بدل کنن!

کاوه کمی براندازم کرد و گفت:

پس دیگه ظن و گمانی نسبت به رابطه ی اینا نداری؟

نوج، ندارم! البته نسبت به روابط این دوتا ولی خود ساینه هنوزم

مظنونه!

کاوه داشت از جایش بلند می شد که پایش سست شد، دوباره نشست،

اخمی کرد و پرسید:

این که گفتی، یعنی چی؟

لبخند پت و پهنی زدم و باز با بد جنسی گفتم:

الان آواکسم داره ردیابی می کنه، می خوام ببینم کی چشم خواهرمو

گرفته!

اخم هایش بیشتر در هم رفت، دستی به پیشانی اش گذاشت و مدتی به

زمین خیره ماند.

چیه؟ سرت درد می کنه حاجی؟

دستش روی بانداژ بالای پیشانی اش کشیده شد و بعد از مکث

کوتاهی، جواب داد:

چیز مهمی نیست!

می خوای رفتی در مانگاه، پیشونی خودتم نشون بدی؟

تند از جا بلند شد و بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

نیازی نیست، به لحظه تیر کشید و خلاص! من برم سوخت بیارم

واسه شومینه.

جلوی در ساختمان، توقعی کرد و کمی دستش روی دستگیره ی در

ماند، بعد یک دفعه برگشت و بی هوا پرسید:

— تو چرا گیر دادی به ساینه؟

— چون خواهرمه!

— خب باشه، مگه اون به تو گیر می ده؟

— من بزرگترم، احساس مسئولیت می کنم!

— که چی کار کنی؟

— می خوام اگه بتونم کمکش کنم، شاید طرفش آدم خوبی باشه، مگه

نه؟

کمی نگاهم کرد و بالاخره دست گیره را کشید و تند از در خارج شد.

چند دقیقه بعد ساینه به حال برگشت و با نگرانی گفت:

— این تب کرده ها!

— کیان؟

— آره! باید چی کار کنیم؟ زنگ بزنم بینم بابا منوچ اینا کجان و کی

می رسن؟

— آره، بزننگ بین کجان؟ بابا می گفت تب نشونه ی خوبی نیست،

مطمئن ی تب کرده؟!

— چه می دونم والا، چرت و پرت می گه، لُباشم گل انداخته!

— چرت و پرتو که همیشه می گه ولی حالا حاجی که بیاد بهش می گیم!

تو فعلا یه زنگ بزن بابا بین کجاموندن؟

کاوه با یک بغل هیزم برگشت توی هال، چند تایی از چوب ها را توی

شومینه انداخت و سرگرم روشن کردن شومینه شد. ساینه در همان بین

قضیه تب کردن کیان را برایش گفت و او هم بعد از روشن کردن هیزم ها،

رفت سراغ کیان! ساینه بلافاصله با تلفن همراه بابا تماس گرفت و

مکالمه اش که تمام شد روبه من گفت:

— بابا می‌گه تازه راه افتادن، مشغول خرید بودن تا حالا، گفت صبر کنیم تا خودشون بیان بعد کیانو بیریم دکتر! ترسیده بود هی می‌گفت صبر کنین خودمون بیایم!

در همان بین کاوه باز از اتاق کیان بیرون آمد و خبر داد:
— آره، تب کرده شدید! باید بیرمش دکتریی جایی.
— حاجی، بابا و بیتا جون توی راهن، عجله نکن تا اونام پرسن ببینیم چه کار باید کرد؟
— باشه، صبر می‌کنیم فقط... بهو بد حال نشه؟ تبش ناقرم داره می‌ره بالا!

— بابا گفت صبر کنین دارم می‌آم، گیر داده خودش حتماً باشه! دست تنها که نمی‌تونن کیانو جا به جاش کنن، اونم که هوشو بیهوشه!

با تعجب پرسیدم:
— یعنی این قدر حالش بد شده؟
کاوه آهی کشید و گفت:

— دست این مهرداد بشکنه، داغونش کرده! ساندویچو دادم دستش، جای دهنت داشت می‌کردش توی یقه‌ش، آخرشم پشش زد، گفت خوابم می‌آد، نمی‌خورمش. تبش رفته بالا، فکر می‌کنه خوابش می‌آد. ساینه خنده‌ی با نمکی کرد و گفت:

— آخی... این شکمو ساندویچ پس بزنه یعنی واقعاً وضعش دراماتیکه! کاوه آن چنان نگاه چپی به ساینه کرد که بیچاره تند نگاهش را دزدید و برای پرت شدن حواسش به ساندویچش پناه برد.

— خب حاجی، لااقل خودت بیا به چیزی بخور، بعد اونم بهتر که شد می‌خوره.

کاوه بی حرف و نقل اضافه کنار ما نشست، تند تند ساندویچش را به

نیش کشید و چند دقیقه بعد هم از جا پرید. ظرف چند دقیقه به تنهایی کپسول گاز واجاق رو میزی را به آشپزخانه برگرداند و بعدش رو به ما پرسید:

- پاشویش کنیم چطوره؟

ساینا با تاسف یادآوری کرد:

- به پا سالمم که بیشتر نداره!

آرنجم را آهسته به بهلویش کشیدم و گفتم:

- دستمال خنک بزار رو پیشونیش، اون پای سالمشم بزار تو لگن آب

سردو نمک که تبش بالاتر نره! بابا بیاد فوری با هم بیریش درماتگاه یا

بیمارستان، این اطراف جایی هست؟

- آره یکی دو جایی باید باشه! فعلا بزار همیشی که گفتی رو انجام بدم تا

اونجا برس.

به محض اینکه کاوه از ما دور شد، سرم را جلو بردم و با حرص

پرسیدم:

- نمی شه تو حرف نزنی؟

- چه اشکالی داره حرف بزنی؟

- از نظر من هیچی ولی تا به جمله می گی، پشتش به چشم غره از

حاجی تحویل می گیری! مگه تنت می خاره؟

با مظلومیت سری بالا داد و زیر لب زمزمه کرد:

- باشه، دیگه حرف نمی زنم که چشم غره نره، وقتی زورش به کسی

نمی رسه، سر من شیر می شه! الان واسه کیان ناراحتی، به من چشم غره

می ره! دستم دور شانه های خواهرم حلقه شد و گفتم:

- حق داره دیگه، فکر کن تو اینقدر بد حال بودی، من الان چه حالی

بودم؟ به دل نگیر آخری، دیشب تا حالا همه به جورایی اعصابمون خط

خطی شده، باید باهم کنار بیایم تا همه چی به خیر و خوشی عموم شه.
ساینا سری به توافق تکان داد و دیگر حرفی نزد.
کاوه یکی دو ساعتی پیش کیان بود. ما هم طوری کنار بخاری دیواری
پناه گرفته بودیم که انگار هردو نفرمان را به سنگ‌های داغ شومینه
چسبانده اند. دلم برای کاوه می‌سوخت که به جای لذت بردن از گرمای
مطبوع بخاری دیواری، باید توی آن اتاق سرد و یخ کرده مریض داری کند.
یک آن به فکرم رسید چند دقیقه‌ای جایم را با او عوض کنم ولی هر کار
کردم، دلم راضی به جدا شدن از حرارت بخاری نشد و در جواب
پیشنهاد کمک ساینا هم گفتم:

- نمی‌خواد، بشین سر جات، الان بیتا جون سر برسه غرولند می‌کنه
که رفتی پیش کیان تنهاموندی که چی بشه؟!۱

- بیتا جون؟!... فکر نکنم چیزی بگه‌ها، خب آخه اون بیچاره مریضه،
الان مارمولک و از تماس تشخیص نمی‌ده!

- ساینا، خواهرم، سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن،
حاجی شون پیشش هست دیگه!
- خب کاوه گناه داره!

چشم غره‌ای به ساینا رفتم که طفلک زبپ دهانش را کشید و دیگر
حتی لب از لب باز نکرد.

چشم‌های هردو نفرمان مخمور خواب بعد از ظهر بود که سرو صدایی
از بیرون بلند شد و بعد صدای بابا منوچ به گوشمان رسید:
- بیا بیا بیا... یه ریزه فرمونو بده سمت چپ، خوبه، همین فرمونو بیا
عقب!

با شنیدن صدای بابا منوچ، بالاخره من و ساینا از کنار شومینه دل
کندیم، کاپشن‌های مان را تنمان کشیدیم و پریدیم بیرون. بابا منوچ پشت

در ایستاده بود و داشت به وانتی که وارد باغ شده بود، دست فرمان می داد تا عقب عقب بیاید و درست جلوی ورودی ساختمان بایستد. یک عالم وسیله توی وانت بود که من و سائنا را به وجد آورده بود. بیتا جون تا مارا دید، پرسید:

— کیان چطوره؟!

من گفتم:

— نمی دونیم، حاجی پیشش مونده!

بیتا جون اخمی کرد و پرسید:

— ترفتن یه سری بهش بزنن؟

نگاه غافلگیرهردو نفرمان به هم کشیده شد و سائنا با من من جواب

داد:

— سردمون بود، از جفت شومینه نمی تونستیم جم بخوریم!

مامان بیتا منتظر جواب او نماند، فقط بی معطلی ما را از سر راهش کنار

زد و بی توجه به توضیح سائنا رو به بابا گفت:

— منوچهر، بگو اینا رو زودتر تخلیه کنن که بعدش اگه لازم باشه کیانو

برسونیم بیمارستان.

— باشه، الان تموم می شه، وسیله ی زیادی نیست! تا تو بری ببینی

اوضاع چطوره، کار ما تموم شده.

من و سائنا هم رفتیم جلو تا در تخلیه ی وسایل توی وانت کمک کنیم.

نمی دانم این وسیله ها را با چه سرعتی خریده بودند اما تقریباً هر وسیله ی

اولیه ای که امکان داشت مورد نیازمان باشد را با خودشان آورده بودند.

یک جای ساز برقی، چند دست لیوان و فنجان و تعدادی ظرف و ظروف

دیگر، چند لحاف گرم و بالشت، یک قالی شش متری ماشینی، یک میز

چوبی تاشوی شش نفره و صندلی های تاشو چوبی که سر خودش بود،

دوتا بخاری برقی المتی و کلی خرده ریز دیگر. راننده و کمکش وسایل را
تند تند پایین می گذاشتند و ما سه نفر هم وسایل را به داخل ساختمان
می بردیم. تازه وانت را مرخص کرده بودیم که کاوه به حال برگشت. نگاه

متعجبش جذب وسیله های جدید بود و صحبتش رو به ما :
- بیتا خانم می گه باید کیانو ببریم بیمارستان چون حالش زیاد تعریفی

نداره! اینا چیه؟

بابا متوجه که تازه پول راننده ی وانت را داده بود و به ساختمان وارد
شده بود، دستی به شانه ی او گذاشت و گفت:

- چیزی نیست، به مقدار وسیله ست که بشه مدتی بچه ها
اینجا موندگار بشن، فعلا بدو کیانو آماده کن پیام کمک ببریمش بیمارستان
تا ببینیم چی می شه! بیتا پیش بچه ها می مونه که یه سرو سامونی به اینجا
بدن تا ما بریم و برگردیم.

ساعتی بعد، همه چیز سر جایش قرار داشت و شکل ظاهری
ساختمان رونقی به خودش گرفته بود. قالی شش متری ماشینی خوش
نقش و نگاری وسط هال پهن شده بود. سرویس چایخوری و چای ساز
نوی آشپزخانه آماده بود تا چای خوش عطر و طعمی به ما بدهد. میز
شش نفره ی تا شو که شبیه به نیمکتی بود، کنار شومینه قرار داشت و
ظروف غذا خوری شش نفره ای که بیتا جون خریده بود را رویش چیده
بودیم. ساینه هم اتاق خواب ها را مرتب کرده بود، رختخواب ها را توی
کمد دیواری گذاشته بود و بعد صدایم کرد تا تنها تخت یکی از اتاق ها را
به هال منتقل کنیم. بیتا جون دستور داده بود تخت را برای پذیرایی از بیمار
آماده کنیم. خودش هم مقداری سبزیجات و مرغ و گوشتی که همراه
آورده بود را به آشپزخانه برد و دست به کار پخت و پز شد. بخاری های
برقی و شومینه ی هیز می، هوای خانه را عوض کرده بود و دیگر احساس

سرما نمی‌کردم. ساینا هنوز دستش بند بود و داشت رختخواب کیان را به‌حال منتقل می‌کرد و روی تخت جا می‌داد اما من تقریباً دستم خالی بود و بی‌کار شده بودم. کنار دست بیتا چون ایستاده بودم تا اگر لازم است کمکش کنم. بیتا چون حتی یک کلمه هم با من حرف نمی‌زد. احساس کردم کمی از من دلگیر است. آرام صدایش کردم و پرسیدم:
- از من دلخوری؟

بی‌معطلی و قاطع جواب داد:
- آره!

- چرا؟! ... مگه چی کار کردم؟

مقداری سبزی خرد شده توی قابلمه‌ی روی اجاق ریخت و برگشت نگاهم کرد. چشم‌های عسلی خوش رنگش به سرخی می‌زد و خستگی در آن بیداد می‌کرد. وقتی سکوتش طولانی شد و جوابم را نداد، تقریباً به التماس افتادم:

- آخه مگه چی کار کردم؟!

- مانا، تو دیگه بزرگ شدی، ازت انتظار ندارم مثل بچه‌های کوچولو رفتار کنی! خودت می‌دونی خونواده داوری به خاطر ما این مدت چقدر توی دردسر افتادن، نمی‌دونی؟

لب‌هایم را جمع کردم و با شک و دودلی جواب دادم:

- خب، ... آره ولی ما هم کمکشون کردیم!

با سرم اشاره‌ای به پشتم کردم و ادامه دادم:

- یادتون رفته یه هفته نیست چه قدر پول ریختن به حساب کیان؟!

- ما کمکشون نکردیم، فقط باهاشون شریک شدیم! پول دادیم،

در عوض ملک و متعلقاتشو خریدیم، پس نمی‌شه گفت کمک بلا عوض کردیم.

— اگه باهات شریک نمی شدیم، کیان داشت ور شکست می شد.
 — اون موقع هم می توانست کسی رو پیدا کنه که خریدار این ملک و
 گاوداری باشه، فقط نمی خواست با هر کسی شریک باشه!
 — خب حالا که چی؟... این چه ربطی به دلخوری شما از من داره؟
 — گاوه سرش شکسته، کیان پاش خورد شده، حalam افتاده به تب و
 داره از درد زمینو گاز می گیره! آتاپیگ، مرد به این متشخصی، پا چشمش
 قد به نعلیکی کبود و سیاه شده! همه شونو از کار زندگی انداختیم،
 می فهمی اینارو؟

سرم را بالا دادم و گفتم:

— می فهمم ولی ما که نمی خواستیم اینطوری بشه!
 — حالا که شده و به خاطر ما هم بوده که اینطوری شده!
 ساینما هم وسط حرف های بیتا چون سر رسید و گوشه ی آشپزخانه به
 دیوار تکیه داد و گفت:

— الان شما می گوی باید چی کار کنیم؟

بیتا چون ابروهای خوش فرمش را توی هم کشید و گفت:

— هیچی، وقتی اون بچه افتاده تو رختخواب و پاش داره قانقاریا
 می شه، شما با خواهر عزیزتون بشینین دخیل ببندین به این امامزاده
 شومینه و حتی نرید به سر به این بدبخت بزید. بلکه گاوه دست تنها از
 عهدهش بر نمی اومد؟ جفت تون با هم خجالت نمی کشید؟

ساینما سرش را زیر انداخت، انگار راست راستی خجالت کشیده بود
 اما من خجالت نمی کشیدم، فقط می خواستم هر طور شده خودم را تبرئه
 کنم.

— اگه گاوه کاری داشت خبر می داد، وقتی چیزی نگفته یعنی نیازی به
 کمک نداشته!

بیتا
وسرگرم
شده بود
—
بیتا
—
رو می
نیست
رسو
مهریو
دست
شما
—
بود که
دلش
خرو
—
نداره
تو س
—
همیه
داشت
نداشت

بیتا چون نگاه غضب آلودی به من کرد و با خشم رویش را از من گرفت و سرگرم هم زدن قابلمه‌ی روی اجاق شد. سائنا بر خلاف من کاملاً متنبه شده بود و به زبان آمد:

— حق با شماست، کوتاهی کردیم! شما ببخشید دیگه؟

بیتا چون جواب داد:

— آدمیزاد به همین چیزاس که با حیوون متمایز می‌شه! جفت‌تون کاوه رو می‌شناسید، نمی‌گم کیانو می‌شناسید، چون شناختنش کار شماها نیست! هفت تا جلد داره که خودتو بکشی، تا جلد دومش به زحمت رسوخ می‌کنی ولی کاوه رو راحت می‌شه شناخت. یه پسر مودب و مهربونو دل رحم که عادت کرده فقط به همه دست کمک بده و هیچ وقت دست کمک به طرف کسی دراز نکنه! پس نباید صبر می‌کردین تا از شماها کمک بخواد، تو لااقل اینو می‌فهمی سائنا، درسته؟

سائنا سرش را تکان داد و لب‌های من آویزان شد. خیلی بر خورنده بود که جلوی چشم من به سائنا می‌گفت او بهتر از من می‌فهمد! شاید هم دلش می‌خواست بگوید که من اصلاً نمی‌فهمم! این شد که یک دفعه به خروش آمدم و حرف دلم را به زبان آوردم:

— من دورو بر اینا نمی‌پلکم چون از همه شون می‌ترسم! بهشون اعتماد ندارم! از کجا معلوم که همون نقشه‌ای که مهران و روشن برامون کشیدن، تو سر اینام نباشه؟

— چی می‌گی مانا، این چه حرفیه؟

— مهر داد تو راه که بودیم بهم تلفن کرد. اونم داشت یه چیزایی در همین مورد می‌گفت که خیلی هم بی‌ربط نبود! همه مون می‌دونیم که کیانم داشته و رشکست می‌شده، آتایگم پول و پله‌ی درست حسابی تو دستش نداشت. اگه شماها نبودید، همینطور نزول رو نزولش می‌رفت و معلوم

بود کارش به کجا بکشد. مهر داد کلی قسم و آیه خورد که قاطی نقشه‌های
مهران و روشن نیست! گفت واسه خاطر تو اومدم توی این بازی و کلی
پول وسط گذاشتم ولی...

بیتا جون با فاشق چویی توی دستش برگشت طرفم و با چشم‌های ریز
شده پرسید:

— مهر داد چه غلطی کرده؟ ... ببینم، یعنی باز داری خام این
پسره‌ی مودمار می‌شی؟ مانا! ... کی می‌خوای چشماتو باز کنی؟ چند بار
باید ضربه بخوری تا عبرت بگیری؟

بغض توی گلویم چنبه زد و نالیدم:

— اگه راست گفته باشه چی؟ ... اگه داوری هام برامون نقشه کشیده
باشن چی؟ اگه مهر داد راست راستی عاشقم باشه چی؟

بیتا جون قاشق را کنار گاز گذاشت، بدون حرف رفت توی هال پشت
میز چویی کنار شومینه نشست و سرش را توی دست‌هایش گرفت. فکر
کردم زیاده روی کرده‌ام، تند خودم را به او رساندم. کنارش روی زمین زانو
زدم، سرم را گذاشتم روی پاهایش و با صدای بغض آلودی نالیدم:

— من گنج شدم مامان بیتا، از همه می‌ترسم، دیگه نمی‌دونم به کی باید
اعتماد کرد، به کی نباید! مامان؟ ... تورو خدا درکم کن!

بیتا جون با سماجت سکوت کرده بود که از ناراحتی، بغضم ترکید و
اشک‌هایم راهی صورتم شد. هنوز مقاومت می‌کرد و حتی نگاهش بر
نگشته بود سمت من که دوباره صدایش کردم:

— مامان تورو خدا! ... و دوباره سرم را روی پاهایش گذاشتم. بالاخره
دلش نرم شد، دست نوازشی روی موهایم کشید، گفت:

— گریه نکن، با گریه چیزی حل نمی‌شه! جفت‌تون بشیئین اینجا و برام
بگید مهر داد دقیقاً چیا گفته؟ باید بدونم چی به چیه تا بتونیم با هم حرف

بزنیم.

سا

من هم

سری

—

ک

تعریف

—

ه

—

.

اشک

نوش

چیز

خو

بعد

م

بزنم.

ساینا کمک کرد تا بلند شدم و هر دو روی بروی مامان پشت میز نشستیم، من هم تند تند اشک‌هایم را با پشت دستم پس می‌زدم. بیتا چون با لیختند سری تکان داد و تشویق‌مان کرد:

— خبیه، تعریف کنید؟ گوشم با شماهاست!

کمی من گفتم، کمی ساینا. هر کدام چیزی به ذهنمان می‌رسید فوری تعریف می‌کردیم. بعد از تمام شدن حرف‌هایمان، بیتا چون پرسید:

— پس کاوه و کیان هم حرف‌اشو شنیدن!

هر دو تأیید کردیم و بیتا چون پرسید:

— عکس‌العملشون چی بود؟

من چیز زیادی از واکنش آن‌ها در خاطر نداشتم، آن موقع با داشتم اشک می‌ریختم و غصه می‌خوردم یا از دست کیان و حرف‌هایش حرص نوش جان می‌کردم. در عوض ساینا مویه‌موی حرف‌ها یادش بود و همه چیز را برای بیتا چون تعریف کرد، حتی متلک‌های کیان یا جملات تفر خودشان دوتارا. بیتا چون، بعد از شنیدن توضیحات ساینا مکشی کرد و بعد پرسید:

— خبیه... کیان نگفت شماره تلفن مهرداد و برا چی می‌خواست؟

من فقط چانه‌ای بالا دادم و ساینا به زبان آمد:

— نه!

بیتا چون باز کمی سکوت کرد و دوباره زیر لب گفت:

— این پسر برام کشف نشدنیه!

ابروهایم درهم رفت و با دلخوری مشهودی گفتم:

— منم هنوز نتونستم کشفش کنم، هر بار به رفتار تازه از خودش نشون

می‌ده، تا حالا هیچ وقت اینطوری باهام عاشقانه حرف نزده بود، واقعا

حرفاش از ته دلی به نظرم می‌رسید مامان!
بیتا چون نگاه خاصی به من انداخت و گفت:

- منظورم به کیان بود، نه مهر داد!

صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- تحفه ست مامان؟ اون که کلاً مخش تعطیل، هیچ وقت خدا چهار

کلمه حرفه حساب ازش نمی‌شنوی!

بیتا چون رو به ساینه پرسید:

- نظر تو چیه؟

- کی؟ کیان؟... پسر خویه، شاد و شیطونه، گاهی به کم تند می‌شه ولی
چیزی تو دلش نیست. البته... خیلی کم پیش می‌آد ولی گاهی هم شده به
حرفایی می‌زنه که حتی خود منم فکر می‌کنم به تخته‌ش کمه! اما همیشه
نه‌ها، فقط گاهی وقتا!

بیتا چون پوزخندی زد و گفت:

- پس تو هم نشناختیش!

ساینه با غرور سرش را بالا گرفت و گفت:

- چرا به خدا شناختمش، همیناست که گفتم دیگه!

بیتا چون کمی هردویمان را برانداز کرد و دوباره رو به ساینه پرسید:

- فکر می‌کنی اهل مطالعه باشه؟

به جای ساینه من تند گفتم:

- من بگم؟

- بگو!

- آره هست، مطمئناً هرچی مجله و مقاله و کتابای مربوط به گاوا باشه
رو قرقره کرده!

ساینه هم گفت:

— منم می‌دونم گاهی مطالعه می‌کنه ولی مطمئن نیستم کار همیشگیش باشه.

بیتا جون از جا بلند شد و گفت:

— برم به غذا سر بزنم، وقتی از درمانگاه برگشتن، اگه حالش جا بود باید باهاش صحبت کنم ببینم چه فکری درمورد مهرداد تو سرش داره؟! از پشت میز بلند شدم، صاف توی چشم‌هایش زل زدم و با دلگیری پرسیدم:

— حالا هیشکی ام نه، کیان باید برامون تعیین تکلیف کنه؟! آدم حسابی تر پیدا نکرد...

بیتا جون وسط حرفم آمد و گفت:

— من ترجیح می‌دم اول ببینم اون چی تو سرش داره، فکر کنم بابا تم با من موافق باشه ولی اگه تو موافق نیستی، می‌تونم اعلام کنی! ساینه هم بلند شد و به جای ادامه‌ی بحث درمورد کیان، بی مقدمه پرسید:

— می‌گم مامان بیتا، شما که اینقد با آقای همسر تفاهم دارین، اون همه جنگ و جدالتون واسه چی بود؟!... الان من موندم اون دعوای کجا رفته؟! اصلاً از کجا اومده بود که حالا بره؟!

بیتا جون یکی دو قدمی که رفته بود را برگشت، درست روبروی ما ایستاد و گفت:

— فقط از لجاجت و حسادت سرچشمه گرفته بود. تو دنیا هیچکس به اندازه‌ی من منوچهر رو نمی‌فهمه، کسی هم وجود نداره که به قدر منوچهر منو بفهمه! ما با نگاهم می‌تونیم حرف بزیم ولی لجاجت ناشی از حسادت اومد وسط و همه چی رو ریخت به هم. هر دو مون قدرت طلب شده بودیم و می‌خواستیم به هم نشون بدیم از اون یکی چیزی کم نداریم.

من داشتم همه چی رو از دست می‌دادم. هنوز دارم یواشکی فرس
 اعصاب می‌خورم، منو چهارم اگه وضعیتی که داشتیم ادامه پیدا می‌کرد،
 حتی دیگه نمی‌توانست پرواز کند! وقتی از هم جدا شدیم، تازه فهمیدیم
 چی داشتیم و داریم از دستش می‌دیم. همه ترکس زن عاطفی بود، عاطفانه
 میون تازی کرد، پای شماهام وسط بود وگرنه الان نمی‌دونم چه شرایطی
 داشتیم. به هر حال، شاید اگه پای مهر دادو مهران و بغیعی این آدم‌ها وسط
 نمی‌اومد و منو بایاتون نگران وضعیت شماها نمی‌شدیم، حالا حالاها این
 کثر مکش‌های ما ادامه داشت ولی... شماها همه زندگی مونید! دیگه در
 مقابل حیف و میل شدن زندگی شماها غرور و لجاجت ما معنی نداشت!
 این شد که با هم به توافق رسیدیم فعلاً زندگی خودمونو ول کنیم و بجسم
 به شماها. راستش الان دیگه بحث منو منو چهارم از لب و تابش افتاده و هیچ
 کدوم برایش اهمیتی قائل نیستیم!

بعد نگاهش را فرودیده، آهی کشید و ادامه داد:

... منو بایاتون دوست داریم جفت‌تون با عشق زندگی کنید نه از روی
 عادت! خان بابا عاشق من بود ولی حاج احمد اسفندیاری، فقط زن
 گرفته بود. شاید شماها بایاتون نیاد ولی من همه چی رو خوب پانده اونا
 حتی وقت مردنم عاشقانه مردنم، تو به روز و به حادثه ولی همه آنها
 نداشتن و مطمئنم خواستنی قلبی جفت شون همین بوده! نمی‌خواهم هیچ
 کدوم تجربه‌ی بزرگ و مهران، یا مامانی و حاج احمدو تکرار کنید. می‌خواهم
 حتی با نگاه بتونید با همسرتون ارتباط برقرار کنید. تجربه‌ش کنید
 اون موقع می‌فهمید خیلی شیرینه، پس بهم حق بدید که بایاتون نگران
 باشم. مهر داد باید دستش رو بشه اون لیاقت تو رو نداره مثلاً پیام
 عاشق تو، ولی به اونم اعتمادی ندارم چون از قدیم گفتن هر کس سر
 سفره‌ی پدرش تون خورده، دست پرورده‌ی مهران اقبال، اعتمادی بهش

وستاند باغچه زلفی منی دارم و کاری به باغهای دیگر ندارد، او را
فرهنگ خود دوست دارد، ما فرهنگ خود دوست خود فرهنگ ما،
خود دوستی من تو، زندگی مهم تر از خود هست باشد، اهمیتش کمتر
است از منی منی منی ۹

ساینا سرش را خم کرد ولی من هنوز سوالی تو دارم داشتم و
بی معطلی پرسیدم:

اگر اینطور، باید منم هم سر سفره ای حاج احمد تون خورده بود
ولی شما از زندگی باهاش راضی بودی، پیام چه فرقی داره؟ اونم ممکنه
منم با منم یا خودت او را یا حتی پدرش متفاوت باشد؟
بنا چون لبخندی زد و گفت:

حاج احمد عاشق زنی نبود ولی آدم خوبی بوده، پای و مومن و
بر طبقه پنهان مهران به ظاهر ادعای عشق و عاشقی بنا پرسه چهره رو داشت
ولی آدم خوبی بوده و هنوزم نیست، جنسش شبیه خرده داره، پیام خیلی
باید مرد باشد که بتونه شبیه خرده های ذاتی شو دور بریزه!

ساینا انگشتش را در هوا نکتانی داد و گفت:
دقیقاً منم منی گم پیام جنسش شبیه خرده داره، بعدش من
دوستش ندارم، عاشقی که دیگه پیشکشتم باشد!

نگاه بنا چون به سرعت برگشت سمت ساینا و پرسید:
پس منی دوستی عاشقی چیه و تجربه اش کردی؟

من ۱۹... من کتی همچنین حرفی زدم... مامان بیجا خندت داره
من سوزده ها به پوهایی من آدا!

بنا چون لبخند پر طبعش زد، کمی خودش را جلو تر کشید تا صورت
ساینا را ببیند و بعدش بی معطلی عقب کشید. ساینا فقط مبهوت نگاهش
می کرد که بنا چون چشمتکی برایش زد و گفت:

— پسر خوبیه، منم تائیدش می‌کنم ولی... تو که نمی‌تونی بری
خواستگارش، می‌تونی؟

ساینا فهمید دستش برای بیتا جون رو شده، سری به علامت نفی بالا
داد که بیتا جون برگشت سمت آشپزخانه و خونسرد و راحت گفت:

— بهش فرصت بده، باید اول با خودش کنار بیاد!

ساینا تند تند رفت دنبال بیتا جون و گفت:

— پس شما مخالفتی نداری؟

— من نه، باباتو خبر ندارم، الانم صلاح نمی‌دونم تا خودش چیزی

نفهمیده، حرفی در این مورد بهش بزنم! ولی دخترم، تا که از جانب
معشوق نباشد کشتی، کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!

ساینا با سری خم کرده جلوی درگاه آشپزخانه ایستاد، این بار من جلو
رفتم و رو به بیتا جون گفتم:

— عاشق بیچاره اهل کوشش نیست، ولش کنی کوشش برعکس از
خودش نشون می‌ده!

بیتا جون و ساینا با دهانی باز مانده از حیرت برگشتند و زل زدند به من
که پرسیدم:

— چیه خب؟... فقط شماها چشم سوم دارین مگه؟ بعد لبخند
مظفرانه‌ای زدم و گفتم:

— اون سفری که رفتیم چین، بابا از تشه یو برامون گفت، یادتونه؟
همون که چهارتا چشم داشت! من دارم جلو شما آدم سه چشمیا کم
می‌آرم، فکر افتاده به اون خدای اساطیری چینی متوسل بشم بلکه چهار
چشمی به چیزایی دستگیرم بشه که پس شماها بر پیام.

بیتا جون زودتر از ساینا بر حیرتش غلبه کرد و پرسید:

— تشه یو؟... خب این که خیلی خوبه ولی مطمئنی طرف مقابل ساینا

رو اشتباه نگرفتی؟!

ابروهایم را بالا دادم و با غرور گفتم:

- طرف خودش خودشو لوداد، واسه همین می دونم این بار اشتباهی نگرفتمش! منم تأیید می کنم، پسر خویبه و دوست دارم شوهر خواهرم بشه چون مطمئنم ساینه رو خیلی زیاد دوست داره. فقط... حیف که یه کمی ناخن خشکه و توی نشون دادن احساساتش خساست به خرج می ده! ساینه بغض کرده سرش را زیر انداخت و گفت:

- اصلاً مگه احساسم داره؟! فکر می کنه من بچه ام!

بیتا جون ساینه را در آغوش گرفت و من گفتم:

- نخیرم، خودش می دونه بچه نیستی ولی... صبر کن بینم،... آره همینه، فکر نمی کنه تو بچه ای، فکر می کنه خودش برا تو پیره!

ساینه دماغش را بالا کشید و فین فین کنان جواب داد:

- خب اینم که همونه!

بیتا جون با ملایمت شانیه ای او را نوازش کرد و گفت:

- نه عزیزم، فرق داره باهم. تو بچه باشی، عیب از تو می شه ولی وقتی اون پیره، به نظرش عیب خودش حساب می شه. عجله نکن ساینه، بهش فرصت بده، شاید یه تصمیم جدی تر بگیره!

ساینه یکی دو قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود را با نوک انگشتش گرفت و رو به من پرسید:

- تو واقعا مطمئنی که اونم به من علاقه داره؟!

بی معطلی سرم را خم کردم. ساینه نفسی تازه کرد و گفت:

- یعنی هیچ راهی نداره که... خب اینطوری که نمی شه!

بیتا جون خم شد، حرارت زیر قابلمه ها را تنظیم کرد و وقتی قد راست کرد، گفت:

- هر چیزی به هر حال به راه حلی داره، مگه این که از اول صورت مسئله‌ای وجود نداشته باشه.

نفهمیدم چه می‌گوید و با کنجکاوی پرسیدم:

- این که گفتی یعنی چی مامان؟

- یعنی دوست داشتن و عاشقی زوری نمی‌شه ولی حالا که صورت مسئله وجود داره، شاید به راه حلی هم داشته باشه!

ساینا با ذوقی که صورتش را دو برابر زیبا کرده بود پرسید:

- شما چیزی تو فکرته؟!؟

بیبا جون با خونسردی جواب داد:

- عجله کار شیطونه دخترم، صبر داشته باش! بزار ببینیم خودش چه کار می‌کنه؟! ما هم روش فکر می‌کنیم ببینم چی به فکرمون می‌رسه. من هم با کلی امید و آرزو پرسیدم:

- می‌شه روی مهر دادم فکر کنید؟ شاید به راهی باشه که بشه فهمید اونم راست می‌گه یا دروغ؟ منظورم همون صورت مسئله‌ای که گفتی! بیبا جون با نگاهی نافذ براندازم کرد و پرسید:

- تو دوست داری صورت مسئله‌ای باشه؟! این یعنی که دوستش داری، پس چرا با خودت لجبازی می‌کنی یا خودتو گول می‌زنی؟! بدون تردید گفتم:

- دوستش ندارم!

- پس چه اصراری داری که از صورت مسئله مطمئن بشی؟!؟

لب‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

- می‌خوام ببینم جای دوست داشته شدن داره یا نه؟! بعدشم... غرورمو شکسته، دلم می‌خواد به جوری...

- می‌فهمم، می‌خواهی غرورت ترمیم بشه ولی ترمیم غرور با عشق و

علاقه و به عمر زندگی نسبتی نداره!

- می دونم مامان ولی بازم برام مهمه که بدونم ته همه ی این کاراش چی بوده؟! باید بفهمم وگرنه تا آخر عمرم به چیزی ته دلم رنجم می ده! کمکم می کنی؟

بیتا جون با سماجت چسبید به حرف قبلی اش و گفت:

- بزار ببینم این بهلول خان داوری چی تو سرش داره؟! اگه اون نتونست مارو به جوابی برسونه، منو بابا منوچ به فکری براش می کنیم!

زخم پای کیان، عفونت کرده بود و برای مدتی سخت بیمار بود. گاوداری نیاز به رسیدگی داشت و نمی شد آنجا را به امان خدا رها کرد چون کیان حال مناسبی برای رفع و رجوع کارها نداشت! رفت و آمد من هم که به تنهایی مشکل بود و تقریباً غیر ممکن. از همه مهمتر، بیتا جون و بابا منوچ به هیچ وجه رضایت نمی دادند که کیان را در آن شرایط تنها بگذاریم. این شد که قرار سه روزه برای اسکان در خانه ی گاوداری، به دوهفته کشید. سه چهار روز اول، کیان تب شدیدی داشت و عین بیست و چهار ساعت روز را بیهوش توی تختش می افتاد. آن قدر حالش خراب بود که به زحمت می شد داروهایش را به خوردش داد یا چهار قاشق سوپ و آبمیوه به حلقش ریخت. گه گذاری که به مشکلی بر می خوردیم ونمی دانستیم برای حل و فصل امور گاوداری چه کار باید بکنیم، کارمان در می آمد! قبل از هر چیز باید با ملا علی مشورت می کردیم اما خیلی وقت ها این هم چاره ی مناسبی برای پیدا کردن پاسخ نبود. گره های مدیریتی گاوداری، فقط و فقط به دست خود کیان باز شدنی بود. اینطور مواقع، دسته جمعی نیم ساعتی دوروبرش می نشستیم و بیش از ده ها بار سوالاتی که باید جوابش را از خودش می شنیدیم، تکرار

می کردیم بلکه یک چیزی از حرف هایش بفهمیم و همان کار را بکنیم. روزهای بعد کم کم بهتر شد، تبش قطع شده بود و گاهی که از رختخواب بیرون می آمد، به کمک عصا توی خانه قدم می زد. آن موقع شرایط برای انجام کارهای روزمره ی گاوداری بهتر بود چون لااقل به قدر کافی هوشیار بود تا دستورات لازم را به ما بدهد. به این ترتیب برنامه ی غذایی دام ها، هماهنگی های لازم برای تکنسین مخصوص زایمان گاوها و خیلی کارهای دیگر را از داخل خانه، خودش انجام می داد. بقیه ی کارها و سرکشی ها را هم با کمک ما به سرانجام می رساند. این دوهفته، کاوه و بابا منوچ هماهنگ می کردند که شب ها سه زن و یک مرد مریض توی گاوداری تنها نمانیم. یعنی اگر بنا بود که بابا ماموریت باشد، آن شب کاوه حتماً خودش را به گاوداری می رساند. این میان یکی دوباری هم آتابیگ، آمیرزا و سام همراه کاوه به ما سرزدند. تنها کسی که همه دلتنگش بودیم و فرصت نمی کرد پیش ما بیاید، مامانی بود. ننه آقا وضعیت وخیمی داشت و مامانی می ترسید او را در خانه با پرستارش تنها بگذارد. عمه پری هم که قهر کرده بود و عین آن دوهفته حتی به مامانی سری هم نزده بود. بابا منوچ و بیتا چون روز یک بار می رفتند و به مامانی سر می زدند ولی فعلاً خیال نداشتند که مارا با خودشان ببرند. حرف جفتشان یک کلام بود و مو هم لای درزش نمی رفت. بعد از بهبودی نسبی کیان، چند باری بابا منوچ یا کاوه، او را با خودشان تا شهر بردند و در دنباله ی شکایت کیان از مهرداد، به دادسرا و مراکز دیگر رفت و آمد کردند که مبادا پرونده از تب تاب بیفتد. تا آن روز هیچکدام بابا منوچ را تا آن حد یکدنده و سمج به یاد نداشتیم. تقریباً خود کیان هم دیگر رغبتی به ادامه ی شکایتش نداشت ولی بابا منوچ و بیتا چون متفق القول، دست بردار این قضیه نمی شدند. شنیده بودم چند باری مهرداد، عمه را واسطه کرده بود تا هر طور شده

رفتار
نمی
سایت
بود
حال
به
برا
و

رفتار زشتش را از دل بابا در بیاورد. خود بابا منوچ که حرفی در این مورد نمی‌زد، هر چه شنیده بودیم، از زبان بیتا چون بود و بس. خلاصه که من و ساینا در طی بیماری کیان و از سر اجبار، یک پا دام پرور حسابی شده بودیم برای خودمان. اوایل از بوی گاو و هر چیزی که به آن ربط داشت، حال تهوع پیدا می‌کردم. کم کم حالت‌های تهوعی که داشتم دیر به دیرتر به سراغم می‌آمد و انگار که مشامم به بوهای گاوداری عادت کرده باشد، برایم آزار دهنده نبود! بیتا چون همان شب اول، سیم کارتم را از من گرفت و در عوض یک سیم کارت شارژی دستم داد و گفت:

— اینطوری بهتره، نمی‌خوام مهرداد باهات ارتباطی داشته باشه!

اولش کمی دلخور شدم و یا لحن دلگیری پرسیدم:

— یعنی بهم اعتماد ندارین؟

— معلومه که به تو اعتماد دارم، به مهرداد مطمئن نیستم! بزار اول

امتحانشو پس بده، اگه رو سفید در اومد، فرصت برای پاچه خواری زیاد داره!

به ظاهر می‌گفت به من اعتماد دارد ولی حس می‌گفت که اینطور نیست! یعنی گاهی خودم هم به خودم مطمئن نبودم چه برسد به خانواده‌ام! آن روزها احساسم نسبت به مهرداد، یک احساس امشی خورده‌ی گیج بود که هر بار به یک وری متمایل می‌شد. اسم امشی که آمد، یادم به اسپری تنفسی‌ام افتاد. مدت‌ها بود که دیگر حتی به یک پافش نیازی پیدا نکرده بودم. بیتا چون و بابا منوچ می‌گفتن از هوای پاک این اطراف است ولی ساینا و کاوه معتقد بودند، هم هوای پاک و هم آرامش اعصاب در کم شدن حمله‌های عصبی آسمم تاثیر داشته است. ساینا تمام آن دو هفته رایا درس می‌خواند و یا به کمک من می‌آمد تا در انجام کارهای گاوداری دست تنها نباشم. گاهی بیش از اندازه ساکت می‌شد اما

در نگاهش انتظار را می خواندم. او منتظر بود تا کسی از راه بی گمان، کاری برای بهبود روابط عاطفی اش با کاوه انجام دهد؛ شاید بیتا جون! هر چند هیچ کس جز خودش عجله ای برای این کار نداشت. بیتا جون هم به قدر من و خود ساینه متوجه رفتار جدید کاوه و دوری کردن هایش از ساینه شده بود. کاوه روز به روز خودش را از ساینه بیشتر کنار می کشید و حالا دیگر تقریباً حتی با او دهان به دهان هم نمی شد. هر دوباری که سام را با خودش آورده بود، هر چه قدر هم ساینه به سام رسیدگی می کرد، دریغ از یک کلام اعتراض یا حتی کوچکترین توجهی! متأسفانه آن مدت من هم چندان اهمیتی به رفتار کاوه یا انتظارات ساینه نمی دادم! خودم بدتر از ساینه در شرایط انتظار بودم و دل دلم را می خورد بلکه زودتر بفهمم بالاخره تکلیفم با مهر داد چه خواهد شد؟! یک بار که دیگر بی طاقت شده بودم، دست از دلم شستم و با احتیاط و سر بسته کنجکاو به خرج دادم که بیتا جون در جوابم فقط گفت:

— بزار کیان رو به راه بشه، بعد!

زندگی روزمره ی ما به همین نحو و در بستر آرام و دور از تنش ی ادامه پیدا می کرد تا روزی که یک دفعه طوفان نا به هنگامی توی خانه ی گاوداری به راه افتاد و شرایط آرام و بدون هیجان آن جا را به هیجان کشید! قرار بر این بود که آنایگی، آمیرزا، سام و کاوه به اتفاق بابا منوچ که تازه از ماموریت برگشته بود به گاوداری بیایند و شب را دور هم باشیم. کیان کمی دنبال خودش می کشید. آن روز پخت و پز به عهده ی من و ساینه بود و در عوض بیتا جون در کنار کیان به امور گاوداری رسیدگی کردند. تقریباً محوطه ی روبروش خیره ماند و صدایم کرد:

— مانا؟... الان اینا بیست دقیقه ست که دارن چی به هم می‌کنن؟

— کیا؟

— مامان بیتا و کیان!

پشت پنجره کنارش ایستادم و مثل او به آن‌ها خیره شدم. کمی بعد سری به علامت ندانستن تکان دادم و گفتم:

— چه می‌دونم، شاید براگاو داری مشکلی پیش اومده!

— آخه قیافه کیانو ببین، انگار یه دست کتکش زده باشن، همچین یه جورایی رفته تولک!

نگاهم را از محوطه گرفتم، سرگرم پوست گرفتن خیاری که دستم بود شدم و گفتم:

— این بعد از اون دعواشو آسیبی که به پاش خورد، دیگه آدم نشد! این چند وقته یه بار دیدی مته اوایل بخنده؟ فکر کنم اون تب سه چهار روزه، روسیستم خندیدنش تاثیر سوءداشته! البته متلکاش سر جاش مونده‌ها، فقط سیستم خنده و شادیش رو مختل کرده.

ساینا برگشت نگاهم کرد و گفت:

— پس تو هم فهمیدی؟ ای ول خواهری خودم؛ کم کم دارم به خدای اساطیر چینیت ایمان می‌آرم.

— زبادم ربطی به اون نداره، خنگی مته منم دیگه چیزی به این واضحی رو می‌فهمه. فقط تو یه چی موندی، دیدی گاهی با بیتا جون، گاهی هم به اتفاق بابا منوچ گوشی تو دستشونه؟ چی کار می‌کنن یعنی؟!

ساینا لبخند پر شیطنتی زد و فیلسوفانه جواب داد:

— شاید برا اینکه حوصله شون سر نره با هم اس ام اس اس بازی می‌کنن.

— نوچ، هر چی هست یه چیزی بیشتر از بازی و سرگرمیه!

ساینا سر در گم نگاهم کرد و پرسید:

— یعنی چی؟

— اینو دیگه نمی‌دونم که معنیش چی می‌شه ولی حس می‌کنم یه چیزی بین خودتون سه تاست که منو تو ارزش خبر نداریم. شاید حرفایی که ما نباید بفهمیم یا پیامک رد و بدل می‌کنن!

ساینا مخالفت کرد:

— نه بابا، اینا که روزی ده بار می‌شینن بچ می‌کنن، دیگه چه نیازی به

پیامک دارن؟

— آره اینم هست، پس دیگه عقلم قد نمی‌ده چی به چیه!

ساینا از پشت پنجره کنار کشید و گفت:

— دارن می‌آن تو!

بیتا چون وارد ساختمان شده و نشسته صدایم کرد:

— مانا! کجایی؟... بیا کارت دارم.

— دارم سالاد درست می‌کنم ماما، شعا بیا تو آشپزخونه!

— فعلاً بزارش کنار بیا اینجا، بعد درستش می‌کنیم.

برگشتم سمت ساینا و گفتم:

— خدا بخیر بگذرونه! یعنی چی شده ۱۴؟

— جایی که از من پرسید، زودتر برو ببین چی کارت داره!

وارد حال که شدم، نگاهم به چشم‌های کیان افتاد. سرد و سخت داشت نگاهم می‌کرد. اصلاً از وقتی تب کرده بود، نگاهش بیخ کرده شده بود و دیگر هیچ وقت مثل قبل‌ها حس سرزندگی توی چشم‌هایش نبود. گاهی از خودم می‌پرسیدم: «چرا نازکی مثل برج زهرمار شده؟» دلم برای همان کیان مسخره‌ی سرخوش که مدام می‌خندید و یا می‌خنداند، تنگ شده بود اما این کیان با آن کیان دیگر نسبتی نداشت!

بی‌تا چون به نگاه کنج‌کاوم خاتمه داد و با اشاره‌ای گفت:

— بشین کارت داریم.

— گاوا چیزیشون شده؟

— نه.

— مشکل گاوداریه؟

— نه!

طاقتم تمام شد و برگشتم سمت کیان و گفتم:

— می‌شه اینطوری نگاه نکنی؟

حتی نپرسید، «چطوری؟» قطعاً خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که

آن نگاه چه حس بدی به طرف مقابلش منتقل می‌کند که چیزی نپرسید.

فقط نگاهش را به زمین دوخت اما یک کلمه هم حرف نزد. برگشتم سمت

بی‌تا چون و با اضطراب گفتم:

— خب چرا نمی‌گید چی شده؟ کسی رو کشتم؟

بی‌تا چون لبخندی زد و گفت:

— یادته گفتمی درمورد مهرداد باید به تحقیقی کنیم؟ خب به چند تا

پیامک با مهرداد رد و بدل کردیم که ممکنه بتونه مارو به نتیجه برسونه!

سرم را خم کردم و گفتم:

— آره یادمه، حالا چی شده؟ به اسم به دختر بهش اسم اس دادین؟

دختر باز در اومده؟

— به اسم به دختر دیگه، نه، به اسم خودت!

برگشتم به کیان نگاه کردم و گفتم:

— پس نقشه‌ی بهلول دانا این بوده؟

فقط سرش را تکان خفیفی داد که گفتم:

— خب... نتیجه؟

بیتا جون گفت:

- تا حالا هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم، فقط از طرف تو به پیامکاش جواب دادیم والان مهرداد فکر می‌کنه که تو دلت با اون راضی شده ولی منو بایات هنوز مخالفیم.

نقشه‌ی شان به نظرم جالب شده بود، سایه‌ی ساینه را جلوی در آشپزخانه تشخیص دادم و بی معطلی صدایش کردم:

- بیا ساینه، داستان داره مهیج می‌شه!

ساینه آمد روی یکی از مبل‌های زهوار در رفته‌ی هال نشست و من کمی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:

- خب؟ حالا منه عاشق باید یا پدر مادر مخالفم چی کار کنم؟!

بیتا جون لبخندی زد و گفت:

- کاری از دستت بر نمی‌آد چون ما تورو تحت فشار گذاشتیم و الان مثلاً صیغه‌ی محرمیت با کیان خونديم براتون!

خنده‌ام گرفته بود، ساینه زودتر از من صدای خنده‌اش به هوا رفت و پرسید:

- شوخی می‌کنید؟!

نگاه غضبناک کیان را که دید، سریع نیش‌های تا بنا گوش از هم باز شده‌اش را هم کشید و گفت:

- چیه خب؟ شیرینی که برا عقدت بهمون ندادی، دیگه اخم کردند چیه؟!

من هم متعاقبش لبخندم را خوردم و گفتم:

- جوش نیار بابا، دیگه یه صیغه‌ی دروغکی که حرص و جوش نداره! حالا قدم بعدی چیه؟ فکر کنم با این قضایا دیگه کلاً پروندینش! هاااا؟ بیتا جون ابروهایش را بالا داد و گفت:

نه! مهر داد قرص و محکم هنوز داره پیامک می ده که اول رضایت مارو به دست بیاری تا بتونی مدت صیغه که تموم شد، زیر همه چیز بزنی و خلاص شی!

ساینا با هیجانی که انگار دارد قصه ای مهیج گوش می کند، پرسید:

بعد الان مانا قراره چی کار کنه؟ می تونه کاری کنه؟!

بیتا جون جواب داد:

قرار شده اینطور وانمود کنیم که کیان همین امروز به شکل کاملاً اتفاقی پی به این رابطه ای اسام اسی برده و حالا تصمیم داره پا بذاره وسط و با مهر داد وارد مذاکره بشه!

ساینا هیجان زده تر از قبل رو به کیان پرسید:

حالا تو باید چی بهش بگی؟ چه نقشه ای تو سرت داری؟!

کیان با همان نگاه سرد و از زیر ابروهای در هم کشیده اش جواب داد:

از اونجایی که بنده هم آدم طماع و پول دوستی هستم و همون

نقشه ی مهر داد تو سرمه، پیشنهاد یه معامله رو بهش می دم!

طعنه ی کلامش کاملاً معلوم بود؛ اشاره اش به حرف هایی بود که پشت

بلندگوی گوشی از زبان مهر داد شنیده بود. با این وجود حس کردم در بین

پیامک ها، باز هم این حرف ها به وسط آمده که او اینطور برای ما قیافه

گرفته است. کنجکاوی سیری ناپذیری به دلم رسوخ کرد و تقاضا کردم:

گوشی رو بدین بینم چیا گفتم، چیا شنیدم؟!

لزومی نداره شما بدونین چیا گفته و شنیده شده، وقتی دارم باهاش

صحبت می کنم، می زنم رو بلندگو، همه بشنوید!

بیتا جون هم کمی تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و رو به من

ادامه داد:

الان فقط تو این موندیم که پیشنهاد دندون گیر از نظر مهر داد چی

می‌تونه باشه؟

لجاجتم گل کرده بود، سری بالا انداختم و گفتم:

— اول پیامکا، منم باید بدونم چیا ردو بدل شده؟
کیان سرش را زیر انداخته بود، انگار گر شده باشدا یگ بار دیگر بلند
حرفم را تکرار کردم:

— من باید بفهمم چیا ردو بدل شده جناب داوری، مفهومی؟

— مانا، آروم باش!

رو به بیتا چون جواب دادم:

— گفتین نقشه‌ش با ایشون، گفتم باشه ولی نگفتم منم نباید خبر داشته

باشم! حالا می‌خوام بدونم چیا پشت پرده گفته شده؟

کیان با لحنی تند و عصبی به جای بیتا چون جواب داد:

— خوب گوش کن بین چی می‌گم مانا! اگه تو اینقد به این شوالیه‌ی

پوشالیت اصرار نمی‌کردی، لزومی به این امتحانای مسخره هم نبود! حالا

هم مهم نیست، این گوشیت، بردار تموم پیامکا رو بخون ولی به جان سام

از لحظه‌ای که اولین پیامکو باز کنی، دیگه محاله قدم از قدم برات بردارم!

با چشم‌های بلقیده نگاهش کردم و گفتم:

— تو... تو منو انداختی تو دردسر، به مشت مزخرف از طرف من

تحویل مهرداد دادی، بعد حالا که موقع نتیجه گرفتن شده می‌خواهی پاتو
کنار بکشی؟ نامردیه!

بیتا چون آمد حرفی بزند که کیان مهلت نداد و گفت:

— مرد یا نامرد، همینکه می‌بینی! من خودم می‌دونم پیشنهاد چه

معامله‌ای رو به مهرداد بدم تا دستش برات رو بشه ولی مطمئن باش

بخوای سرم بازی در بیاری و برام خط و نشون بکشی، دیگه قدم از قدم بر
نمی‌دارم!

بعد هم رو به بیتا جون کرد و گفت:

— تا اینجاشم به خاطر گل روی شما و آقا منوچهر بوده وگرنه من شخصا از اولم نیازی به این امتحان نمی دیدم. ببخشید بیتا خانم ولی خودتون که می دونید، حساب خورده هام با مهرداد خیلی زده بالا، دیگه حوصله یک به دو با دختر شما رو ندارم! من تو اتاقم هستم، اگه تصمیم گرفت با شرایط من بازی رو ادامه بدیم، در خدمتم، وگرنه شما به خانومی خودتون ببخشید!

بعد هم قبل از اینکه مامان بیتا فرصت یک کلمه حرف زدن پیدا کند، با قدم هایی تند در حالیکه تقریباً پای راستش را دنبال خودش می کشید، وارد اتاقش شد و در راه آرامی بست.

بعد از بسته شدن در اتاقش رو به بیتا جون گفتم:

— این چرا اینقدر عوضی شده؟!

بیتا جون دستی به صورتش کشید و بی آن که جوابی بدهد به مسیر رفتن کیان خیره ماند. دوباره پرسیدم:

— مامان بیتا! نشنیدی چی می گم؟ پرسیدم این کیان چرا اینقد عوضی شده؟ الکی واسه خودش جوش می آره، بعدم فرت فرت حرفا خودشو می زنه و می ره به امان خدا! برای چی من نباید بدونم اینا چی به هم گفتن؟ یعنی نباید بفهمم من مثلاً چی به مهرداد گفتم یا اون چی جواب داده؟!

بیتا جون سردرگم و گیج جواب داد:

— نمی دونم چرا حساسیت نشون می ده؟ تک به تک اون پیامکارو منو منوچهر دیدیم و با صلاح مشورت ماها جواب داده! واقعاً نمی فهمم چرا؟!

— خب حالا تکلیف چیه؟ من همینطور عاشق و واله‌ی مهرداد باید زن یکی دیگه بمونم؟ نکته قراره تا آخر عمر اینجا کنارگاوا‌ی این گاوداری

از دیگر بلند

خبر داشته

سوالیه‌ی

ردا حالا

خان سام

بردارم!

ف من

ی پاتو

چه

ش

م بر

زندانی بشم؟!

- نه! انتخاب با خودته، یا از خیر خوندن اون پیامکا بگذر، یا باید به
مهرداد خبر بدی که همه‌ی اینا به بازی بوده و تو...

- من از خیر امتحان مهرداد نمی‌گذرم!

- پس از خیر خوندن پیامکا بگذر! به اندازه کافی کیانو شناختم، وقتی
اینطوری جدی می‌شه، حتی یک اپسیلونم از حرفش پایین نمی‌آد.
- الان چی کار کنم؟ این کار باید به نتیجه برسه، بالآخره یا رومی روم،

یا زنگی زنگ!

- خودت تا دیر نشده بروگوشی رو بهش بده که مطمئن بشه پیامکای
گوشی رو نخوندی!

با اکراه از جا بلند شدم، گوشی قدیمی و کهنه‌ای که نمی‌دانستم از کجا
آمده را از روی میز برداشتم، رفتم سمت اتاقش و تقه‌ای به در زدم که بعد
از چند ثانیه جواب داد:
- بفرمائید.

در را باز کردم و رفتم داخل. کنار اسباب سماور کهنه‌اش روی زمین
نشسته بود و به دیوار تکیه داشت و پاهایش را دراز کرده بود. یک قدم
رفتم جلو و گفتم:

- بیا، اینم گوشیت، هیچی از توش نخوندم!

نگاه بیخ کرده و بی حالتش را به چشم‌هایم دوخت و پرسید:
- از کجا بدونم راست می‌گی؟

- دروغ که ندارم، اصلاً فرصتی بود؟ تازه، ساینه و بیتا جونم شاهدن!
دستش را دراز کرد و همانطور سردوبی تفاوت فقط گفت:
- خيله خب، بدش به من.

گوشی را دستش دادم و با کمی تردید پرسیدم:

— می توئم بشینم؟

— با سر اشارهای به زمین کرد:

— بشین!

روی زمین نشستم و با احتیاط پرسیدم:

— حالا که دیگه گوش رو بهت پس دادم ولی... می شه بگی چرا نباید بدونم چیا تو اون پیامکا ردوبدل کردین؟

نگاهش را از من گرفت و خیره به گوش با خونسردی جواب داد:

— چرت و پرت زیاد نوش ردو بدل شده، لزومی نداره تو چیزی ازش بدونی.

لبم را به دندان گرفتم و پرسیدم:

— فقط به چیز برام مهمه! افلا خودت اینو بهم بگو؟

باز هم نگاهم نکرد و با همان اخم های در هم جواب داد:

— چی مثلاً؟

من من کنان و با احتیاط پرسیدم:

— خب، می خوام بدونم که... خیلی از طرف من بریزو به پاش احساسات نکردی که؟

نیش هایش بی اختیار باز شد و این بار با سرخوشی جواب داد:

— نه بابا، برزو می شدا همه چی با ناخن خشکی و خساست، هنوز

نشناختم چه خبیسی هستم؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

— چرا اتفاقاً می دونم چه اسکرو چی هستی ولی... پس چرا نمی زاری

اون پیامکارو بخونم؟

نیش های نا بنا گوش رفتنش را سریع هم کشید و با اخم پرسید:

— باز رفتیم سر خونه ی اول؟

- نه!... آخه... بین کیان، باور کن دارم از فضولی می میرم، خب به
کمشو بگو دیگه؟

دوباره خنده اش گرفت، سری به تاسف تکان داد و گفت:
- ول نمی کنی، نه؟... هیچی بابا، کلی مزخرف راجع به من گفته،
خوشم نمی آد اونا رو بخونی!

شیطنتم گل کرد و پرسیدم:

- راست یا دروغ؟

با اخم نگاهم کرد که گفتم:

- خب اگه دروغه که قایم کردن نداره!

- مانا، باز داری رو اعصاب می ری ها! دست بردار بزار فکرمو کار

بندازم بینم چطور می شه دندون طمعشو تیز کنم؟!

در سکوت سری تکان دادم و کمی خودم را روی زبلوی کهنه ی اتاقش
عقب کشیدم تا پشتم رسید به دیوار و به آن تکیه دادم. با تعجب سری به
علامت سوال برایم تکان داد، وقتی جواب سر تکان دادنش را نگرفت،
بی حوصله پرسید:

- خب پس چرا نشستی؟ برو دیگه، بزار فکرمو جمع و جور کنم.

- می ترسم برم خوابت بیره.

- الان چه وقته خوابه مانا؟ برو اینقدر سر به سرم نذار!

- مگه تو نمی گفتی هر وقت فکر جدی کنی خوابت می گیره؟ خب من
می شنیم اینجا که خوابت نگیره!

چپی نگاهم کرد ولی حرفی نزد، فقط پای آسیب ندیده اش را بغل
گرفت، دست هایش را روی زانویش گذاشت و پیشانی اش را روی
دست هایش قرار داد. همینطور مستقیم زل زده بودم به مقابلم و حتی
لحظه ای نگاهم را از او جدا نکردم.

«اینطوری که اگه بخوابه هم نمی فهمم!»

کم کم حواسم پرت شد و فکرم برای خودش بیراه رفت.

«چقدر لاغر شده بیچاره! این مریضی و پای درب و داغونش حسابی از ریخت و قیافه انداختنش ولی موهاش هنوزم سیخ رو به هوا ایستاده. بیخود نیست تند به تند باید کوتاهشون کنه، وگرنه انگار هر روز صبح دستشو کرده باشه توی پرز برق، موهاش همون شکلی تو هوا می ایسته! ولی... یعنی مهرباد چه اخباری از کیان تو اون پیامکا برام فرستاده بوده؟... فکر کنم آمار دختر بازباش بوده. شایدم... آره، شایدم خبر پولای نزولی که گرفته بوده یا حتی ورشکستگیش... یعنی غیر از اینا بازم چیزی بوده؟ چقدر بدجنسه، الان دل تو دلم نیست اون گوشی اسقاط مزخرفشو به هر قیمتی که بگه ازش بخرم!... مثلاً حاضریم با اون دستبند جواهری که بابا برا هیجده سالگیم خریده بود، طاقش بزنم!» ناخواسته آهی کشیدم، نگاهم را از کیان برداشتم، پاهایم را توی بغلم جمع کردم و شقیقه‌ام را روی زانوهایم تکیه دادم. خیره به زیلوی کهنه‌ی کف اتاق باز ذهنم به جریان افتاد؛ «واسه چی اینقدر برام مهمه چی تو اون پیامکاست؟... هر چی می‌خواد باشه!... ولی نه، برام مهمه بدونم.... خب چرا مهمه؟!... یعنی پیدا کردن چهارتا خبر از کیان چه فایده‌ای برام می‌تونه داشته باشه؟... ول کن مانا!»

فکرم انگار توی چاله‌ی هوایی افتاده باشد، بالا و پایی شد که دلم همراه فکرم زیر و روشد و به خودم نهیب زدم؛ «تو برات مهمه... اخباری که درمورد کیان باشه برات مهمه، چون خودش برات مهمه!... ولی... واقعا مهمه؟!... نه بابا، مگه کیان چی داره؟! اون از قیافه‌ش با اون موهای سیخ سیخی و لباسای اجق و جقی که تنش می‌کنه... نه؛ تنش می‌کرد، الان که خوبه! مته آدم لباس می‌پوشه، ساده، همونجوری که من دوست دارم!

قیافه شدم بد نیست، حالا دی کاپریو که نیست ولی حق با سایناست، از حق نگذریم، سرو صورتش به کمک شیب به برد پیت می زنه. کارشم که بد نیست، لا اقل الان خیلی هم بد نیست، داره کم کم از کارش خوشم می آید. پولو پله ای هم نداره ولی خب... جوونه، تازه اول کارشه، شاید کم کم دست و بالش باز بشه! تازه، به قول خودش، اگه اینقدر بد و نالایق بود، چرا مهر داد افتاده به دست و پا؟... اصلاً مهر داد رو ولش کن! من خودم چرا افتادم تو فکر این کیان بی مخ مشنگ؟ جوجه ست بابا!... خجالت داره، خواهرم عاشق برادر بزرگش شده که ۱۲ سال از خودش بزرگتره بعد من پیام زن این پسر به شدم که فقط ۴ سال از من بزرگتره؟ صد بار خودم بهش گفتم جوجه تیغی، داش کاکل،... جوجه گاودار، حالا با چه رویی دارم بهش فکر می کنم؟... همه ش تقصیر بیتا جونو بابا متوجه، از بس اونا هی بال و پر به این دادن، خیال برم داشته که واسه خودش آدم حسابیه! نه بابا، متوجه به کیان؟... تازه، ساین بفهمه من چه فکرای تو سرم افتاده، چی بهم می گه؟... اگه هر چقدر تو سرم بزنه، حقمه. یعنی اگه کسی بویی از این قضیه بیره، باید لال شدم برم به گوشه ای بمیرم که دیگه کسی منو نبینه! ای خدا... من به نذری کردم، هنوز که انجامش ندادم، کو روسری و حجابم؟ من غلط کردم، نذرمو پس می گیرم، فقط این بلارو سرم نیار! آخه متو کیان؟... یعنی حالا منم هیچی، خود کیان عمراً حتی به من نگاه کنه! ساین با اون پوست سفید خوشگلش تنوسته مخشو بزنه، بعد من با این پوست زغال اخته ایم کاری از دستم بر می آید؟!

— مانا!... مانا!... بیداری؟ مانا پاشو!

کیان بود که آستینم را گرفته بود و داشت تکان تکانم می داد. سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و گیج و منگ نگاهش کردم که خندید:

— تو مثلاً اینجا نشستی که کشیک بکشی من خوابم نبره! خودت که

زودتر از من کله پا شدی، مادرت داره برا ناهار صدامون می کنه!
هنوز منگ نگاهش می کردم که باز یکی از آن خسته های نابش را
توی دلم داد و دلم ضعف افتاد! چه مرگم شده بود؟ با دست محکم به سرم
کوبیدم بلکه فکر های مسخره از سرم پر بکشد و راحت شوم. کیان با
دلهره ای آشکار دوباره آستینم را کشید و پرسید:

... الان بیداری؟ خودتو چرا می زنی؟

آستینم را از دستش بیرون کشیدم و هراسان با چشم هایی پر وحشت
از جا پریدم. مطلقاً از حرکت تند و بی دلیل، ترسید و همراه با پرشی
کوتاه، نیم متری خودش را عقب کشید:

... چت شده تو؟ خواب بد دیدی؟

«ای خدا پدرتو برات نگه داره و مادرتو بیمارزه که خودت جواب
گذاشتی تو ذهنم!»

تند سرم را چند باری پایین دادم و کوتاه جواب دادم:

... کابومس بود!

... بهش فکر نکن! ولی... می گما به خودم امیدوار شدم، لا اقل من فقط
وقتی فکر جدی می کنم خوابم می بره ولی تو انگار آمادگی شو داری حتی
استاده بهو همچنین بخوابی که بری اون دنیا، خطرناکه ها، فکر کن پشت
فرمون بهو اینطوری بشی!

دلم از حرص پیچ و تاب برداشت؛ خواب کجا بود؟ من از بیدار هم
بیدار تر بودم. یعنی تازه انگار همان چند دقیقه بیدار شده بودم، آن وقت
کیان فکر می کرد خوابم برده است؟ فقط خودم می دانستم و خدا که قبلاً
خواب بودم وای کاش همانطور خواب هم می ماندم. اصلاً کاش خواب به
خواب می رفتم و این بیداری را با چشم خود نمی دیدم. چنان هیجان
افسار گسیخته ای پر اضطرابی به ذهنم هجوم آورده بود که بعد از مدت ها

باز تنگی نفسم به سراغم آمد. یواش یواش به هن هن افتادم؛ نفسم راه خودش را گم کرده بود و هر کار می کردم هوا به ریه هایم نمی رسید. کیان با دیدن نفس نفس زدن هایم دستپاچه پرسید:

— چته تو؟ بابا خودت می گی کابوس بوده، پس دیگه ریپ زدنت

چی؟

«جون عزیزت اینجوری حرف نزن! بی انصاف، این دل وامونده ی منو با همین طرز حرف زدناته که زیرو رو می کنی! کاش دوباره بد خلق بشی! کاش اخم کنی، یا لااقل هیچ وقت نخندی!... کاش نبینمت، ولی... نه؛ اگه نبینمت دق می آرم!... خفه شو مانا!... سر مهر داد با اون همه اهن و تُلپش نمردی، حالا این جوجه گاودار رو نبینی می میری؟! اصلاً به درک که می میری، الهی خودم با دستای خودم کفنت کنم که اینقدر جلو این پسر بی اختیار و بدبخت نباشی!»

— مانا! نفس بکش! بابا مهلتم بده برم این فس فسکتو بیارم! مانا؟

«نگو لامصب،... نگو فس فسک، آخ که فقط تو بهم اینطوری می گی، بقیه یه جوری حرف می زنن انگار شیشه ی عمرمه، فقط توهستی که به شوخیش می گیری و...»

— مانا؟!... بیتا خانم!... ساینا؟ اسپری!... اسپری مانا! داره خفه می شه، کمک...؟!

دیگر فکرم از کار افتاده بود، حس می کردم ریه هایم مثل یک بادکنک خالی از هوا شده، شاید به قدر یک مشت کوچک! پلک هایم روی هم افتاد، حتی توان نگهداشتن گردنم را نداشتم! دستی دهانم را باز کرد، کسی هم شانه هایم را گرفته بود و بالاخره یک پاف هوا توی دهانم فشرده شد. هنوز هم حال خرابی داشتم اما بالاخره همان هم برای خودش غنیمتی بود! ریه هایم دوباره داشت از هوا پر می شد و پلک هایم آرام از

هم جدا شدند. اول تصاویر اطرافم گنگ بود ولی کم کم توانستم بیتا جون و ساینه را که رویرویم نشسته بودند تشخیص دهم. کیان اما نبود! چشم‌هایم در جستجویش آهسته گشتی زد؛ بالای سرم ایستاده بود، دستش روی دهانش مانده بود و با چشم‌هایی که سیاهتر از هر وقتی به نظرم می‌رسید، نگاهم می‌کرد.

— مانا عزیزم، الان خوبی؟ نفست برگشت؟ آره مادر؟

— الهی قربونت برم خواهری، چت شد یهو؟ تو که خوب شده بودی؟ نگاهم یک بار دیگر بالا پرید؛ کیان هنوز یک دستش را سفت روی دهانش گرفته بود و صدایش در نمی‌آمد! چقدر این حالت برایم آشنا بود! ۱۹ حس می‌کردم آن قدر دستش را محکم روی دهانش گرفته که هر آن ممکن است از بی‌هوایی خفه شود. هرچه قدر در فکرم جستجو کردم، به خاطر نیاوردم کی یا کجا با چنین صحنه‌ای رویرو شده‌ام ولی... مگر مهم بود؟ حالا که تازه از خلاء بین مرگ و زندگی برگشته بودم، چه اهمیتی داشت که قبلاً این صحنه را کجا دیده‌ام!

چند دقیقه بعد با کمک بیتا جون و ساینه از جا بلند شدم. آن‌ها از دو طرف حمایت کردند تا بالاخره خودم را به‌هال رساندم و روی میلی نشستم. تازه آن وقت احساس کردم که ریه‌هایم دارند کار خودشان را می‌کنند. چقدر نفس کشیدن شیرین و خواستنی بود! من مثل آدم‌های دیگر نبودم و قدر نفس‌هایی که به آرامی می‌رفت و می‌آمد را داشتم. همان نفس کشیدن ساده‌ای که شاید خیلی‌ها حتی پیش‌ری برایش قائل نمی‌شدند! با این فکر لبخندی روی لبم نشست و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

کیان بالاخره قفل سکوتش را شکست و با لحن و صدایی عصبی، رو به بیتا جون گفت:

— بیتا خانم، من تا دم سکنه رفته‌م برگشتم! تورو خدا بهش بگید این فس فسکشویه جادم دست بزاره. آخه چه کاریه که هر بار باید عین فریره دور خودمون بچرخیم بلکه یه جا پیدااش کنیم؟ اومدیم یه جا بود که کسی نمی‌دونست این فس فسکش چیه و کجاست؟ به جان سام علناً داشت خفه می‌شد!

ساینا با حالتی تهاجمی پرسید:

— خب حتما یه چیزی بهش گفتی ناراحتش کردی که حالش بد شده!
— من به گور... یعنی من غلط بکنم، هر چی بوده به خودش ربط داره! مثلاً نشسته بود منو بپاد خواب نرم، خودش بی‌خبر رفت اون دنیا و برگشت. می‌گه کابوس دیدم حالا چه کابوسی دیگه الله و اعلم، خدایی من بی‌تقصیر بودم!

«تو بی‌جا کردی که بی‌تقصیری، همه‌ش زیر سر خودته! اگه فکر تو به سرم نیفتاده بود که اینطوری نمی‌شدم! ... باز نیشاشو باز کرد، ببند اون دهن خوش‌ترکیبتو! بین تورو خدا، انگار دستمو خونده باشه که خنده شو می‌بینم دل ضعه می‌گیرم، از اون وقت تا حالا یه بند تریپ خنده برداشته!»

نگاهم را از صورتش برداشتم و به جلوی پاهایم زل زدم که بیتا جون شروع کرد عین حرف‌های کیان را تحویل داد. من هم فقط در سکوت لبم را می‌جویدم. کمی بعد بالاخره بیتا جون خیالش از من راحت شد و رفت سر وقت ناهار کشیدن، ساینا را هم به کمک گرفت. کیان نشست روی زمین و صدایم کرد:

— مانا؟

نگاهش کردم که باز لبخند گل و گشادی تحویل داد و گفت:
— از دستم دلخوری؟

— آره!

لبخند از روی لب‌هایش پر کشید و با لحن مزنونی پرسید:

— آخه برا چی؟ ما که برا گوشی به توافق رسیدیم! من داشتم

فکرمی کردم، تو خوابت برد، خودت کابوس دیدی، تقصیر من چیه؟

— می‌شه دیگه جلو من نخندی؟

دوباره نیش‌هایش باز شد و گفت:

— چرا خب؟! خنده بر هر درد بی‌درمان دواست!

«د نه دیگه، خنده‌ی تو می‌شه درد بی‌درمون من! تورو به روح مادرت

قسم نخند!»

— بین کیان، توی کابوسی که دیدم، تو همین جوری، عین همین الان

داشتی می‌خندیدی، واسه همینم من الان به این خنده‌ها آلرژیک پیدا کردم.

چشم‌هایش غرق تعجب شد و پرسید:

— جون من؟! شوخی می‌کنی! من نخندم از عمرم کم می‌شه جان

خودم!

اخم‌هایم را در هم کشیدم که دوباره خودش گفت:

— بابا، این یکی دو هفته یه کم فکرم مشغول بود، کم خندیدم، الان

بین چه نحیف و لاغرو پُر مرده شدم؟!

لب‌هایش یک خنده‌ی مخفی را پشت خودش پنهان کرده بود.

اینطوری که باز دلم بیشتر برایش ضعف می‌رفت! دستم را روی

چشم‌هایم گذاشتم و به خودم نهیب زدم؛ «مانا! بمیری، از دستت راحت

شم. جمع کن خودتو، الان این پسر کم‌کم خیالات برش می‌داره تو

دیوونه شدی! یه فکری کن برا خودت، اینطوری که نمی‌شه! ولی چی کار

کنم آخه؟!»

— خيله خب... باشه! ديگه خنده بي خنده. تو اگه حتى قسمم بدی
نمی خندم، خوبه؟ الان دوباره فس فسک لازم می شی ها!
دستم را از روی چشم هایم برداشتم. اگر قبلا بود، الان صورتش پر از
خنده بود ولی حالا با قیافه ای جدی و خشک داشت نگاهم می کرد.
اینطوری قیافه اش برایم قابل تحمل تر بود. فکری به سرم افتاد که حواسم
را پرت می کرد و بی معطلی به زبانش آوردم:
— بالآخره نقشه ای به خاطرت رسید؟

— آره به چیزایی، البته اگه نپرونده باشیش! داشتم صدات می کردم
برات بگم چی تو فکر می که دیدم جوابو نمی دی، فهمیدم خوابت برده،
بعدم که بهو نفست رفت.

— خب حالا بگوا

— ول کن دیگه، الان نه حشش هست نه چیز درستی به خاطر من می آد،
باید باز روش فکر کنم.

«مجبوری بی خود و بی جهت از فکر این بدبخت کار بکشی؟ الان
دیگر مهرداد بشه پسر پادشاه، تو حتی نیم نگاهی بهش می ندازی که الکی
داری از این مادر مرده بیگاری می کنی؟ خودتم می دونی که مهرداد در
مقابل کیان برات هیچه! از اولم هیچ بود، فقط به زور می خواستی به
خودت القا کنی که دوستش داری ولی چرا؟... حتما فکر می کردی این
اولین و آخرین مرده که به تو توجه کرده! آره دیگه، وقتی خودتو دست
کم بگیری، از این بهتر نباید باشی، حتما تر سیدی رو دست بابا مامان
بمونی و ترشیده بشی؟! نخیر! هیچم اینطور نیست! پس قبادی کی بود؟...
یکی دیگه هم بود که الان خاطر من نیست ولی یادمه به بار مامانی به
چیزایی از پسر دوستش می گفت، بعد که من جواب رد دادم، طرفم رفت
زن گرفت. خب، اینا پس چی بودن؟»

— مانا؟ جان مادرت دوباره خواب نرو! تو امروز چرا اینطوری شدی؟
می‌خوای برسونت دکتری جایی؟!

کیان بود که باز پا برهنه وسط خیالاتم دویده بود. حرصی نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

— فکر کردنم تو این خونه مشکل داره؟ بابا دارم فکر می‌کنم!

کیان از جا بلند شد و با لحنی عصبی و کلافه گفت:

— به کارت شبیه آدمیزاد نیست، حتی فکر کردنم آدمو سخته می‌ده!
نکنه تو اتاقم داشتی فکر می‌کردی و من خیال کردم خوابیدی؟ الانم مثل اون موقع جونمو به لیم رسوندی تا جواب دادی!

نگاهش کردم و از سر غیظی که با خودم داشتم، با لحن جویده جویده و نسبتاً پرخاشگری توضیح دادم:

— ببین، خیالت تخت، حالم خویه فقط دارم فکر می‌کنم! حالا اگه گذاشتی؟!

— این قدر به این مهرداد عوضی فکر کن و نقشه بکش تا نفست بره ته جیگر ت بیفته دیگه هم با هیچی بالا نیاد، به من چه که دارم حرص و جوش بیخود می‌خورم؟!

بعد هم راهش را کشید و رفت سمت درهال و چند لحظه بعد هم خودش را از ساختمان بیرون انداخت و بر خلاف همیشه، این بار در را پشت سرش به هم کوبید. ساینا از توی آشپزخانه داد کشید:

— کجا رفت؟ داریم ناهار می‌آریم مثلاً!

جوابش را ندادم و فقط در خودم جمع شدم. وقت ناهار و سر میز، بیتا چون ساینا و کیان با هم حرف می‌زدند و صحبتشان حسابی گل انداخته بود. ساینا هم که شوق دیدن سام بی‌حد و اندازه ذوق زده‌اش کرده بود، مدام داشت از او تعریف می‌کرد. در عوض آن‌ها، من در سکوت فقط با

خوراکم بازی می‌کردم و لایم تا کام حرفی به زبانم نرسید. بیتا چون کم کم مشکوک شد و با وسواس پرسید:

— مانا؟ تو حالت خوبه؟

سرم را پایین دادم اما باز هم جوابی از زبانم در نیامد. کیان به جای من

جواب داد:

— داره فکر می‌کنه! الان شش‌دونگ حواسش جمع شده بینه چطور

می‌تونه مهردادو نجات بده ولی زهی خیال باطل، امشب تو کوزه‌ش

می‌کنم، خیال همه تون تخت! گذاشتم آقا منوچهرم باشه که خودش با

گوشتای خودش مکالمه هامونو بشنوه!

چشم غره‌ی غرابی به کیان رفتم و بعد هم بی‌طاقت، بشقابم را از

جلویم کنار زدم و گفتم:

— می‌رم به کمی استراحت کنم.

هر سه نفرشان با چشم‌های گرد و دهان باز نگاهم می‌کردند که به

سرعت باد خودم را به اتاق خواب رساندم و در را پشت سرم بستم. بالش

و پتویی از توی کمد دیواری برداشتم و گوشه‌ی اتاق کز کرده، سرم را روی

بالش گذاشتم و پتو را تا بالای سرم کشیدم. بعد هم به ثانیه‌ای اشک‌هایم

گلوله شد و پایین ریخت. هیچ راهی وجود نداشت تا نظرم را درمورد

مهرداد به آن‌ها تفهیم کنم. من دیگر حتی نمی‌خواستم اسم مهرداد را

بشنوم، درد من فقط کیان بود! همه‌ی فکرم پر شده بود از کیان و این

بدترین افتضاحی بود که می‌شد گرفتارش شوم. کاش راه فراری داشتم.

کاش... ولی راهی برایم نمانده بود. خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که تا

پیش از امروز هرگز دردی تا این حد شیرین و در عین حال پر عذاب یقه‌ام

را نجسیده بود. می‌دانستم این اولین تجربه ممکن است برایم گران‌تر از

چیزی تمام شود که حتی بتوانم برآوردش کنم. باید یاد می‌گرفتم با

حسرت نداشتن کیان بسوزم و نطق هم نکشم. مگر ممکن بود که حتی روزنه‌ای به دل او باز کرد؟! لااقل از من که چنین کاری بر نمی‌آمد. کیان داوری، پسر شیطان و زیرو زرنگی که هر روز به دلخواهش یک دوست دختر عوض می‌کرد، حالا بیاید و گرفتار من شود؟ کیان از همان سال‌های کودکی ام زودتر از هر کسی در این دنیا فهمیده بود مانا چه دختر بی‌عرضه و بی‌هنر است که به من لقب پشت دری داده بود! با این حساب او را که هیچ وقت نمی‌توانستم به دست بیاورم ولی حالا لااقل به یک اطمینان قلبی رسیده بودم که فردمورد نظرم، مهرداد هم نخواهد بود. پس وقتی تا این حد مطمئن بودم مهرداد را نمی‌خواهم، چه نیاز به اثبات چیزی بود؟ بر فرض که ثابت می‌کردیم او آدم طماع و پول دوستیست، بر فرض که دستش برای همه‌ی ما رو می‌شد، این‌ها چه دردی از من دوا می‌کرد؟! نه، دیگر لازم به ادامه‌ی این بازی نبود! مهرداد هر چه بود یا هر چه نبود، من دیگر او را نمی‌خواستم. شاید... از اول هم ما به درد هم نمی‌خوردیم. مهرداد زرنگ‌تر از من بود و به تنهایی به این نتیجه رسیده بود، حالا بعد از طی کردن همه‌ی آن روزها و کشیدن بار هزار فکر و خیال آزار دهنده، تازه من به جایی رسیده بودم که او چند سال پیش رسیده بود. باید این برنامه را تعطیل می‌کردم. کافی بود محکم و مطمئن جلو بروم و حرف دلم را بزنم. باید برایش می‌گفتم که حالا اگر تو هم من را بخواهی، این منم که دیگر تورا نمی‌خواهم. شاید اگر از اول تکلیف دلم را با خودم روشن کرده بودم، مشکلات بعدی هم پیش نمی‌آمد و حالا من هم توی خانه‌ی مامانی نشسته بودم و اصلاً دلم هوایی کیان هم نشده بود ولی... خودم می‌دانستم که دلم خیلی وقت است هوایی شده. شاید از همان شب اولی که خانه‌ی آتاییگ ماندیم! شاید هم آن چیز است روزی که توی سالن شیردوشی گاوداری دیدمش! تازه آن موقع بود که فهمیدم کیان با جنم‌تر از چیز است

که فکرش را می‌کردم. پس چرا این همه مدت داشتم خودم را گول می‌زدم؟ کیان آن روزها به نظرم راضی کننده نمی‌آمد، یا اینکه مدام توی ذهنم با کاوه مقایسه‌اش می‌کردم؟ خب کیان کاوه نبود! او اصلاً شبیه به هیچکس دیگری نبود؛ کیان فقط شبیه به خودش بود و بس! من کاوه را هم دوست داشتم، هنوز هم دارم ولی احتمالاً همانطوری که ساینا کیان را دوست داشت و من نوع دوست داشتنش را نمی‌فهمیدم. کاوه مثل یک دوست بود برایم ولی کیان، از همان اوایل هم احساساتم را قلقلک می‌داد. همین هم بود که به ساینا بند کرده بودم. رویم نمی‌شد اعتراف کنم که این خودم هستم که از کیان می‌ترسم. می‌ترسم که به او دل ببندم، در حالی که امیدی به دل بستن متقابل او به خودم ندارم! همان روزی که توی ماشینم نشستم، فهمیدم که مقاومت در مقابل چنین مردی برای هر دختری سخت است یا لااقل برای من که سخت بود. کم‌کم داشتم شک می‌کردم که نکند آن شبی هم که به در خانه‌ی آن‌ها شکایت برده بودم، از سر حسادت بوده است؟! یعنی من این قدر پست و دور بوده‌ام و خودم خبر نداشتم؟! اگر می‌خواستم منصفانه قضاوت کنم، باید می‌گفتم که خود خدا حتماً خبر داشته که من آن روزها حتی احتمال چنین چیزی را هم به مخیله‌ام راه نداده بودم! شاید ضمیر ناخودآگاهم به سمت کیان جذب شده بود و من از ناخودآگاه خودم هم رو دست خورده بودم! خب اگر اینطور بود که خیال می‌کردم، در صورتی که ساینا واقعا به جای کاوه، عاشق کیان بود، چه بلایی سر احساسم می‌آمد؟! جوابش خیلی سخت نبود؛ شاید در آن صورت این احساسم تا همیشه و همیشه کنج دل و ذهنم پنهان می‌ماند و اولین و آخرین جایی که به آن پناه می‌برد، همان کنج خاکی گرفته‌ی ضمیر ناخودآگاهم می‌بود و بس. وای که داشتم دیوانه می‌شدم؛ این شاید‌ها و اگر‌ها و باید نبایدهای ذهن آشفته‌ام، چنان ولوله‌ای در سرم

به راه انداخته بود که غوغایش می توانست عالمی را بر هم بریزد! باید
می خوابیدم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم... باید هر طور که بود
می خوابیدم!

فصل بیست و یکم

غروب از صدای جبار و جنجالی که ساینا و سام بیرون از اتاق راه انداخته بودند، بیدار شدم. هنوز هست و مانگی خواب بودم که هر دوی آنها پرسرو صدا به اتاقم حمله کردند و ساینا کلید برق را روشن کرده و تگسوده روی در اتاق را صوب گرفت و رستمیک و غیوش آهنگ، شعر کودکانی که بهجگی هایش برایش می خواندم را زمزمه وار دم گرفتند: «باشو باشو کو چو نو، از پنجره نگاه کن، با چشمهای قشنگت، به منظره نگاه کن»

سام دستش را از دست ساینا بیرون کشید و دویست سمیت من ولی یک قدمی ام ایستاد و با عسرتی که در نگاهش پخته بود، زیر لب گفت: «ساینا جون! راست می گوی، چشمات چه خوشگل شده مانا جون! ... راستی سلام»

دستش را گرفتم، با یکی حرکت او را در آغوشم کشیدم و کنار گونه اش را بوسیدم. اولین بار بود که دلم می خواست سام را محکم در آغوشم بگیرم و ببوسمش، او تنها کسی بود که اعتماد به نفس کم جان و بی رقم را طرف چشم به هم زدن به اوج قله های مرتفع و دست یافتی می کشاند. سام بنای نهنده ای از ده دلی را گذاشت و ذوق زده رو به ساینا گفت:

... مانا جون با من مهربون شده! آخ جون، جونمی جون، چه خوب شد
خوشموند شده مانا جون دوست خودمون شد!
ساینا لبخند زنان کنار ما نشست و گفت:

... دردی بهت گفتم مانا جونم خیلی مهربونه ۱۹
سام سرش را عقب کشید، نگاهی به چشم‌هایم کرد و دوباره برگشت
سمت ساینا و گفت:

... آره! چشم‌هایم پر مهربونی شده... واسه همین امروز خیلی خوشگل
شده، نه ساینا جون ۱۹
سام را بغل گرفتم و بلند شدم که ساینا گفت:

... تو برو بیرون، آتاینگ سراغتو می‌گرفت، من جاتو جمع می‌کنم. سام
را زمین گذاشتم و گفتم:

... مرسی آخری، بیا سام، بریم ببینیم کیا اومدن؟ بدو بیا!

به محض بیرون رفتن از اتاق قبل از هر کسی چشمم به آمیرزا افتاد.
مثل همیشه پیراهن مردانه‌ای زیر جلیقه‌ی مشکی‌اش پوشیده بود که سی
سانتی از جلیقه‌اش بلندتر بود. صورتش هم مثل هر وقت دیگری که دیده
بودمش پر از هیجان بود و داشت برای بیتا جون خبرهای تهران را مو به مو
گزارش می‌داد. تا چشمش به من افتاد، سلام کردم که با روی خوشی
گفت:

... سلام به روی ماه مانا خانم گل گلاب!

بعد دستش را در هوا تابی داد و با حال خوشی خواند:

... باد آمد و بوی عنبر آورد، بادام، شکوفه بر سر آورد!

چشم‌هایم از ذوق دو برابر شد و خنده کنان گفتم:

... طبع شاعری هم داشتی آمیرزا و ما خبر نداشتیم؟

آمیرزا دستی به عرقچینش کشید و خنده کنان یک جمله‌ی ترکی گفت

که حتی یک کلمه‌اش را نفهمیدم! بعد هم صدای آتاییگ را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

— اذیت نکن این دختر مارو آمیرزا!

فوری روی پا چرخیدم و سلام کردم. آتاییگ با روی خوشی جواب سلام را داد و در حینی که با چشم‌هایی هوشیار براندازم می‌کرد، گفت: — به به، راست می‌گه آمیرزا، اینجا چه خبر بوده بیتا خانم؟ ماشالله دخترات یکی از یکی خوشگلتر و خوش آب و رنگ‌تر شدن، خونه هم که صفایی به خودش گرفته، معلوم هست اینجا چه خبره؟!

کاوه و بابا منوچ همان وقت وارد هال شدند و هر دو سلام بلند بالایی کردند. مثل همیشه بدو بدو خودم را به بابا منوچ رساندم و تقریباً به گردنش آویزان شدم! از سرو صدای ذوق من، ساینه هم از اتاق بیرون دوید، جیغی از خوشحالی کشید و او هم خودش را به بابا رساند. طفلک بابا منوچ هر دوی ما را در آغوشش گرفته بود و تا سینه خم شده بود که راحت تر از گردنش آویزان بشویم و تند تند می‌گفت:

— خوشگلای خودم، آخ آخ، یکی به بوس آبدار رد کنید بیاد که خستگی تو تنم مونده!

ما هم مثل همیشه از دو طرف و همزمان روی گونه‌هایش را بوسیدیم که صدای پر حسرت آتاییگ، دست من و ساینه را از گردن بابا منوچ جدا کرد!

— خوشا به حالت آقا منوچهر، ما که چند سالی هست، حسرت چشیدن به همچین استقبالی به دلمون مونده، یعنی طعمش از یادمون رفته دیگه!

کیان به اعتراض افتاد:

—!... حرفا می‌زنی آقا جان؛ نکنه انتظار داری منه نره غول بدووم پیام

به گردنت آویزون بشم که حسرت به دل نشوی
 آتایک پوزخند با تنگی زد و جواب داد:
 نه آقا جان، توی تنبیل در وقت غنیمت بودی که تو را زود
 شوهر دادم، دیگر این چیز تو شوهری تاور افتاد.
 بابا متوج غنیمتی بلند می شد و آقا جان با لبهای آویزان داشتی پشت
 لبش کشید و گفت:
 - سییلم کجا بود؟ اسم بدنامیش فقط واسه تو بود این روز
 زمره موده!
 بابا متوج همانطور که بازوهایش را دور ما حلقه کرد و بود و به آتایک
 گفت:
 - خوب منم واسه همین دخترمو شوهر کنی دم آتایک! کسی حقوم به
 هم و حسرت شما دچار بشم!
 بیتا چون همان وقت با سینی بجای از آشپزخانه بیرون آمد و آتایک را
 زیرکی اشاره ای به بیتا چون کرد و گفت:
 - آقا متوجه شما وضعیت فرق می کند! ماشاء الله! تمام داری
 دسته ی گل! این آتایک ماهم بعد شوهر دادن سوخته به این حسرتا بدو
 نشده بود، بعد از فوت حاج شادم دیگر به روشن سوختی افتاد و اگر ده قش
 خیلی هم اوضاعش حسرتی بود!
 هر دو بلافاصله از آغوش بابا متوج جدا شدند، من سینی بجای را از
 دست بیتا چون گرفتم، سابتا هم دوید توی آشپزخانه و چند قاشق پشت
 پیش دستی با خودش آورد. بیتا چون روی مبل نشست و گفت:
 - دلی امیرزا زن جای خودش، لاخرم بجای خودش
 سابتا پیش دستی ها را پخش کرد و شروع شویش و آروغ و استغاث
 مبل که بابا نشسته بود جدا داد. بعد هم با استغاث باز نشست به گردن آتایک

از پشت سر

شس جواب

کرد، گفت:

۹ ماشاء

و نه هم ک

د بالایی

تربا به

بیرون

طفلی

رد که

د که

دیم

جدا

رت

رفه

پیام

منوچ شد و چند ماچ آبدار و پر سرو صدا روی گونه‌ی او گذاشت. بیتا چون با سرش به ساینا اشاره رفت و ادامه داد:
 - مثلاً الان منوچهر از راه می‌رسید، من این مدلی از سرو گردنش بالا می‌رفتم ۱۹

کاوه خنده کنان ادامه‌ی حرف بیتا چون را گرفت و گفت:
 - عین گریه منظور تونه ۱۹ ساینا که تقریباً چیزی نمونده پره پشت گردن آقا منوچهر بشینه! فکر نمی‌کنم شما همچین خلاقیتی از خودت نشون می‌دادین!

چشم غره‌ای به کاوه رفتم و گفتم:
 - سلام علیکم؛ دو کلمه هم از مادر عروس بشنویدا
 کاوه دستی روی سینه‌اش گذاشت و همانطور خندیدن و خوش رو سری برایم خم کرد و گفت:

- عرض ادب مانا خاتم، والا ما با شما دعوا نداریم!
 بابا منوچ دستش را دور کمر ساینا حلقه کرد و گفت:
 - ولی باور کن کاوه جان، امشب اینقد خسته بودم که دو سه باری داشتم می‌رفتم توی گارد ریلای کنار جاده! یعنی اگه به شوق دیدار خونواده نبود، چون قوه‌ای نداشتم که تا اینجا بروم و پیام واسه همینم از آتایگ و همه‌تون خواستم که امشب همه اینجا جمع شیم. حقیقتش منو بیتا دوست داشتیم سازده پسر تونو قبراق و سر حال تحویل بدیم که الحمدالله الان تقریباً دیگه کسالتی نداره و خیال ما هم راحت شده. اینده که با اجازه‌تون از فردا دیگه رفع زحمت می‌کنیم و برمی‌گردیم تهران.

شانس آوردم جای‌ها را پخش کرده بودم و سینی به دست به آشپزخانه بر می‌گشتم که بابا این خیر را داد چون از هول چیزی نمانده بود با مخ روی زمین بیایم! پاهایم شروع به لرزیدن کرده بود و برای لحظه‌ای

دید چشم‌هایم تار شد. اصلاً منتظر شنیدن چنین خبری نبودم. انگار قرار بود تا خدا خدایی می‌کند ما هم آنجا بمانیم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، پناه بردن به کنج آشپزخانه بود و گوش‌هایم تیزتر از هر وقتی داشت مکالمات توی‌هال را دنبال می‌کرد.

— کجا به این زودی آقا منوچهر، این بچه هنوز رنگ تو رخس نیست! هنوز پاشو داره دنبال خودش می‌کشه!

«آخ که من قریون اون دهن گل ریزونت برم آمیرزا!»

بابا منوچهر با لحن شرمنده‌ای گفت:

— به خدا آمیرزا، اگه جا داشت به خاطر ما نا هم شده به مدتی بیشتر اینجا می‌موندم چون هم کم کم داره جَم و خَم کارا دستش می‌آد هم هوای اینجا بهش سازگار شده و کمتر تنگی نفس می‌گیره. متأسفانه امروز مادر خبر داد که حال نه آقا خیلی وخیم شده. مادرم دلهره گرفته مبدا اتفاقی پیش بیاد و دست تنها بمونه. پری که قهر کرده باهاش و اون طرفی آفتابی نمی‌شه، دلش به منوینا و دخترا خوشه! وگرنه قید خستگی راه رفت و آمدم می‌زدم و کمی بیشتر اینجا موندگار می‌شدیم.

ساینا با نگرانی و صدای پر بغضی پرسید:

— نمیره نه آقا یهویی؟! من دو هفته‌ست ندیدمش!

آتاییگ با اقتدار خاص خودش به حرف آمد و گفت:

— آقا منوچهر، حرف شما متین ولی هنوزم تکلیف شماها با خونواده

اقبال به سره نشده، باز می‌خوای زن و بچه تو ببری بندازی تو هچل؟!!

— نه دیگه آتاییگ، با کیان قرار گذاشتیم امشب کارمهر دادرو به سره

کنیم و با یه تلفن قضیه رو انشالله فیصله بدیم، نه کیان جان؟!!

— کیان جان، با شما بودم!

منجزی
فهمید
چشم
عذاب
و این ر
مان خد
که کاو
می‌شی
یام، نه
اسمی
ی، چر
ستش
زال و
مراقب
کردی
ط ۹ اگ
همسه
ب می
ره سیه
سید:

...-

آتایگ با صدای بلندی کیان را صدا کرد:

- کیان!

- ب.. بله آقا جان!

- کجایی پسر؟ آقا منوچهر سه دفعه ست داره ازت سوال می‌کنه!

کیان با تته پته جواب داد:

- ببخشید، من فکرم یه جای دیگه بود، یه بار دیگه بفرمایید!

بابا منوچ دوباره سوالش را تکرار کرد که کیان بلافاصله گفت:

- بله خب، قرار همین بود دیگه! امشب جلوی خودتون بامهر داد

تماس می‌گیرم، ببینیم نتیجه‌ش چی می‌شه؟

بیتا جون صدایم کرد:

- مانا جان، آتایگ زحمت کشیدن کیک آوردن، از تو یخچال بیارش با

جایی دور هم بخوریم.

کیک را از جعبه در آوردم، گذاشتمش توی ظرف مناسبی و با چاقوی گوشت خرد کنی افتادم به جانش تابه قطعات مناسبی تقسیمش کردم. چند دقیقه بعد هم ظرف کیک را برداشتم و راهی شدم. جان راه رفتن نداشتم و پاهایم را از بی حالی تقریباً روی زمین می‌کشیدم. وارد هال که شدم، نگاهم در وهله‌ی اول به کیان افتاد که گوشی همراه قدیمی‌اش را دستش گرفته بود و داشت پیامکی می‌فرستاد.

«خاک بر سرت مانا، این هنوز داره از طرف تو برا مهر داد پیامکای عاشقانه می‌فرسته! یعنی دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.»

تند تند کیک را جلوی بزرگترها چرخاندم تا زودتر به کیان برسم. هنوز دستش به دادن پیامک بند بود و داشت با دقت و تمرکز دگمه‌های روی صفحه‌ی گوشی را پشت هم فشار می‌داد که خم شدم و به بهانه‌ی گذاشتن

قطعه‌ای کیک توی بشقابش با حرص گفتم:

— بازداری پیامک عاشقانه از طرفم می‌فرستی؟! کیان به جون خودم
فرصت دست بده تکلیفمو باهات مشخص می‌کنم!
نگاه آشفته‌ی کیان بالا پرید و با تعجب گفت:

— عاشقانه چیه؟ دارم از طرف خودم برات پیامک تهدید می‌فرستم!
باید به جوری پایه زنگ زدن بهشو بریزم یا نه؟!

— خط و نشون کشیه؟! پس ببین، به اشد مجازات تهدیدش کن؛ بگو
جای به پاش، جفت پاهاشو قلم می‌کنی!

کیان برایم ابروی بالا داد و با نگاهی مظنون پرسید:

— چیه؟ می‌خوای مطمئن بشی عشقش عشقه؟!

دلگیر شدم و عصبی جواب دادم:

— برو بابا، دلت خوشه!

بعد هم برگشتم ظرف کیک را روی میز گذاشتم و بی حوصله پشت میز
جویی توی هال نشستم. تعداد مبل‌ها کم بود و اینطور مواقع از صندلی‌های
میز غذا خوری باید استفاده می‌کردیم. نگاهم توی هال چرخید و تک به
نک حاضری را برانداز می‌کردم که متوجه شدم کیان به بابا اشاره زد و
گفت:

— بریم تو اتاق من، قرار شده باهات تلفنی تماس بگیرم! الان دیگه

فهمیده من پیامکاشو خوندم!

بابا منوچ بلند شد و عجولانه گفت:

— بزن بریم، بیتا جان پاشو بیا! مانا، خودتم بیا!

چهار نفری وارد اتاق کیان شدیم. من به دیوار تکیه دادم ولی بیتا جون
و بابا منوچ وسط اتاق ایستادند و کیان شماره‌ی مهرباد را گرفت و شروع به
قدم زدن کرد:

والو!

...

چه سلامی؟ چه علیکی مرد حسابی؟!

بابا اشاره کرد که بزند روی بلندگو، کیان فوری اطاعت کرد و صدای
مهرداد را شنیدم که می گفت:

بین کیان، بیا مردو مردونه بین خودمون حلش کنیم، خواهش
می کنم کاری به مانا نداشته باش و اونو اذیتش نکن!
کیان نیمه فریادی کشید و گفت:

حواست هست داری از کی حرف می زنی؟ انگار الان دیگه زن من
محسوب می شه ها؟!!

کیان! هر چی بخوای بهت می دم، سند آزادی مانا رو بده دستش!
کیان به مسخره خندید و پرسید:

گیرم خودشو هم فریب دادی، وقتی پدر مادرش راضی نیستن
می خوای چه غلطی کنی؟!

آقا منو چهرو خانمشو دیگه همه می شناسن، اگه خود مانا به من
راضی باشه که مطمئنم به زودی راضی می شه، شک نکن اونا به دلخواه
مانا راه می آن!

کیان خنده ی سیاست مدارانه ی بلندی سر داد و گفت:

الان که فعلاً اختیار دارش آقا منو چهر نیست، تو باید با من کنار بیای،
منم خیال ندارم مانا رو از دست بدم.

بابا با اشاره ی دست یک حرف هایی به کیان دیکته می کرد و مدام
برایش لب می زد ولی من اصلاً حواسم به اشارات او نبود و همه ی حواسم
را ژست و فیگورهای مردانه ی کیان به خودش بلعیده بود! یعنی من تا آن
روز چقدر کور بودم که هیچ کدام از این ها را نمی دیدم؟ این که عاشق و

بی قرار کسی باشی و به تعلقش فکر کنی از آن آدم بزار و منتظری هم برای
خودش داستانی بود که تا به آن روز تجربه‌ای در موردش نداشتی. در کل
من باید هر چیز عجیب و غریبی در دنیا بود را تجربه می کردم! مهر داد
داشت کله‌ی گیان را روی بار می گذاشت و معشای را می خورد که از دواج
بدون عشق معنایی ندارد و در نهایت بنا شکست رویرو می شود و
حرف‌هایی از این قماش که یکدفعه گیان با عشق و در وسط حرفش وقت
گفت:

«بین آقا مهر داد، شما قبلاً به بار بختی امتحان کردی و دست از بار
در آخر برگشتی رفتی، یعنی عشق و عاشقیت تو زود در او شد. حالا
بالاخر تا برو دنبال زندگی خودت و بزار ما هم به زن و زندگیمان برسیم
هر چی هم بخوای بهت می دم و هر طور باشه رضایت به دست می آیم که
دست از سر مانا و زندگیم برداری! چی می گی! ۱۹

اگر حرف‌هایش واقعیت داشت و مطمئن بودم از ته دلش استاده قطعاً
به لحظه نکشیده از شوق زیاد هلاک می شدم. همین حالا هم که
می دانستم همه‌ی این حرف‌ها فقط محض قیلم بازی گردا استاده چنان
فندی توی دلم آب می شد که چیزی نمانده بود از شوق پس برفتم. یک
لحظه فکر کردم گوش‌هایم دارد اشتباه می شنود ولی خوب که دقت کردم
نگاه حیران بینا چون دهان کش آورده‌ی گیان و عظمت صورت در هم
بابا منوج، مهر تأییدی شد بر صحت حرف‌هایی که می شنیدم!

«تو چقدر می خوای تا دست از سر مانای من برداری! ۱۹ هر چی
بخوای بهت می دم فقط به شرطی که مانا رو بهم برگردونی!
مانای من ۱۹ چه خلط، انگار داره از ملکی شش‌پای بدویش حرف
میزنه! چه بریز و پاشی هم می کنه ارواح دلت! ۱۹

«اگه این قدر دوستش داشتی و برات مهم بوده چرا ولش نکردی

رفتی؟ چرا...
 - تو نمی فهمی کیان! تا به چیزی رو داشته باشی نمی فهمی چقدر برات با ارزشه! خونواده‌م گذاشته بودنم تحت فشار؛ همه شون آدمای طماع و پول دوستی ان که با شنیدن ورشکستگی آقا منوچهر پا پس کشیدن. منم جووتر بودم، اختیار درست و حسابی از خودم نداشتم، اون موقع دست و بالتم خالی بود. به کم بهم فشار آوردن، قبول کردم و کنار کشیدم. به سری حرف مفتم تحویل مانا دادم تا دلیلی برا این کارم داشته باشم که هنوزم که هنوزم کینه‌ش به دلش مونده! حقم داره، نامردی رو در حقش تموم کردم ولی جبران می‌کنم، به خدا برایش جبران می‌کنم. بین، من می‌دونم تو هم شرایط مالی خوبی نداری، می‌دونم چقدر نزول پول گردنت افتاده، چی می‌خوای تا بکشی کنار و مانا را برامن بزاری؟!
 «ای خدا مرگت بده مهرداد! مگه می‌خوای ملک و املاک بخری که داری معامله می‌کنی؟ مثلاً قرار بود کیان بهش پیشنهاد خرید و فروش بده، حالا این خودش دست پیشو گرفته عقب نیفته؟!»
 بابا تند تند بادست اشاراتی به کیان می‌زد که واقعا از آن سر در نمی‌آورد و ولی کیان فوری متوجه شد. هر چند خود کیان هم حسابی غافلگیر شده بود و حس می‌کرد کم کم لحن کلامش قدرت اولیه را ندارد و به نوعی دارد جلوی مهرداد را می‌دهد.
 - گوش کن مهرداد، اتفاقاً من به پیشنهاد بهتر برا تو دارم. تو موقعیت خوبی داری، وضع مالیت خوبه، خونواده‌ی با اصل و نسبی داری، پس دختر خوب برات کم نیست! چرا مانا؟ برو سراغ به دختر همشهریت و...
 - من دیوونه‌ی مانام! هر جا می‌رم، هر کی رو می‌بینم، فقط مانا جلو نظر مه و فکر می‌کنم اون که جلونگام ایستاده!
 «کیان چرا به من چشم غره می‌ره؟... انگار من به مهرداد گفتم هر جا

می‌ره منو ببینه؟ خب دختر شیرازی به کمی شبیه من، همچین مسبزه و... د
ببند اون چشما سیاه و طلب کار تو که به کم دیگه اینطوری نگام کنی، از غصه
می‌میرم! کیان تو رو خدا اینطوری پر غیظ و غضب نگام نکن، تقصیر من
چه مهر داد جو عاشقی برداشته داره پرت و پلا می‌گه؟»

... دهنتو ببند مهر داد و خفه شو! تو انگار حالیت نیست چی بهت
گفتم؟ بابا، دختری که داری براش آگهی تبلیعاتی می‌دی، الان همسر
منه! در گوش من داری وز وز می‌کنی مانا چنینه و چنانه؟ چه رویی
داری به خدا!

... چقدر بهت بدم مانا رو ولش می‌کنی؟

چشم‌های کیان کم مانده بود از توی کاسه‌ی سرش بیفتند کف زمین!
بابا، بی‌تا جون و خود من هم دست کمی از او نداشتیم. کیان با کمک دست
بابا که روی شانه‌اش نشست، به زحمت نفس‌گیری کرد، حس کردم شاید
برای اولین بار او هم دارد تنگی نفس‌های من را تجربه می‌کند. بالاخره با
چشم‌هایی که روی هم فشرده بودندشان تا تمرکزش را به دست بیاورد
جواب داد:

... من برات به پیشنهاد دارم! خونه‌ی آتایگ رو براتون جور می‌کنم، به
چند ماه بهم فرصت بدی، خونه‌ی پدری آقا منوچهر رو هم برا کوبیدن در
اختیار تون می‌زارم. اینجوری شرکت تون با سر میفته تو خمره‌ی غسل، به
شرطی که پاتو برای همیشه از زندگی منو مانا بکشی بیرون!
«الهی فدات بشم که همیشه توی اون مخ مشنگت به عالم نقشه‌های
علائی خوشگل و مامانی داری! الهی جیگر اون موهای سیخ سیخو برم
که عین بچه‌های تخست می‌کنه! الهی...»

... حالا تو خوب گوش کن بین من چی می‌گم. بر خلاف چیزی که به
گوشتون رسوندن، مهران و بهرام افتادن تو هجل و دارن زیر بار بدهیایی

منجری

فهمی

چند

عذاب

زاین

مان خ

که ک

ی شی

بام، ن

اسمی

ی، چ

ستش

زال

مرا

نردی

۱۹۱

هم

ب م

ه س

مید:

منجری

فهمی

چند

عذاب

زاین

مان خ

که ک

ی شی

بام، ن

اسمی

ی، چ

ستش

زال

مرا

نردی

۱۹۱

هم

ب م

ه س

مید:

که بالا آوردن دهن می شن، نه من! من او تقدیری تو بازار بورس جهانی برد
کردم که سه تا مثل این پروژه ها برام مثل قطره در مقابل به عرض پر آرد
اگه اومدم تهران، اگه پا پیش گذاشتم، فقط برای بخاطر اون آهوی رزیده و
فرارینه! سهمم از پروژه ی خونه ی خان بابا رو محضری به تو می بخشم!
همه ش برا تو، در عوض مانا برا من! دوتا خونه های دیگه هم ارزونی
صاحبشون! چی می گی ۱۹

کیان حقیقتاً نفسش بند آمده و به هن هن افتاده بود، گوشی از دستش
شل شد و افتاد روی زمین. بابا و بیبا چون هم مثل آدم های برقی گرفته با
دهانی باز مانده از حیرت فقط زل زده بودند به گوشی که صدای فریاد
مهر داد را از پشتش می شنیدیم.

... کیان ۱۹ لعنتی... چرا جواب نمی دی؟... دلا متعصب بازم گفته؟
اشتهات منو کشته! حیف... حیف مانا که دست تو تا نجیب افتاده! باشه،
هر چی بخوای بهت می دم. به جون خود مانا راضیت می کنم. فقط اون
پرنده ی خوشبختی رو بفرست رو بنوم خونه ام، نمی زارم دست خالی
بمونی! کیان ۱۹.... لعنتی چرا لال شدی ۱۹ ببینم، نکته اون یکی پانم باید
خورد کنم تا...

خم شدم، گوشی را از زمین برداشتم و بی معطلی قطعش کردم. بعد
هم بلافاصله خاموشش کردم و دوباره گوشی را پرت کردم زمین. دست
خودم نبود، دلم می خواست هر چه که جلوی دستم می رسید را به درو
دیوار پرت کنم. اشک هایم همینطور سر خود راه گرفته بود و شش شش
پایین می ریخت و حال من لحظه به لحظه وخیم تر می شد. مهر داد لعنتی، همه
چیز را خراب کرده بود. حالا برای من عاشق شده، درست همین حالا!
همین امروز که فهمیده بودم کیان را می خواهم؟... کم کم زانوهایم خم شد
واز شدت گریه به نفس تنگی افتادم. چند دقیقه ای هیچ کدام خواستمان به

من بوده من هم نیازی به توجه آن‌ها نداشتم، در خودم شکسته بودم و
چیز از چیزی بودم که بتوانم در موردش حرفی بزنم اما این نفس لعنتی
باز به آهم آورد. آنقدر سینه‌ام خس خس کرد و قسم به زحمت بالا و
پایین رفت که آرام آرام روی زمین پهن شدم؛ احساس خفگی می‌کردم.
دستم رفت سمت حلقوم و در آخرین لحظات فقط نالیدم:
...مامان... دارم خف...

دیگر چیزی یاد نمی‌آید!

چشم‌هایم بسته بود اما گوش‌هایم باز باز شده بود. مامان بی‌تا کنارم
نشسته بود و منم دستم را روی دستش گرفته بود. از طرز گرفتن مجسم
فهمیدم دارد نبضم را می‌شمارد. صدای نگران بابا منوچ را می‌شنیدم که
می‌رمزید:

- بی‌تا جان، دخترم چه‌طوره؟ نبضش منظم شده؟

- آره، الان مرتبه! فکر کنم کم کم هوش بیاد. منوچهر! چی کار کنیم؟
فکر کنم در مورد مهر داد اشتباه کردیم. ما بعد از حمله‌های آسمش فقط
بر حال می‌شد ولی کم پیش می‌اومد این‌طوری از هوش بره؛ حق داره
بخشد مونا!

بابا منوچ که از صدایش کلافگی می‌بارید جواب داد:

- نشنیدی چی گفت؟ خودشم قبول داشت که اون بار به خاطر پول
گذاشته رفته، حالا که وضعش خوب شده برگشته! از کجا باید می‌فهمیدیم
کار خودش بوده یا خونواده‌ش؟ از اون گذشته، تو خودت نمی‌گی وقتی
خونواده مخالف باشن، زندگی با نمی‌گیره؟ یعنی الان با این شرایط
حاضری دختر تو بفرستی تو خونده‌ی اقبال؟

- منوچهر، ما نا بچه نیست؛ حق انتخاب داره! می‌تونه عاشق بشه و
خودش زندگی شو انتخاب کنه، منو تو فقط می‌تونیم راهنماییش کنیم ولی

اونه که باید به عمر با مهر داد و خونواده‌ش کنار بیاد. خان بابا هم با ازدواج منو تو مخالف بود، حاج احمد مخالف بود ولی... بالاخره راضی شون کردیم.

باباموچ با رضایتی که توی صدایش نشسته بود، جواب داد:
- تویه تیکه ماه بودی، مگه حاجی می‌تونست راضی نشه؟!
بی‌تا جون آهی کشید و پرسید:
- مانا ماه نیست؟!

بابا با غروری که صدایش را پر کرده بود، جواب داد:
- ماه که یکی دوتا نیست! توشدی ماه زندگی من، هر کدوم از دخترام ماه زندگی یکی دیگه می‌شن ولی خدا کنه اون‌ی باشه که لیاقتشونو داره!

بی‌تا جون دست نوازشی به سرم کشید و گفت:

- ما به کسی بد نکردیم، بدم برا کسی نخواستیم، پس همه چی رو می‌زاریم به عهده‌ی خدا، خودش بهترین راهو برامون انتخاب می‌کنه. هر چی مانا بخواد، هر چی به دل خودش بیفته، همونیه که خدا براش رقم زده! مگه نه؟!

- آره قشنگم، ما بد برا کسی نخواستیم که خدا بد برا بچه‌هامون بخواد!
- طفلکی کیان داشت پس می‌افتاد! چطور عقلت رسید از اسپری مانا تو حلقش بزنی؟!

- نفس نداشت آخه؛ رنگش کبود شده بود، معلوم بود نفس کم آورده!
ندیدی دستش چطور روی سینه‌ش مونده بود بلکه هوا به ریه‌هاش برسونه؟ کم پولی نیست بی‌تا! سهم پرورهای خونه‌ی خان بابا رو به یه جوون تو شرایط کیان پیشنهاد بدن، نباید پس بیفته؟!
بی‌تا جون با افسوس گفت:

— ولی مانا که زن کیان نیست. مهر دادم خبر اشتباه به گوشش رسیده پس در واقع اون پول دست کیانو نمی گیره!
— چرا اگه مهر داد بلوف تو کارش نباشه و کیانم اراده کنه شاید بتونه پول خوبی به جیبش بزنه. حالا شاید نه اونقدری که بحثش بود ولی به هر حال به مبلغ دندون گیر.

— یعنی چی، چطوری آخه؟!

— این مدت متوجه شدم مانا توجه خاصی به کیان داره، پس اگه کیان بچه زرنگی باشه که به نظرم هست، کافیه به کم دوروبر مانا بپلکه، اون وقت راست راستی مهر داد برا رد کردن کیان باید دست به جیب بشه!
— چی می گی تو منو چهره؟! ... محاله مانا به کیان نگاهم بکنه؛ اینا مثل سگ و گربه می مونن!

— از من گفتن، حالا تو بگو نه ولی تا حالا دیدی توی این موارد اشتباه کرده باشم؟

— پس اگه اینطوره، نکنه مانا دل به کیان بسته باشه؟!!

— نگران مانا نباش خانومم! مانا مثل ساینه زیاد احساساتی نیست، بیشتر نیاید غرورش لطمه ببینه و گرنه راحت خودشو با قضایای عاطفیش وفق می ده. بخصوص که مهر دادم از آزمایشش سر بلند اومد بیرون، ندیدی چطور از ذوق نفسش گرفت؟! در ضمن، کیان فقط به مدتی تو نیست توجه مانا رو جلب کنه چون مهر داد رو از همه طرف کوبونده بودیمش! احساس مانا هم که خدشه دار شده بود و دنبال بهونه ای می گشت بلکه غرورشو دوباره از نو بسازه، کیان تنها مورد دستش بود که سر راهش بودا قبول داری؟!!

صدای آتاییگ از شنیدن این مکالمه ی عذاب آور خلاصم کرد.

— آقا منو چهر، چطوره دختر مون؟

— خدا رو شکر الان خوبه. فکر کنم خوابش برده، گاهی که اینطور می‌شه تا مدتی بی‌حس و حال می‌خوابه.
 — خب خدا رو شکر، دلواپش بودیم همه!
 — ببخشید تو رو خدا آتایگ، من الان خدمت می‌رسم، به ساینه سپردم پذیرایی کنه تا پیام شام بکشم.
 — این چه حرفیه بیتا خانم؟ مانا اینطور پریشون اینجا افتاده باشه و ما بشینیم سر سفره شام؟ اجازه بدید بهتر که شد، همه دور هم می‌شینیم سر سفره؛ دیر نمی‌شه.

بعد صدایش را از نزدیک تر شنیدم که نجواکنان می‌پرسید:
 — کیان که حرف زیادی نزد، فقط گفت مهرداد از آزمایش سر بلند بیرون اومد! جریان چیه؟!

بابا متوج خلاصه و در چند جمله همه چیز را برای آتایگ گفت و آتایگ بعد از مکث کوتاهی گفت:

— اگه اینقد مانا رو می‌خواد، گناه می‌شه از هم جداشون کنید، تو حکمت خدا آدم می‌مونه! مرد بیچاره از همه طرف محاصره شده، جوون بوده، کاری از دستش بر نمی‌آمده. من که می‌گم دیگه نباید بیشتر از این سنگ جلو پاش بندازین!

«ای تو روح مهرداد، امیدم به آتایگ بود که اونم ناامیدم کرد! یه چند دقیقه دیگه خودمو بزنم به خواب، سفره عقدمو همین جا پهن می‌کنن و غیابی شوهرم می‌دن به مهرداد! کیان چی؟ یعنی... الان متاسف شده که نمی‌تونه سهم خونه خان بابا روبه جیب بزنه؟! شاید اگه کیانم این همه قرض و قوله دوروبرشو نگرفته بود، می‌تونست به مهرداد از این پیشنهادا بده... ولی حالا، حتی اگه یه امید نیم بندم داشتم که شاید یه روزی به طرفم جذب بشه، دیگه محاله! اصلا الان کیان کجاست؟! چرا

خرفی ازش نمی زنم؟

با این فکر یک دفعه انگار صاعقه به پلکم هایم خورده باشد، چشم هایم در عرض صدم ثانیه ای از هم جدا شد و به همان سرعت هم سر جابم نشستم. بیتا چون که هنوز دستم را توی دستش داشت، چنان ترسید و جیغ کشید که انگار مرده ای زنده شده. بابا متوج تند او را در حمایت بازوهایش گرفت و گفت:

... ترس بیتا، چیزی نشده، بیدار شد فقط!

بیتا چون با چشم های وحشت زده من را می باید که تند سر پا شدم و تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

... تشنه ام! می رم آب بخورم.

بابا متوج بیتا چون را رها کرد، دستش را دور شانه ای من حلقه کرد و گفت:

... بشین بابا، خودم برات می آرم.

... نه، خودم می رم، می خوام راه برم!.. می خوام خیلی راه برم! الان می خوام تنها باشم.

... مگه تشنه نبودی؟

... تشنه؟.. نه! نمی دونم... باید فکر کنم!

دستم را از دست بابا بیرون کشیدم و راه افتادم بروم که آناینگ جلوی راهم را سد کرد و گفت:

... بابا جان، کجا می خوای راه بری؟! اول بشین به چیزی بخور، به کم چون بگیری بعد برو پیاده روی کن، یکی هم باهات همراه می شه که به وقت بد حال نشی!

فایده نداشت، پس هر سه نفرشان با هم بر نمی آمدم. می خواستم به هر بهانه ای شده زودتر از اتاق بیرون بروم بلکه بفهمم کیان کجاست و چه

کار می‌کند، این شد که تند گفتم:

- پس بریم بیرون، اینجا خلقم تنگ شده!
 بیتا جون که تازه نفس خودش جا آمده بود، زیر بازویم را گرفت و
 همراه شد. بیرون توی هال همه در سکوت نشسته بودند. سام در بغل
 ساینا جا گرفته بود که با دیدنم از جا پرید و گفت:
 - مانا جون نمر دیده، هورا...!

آمیروزا بلند شد و برای سام روترش کرد که:
 - بچه درست حرف بزن، مردن چیه؟ یه کم ضعف کرده بود، مگه نه
 بابا؟

فقط نگاهش کردم؛ چقدر دوستش داشتم! هر وقت او حرف می‌زد،
 حس می‌کردم نقش کیان را توی روح سرکش و قبارق این پیرمرد می‌بینم.
 با وجود کهولت سن، هنوز شیطنتی زیر پوستش وول می‌خورد که هیچ
 وقت از چشمم پنهان نمی‌ماند و همین حالتش را دوست داشتم، درست
 مثل کیان!

ساینا که دید حرفی نمی‌زنم، آمد طرفم و بغلم گرفت و گفت:
 - خوبی خواهری؟!

دستم دور کمرش حلقه شد، سرم را توی گودی گردنش پنهان کردم و
 چنان نفس عمیقی کشیدم که ریه‌هایم دو برابر همیشه پراز هوا شد و همان
 هم آهی شد و از سینه‌ام بیرون پرید. سایناموج غمی که دلم برداشته بود را
 از همین نفس عمیقم حس کرد و محکم‌تر از قبل من را به خودش فشرد.
 کاوه هم قدمی آمد جلو و پرسید:

- می‌خوای بشینی؟!

مات نگاهش کردم؛ همه بودند جز کیان! کاوه که دید جوابی به او
 نمی‌دهم، با اشاره‌ی سر به ساینا فهماند من را بنشانند که مخالفت کردم و

گفتم:

- می‌خوام تو هوای آزاد قدم بزنم.

کاوه سفت و سخت مخالفت کرد و گفت:

- حالا؟!... بشین رنگ و روت جا بیاد بعد تا خود تهرانم که بخوای قدم

بزنی با سایناسکورت می‌کنیم.

- اسکورت نمی‌خوام حاجی!

- مگه دست خودته؟ اسکورتش اجباریه!

کلافه از دست محبت‌های شان روی مبلی نشستم. زبانم نمی‌چرخید

از کیان پیرسم. کاش یک نفر می‌گفت او کجاست؟ یک لحظه نگاهم رفت

سمت سام و فکری به سرم افتاد. دستم را کشیدم طرف سام و گفتم:

- بیا بغلم!

سام از خدا خواسته، خودش را انداخت توی بغلم. بلندش کردم،

روی پاهایم نشاندمش و پرسیدم:

- گرسنه نیستی؟!!

- مانا جون، گشنمه ولی شام نمی‌خوام!

- چرا؟! همه دور هم می‌شینیم و با هم شام می‌خوریم، دوست

نداری؟!!

سرش را با قاطعیت خم کرد و گفت:

- چرا دوست دارم.

- خب، پس می‌گیم بهمون شام بدن! بریم واسه شام خوردن؟!!

سام سری به توافق خم کرد و با نگاه مظلومی گفت:

- آخه عموکیان شیر برام بیاره چی بهش بگم؟!!

یعنی باید دهان این پسر را زر می‌گرفتم! محال بود از کسی دیگر بشود
اینطور قشنگ اطلاعات گرفت. صورتش را بوسیدم و به خودم گفتم:

«بیخود نیست ساینه به این بچه اینطور وابسته شده!»

کاوه با لحن ملایمی گفت:

— تا عمو کیانت برگرده وقت رفتن شده! شیری که اون بیاره رو می بریم

صبح بخور.

حرف کاوه دوباره به تب و تابم انداخت، مگر از مخزن شیر تا اینجا چقدر راه بود؟! بیتا جون در حالی که سفره را پهن می کرد، در جواب کاوه گفت:

— جدی کیانو خبر نمی کنین برا شام؟!؟

کاوه بی معطلی جواب داد:

— کیان رفته به مخزن شیر سریزنه، انگار سرد کننددها درست کار نمی کنه، ممکنه یه مدت دستش بند باشه. ما شام می خوریم، سهم کیانم گرم نگه می داریم.

نگاهم به لب های کاوه چسبید و یک آن ولوله ای به دلم افتاد نگفتمی! یعنی کیان بهانه آورده تا پیش ما نباشد؟ مخزن شیر تا همین ظهر خیلی هم خوب و عالی کار می کرد؛ بهانه چرا؟!... مگر کار خلافی کرده که خودش را پنهان می کند؟! چقدر این بشر مغزش خراب است؟! فکر کرده پیش بینی اش اشتباه از آب در آمده و حالا است که به محاکمه اش بکشیم؛ عجب کله ی پوکی دارد! همین فکر باعث شد که شجاعتم برگردد و رو به کاوه پرسیدم:

— کیان کجا فرار کرده؟ نکنه فکر کرده الان بهش گیر می دیم که دیدی اشتباه می کردی؟!؟

کاوه برای رفع و رجوع کار کیان تند تند گفت:

— نه نه، ربطی به اون ماجرا نداره! مخزن شیر...

— مخزن شیر تا ظهر خوب و عالی کار می کرد، تو این هوای سرد شب

و دستاویز آنی که بر روی آن نوشته شده بود که معجزه را دوست دارید می‌کنید ۱۹

کاوه پشیمی که داد و با حسن خویشی گفت:

«تو که معجزه را دوست داری، دستاویز را بدار، هر وقت از شب و روزم
باشد معجزه را بخواب بده!»

پشت شد و گفت:

«من هر چه رو از چشم گیاهان نمی‌بینم! بابا منوچ، بیجا چون و حتی
سایه هم دقیقاً قطراتی که گیاهان کرده بوده رو داشتن، پس همی اونام باید
برو معجزه را خوب دوست کنی ۱۹»

کاوه پشیمی به سرو صورتش کشید و کلافه جواب داد:

«ماشاالله، بیعت خواهر یا به به چیزی گیر بدین، تا دخیلو در نیارین
بی خیالتش نمی‌تابی! بشین می‌رم هر جا باشد پیداش می‌کنم می‌گم برا شام
خو دخیلو بر سوند»

«این بهتره، به این بهونه که می‌تویم ببینمش! خداها شکر که همیشه
به موقع بهونه می‌زاری تو سروا قریونت برم که بی بهونه و با بهونه هوامو
داری!»

کاوه پشیمی کوتاهش را تن کرد و راهی محوطه‌ی گاوداری شد. سایه،
بیجا چون و بابا منوچ به اتفاق کمکی می‌کردند تا سفره‌ی شام آماده شود.
آمرزا از فرصت استفاده کرد و آمد کنارم نشست و گفت:

«بابا جان، به وقت به چیزی به این بچه دگی!»

«هر صبح گرفتار دماغش گیاهان، پس کنی فرار بود بزرگ حسابش کنند ۱۹»

«کدوم بچه آمرزا!»

«گیان دیگه!»

«آه، این مرد گفته هنوز بچه نیست ۱۹»

سایه از سر سفره که داشت دوس منوچ را وسطش می‌گذاشت،

عاجزانه به من نگاه کرد و زیر لبی نجوا کرد:

— کوتاه بیا مانا!

— نه واقعا کیان هنوز بچه‌ست؟!... من که اینطوری فکر نمی‌کنم!

درضمن...

همه بی‌استثنا داشتند نگاهم می‌کردند. انگار منتظر گردو خاکی از

طرف من بودند که خیال همگی را با هم راحت کردم:

— مسئله‌ی مهرداد خسته‌م کرده، دیگه دوست ندارم حتی یک کلمه

حرف درموردش بشنوم. تقصیری هم متوجه هیچکسی نیست جز

خودش، یعنی شخص مهرداد! امیدوارم همه خیالشون راحت شده باشه و

بتونیم شام خوشمزه‌ی دست پخت خودمو خواهر کوچیکه رو دور هم

بخوریم!

حرف از دهنم در آمده و نیامده، ساینه جستی توی هوا زدو مثل اسب

چهارنعل رفت سمت در و گفت:

— برم بگم بیان که شام از دهن نیفته!

بیتا جون قاطعانه دستور داد:

— پالتو ساینه!

— چشم چشم، الان می‌پوشم.

چند دقیقه بعد پالتو پوشیده از در بیرون رفت. مامان شام را توی سفره

گذاشته بود و همه همینطور منتظر دور سفره نشسته بودیم که بالاخره

کاوه و ساینه برگشتند و کاوه زودتر از ساینه به حرف آمد:

— اینم از دبه‌ی شیر ما آمیرزا! کیانم داره برا آقا منو چهر اینا یه دبه با

خودش می‌آره، الان دیگه پیداش می‌شه.

چند دقیقه بعد کیان هم دبه‌ی شیر به دست رسید و بی آن که به کسی

نگاه کند، دبه را برد سمت آشپزخانه. به محض آن که برگشت به‌هال و

متوجه شد همه دور سفره نشسته‌اند اما کسی دست توی سفره نبرده،
لبخندی زد و پرسید:

— همه منتظر بزرگتر خونه‌موندین که کسی شام نمی‌خوره؟!
آمیرزا خنده کنان گفت:

— بی تو شام از گلو کسی پایین نمی‌ره، بیا بابا جان، بیا اینجا پیش خودم
بشین.

هنوز زانوی کیان با فرش مماس نشده بود که یک دفعه انگار بمب
منفجر شده باشد، همه شروع کردند با هم حرف زدن. آتاییگ از آن طرف
سفره داشت از سفره‌ی رنگین و عطر بوی خوراک‌های دختر پزی من و
ساینا تعریف می‌کرد و بابا منوچ تأییدش می‌کرد. ساینا از سام می‌پرسید
چه می‌خورد و کاوه بشقابش را به آمیرزا داده بود تا از وسط سفره برایش
باقالی پلو بکشد. خلاصه همه با هم حرف می‌زدند و مشغول کشیدن
خوراک توی بشقاب‌هایشان بودند جز من. بهترین فرصت بود تا از حواس
پرتی دیگران نهایت استفاده را کنم! زیر چشمی نگاهی به کیان انداختم که
آن طرف سفره و بغل دست آمیرزا نشسته بود. بشقاب و قاشق و چنگالش
را دستش گرفته بود و خیره به سفره، بشقابش را بالا پایین می‌کرد؛ انگار
بخواهد خودش را باد بزند. ساینا تکه مرغی توی بشقابم انداخت و گفت:
— بخور دیگه، چرا نشستی بقیه رو نگاه می‌کنی؟!

سرم را بالا گرفتم که دیدم بشقاب توی دست کیان بی حرکت شده و
نگاهش روی من ثابت. هر چه کردم نگاهم را بگیرم، نشد که نشد!
انگار نگاهم را به سر سیم لخت برق وصل کرده بودند که آن طور روی
چشم‌های سیاه کیان خشک شده بود. بالاخره هم کیان بود که از آن
وضعیت خلاصم کرد، با سر به سفره اشاره کرد و خندان لب زد:

— عقب می‌افتی چیزی گیرت نمیاد، بخور!

برق نگاهش هنوز پر از شیطننت بود و دلم را آب می کرد. قبل از آن که درخشش اشک هایم دستم را لو بدهد، تند نگاهم را گرفتم و سرم را به کشیدن پلو گرم کردم. دوسه قاشق توی بشقابم ریختم و بشقاب را عقب کشیدم. چند لقمه ای را به زور دوغ پایین دادم اما واقعاً اشتها یی نداشتم تا به خوردن ادامه بدهم. یک چشمم به بشقاب خودم بود و چشم دیگرم به بشقاب کیان؛ کوهی از پلو و مرغ توی بشقابش کشیده بود، حجم خوراک توی بشقاب او، اشتها یم را سه برابر کور کرد.

«چه اشتها شم باز شده؛ انگار راست راستی سهم خونه خان بابا رو گرفته باشه، داره ذوق مرگ می شه!»

بغض توی گلویم نشست و بیچاره ام کرد. همین مانده بود که یکدفعه وسط شام خوردن دیگران، صدای حق حق من بلند شود تا آبرویم به کلی جلوی همه برود. ناچار بشقابم را برداشتم و بلند شدم. چشم های بیتا چون تعقیبم کرد که با نگاهی پر التماس براندازش کردم. فهمید می خواهم بی سرو صدا از سر سفره کنار بروم. سکوت کرد و چیزی نگفت ولی تا وقتی وارد آشپزخانه شدم، نگاهش در تعقیبم بود. بشقاب را توی ظرفشویی گذاشتم و از پنجره ی آشپزخانه به سیاهی شب زل زدم. تا وقتی سفره ی شام جمع شد، همان طور پشت پنجره ماندم و نگاهم راحتی برای لحظه ای از سیاهی شب برداشتم. در آن بین، نه ساینا و نه بیتا چون و نه هیچ کسی که برای کمک در جمع کردن سفره ی شام به آشپزخانه آمده و رفته بود حتی کلامی با من حرف نزد! چند دقیقه ای بود که جز خودم دیگر کسی در آشپزخانه نبود و باز محیط اطرافم در سکوت کامل فرو رفته بود که یک دفعه صدای کیان از پشت سرم بلند شد و نیم متری به هوا پریدم!

— تنها تنها می آی پشت پنجره هواخوری؟! —

هول شده بودم ولی سعی کردم بر خودم مسلط بمانم. به طرفش چرخیدم. سری سمت شانهام کج کردم، کمی گوشه‌ی لب‌هایم را پایین دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- آره دیگه!

- شامتو چرا نخوردی؟ ذوق زده شدی؟!

باز داشت تیکه می‌انداخت، باید می‌گفتم؛ «نه به اندازه‌ی تو!» اما حوصله‌ی کل انداختن نداشتم. فقط دلم می‌خواست همانطور مستقیم زل بزنم به چشم‌هایش و او هم هر چقدر که می‌تواند تیکه بارم کند ولی تنه‌ایم نگذارد. کیان کمی منتظر جوابم شد وقتی دید حتی پلک هم نمی‌زنم و فقط در سکوت نگاهش می‌کنم، لبخند کج و کوله‌ای تحویلم داد. بشقاب پری که همراهش آورده بود را روی کابینت گذاشت. کمی با قاشق و چنگال پلو و مرغ‌ها را زیر و رو کرد و دوباره برگشت نگاهم کرد. چشمم به دستش مانده بود.

«داره چی کار می‌کنه با اینا، می‌خواد شله درست کنه؟! نیم ساعته سفره جمع شده این هنوز ۴ تا قاشق نخورده!»

- مانا من واقعاً متأسفم!

حرفی نزدم، یعنی حرفی نداشتم که بزنم. هنوز فقط نگاهش می‌کردم و به جای حرف، همه‌ی وجودم چشم شده بود و نگاه بود و نگاه. دلم می‌خواست مثل همیشه تیکه بارانم کند، سربه سرم بگذارد، حتی لغزی مهمانم کند ولی... او هم دیگر حرفی نزد. فقط با پشتکار عجیبی همچنان خوراک توی بشقابش را با همان قاشق چنگال توی دستش به شخم کشیده بود. فکر کردم تلنگری بزنم بلکه تیکه‌هایش را شروع کند. این شد که گفتم:

- قدرتی خدا این بارم نفسم به موقع برگشت و به حلوا نرسیدی!

پورخندی زد و گفت:

— دوتا اسب رویه جا بستند، هم بو نشن، هم خو می شن! تو تیکه ها
منو یاد گرفتی، منم طعم بند اومدن نفس تورو چشیدم؛ این به اون در
حرف هایش آتشم زد و دوباره چشم هایم غرق آب شد، تند برگشتم
سمت پنجره، بغضم را بلعیدم و فقط برای شکستن سکوت پرسیدم:
— چطور بود؟

— افتضاح!

بغضم گلوله شد و رفت کنج گلویم نشست اما بیرون نریخت. سری
جنباندم و به آرامی گفتم:

— معلومه، نفس بند اومدن که طعم خوبی نمی تونه داشته باشه!
صدایش پر شد از حالتی که باید اسمش را خنده می گذاشتم اما
نفهمیدم چرا غمگین به گوشم رسید:

— اونو نگفتم، منظورم به تیکه بار کردن بود، هنوز مونده تا به پای من
برسی!

دیگر نتوانستم بغضم را نگه دارم. هرچه توی گلویم داشتم، اشک شد
و مثل بلورهای درشت باران قطره قطره ریخت روی صورتم. طاقتم تمام
شده بود و باید حرفم را می زدم. روی پا چرخیدم و گفتم:

— خیلی نامردیه کیان؛ اگه بخوای پا پس بکشی!

نگاه هاج و واجش روی صورتم چرخید و صدایش در نیامد، بند
اشک هایم باز شده بود و اختیاری برای نگه داشتنش نداشتم. بالاخره بعد
از مکثی طولانی قاشقی که توی دستش مانده بود را به من اشاره رفت
و هشدار داد:

— فس فسکت همراهات نیست، الان دوباره دست و پامو تو هم گره
می زنی ها!

بی توجه به هشدارش پرسیدم:

— شنیدی چی گفتم؟

— فقط نامردیشو فهمیدم ولی... نمی دونم باید چی کار کنم که راضی به

نامرد شدنم نباشی؟

قاطعانه گفتم:

— پاپس نکش!

نگاهش هنوز هم گنگ و کلافه به صورت خیسمن مانده بود که خودم

ادامه دادم:

— برامن مهر داد تموم شده، حتی نمی خوام دیگه بهش فکر کنم! پاپس

بکشی، راه فرار برام نمی زاره!

تازه فهمید چه می گویم. قاشق و چنگالش را توی بشقابش رها کرد و

کلافه دستی به موهایش کشید که باعث شد هر کدام از طره های مویش به

یک طرف توی هوا سیخ بایستند. همین حرکتش لبخندی روی صورتم

نشانده نگاهش حیران تر از قبل شد و همانطور بهت زده و کلافه پرسید:

— حالت خوبه مانا؟ معلوم نیست داری می خندی یا گریه می کنی؟

— اگه جوابی که می خوامو بهم بدی، خوبه خوبم!

کیان به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

— صدای هیشکی در نمی آد، الان همه گوشها اینجا خوابیده بلکه بین

اینجا چه خبره؟

شانه ای بالا دادم و گفتم:

— مهم نیست، به اونام می گم ولی اول تو باید جواب بدی!

— بین مانا، هر چی بوده تموم شده، نتیجه گرفتیم و دیگه کاری از

دست من بر نمی آد!

یک قدم رفتم جلو و با لحن پر نفرتی که خودم هم نمی فهمیدم از کجا

ی! خیلی

معمولی

می کشی.

زا حتی

ا. همیشه

برگشته

بینمش

ز اونم به

ساینا؟

ودی و

سیمرغ

کرد تا

کاوه رو

با اون

خوبی

ه، حتی

غشه!

آمده، گفتم:

— خیلی نامردی!

او هم یک قدم آمد جلو و با چشم‌هایی پر از خشم پرسید:

— چرا؟! ... چی کار باید می‌کردم که نکردم؟! چه وظیفه‌ای داشتم که کم گذاشتم؟! یام هنوز داغونه، این چند روزه اعصابم پاک به هم ریخته، امروز تا مرز سکته رفتم و برگشتم. نفس تنگی به جوام نيفتاده بود که اونم افتاد!

چی برات کم گذاشتم؟! ...

یک قدم دیگر رفتم جلو و با فریاد گفتم:

— منو انداختی تو هچل! من نمی‌خوام برم تو چشم اون مردک نگاه کنم بگم همه‌ی این کارا برا امتحانش بوده! می‌فهمی؟! ...

— مانا چه خبر شد...

ساینا داشت می‌آمد توی آشپزخانه که بابا منوچ تقریباً از جلوی در بغلش کرد و با خودش برد بیرون؛ حق با کیان بود! همه‌ی آن‌هایی که توی حال نشسته بودند، گوش‌هایشان توی آشپزخانه کار می‌کرد. کیان هم که حرکت بابا منوچ باساینا را دیده بود، با صدای خفهای به اعتراض افتاد که:

— بفرما! دیدی؟! ... همه میخ اینجا شدن ببینن مادریم اینجا چه غلطی

می‌کنیم؟! ...

آنقدر حرصی شدم که دست انداختم، از یقه گرفتمش و همانطور که دنبال خودم می‌کشیدمش گفتم:

— پس بیا بیرون جلو همه حرف می‌زنیم!

— مانا! وایسا مانا! ... می‌گم...

جلوی در آشپزخانه رسیده بودم که دست از یقه‌ی کیان برداشتم و رو به‌حال ایستادم. حتی یک نفرشان نبود که سرش رو به ما نباشد. همه با

چشم‌هایی نگران داشتند به سمت ما نگاه می‌کردند؛ حتی سام! الان وقت کم آوردن نبود! یا نباید شروع می‌کردم یا حالا که شروع کرده بودم، باید به نتیجه می‌رسید. سر انگشت‌هایم را روی گونه‌هایم کشیدم و اشک‌هایم را کنار زدم، بعد هم صدایم را کمی صاف کردم و با تن بلند و رسایی گفتم:

— خب، مثل اینکه همه می‌خوانین بدونین اینجا چه خبره؟ اشکال نداره، شماهام نمی‌خواستین بدونین، خودم می‌اومدم به همه‌تون می‌گفتم.

سام از توی بغل ساینه بلند شد و با کنج‌کاوی پرسید:

— مانا جون، می‌خوای خبر چینی کنی؟!؟

ساینه فوری دستش را کشید و گفت:

— هیس، سام..

— ولش کن ساینه!... آره سام، می‌خوام خبر چینی کنم. خبر شیرین کاربای عمو کوچیکه‌ی تورو باید تو بوق کرنا به همه گفت! سام دوباره از دست ساینه در رفت و با ذوق و شوق بالا پایین پرید و گفت:

— آخ جون،... آخ جون، عمو کوچیکه!... آخ...

کاوه این بار به ساینه پیش دستی کرد، سام را با یک حرکت بغل گرفت و درگوشش پیچ‌پیچ کرد که سام دیگر جیکش در نیامد. کیان هم از فرصت استفاده کرد و هی درگوشم می‌خواند:

— مانا مرگ مادرت آبرو ریزی نکن! بیا خودمون حلش می‌کنیم، بیا دیگه؟!؟

سرم را با لج بازی بالا دادم و رو به آتایگ گفتم:

— آتایگ شما قاضی!

آتایگ لبخندی به لب آورد و گفت:

— از من معتمدتر سراغ نداری؟... بالاخره شاید قوم و خویش بازی در

بیارم، اون موقع پیشت شرمنده می شم که دختر!

— شما قوم و خویش بازی در نمی آری!

کیان وسط پرید و گفت:

— اگه بنا به تعیین قاضی باشه، منم حق و تو دارم! بعد هم سرش را بالا

گرفت و گفت:

— از طرف من قاضی آقا منوچهر و خانمشون!

آتایگ سری خم کرد و گفت:

— ما هم به قضاوت اونا اعتماد می کنیم.

نگاهم رفت سمت بابا منوچ که دیدم خنده ی بلندی سرداد و

دست هایش را بالا گرفت و گفت:

— خواهشاً منو قاضی نکنید که در مقابل خواسته ی بچه هام اراده ای از

خودم ندارم!

بیتا جون هم به زبان شیرین تری کنار کشید و گفت:

— منم که تا وقتی سه تا بزرگتر نشستن، اجازه ی قضاوت به خودم

نمی دم!

سام تند از بغل کاوه پایین پرید و گفت:

— من گاضی بشم؟!

ساینا لبش را گزید و به کاوه توید:

— خب این وروجکو سفت بگیرش دیگه!

کاوه دوباره خم شد، سام را بغل گرفت و گفت:

— اصلاً ما بریم به سری به گاوا ی عمو کیان بز نیم ببینیم جدیداً غیر از

ماق کشیدن حرف دیگه ای هم یاد گرفتن یا نه؟!

از پشت سر صدایش کردم:

- حاجی!... بشین، خودت بشو قاضی!

کاوه که غافلگیر شده بود، برگشت نگاهم کرد و گفت:

- جان مانا، من اصلاً...

آمیرزا با دست اشاره زد:

- نمی‌خواه بپوشه بیاری، تو فقط بگیر بشین، هیئت داوری از هر

چیزی بهتر جواب می‌ده! خب بگو ببینم بابا، قضیه چیه؟

کیان سرش را توی دستش چسبید و گوشه‌ی دیوار جلوی آشپزخانه

چمباتمه زده نشست. من اما رفتم وسط‌ها! ایستادم و شروع کردم به گفتن

ماجرای نقشه‌ای که کیان کشیده بود. حرفم که تمام شد، نفسی تازه کردم و

گفتم:

- من خودم همین امروز از نقشه‌ی کیان با خبر شدم البته بابا منوچ و

بیبا جونم خبر داشتن ولی من چیزی نمی‌دونستم. حالا... مسئله‌ی اینه که

یکی به من بگه تکلیفم با این نقشه‌ی اینا چیه؟

آتابیگ پرسید:

- خب الان که خدا رو شکر آقا مهرداد رو سفید از این آزمایش بیرون

اومده، دیگه مشکلته چیه بابا؟

- آگه بخوام به ایشون جواب مثبت بدم، بله، همه چی حله، می‌ریم

می‌گیم باید برای جواب مثبت امتحان پس می‌دادی!

آمیرزا برق شیطنتی در چشم‌هایش دوید و پرسید:

- اون آگه‌ی دومی چه طوریه می‌شه؟

- بحث منم سر همون آگه دومی است آمیرزا! من نمی‌خوام به ایشون

جواب مثبت بدم، حالا باید برم چی بهش بگم؟

کیان سرش را بالا گرفت و عصبی گفت:

ی! خیلی

معمولی

می‌کشی.

زا حتی

ا. همیشه

برگشته

ن بینمش

ز اونم به

ساینا؟

ودی و

سیمرغ

کرد تا

کاوه رو

با اون

خوبی

حتی

غنه!

— من خودم می‌رم همه چی رو براش توضیح می‌دم، راحت بهش می‌گم می‌خواستیم امتحانت کنیم!
— چه باهوش، کف بزنی براش! شما که عقل کلی، بگو ببینم بعد نمی‌پرسه تو که جوابت منفی بود، این امتحان کردنت واسه چی بوده؟
نمی‌گه داری برام ناز می‌کنی؟ پيله نمی‌شه که دلت راضیه و دوستم داری ولی می‌خوای منت کشی کنم؟!

آمیرزا قاطعانه پاسخ داد:

— چرا، چرا، حتماً همین‌ا رو می‌گه!

کیان عصبی از جایش بلند شد و به آمیرزا پرخاش کرد:

— حالا بگیر و ببند، بده دست آمیرزا! ول کن تورو خدا نوکرتم، خب هر فکری می‌خواد بکنه، اگه بهش بگه دلش باهاش نیست، دیگه حرفی نمی‌مونه که!

رفتم روی یکی از مبل‌ها نشستم، پایم را با خونسردی روی آن یکی پایم انداختم و گفتم:

— من شکایت دارم! تو حق نداری تا این‌جا اینجان، پا پس بکشی! بعدش که مهرداد دُمش و گذاشت رو کولش و رفت، دیگه بازی تمومه!
بی‌تا جون معترض شد:

— بلکه ساختمان سازی اینا دو سال طول بکشه؟!

سری کج کردم و به کیان اشاره کردم و گفتم:

— دیگه جناب بهلول دانا که خبرزه میل فرمودن، پا لرزشم باید بشینن! آمیرزا هم قاطعانه تأیید کرد:

— احسنت! کیان بابا، وقتی نقشه می‌کشیدی فکر این چیزاش نبود؟!

کیان یک قدمی جلو آمد و با غیظی که توی صدایش نشست بود، رو به من گفت:

- داری ترور شخصیتی می کنیا! بین مانا، مجبورم نکن تلافی کنم!
- تلافی کن!... من آماده ام.
- دروغ می گوی مته... لاااااالله...! اگه راست می گوی، فس فسکت
کو؟... نه، بگو کجاست؟ بگو دیگه!
- تو چی کار به اسپری من داری؟
- آخه الان که تلافی کردم، کم آوردی، خود بدبختم باید در به در بشم
تا پیدااش کنم!

نمی دانم سام دوباره چطور از دست کاوه در رفت و پیرید آمد
وسط هال چهار زانو نشست، هردو دستش را مشت کرد زیر صورتش و
زل زد به صورت من. دلم داشت برای این حرکت بامزه اش غش می رفت
ولی سعی کردم تمرکز من را از دست ندهم و با خونسردی جواب دادم:
- اسپری منو بیار آخری، ببینم دیگه بهونه اش چیه؟
ساینا بدو بدو رفت و ظرف دو دقیقه برگشت و اسپری را روی میز
گذاشت.

یک چشمم به کیان بود و یکی دیگرش به سام که این بار نگاهش رفته
بود سمت چپ چشم هایش و زل زده بود به کیان!
- بگو؟ من حاضرم!

- بین مانا، این دوتا شاهدمن! این کاوه، اینم ساینا حی و حاضر برا
شهادت حرفام. حالا خودت بگو، کی بود تو ماشین بعد از تماس تلفنی
مهرداد گریه افتاد؟ کی بود می گفت اگه راست گفته باشه چی؟ کی بود
می گفت چطور می شه ازش مطمئن شد؟ کی بود به من گفت کیان دانا،
چی به فکر می رسه؟!

راست می گفت ولی من پیشا پیش دستش را خوانده بودم و می دانستم
توی چنته اش چه حرف هایی برای رو کردن خواهد داشت. من

نمی خواستم به راحتی کیان را از دست بدهم. نمی شد که بروم و برویش بایستم و خواستگاری اش کنم! ناچار بودم فعلاً به نحوی پایش را توی بازی نگه دارم بلکه امدادهای غیبی فرجی برایم برساند. این شد که خونسردتر از قبل به جای جواب های او سوال های خودم را پرسیدم:

— کی بود که گفت شماره مهر دادو بده به من؟ کی بود وقتی بهش گفتم شماره می خوای چی کار، تهدید کرد، می دی یا بی خیال شم؟ کی بود که یواشکی من نقشه شو اجرا کرد؟ کی بود که تا همین امروز همه چی رو از من قایم کرده بود؟ کی بود که حتی نداشت پیامکاشو بخونم بینم از جانب من چه چرندیاتی به ناف مهر داد بسته؟!

کیان دست هایش را توی جیب شلوار جین کهنه اش قلاب کرد و زل زد توی صورتم، بعد با چشم های ریز شده، کم کم نگاهش را توی صورت بقیه چرخاند. من فقط به او نگاه می کردم و توی دلم خدا خدا می کردم دیگر دفاعی به ذهنش نرسد. یک دفعه نگاه کیان روی صورت آمیرزا مات ماند و بعد از چند لحظه به فریاد آمد که :

— د نخذن دیگه آمیرزا، جان جدت نخذن! خنده داره این اوضاع و احوال ما؟!

حالا من هم با کنجکاوی داشتم بقیه را نگاه می کردم. کم کم هر کسی خودش را به کاری مشغول کرده بود که لبخندش را به نحوی از چشم کیان بپوشاند. آتاییگ ضایع تر از همه سرش را توی یقه اش فرو برده بود و تند تند تسبیح می انداخت! سام هم هر دو دستش را جلوی دهانش چسبانده بود و با چشم هایی که از شدت خنده دورو برش چین خورده بود، به کیان نگاه می کرد. با دیدن این صحنه ها، نفس راحتی کشیدم و به مبل تکیه دادم؛ کیان خلع سلاح شده بود! کاوه مثلاً به فکر کمک به برادرش رو به من پرسید:

— حالا تکلیف چیه؟ مثلاً می‌خوای به مهر داد چی بگیرم؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— من چی بگیرم؟ شماها هیئت داوری شدین، خودتون به تصمیم

درست و درمونی بگیرین که نه سیخ بسوزه نه کباب!

آمریزا تند از جا بلند شد و گفت:

— من تو به فیلمی چند سال پیش دیدم که هیئت جوری، متهم و شاکی

و خلاصه همه رو بیرون می‌کردن، اون موقع خودتون آستگی،

تصمیماتونو می‌گرفتن. بعدش دوباره ملئو جمع می‌کردن و رای براشون

می‌خواندن. حالا ما هم باید متهم و شاکی رو از جمع بیرون کنیم که بتونیم

راحت با هم مشورت کنیم!

کیان با چشم‌های بلقیده و صدایی که از شدت تعجب دو رگه شده

بود، به اعتراض افتاد:

— کوتاه بیا آمریزا! متهم کیه؟ شاکی چیه؟ هیئت ژوری کجا بود؟ گرفتی

مارو؟ بابا من خیر سرم اومدم نواب کنم، کیایم نکنید دیگه!

مرغ آمریزا یک پا بیشتر نداشت، اخم‌هایش را در هم کشید و بالحنی

کاملاً جدی و محکم گفت:

— این دختر به هیئت جوری خونوادگی داد آورده بابا جان، باید با تموم

قوا این مشکل بررسی خونوادگی بشه! زیر و روی قضیه باید سنجیده بشه!

صحت و سقمش معلوم بشه، بعد تصمیم بگیریم چاره‌ی کار چیه! اینا

خودش کلی وقت می‌بره، اول باید بساط چایی رو راه بندازم، آگه قلیونم

بود این مغزم بهتر کار می‌کرد حالا چون قلیون ندارین، به همون چای

قناعت می‌کنیم. فقط فرد مهجور و نابالغ نباید تو جمع مون باشه. سام باید

باشماها باشه تا ما بتونیم فکرامونو سرهم کنیم و به صلاح مشورت

حسابی بکنیم.

دی! خیلی

م معمولی

می‌کشی.

روزا حتی

دا. همیشه

وه برگشته

!

می‌بینمش

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

از اونم به

کیان هر دو دستش را پس سرش گذاشت و بی آن که دستش را پایین
بیاورد با چشم‌هایی که از فرط حیرت دوبرابر به نظر می‌رسید، زل زده
آمیرزا! آمیرزا بی توجه به او بلند شد و رو به مامان بیتا تاکید گفت:

— بساط چایی با من!

بیتا چون خندان رو به آمیرزا گفت:

— دستون درد نکنه!

آمیرزا رفت سمت آشپزخانه که بیتا چون تذکر داد:

— تو آشپزخونه فقط جای ساز برقی هست، سماورو اسباب چایی تو
اتاق کیانه، حالا هر کدوم خودتون راحت‌ترین.

آمیرزا راهش را به سمت راهرو کج کرد و همانطور که سلانه سلانه
می‌رفت، جواب داد:

— نه بابا جون، جای اگه ماشینی دم بیاد به چه درد می‌خوره؟ جای باید

سر آتش دم بیاد که طعمش گس باشه و عطرش هوشو از سر بیرونه!

«خب، پس رمز و راز اون همه سماور و اسباب سماور نفتی اون اتاق
معلوم شد، همش زیر سر آمیرزاست! فقطم خودش پس زبون این کیان
بر می‌آد ولی...»

— این چی می‌گه؟ جوگیر شده انگار! هیئت برا من راه انداخته؟ به نظر

من که جای هیئت ژوری باید می‌گفت هیئت زوری! تازه اطلاعیه هم

صادر می‌کنه که خودمم نباید تو این هیئت زوری بمونم! آقا جان؟ مرگ

من به حرفی بزنی دیگه!

صدای خفه و محتاط کیان بود که از نبود آمیرزا سوء استفاده می‌کرد

اما آتایک اساسی حالش را گرفت و جواب داد:

— پشت سر آمیرزا نبینم حرف بزنی! به عمر مرشدت بوده بچه! هر

چی که گفت نه فقط تو، منم باید بگم چشم و سرمه‌ی چشمم کنم!

— رخسخت آقا جان! سرمه‌ی چشمش می‌کنم ولی تورو خاک خانجون زوربهم نگید دیگه! بابا من فقط اوادم ثواب کنم.

— حکایت دوستی خاله خرسه رو شنیدی؟

کیان چشم غره‌ای به من رفت و جوابی نداد که آنایک دوباره پرسید:

— آگه نشنیدی تا برات بگم؟

— نه آقا جان شنیدم!

— پس دیگه حرف حسابت چیه؟

لب‌های کیان پر باد شد وزیر چشمی بقیه را برانداز کرد اما نا نگاهش به سام افتاد، لب‌هایش به سرعت خالی شد و دق دلش را سر او خالی کرد.

— هم از بزرگتر حرف بخوریم هم از تو جزغله بچه ریشخند تحویل بگیریم؟ بابامصبتونو شکر!

سام انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و پرسید:

— عمو اجازه؟

پیدا بود تلاش می‌کند تا از این حرکت با نمک سام، خنده‌ی بلندی سر ندهد ولی توانست جلوی لبخند محوش را بگیرد، سری بالا داد و گفت:

— بگو؟

— بابا مصمبتونو شکر یعنی چی؟

کیان خم شد او را بغل گرفت و گفت:

— یعنی بیا بریم گاوا رو وارس شوون کنیم بیسم به قول عمو بزرگه، به غیر ماق کشیدن ترفیع درجه گرفتن چهار کلمه حرف اضافی هم بزنی یا نه؟ اینا اینجا جلسه‌ی سران دارن، قراره بهلول داناو خرس مهربونو کیان مشک و جوجه فکولی و دانش کاکل و به عالم شخصیت منحصر به فرد دیگه رو به اتفاق بکشن یا میز محاکمه!

— این همه؟ خرس مهربون کجاست که من ندیدمش؟

دی! خیلی

معمولی

می‌کشی

وزا حتی

ا. همیشه

به برگشت

ا

می‌بینمش

از اونم به

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

ا

کیان فرصت جواب دادن پیدا نکرد چون آتایک رو به کیان با سر
اشاره‌ای به من کرد و با لحنی شوخ تذکر داد:
- متهم و شاکی، به اتفاق نابالغ با هم بیرون!
کیان نگاهی به جمع انداخت، بابا متوج دو دستش را از هم باز کرد
یعنی دستور آتایک است و راه دیگری جز اجرایش ندارد! کیان هم
برگشت سمت من و گفت:

- پاشو بیا پشت دری! خدایی از همون اول خوب شناختمت، فقط
راست کار جلد کردنی! تو هم پاشو بیا ما ااق کشیدن گاوا رو بین، درس
عبرت بگیر!

ذوق کرده بودم ولی به ظاهر اخم‌هایم را در هم کشیدم و دنبالش راه
افتادم که بیتا جون بلند تذکر داد:
- مانا، پالتوت!

کیان هم برگشت و همانطور که سام را زمین می‌گذاشت، اسپری روی
میز را با یک حرکت در هوا قاپید و توی جیب شلوارش چپاند. بعد گت
کلاه زمستانی خودش را پوشید و کاپشن گرم و نرم سام را هم تنش کرد.
بوسه‌ی محکمی از لپ سام برداشت و تند کلاهش را روی سراو محکم
کرد و گفت:

- راه بیفتن بریم که جلسه‌شون به نصف شب نکشه!
جلوی در ایستاد تا من و سام دست در دست هم از در خارج شدیم،
بعد برگشت و آتایک را صدا کرد:

- آقا جان؟!

- جان دلم؟!

دستش را به چانه‌اش گرفت و تقریباً به التماس افتاد:
- این تن بمیره، آمیرزا رو رئیس جلسه نکنید! یهو می‌بینی حکم تیر

بارونی ۳

هنوز کلی

کاوه

- بر

- ده

تخفیفی

کاوا

- با

و د

و همانه

پرسید

-

کی

جواب

-

نگاه

-

و گ

و گ

یارونی پندری برام صادر می‌شده چون مرگ می‌شم! به جان خودم من
چون کتی آرزو به دلم دارم!

کاوه او را به بیرون از خانه هل داد و گفت:

— برو من هستم، هوا تو دارم!

— دمت گرم، تو نستی به کمی از جرائم منو به دوش بگیر بلکه به

نظری تو مجازات برام داشته باشه!

کاوه خندید و گفت:

— باکت نباشه، تا من هستم غمت نباشه!

و در را روی صورت کیان بست. کیان برگشت که سام دستش را کشید
و همانطور که سر کوچکش را بالا گرفته بود تا صورت کیان را ببیند،

پرسید:

— باکت نباشه یعنی چی عمو؟

کیان نگاهش را به من دوخت و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش

جواب داد:

— یعنی برو که کارت ساخته‌ست! برو که دخت در او مده! بعد سام را

نگاه کرد و پرسید:

— فهمیدی؟

سام سرش را خم کرد و بدون معطلی پرسید:

— او هم، بعدش.. دخت در او مده یعنی چی؟

کیان خنده‌ی بلندی سر داد، خم شد بقیه‌ی کاپشن سام را محکم‌تر کرد

و گفت:

— یعنی لااقل یک ساعتی باید سوالاتی تموم نشدن سامو جواب بدی!

سام خودش را بالا کشید و گونه‌ی کیان را بوسید و گفت:

— مرسی عمو! تو خیلی مهربونی که می‌زاری دخت در او مده باشه،

دی! خیلی

م معمولی

می‌کنی.

روزا حتی

دا. همیشه

اوه برگشته

!

چی بینمش

، از اونم به

ترا ساینه؟

بودی و

و سیمرخ

بت کرد تا

؟ کاوه رو

نه با اون

فر خوبی

ده، حتی

خرگشه!

آخه من خیلی سوال دارم راجع به گاوا! اولش می خوام بدونم گاوا چرا بلد نیستن حرف بززن و ماگ می کشن؟ بعدش برام بگو چرا گاوات بیشترشون دخترن؟! بعدش بگو بابای این گاوا، مثل بابا کسرا گم شده؟ یعنی بابا کسرا هم رفته پیش بابای این گاوا؟!... شایدم الان پیش هم دیگه باشن، مگه نه؟! کیان سر پا شد، ابروهایش در هم رفت و جواب داد:

- سوالی اول دومتو بعداً مانا جواب می ده که خیلی بیکار نمونه خوش خوشانش بشه ولی سوال آخرتوجز خودم هیشکی دیگه بلد نیست جواب بده!

راه افتاد و سام هم دنبالش کشیده شد. من هم آرام آرام دنبالشان می رفتم که سام هیجان زده پرسید:

- خب پس چرا نمی گی جوابش چیه؟! -

- جوابش عمو جون، اینه که بابا کسرات اساساً یه نسبت خیلی نزدیک با این بابای گاوای من داره! یعنی یه قرابت خیلی نزدیک که رفتارشنو کاملاً شبیه به هم کرده!

- آهان! برا همین نمی تونه با من حرف بززن؟! چون فگط بلده ماگ بکشه؟! -

کیان با حرص جواب داد:

- قبلنا بلد بود ولی از وقتی با اینا قرابت تنگاتنگی پیدا کرده، حرف زدن با بچهش از یادش رفته!

- گبارت یعنی چی؟! -

کیان وسط راه ایستاد و پرسید:

- چی یعنی چی؟! -

- گبارت؟! -

کیان مکثی کرد و بعد روبه من پرسید:

- من ه

- تو گ

کیان

- آها

- خو

- بی

- خ

این

آهسته

- آ

می دم

به

دادم:

-

-

دوبا

-

-

ما

— من همچین چیزی گفتم؟

— تو گفستی قرابت!

کیان دوباره خنده‌ای سرداد و گفت:

— آهان اونو می‌گه، خودم نفهمدم چیو می‌گه، ممنون!

— خواهش می‌کنم!

— بین عمو جون، قرابت، یعنی خویشاوندی.

— خیفشامندی یعنی چی؟

این بار دیگر صدای خنده‌ی من هم بلند شد و کیان با لحن شوخ اما آهسته‌ای کنار گوشم گفت:

— آگه تونستی این چرت و پرتی که این گفت و تکرار کنی، جایزه بهت می‌دم!

به زور خنده‌ام را کنترل کردم و من هم با همان صدای آهسته جواب دادم:

— به خدا آگه بتونم، تو خودت می‌تونی؟!

— نه به جان خودش؛ این کار خودش به مهارتی می‌خواد نگفتنی! الان دوباره آگه ازش پرسی، عین همون کلمه رو برات تکرار می‌کنه.

— دروغ نگو!

— دروغم چیه؟ داشته باش فقط!.. سام؟ عمو جون، سوالت چی بود؟

— عمو پرسیدم خیفشامندی یعنی چی؟

— بفرما! دیدی؟

بعد سرش را خم کرد و در جواب سام با حوصله گفت:

— قرابت... یعنی مثل من و تو. مثل منو عمو بزرگه، مثل آتاییگ و تو! به ماها می‌گن خویشاوند.

— به ساینه جونو مانا جونم می‌گن خیفشامند؟

یدی! خیلی

م معمولی

ب می‌کشی.

روزا حتی

خدا. همیشه

کاوه برگشته

ن!

نمی‌بینمش

ن از اونم به

چرا ساینه؟!

ن بودی و

و سیمرخ

نیت کرد تا

؟ کاوه رو

گه با اون

نفر خوبی

ن ده، حتی

بمرغشه!

— او نا هم با خود شون خویشاوند هستن چون با هم خواهرن ولی با ما

خویشاوند نیستن!

— می شه با منم خیفشامند بشن!؟

کیان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

— احتمالا به مدتی قراره به ظاهر خیفشامند بشیم با همدیگه، البته

بستگی داره آمرزا رئیس جلسه باشه یا نه!؟ بعد دست سام را کشید و

قدم هایش را تندتر کرد و در همان بین از او پرسید:

— سام عموی، می گم حرف زدن شبیه به تو هم سخته‌ها! این

خیفشامندو از کجاست در آوردی خدایی؟

— عمو من نگفتم که، تو گفتی من یاد گرفتم!

— دستت درد نکنه عمو جون، رو سفیدم کردی! بعد برگشت سمت

من و گفت:

— تندتر بیا، هوا سرد شده جفت تون سرما می خورینا! می ریم سمت

شیر دوش خونه، بقیه جاها سر بازه و هوای سرد اذیتمون می کنه. اینا

معلوم نیست تا کی جلسه شون طول بکشه!

— من ترجیح می دم قدم زنان بیام، سامو تندتر ببر که سرما نخوره، من

بهتون می رسم.

کیان و سام جلو جلو می رفتن که از فکرم گذشت؛ «یعنی می شه که من

برا همیشه خیفشامندت بشم و خیفشامندتم بمونم سامسامک!؟»

کیان جلوی در منتظر بود تا من هم رسیدم و وارد شدم بعد در کشویی

سوله را تا آخر بست. سام کنار میله‌ها ایستاده بود. پنجه‌های کوچکش

دور میله‌های آهنی حلقه شده بود و سرش را تا جایی که می شد به میله‌ها

چسبانده بود و با تمام حواس و توجه‌اش به گاوی که جلوی چشمش بود

نگاه می کرد. کیان دست هایش را توی جیب پالتویش فرو برد و با ابروهای

در هم به

زمزمه وار

— بابا!

پوزخه

— کس

— آخ

— فعا

داشتیم،

این دنیا

دوبار

— ه

دست به

تیس

— خ

یادش

بزاریم.

— ی

دو

— ک

باهوش

ممکنه

کنی،

—

چ

در هم به او زل زد. من هم کمی نزدیک تر به او ایستادم و کنار گوشش زمزمه وار پرسیدم:

- باباش اصلا سراغشو نمی گیره؟!

پوزخندی زد و گفت:

- کسرا به بابای گوساله های من دوتا سور زده!

- آخه مگه می شه؟

- فعلا که شده! منو خودتون بین که پدرایی مته آقا منو چهر یا آقا جان داشتیم، واسه همین فکر می کنیم همچین چیزی محاله ولی می بینی که، تو این دنیا غیر ممکن، غیر ممکنه!

دوباره نگاهم را دادم به سام و پرسیدم:

- همیشه اینقدر بهش توجه می کنین؟ تا حالا ندیدم که هیچ وقت از دست سوالاش خسته بشین و باهاش تندی کنین!

تبسمی کرد و گفت:

- خیلی عزیزبرا همه مون، البته به جز اون کسرای گاو که همه چی از یادش رفته! در ضمن، بچه ی خیلی باهوشیه، ارزش داره براش وقت بزاریم.

- یعنی اگه باهوش نبود، ولش می کردین به امان خدا؟!!

دوباره خندید و جواب داد:

- کوتاه بیا مانا! قبلش گفتم برا همه مون یه چیز دیگه ست! ولی از باهوشیش هم نمی شه گذشت، با جون و دل جوابشو می دیم چون محال ممکنه یه چیزی که پیرسه و یاد بگیره رو از یاد ببره! می تونی امتحانش کنی، خودت می فهمی. شنیدم یه بار به زل زدنش گیر داده بودی، درسته؟

- خیر! بین شماهام خوب پخش می شه ها!

چشمکی چاشنی لبخندش کرد و گفت:

یدی! خیلی

م معمولی

ب می کشی.

روزا حتی

خدا. همیشه

تاوه برگشته

ر!

نمی بینمش

ن از اونم به

چرا ساینه؟!!

ن بودی و

و سیمرغ

قبت کرد تا

ن؟ کاوه رو

گه با اون

نفر خوبی

ن ده، حتی

بمرغشه!

«به کم بهش زل بزَن تا امتحانشو بهت پس بده، از اون روز پدر منو در آورده اونقدر که گفته گستاخی کار خوبی نیست!»
سام برگشت به ما نگاه کرد و من به پیشنهاد کیان، همینطور زل زده بودم به او و غرق فکرهای خودم شدم.

«چه عالی، اگه با کیان ازدواج کنم، شاید بچه مون مته سام بچه‌ی باهوشی بشه! مهم نیست حتی اگه پیرزاد باشه! چه فکرای مسخره‌ای اون چند وقت تو سرم افتاده بود، واقعا باید فکریه شوهر باهوش باشم بلکه بچه‌م به خنگی خودم نشه!... ولی اگه نتونم همچین کاری کنم، باید قید هوش...»

— مانا جون!... مانا جون!؟

روی زانوهایم خم شدم و پرسیدم:

— بله سام؟

— مگه نگفتی کار بدیه؟ چرا خودت همون کارو می‌کنی؟

بهت زده نیم‌نگاهی به صورت خندان کیان انداختم و برای رفع بلا تکلیفی پرسیدم:

— من کار بد کردم؟ چه کاری مثلاً!؟

— زل زدن!

— آهان، اون!؟... خب نه، همیشه بد نیست... یعنی...

— گستاخیه!؟

— خب... فکر کنم گاهی گستاخی هم باشه! حالا منو می‌بخشی که بهت زل زدم!؟

— آره می‌بخشمت فقط چون مهربون شدی آ، وگرنه نمی‌بخشیدمت!
می‌تونم دوباره گستاخی کنی به من زل بزنی!
بعد رویش را به کیان کرد و پرسید:

— عمو

ناراحت نه

— کیان

— نه

داشتی گ

— مر

کیان

— تو

دوبار

— تا

حرص

— خو

کیان

— تو

— هن

— نه

کمی

— فک

— چ

— نه

— چ

— این

بزرگ م

کیان

- عمو جون، می توئم منم گختاخی کنم به گاوا زل بزئم؟ اینا ناراحت نمی شن مته مانا جون؟
 کیان خنده ی بلندی سر داد و گفت:
 - نه عمو جون، تا جون داری به اینا زل بزئن، هر چی هم دوست داشتی گستاخی کن، من هواتو دارم!
 - مرسی عمو کیان، تو خیلی مهربونی!
 کیان هنوز داشت می خندید که با حرص پرسیدم:
 - تو همیشه اینقدر خوش خنده ای و پیچ و مهره دهنِت سُله؟
 دوباره نگاهم کرد و سری با تردید به چپ و راست خم کرد و گفت:
 - تا جایی که یادم می آید؛ همیشه!
 حرص خوردنم یادم رفت و من هم خندیدم و گفتم:
 - خوبه، باید منم یاد بگیرم!
 کیان پشتش را داد به میله ها و پرسید:
 - تو چی؟ همیشه اینقدر اخمو هستی؟
 - هنوزم؟
 - نه! الان کمتر شده ولی قبلاً اووووف، وحشتناک بودی!
 کمی دورو برم را بی هدف برانداز کردم و گفتم:
 - فکر کنم بودم!
 - چرا؟! از خندیدن بدت می آید؟
 - نه! اتفاقاً دوست دارم ولی... عادت نکردم.
 - چرا؟ چیز خوبی نیست که عادت به این خوبی رو از دست دادی!
 - اینو می دونم و چراشو نمی دونم، شاید چون مشکلات تو ذهنم بزرگ می شن و از ازاونای برا خودم غول می سازم!
 کیان آهانی گفت و پرید بالا روی لبه نرده های فلزی نشست. نگاهش

بدی! خیلی
 م معمولی
 به می کشی
 روزا حتی
 مدا. همیشه
 ناوه برگشته
 ا
 می بینمش
 از اونم به
 چرا ساینا؟
 ن بودی و
 و سیمرخ
 قبت کرد تا
 ن؟ کاوه رو
 گه با اون
 نفر خوبی
 ی ده، حتی
 بمرغشه!

کردم و گفتم:

- می شه منم بشینم؟

- اختیار دارین، گاوداری خودتو ته، با خیال راحت روی ۵۰ درصد خودتون بشین، مالیاتم نداره! خودم را از نرده بالا کشیدم و تازه روی آن جاگیر شده بودم که دوباره برگشتم نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو وقتی عصبانی می شی چی کار می کنی؟!؟

آنقدر عمیق لبخند زد که گوشه های چشمش چین برداشت و جواب داد:

- خودت که بهتر می دونی! پیچ و مهره دهنم و شل می کنم و همینجوری که می بینی می خندم. آمیرزا همیشه می گه، خنده بر هر درد بی درمان دواست!

به زور لبخندی زدم و پرسیدم:

- هر دردی؟!؟

صورتش جدی شد و گفت:

- خب هر دردی که نه! مثلاً از دست دادن عزیز که با خندیدن حل نمی شه ولی واسه مسائل جزئی و درگیری های بیخودی که خودمون گاهی باعثش می شیم، راه تخلیه ی خوب و مطمئنی برام محسوب می شه. - پس یعنی ممکنه که گاهی با اینکه هنوز عصبانی یا ناراحتی، در ظاهر بخندی؟!؟

کمی فکر کرد و گفت:

- آره خب، گاهی پیش اومده!

- مثل الان؟!؟

از روی میله پایین پرید و جوابم را نداد. از همان بالای میله ای که نشسته بودم نگاهش کردم و دوباره سماجت به خرج دادم و پرسیدم:

— پرسیدم مثل الان؟

سرش را بالا گرفت، با نگاهی جدی براندازم کرد و گفت:

— الان دیگه نه! تو خونه اولش یه کمی قاطی کرده بودم ولی الان نرمالم، مشکلی نیست.

— از دست من عصبانی بودی؟

صاف توی چشم هایم نگاه کرد و محکم و مطمئن گفت:

— نه!

— آ میرزا؟

— نه!

— پس کی؟

— باید حتما بگم؟

— نه ولی بگی بهتره!

— بیشتر از دست خودم!... بعدش یه کمی... نه، بیشتر از یه کمی هم از

دست مهر داد!

ذوقی توی دلم نشست و با کنجکاوی پرسیدم:

— مهر داد؟

— آره خب، بد جور ازش رو دست خوردم؛ حس خوبی نداشتم که نتونسته بودم درست بشناسمش! می دونی، یه جورایی به خودم مطمئن بودم که دستشو خوندم و مهر داد با واکنشش همچین گذاشت تو کاسه کوزه‌م که حال حسابی گرفته شد. فکر کردم بعد از این باید به خودم تو شناخت آدمای بیشتر مجال بدم.

ذوقم را با این حرف هایش کور کرد! من هم بی حوصله از روی میله سر خوردم پایین و رفتم سمت سام که این بار کیان پرسید:

— حالا تو ناراحت شدی، درسته؟

یدی! خیلی

سم معمولی

ب می کشی.

روزا حتی

خدا، همیشه

کاوه برگشته

ی!

نمی بینمش

ی از اونم به

چرا ساینا؟

ن بودی و

و سیمرخ

قبت کرد تا

ی؟ کاوه رو

اگه با اون

مغر خوبی

ی ده، حتی

بیمرغشه!

... نه!

آنقدر با ابروهای بالا داده و کج کج نگاهم کرد که خنده‌ام گرفت و گفتم:

... خوب آره، به کمی ناراحت شدم!

... از کی...؟ از من ۱۹

به زور تبسمی کردم که معطلی بودم هیچ نشانه‌ای از آن به چشم‌هایم کشیده نشد و جواب دادم:

... نه!... منم مثل تو، از خودم و... از مهر داد!

بعد نگاهم رفت پیش سام که محو تماشای گاوها بود. او از جلوی یک به یکشان با دقت می‌گذشت و براندازشان می‌کرد. گنججگاو شدم و ناخواسته پرسیدم:

... این گساوا چی دارن که این بچه اینطوری چهار چشمی داره براندازشون می‌کنه ۱۹

بی معطلی و بدون هیچ تردیدی جواب داد:

... داره کشفشون می‌کنه! براش موجودات ناشناخته‌ای هستن که داره تلاش می‌کنه بشناسشون.

بعد رو به سام کرد و تذکر داد:

سامی، زیاد بهشون نزدیک نشو، همون جا به دیوار تکیه بده و نگاهشون کن.

رفتم کنار سام نشستم که سام برگشت نگاهم کرد و پرسید:

... چشماشون فلنگه مانا جون، نه ۱۹

... چون سیاهه ۱۹

... آره، منم چشم تو، عمو کیان، سیاه جون، کاش برامم سیاه بود. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- ولی من همیشه آرزو داشتم چشمم رنگ چشمای بیتا جون، ننه آقا
یا حتی رنگ چشمای تو باشه!
- اونا آره، ولی من که نه! ببین...
صورتش را برگرداند طرفم و با حسرت گفت:
- مژه هام رنگ نداره، وگتی خیلی کوچولو بودم می رفتم مهد، بعد
بچه ها بهم می گفتن؛ هو هو، این پسره مژه نداره. بعد آتا عصبانی شد به
عمو بزرگه گفت دیگه نزاره من برم کودنستان بچه های بی ادب! عمو کیانم
گفت که خدا چشم داده که باهاش چیزای خوب و گشتگو ببینم... مژه هم
داده که مواظب باشه آشگال تو چشممون نره! گفت مهم اینه که می تونم
همه چی رو ببینم و آشگالم تو چشمم نره ولی... من هنوزم دوست دارم
چشم مته شماها باشه!

سرش را بوسیدم، لبخندی زدم و گفتم:

- خب منم دوست دارم رنگ پوستم مته تو یا ساینه جون، یا عمو
بزرگه سفید و ناز باشه. وقتی هم بچه بودم، یه بچه ی بی ادب وید یه بار
دلمو شکست و بهم گفت خاله سوسکه! اون روز خیلی گریه کردم و
هنوزم رنگ پوستمو دوست ندارم ولی الان که فکر می کنم می بینم اگه از
من پرسن دوست دارم یه بچه مته تو داشته باشم، به رنگ پوستت یا رنگ
چشمات توجهی نمی کنم. فقط آرزو می کنم مته تو خوب و مهربون و
باهوش باشه! می دونی، اینو خیلی ها مته من ممکنه دیر بفهمن، تو سعی
کن زودتر بفهمی تا کمتر غصه بخوری!

چند دقیقه بعد گوشی همراه کیان زنگ خورد و خبر رسید که جلسه ی
بزرگترها به اتمام رسیده است. بین راه برگشت و در حین قدم زدن، کیان
سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم با لحن ملایمی گفت:
- به چیزی می خوام بهت بگم، یعنی یه عذر خواهی بهت بدهکارم!

یدی! خیلی
م معمولی
ب می کشی.
روزها حتی
خدا. همیشه
کاوه برگشته
ی!
نمی بینمش
ی از اونم به

چرا ساینه؟!

ن بودی و
، و سیمرخ
اقبت کرد تا
ی؟ کاوه رو
اگه با اون
سفر خوبی
بی ده، حتی
بیمرغشه!

با تعجب پرسیدم:

- عذر خواهی برای چی؟

- احياناً اون بچه‌ی بی ادب من نبودم که رو پشت بوم بهت گفتم! خاله

سوسکه ۱۹

لیخند تلخی زدم و گفتم:

- چرا خودت بودی، تازه قلبش هم بهم گفتمی پشت دری!

خنده‌ی صاف و ساده‌ای کرد و گفت:

- نه دیگه، من فقط واسه خاله سوسکه گفتن عذر خواهی می‌کنم.

پشت دری رو هنوزم دوست دارم بهت بگم!

- یعنی خاله سوسکه نیستی دیگه ۱۹!

لیخند کجی زد و گفت:

- اون موقع نبود، حرصی شدم به چیزی گفتم. به نظر من، رنگ

پوستت منحصر به فرد و تکه! سوسکه منحصر به فرد هنوز ندیدم، تو

دید ۱۹!

سرم را با شوق بالا دادم و جلوی در ایستادم تا سام اول وارد بشود که
کیان آهسته گفت:

- به جلسه نیازی نبود، خودمون می‌تونستیم حلش کنیم.

سام را فرستادم تو، در را کمی پیش کردم و گفتم:

- می‌دونم!

با تعجب برگشت نگاهم کرد و پرسید:

- پس چرا سرو صدا راه انداختی و کارمونو به سران کشوندی ۱۹!

- چون تو همیشه نگران رخصت گرفتنی، گفتم کمک کنم جای تو
برات رخصت بگیرم!

لیخندش غلیظ شد و گفت:

== من کلا برنج و مهره دهنم شل و رله و دم به دقیقه می‌ره تا بناگوشم
ولی تو هم استادی هستی واسه باز کردن نیشای همیشه بازما خدا بگم
بوی کاریت کنه دختر برو تو!

عزت تبهدهقی اجلاس سران دوخانواده پشای پیش معلوم بود. به اتفاق
از قرار بر این بود که گیانا به ظاهر جلوی مهرداد عقب نشینی نکند. آن
عزت بعد از رفتن آتاینگه، سام و کاوه، موقع خواب ساینه از من پرسید:

== واقعا درگاه به مهرداد فکر نمی‌کنی؟

عظمت و محکم گفتم:

== واقعا!

== چرا؟ چطور شده مگه ۱۹ تو که تا قبل از این منتظر بودی مهرداد و
احساسشو به همه ثابت کنی ۱۹

برق شوخی تو ی دلم نشست، روی تشک نیم خیز شدم و پشای ساینه
را پرسیدم:

== آبی من قربونا اونا چشم سومت برم ساینه که همیشه به موقع همه
بی رو می‌یندا خودمم تازه دقیق فهمیدم چی به چی بوده، من فقط
داشتم جلو دیگران ثابت می‌کردم که منم می‌تونم برا به مرد مهم باشم!
یعنی مهرداد برام مهم نبوده، فقط می‌خواستم خودمو به بقیه یا حتی به
خودم ثابت کنم.

ساینه با تردید پرسید:

== ولی اگه واقعا تورو بخواد چی؟ می‌دونی از چه پولی به خاطر تو
حاضر شده بگذره ۱۹ شوخی نیست مانا!

توباره نوی رختخواب دراز کشیدم و گفتم:

== چند وقت پیش با مامانی رفتم شایدوالعظیم. رفتم به نذری کردم که
مهر اداش نکردم ولی شاید به زودی اداش کنم.

بی‌ای خیل
هم معمولی
بی می‌کنی
رونا حتی
خدا همیشه
کاوه برگشته
را
نمی‌بینی

ی از اونم به

چرا ساینه ۱۴

نی بودی و
و می‌خرج
اقبت کرد تا
ی؟ کاوه رو
اگه با اون
سفر خوبی
می‌ده، حتی
می‌رخنه!

— این خبرت چه ربطی به حرفای من داشت؟

— ربط داشت! من اون روز نذر کردم که بزاره عاشق بشم و به همسر عاشق و صاف و صادق بهم بدهد! رو راست بگم، نظرم عوض شده؛ می‌خوام زندگیمو با عشق شروع کنم. مهر دادم به جورایی مته من گرفتار غرورش شده. خواسته جلوه‌کیان که به نظرش لیاقت منو نداده کم نیاره. خواسته به همه ثابت کنه که اون قوی‌تر از کیانه و اگه اراده کنه می‌تونه رقیب ناچیزی مته کیانو زمین بزنه. اونم عاشق نیست، مته من که دیگه می‌دونم عاشقی رسم و رسوم خودشو داره! اگه الان کیان پاشو بکشه عقب، باور کن همه‌ی جوش و خروش مهر داد یهو فروکش می‌کنه. منم برا همین یهو احساسم فروکش کرد چون مهر داد خواهانم شده، پس اون حسی که داشتم، عشق نبود!

ساینا توی رختخوابش نشست و گفت:

— می‌فهمم چی می‌گی! من تجربه شو دارم. آدم وقتی کسی رو از صمیم قلب دوست داره، براش مهم نیست دیگران چی قضاوت می‌کنن. براش مهم نیست که بهتر از اونم تو دنیا هست یا نیست! حاضره تا قله قافم سفر کنه بلکه به عشق زندگیش برسه. یعنی تو دنیا فقط احساس خودشو طرفش براش مهمه نه تأیید دیگران. ماها وقتی می‌خوایم ازدواج کنیم، عقلمون می‌گه از خونواده یا بزرگترا مشورت بگیر. عقلمون می‌گه، بزار تأیید کنن، می‌گه بزار راهنمایی کنن ولی دلمون برا عاشق شدن منتظر تأیید بقیه و راهنمایی شون نمی‌مونه!

هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم و زمزمه کردم:

— موافقم، تا قله قافم آدم حاضره با به همسفر خوب راهی بشه! ساینا برگشت سمتم و توی تاریکی اطرافمان، نگاه نافذی به سمتم انداخت که حس می‌کردم تا ته ذهنم را جستجو می‌کند و با نرمی خاصی

پرسید:

— یعنی این حسو تجربه کردی؟... ولی اگه به مهرداد نیست، به کی می تونه باشه؟!

خوشحال بودم که صورتم توی تاریکیست و نمی تواند واکنشم را به خوبی ببیند. باید فکرش را به حرف دیگری منحرف می کردم. تمام سعی ام را کردم تا لحن و صدایم دستم را لو ندهند و با خونسردی گفتم: — دوست دارم تجربه ش کنم ولی مطمئناً اون آدم مهرداد نیست! حالا کی سر راهم قرار بگیره؟ خدا می دونه! به هر حال فعلاً تصمیم دارم نذرمو ادا کنم تا به موقع اونو که قراره سر راهم بیاد، پیداش بشه.

ساینا باز هم قضیه را ول نکرد و با کنجکاوی خاصی پرسید:

— ببینم، نکته طرف قبادی باشه؟!... به نظر من که مورد مناسبیه ها!

توی دلم به حرفش خندیدم. قبادی کجا و کیان کجا؟! شاید این هم از بلاهت من بود که کیان را به قبادی ترجیح می دادم. کیان در مقابل مهرداد یا قبادی هیچ چیز نبود ولی برای من، می توانست همه چیز باشد و ساینا به کیان حتی مشکوک هم نشده بود! این نشانه‌ی خوبی بود یا نشانه‌ی بدی؟ خوب بود چون راحت می توانستم رازم را پنهان کنم و بد بود چون با این حساب این راز را باید تا همیشه در دلم پنهان نگه می داشتم. پنهان کردنش نه برای این بود که می ترسیدم دیگران مسخره ام کنند؛ بیشتر به خاطر خود کیان! کیان پسر باهوش و زرنگی بود. کافی بود چند واکنش عجیب و غریب از ساینا ببیند تا بلافاصله دستم برایش رو شود و من لااقل در این شرایط این را نمی خواستم. نمی خواستم کیان به سمتم سوق پیدا کند، فقط به خاطر احساس من. شاید این همان چیزی بود که آن سال‌ها، مهرداد را هم به طرف من کشیده بود. آن موقع‌ها خام بودم و هنوز این چیزها را نمی فهمیدم. حالا با آن وقت‌ها خیلی فرق کرده بودم. می خواستم

یدی! خیلی
م معمولی
ب می کشی.
روزها حتی
خدا. همیشه
کاوه برگشته
ی!
نمی بینمش
ی از اونم به

چرا ساینا؟!

ش بودی و
و سیمرغ
اقت کرد تا
ی؟ کاوه رو
اگه با اون
سفر خوبی
می ده، حتی
سیمرغشه!

اگر قرار بر ایجاد گشتی هم هست، من شروع کننده‌اش نیستم. احتمالاً هنوز
خروم را به عشق و احساسم توپنج می‌دادم ولی نه، وسطی به خروم
نداشت! بیشتر بر می‌گشت به فرهنگی که در آن بزرگ شده بودم. فرهنگی
جامعه و فرهنگی خانواده‌ام. در فرهنگی ما همیشه این مردها بودند که باید
پیش قدم می‌شدند و به طرف مقابلشان ابزار صلح می‌گرداند و من
نی خواستم سنت شکنی کنم.

— مانا؟ حالت خوبه؟ ... کجایی تو؟ چرا جوابی نمی‌دی؟

سرم را به سمتش برگرداندم و بی‌خواس گفتم:

— قیادی نیست سابتا!

سابتا خنده‌ی ریزی کرد و با لحن مشکوکی پرسید:

— پس یعنی کی می‌تونه باشه؟ ... من تا دقیقه پیش قیادی رو پرسیدم،

اگه اون نیست که اینقدر فکر نداشته!

بالشم را از زیر سرم بیرون کشیدم و خبری به بازویش زدم و
گفتم:

— بی خیال قیادی شو، هنوز کار خودی خدا اونا مونده خدای تو!

ذهنم برام نساخته، هر وقت ساخت، خبر شو بهت می‌دم.

سابتا دوباره توی ریخته‌خوابش دراز کشید و پرسید:

— می‌تونم پیام تو بغلت بخواهم؟ امشب بهو احساسات کنه‌ای بدی

کردم، می‌خوام فراموشش کنم.

دستم را به طرفش کشیدم و گفتم:

— خواهر کوچولوی ناز نازی خودم! چرا آشفته قریبوت برم؟

— کاوه رو دیدی؟ به طوری باهام رفتار می‌کنه انگار منم برایش حسنه

سام هستم. چند بار گریه گرفتم مانا! همه راه‌ها رو بسته، هیچ راهی برام
باز نداشته!

سرش را نوازشی دادم و از ذهنم گذشت؛ «اون قدر حواسم به کیان بوده که خواهر کوچولومو کاملاً از یاد بردم. الان دیگه خوب می فهمم وقتی از طرف عشقت ندیده گرفته بشی چه حس بدی بهت می ده!»
یک آن فکری به سرم زد و زیر گوش ساینا گفتم:

— امشب تو گاوداری به رفتاری از سام دیدم که تعجب کردم، وقتی از کیان پرسیدم دلیل این کار سام چیه، جوابی داد که به نظرم خیلی جالب اومد. شاید برا رابطه‌ی تو و کاوه هم جوابش صدق کنه! می خوای بدونی چی گفت؟

— سام همیشه کارای جالبی می کنه. کیانم با همه مسخرگیش، توصیفات جالبی از هر کاری داره که آدمو فکری می کنه! بگو بدونم قضیه چیه؟

— امشب سام به عالم وقت به گاوا خیره شده بود!
— خب؟

— وقتی از کیان پرسیدم این همه نگاه کردن و کنجکاوش واسه چیه؟ جواب داد؛ به نظرش گاواموجودات ناشناخته‌ای میان و براش جالبه که اونا رو کشفشون کنه. می دونی، من فکر می کنم تو برای کاوه، یه کتاب خونده شده‌ای! چیز جالبی براش نداری که بخواد بهت توجه نشون بده و کشف کنه. ما آدم‌ها ذاتاً دنبال ناشناخته‌ها می ریم، غافل از این که ناشناخته ترین موجود، خودمونیم! ماها اول باید خودمونو کشف کنیم اما به راحتی از خودمون می گذریم. در عوض می ریم سراغ بقیه موجودات اطرافمون چون نمی دونیم که توی وجود خودمون چقدر چیزای کشف نشده داریم! «این درست همون اتفاقی بود که برا منم افتاده؛ اومدم کیانو کشفش کنم، ناخواسته خودم و احساسمو کشف کردم و به وقت به خودم اومدم که دیدم عاشق کیان شدم!»

بدی! خیلی
م معمول
ب می کشی
روزا حتم
عدا، همیش
تاوه برگشت
ن!
نمی بینم

ن از اونم

چرا ساینا

ش بودی

و سیم

اقبت کر

ی؟ کاوه

اگه با

سفر خم

می ده،

سیمرغ

ن

آهنوز

سرورم

رنگ

به باید

و من

میدم،

زدم و

توی

بدی

من

برام

من در سکوت افکار خودم را دنبال می‌کردم و ساینا بالاخره بعد از مکثی طولانی، انگار تازه حرف‌هایم را برای خودش حلاجی کرده باشد، پرسید:

— می‌خواهی بگی کاوه خودش می‌دونه که دوستش دارم، واسه همینم دیگه براش جذابیتی ندارم؟! — نه دقیقاً اینی که تو گفتی! منظورم این بود که چون فهمیده دوستش داری، می‌خواد ردت کنه. نمی‌خواد بهت امید بده چون فکر می‌کنه برا هم نامناسبید ولی تو می‌تونی شگفت زده‌ش کنی و توجه شو به خودت جلب کنی.

ساینا آهی کشید و پرسید:

— نامناسب برا چی آخه؟! نه! به نظرم علاقه‌ای بهم نداره وگرنه... — کاوه فکر می‌کنی برای تو پیره؛ خب جوونش کن ساینا! بکشش تو مبارزه تا مجبور به جنگیدن بشه، بعد دیگه فکرای بیخود و فداکاری و گذشت و جوانمردی یادش می‌ره.

ساینا بی‌توجه به حرف‌هایم دوباره آه حسرتی کشید و گفت:

— اشتباه می‌کنی مانا، اگه اون دوستم داشت، شاید یه جوری تحریک می‌شد ولی...

دوباره رفتم وسط حرفش و گفتم:

— شک ندارم دوست داره، فقط خودشو برات مناسب نمی‌بینه و همینم شجاعتشو برا پا پیش گذاشتن از بین برده.

— اگه اشتباه کرده باشی چی؟

— چیزی رو از دست نمی‌دی؛ حداقلش اینه که مطمئن می‌شی علاقه‌ت یه طرفه‌ست و کم‌کم باور می‌کنی باید فراموشش کنی.

— من نمی‌تونم کاوه رو فراموش کنم؛ با ذره ذره‌ی وجودم دوستش

دارم.

- مجبوری ساینه؛ مجبوری! می‌خواهی خودتو بهش تحمیل کنی؟
- نه نه، اصلاً!... اون که دیگه زندگی نمی‌شه. لااقل من این زندگی رو
نمی‌خوام!

- پس مجبوری فراموشش کنی. اگه اون دوستت نداشته باشه، باید
علاقه‌ت رو به کنجی از دلت مدفون کنی و بری دنبال زندگی خودت ولی
قبلش باید مطمئن بشی، مگه نه؟!
- تو، چیزی تو فکرته تشه یو؟!
لبخندی از سر بدجنسی زدم و گفتم:

- تشه یو نقشه می‌ریزد! بخواب صبح برات ریزو درشتشو می‌گم.
بینم این بار تشه یو می‌تونه به تنهایی روی چشم سوم تو و کاوه رو با
همدیگه کم کنه یا نه؟!
- فهمیدم چی تو فکرته «تسه یو»! منظورت اینه که حس حسادتشو
قلقلک بدم؟!
- آره خب، یه همچین چیزایی!

- درمورد کاوه جواب نمی‌ده!

- مگه می‌شه؟

ساینه دوباره آهی کشید و گفت:

- تقریباً مطمئنم، این روحیه جوونمردیش منو کشته! منم تصمیم
خودمو گرفتم. اگه بخواد بازم به این کاراش ادامه بده، مجبورم نقشه‌ای که
توسر خودم دارمو اجرا کنم.

- نقشه‌ت چیه؟

- باید دیگه نبینمش! حالام دیگه بهتره بخوابیم، شب بخیر خواهری.
- شبِت بخیر آخری!

یدی! خیلی

سم معمولی

ب می‌کنی.

روزا حتی

خدا همیشه

کاوه برگشته

ی!

نمی‌بینمش

ی از اونم با

چرا ساینه؟

ش بودی

ل و میمر

راقبت کرد

ی؟ کاوه

اگه با او

سفر خود

می‌ده، حتی

میمر غشه

د:

ساینا پشت به من کرد که مثلاً بخوابیم ولی من تا مدت‌ها داشتم از
خودم می‌پرسیدم؛ «چطور می‌تونه دیگه نبیندش؟! پس سامو چی کار
می‌کنه؟! سام و کاوه از هم جداشدنی نیستن!»
آخر هم آنقدر فکر و خیال کردم تا در همان بین به دنیای خواب و
بی‌خبری کشیده شدم.

ق
ص
م
لا
و
ها
او
چ
هم
سر

فصل بیست و دوم

حوالی ده صبح بود که بابا منوچ و بیتا جون و سائنا راهی تهران شدند. قرار بود مثل همان هفته‌ی اول غروب‌ها من و کیان به تهران برویم و صبح‌ها با هم به سرکار برگردیم. قبل از حرکت بابا منوچ از کیان پرسید: - نمی‌خوای به ماشین برا خودت دست و پا کنی؟ الان که چندان مشکل مالی نداری و فکر کنم راحت‌تر بتونی ماشین بخری! کیان خندید و گفت:

- الان فکر خرید یه سری تجهیزات جدیدم، برا توسعه‌ی اینجا لازمشون داریم. اینته که ترجیح می‌دم فعلا ماشین نخرم. اگه به خاطر رفت و آمد مانا نبود، مثل این دوساله‌ی اخیر همین جا می‌موندم و فوقش هفته‌ای یکی دوروز برای هوا عوض کردن می‌اومدم تهران و برمی‌گشتم. اون موقع‌ها با این که ماشینم زیر پام بود، لزومی به رفت و آمد نمی‌دیدم چون از هر نظر برام بهتر بود که شبام همینجا بمونم. بابا منوچ لیخندی زد و گفت:

- من مطمئنم تواز اون آدمایی هستی که توی کارت موفق می‌شی. همین که جای علاقه به ظواهر و ماشین بازی و این حرفا حواست به سرمایه‌گذاری و کسب و کارته یعنی نشونه‌ی شروع موفقیت. تازه، بر

فرض که به خاطر خودتم بخوای بیای تهران و برگردی دوتا ماشین می‌خواین چی کار؟ دوتا شریک و همکارین، با هم می‌آین و برمی‌گردین، هم تو مصرف بنزین صرفه جویی می‌شه هم خیال من راحت‌تره! بعد هم دست به جیبش برد و یک کارت سوخت از توی جیبش در آورد و گفت:

— کارت سوخت خودمه، ما زیاد رفت و آمد نداریم، به درد شماها بیشتر می‌خوره که لا اقل بنزین آزاد کمتری بنزین. کیان با دست کارت توی دست بابا منوچ را پس زد و خیلی محترمانه گفت:

— آقا منوچهر، بیشتر از این شرمنده نکنید، کارت سوختتون پیش خودتون باشه. حالا که اینطوره، شاید به زودی یه وانت تهیه کردم که هم بشه باهاش رفت و آمد کرد، هم کارت سوختش بنزین بیشتری بده، هم برای کارای خود گاوداری هم استفاده‌ش کنیم. بابا منوچ باز کارتش را توی دست من چپاند و گفت:

— تعارف نکن پسر! پول بنزینتون سنگین می‌شه، حالا اگه وانت خریدی بعدش اینو به من پس بدین. بالاخره کیان مجبوره رضایت شد و آن‌ها سوار ماشین شدند و رفتند. کیان بعد از رفتن آن‌ها رو به من پرسید:

— مگه چقدر پول بنزین دادی تا الان که بابات به زور این کارت سوختو به ما داد؟

— ما که یه هفته بیشتر تو رفت و آمد نبودیم، احتمالاً خودش که این مدت رفت و آمد داشته، حساب کرده، دیده خرج بنزین مون باید زیاد باشه.

دستی به صورتش کشید و سر به زیر کمی فکر کرد. بعد شانه‌ای بالا

داد و گفت:

— چند وقتی بود فکر و خیال بنزین نداشتمو به خودم می‌گفتم خوش به حال خودم که خر ندارم، از کاه و جواش خبر ندارم، حالا باید بعد از این غصه بنزینم بخورم!

— او هوووو حالا انگار چقدری می‌شه!؟ ول کن، فعلا از کارت بابا و کارت خودم با هم استفاده می‌کنیم تا ببینیم چی می‌شه. اگه مراعات کنیم و راه زیادی نریم، زیادم نباید بنزین آزاد بنزیم.

کمی نگاهم کرد و کم‌کم اخم‌هایش توی هم رفت که پرسیدم:

— چیه؟ نگاه داره!؟

— دختر آقا منوچهر اسفندیاری؛ خلبان درجه‌ی یک مملکت و این حساب کتابای مالی و دوقرون دوزار برای خرج و مخارج بنزین!؟

یکی از نادرت‌ترین لبخندهای عمرم روی لبم نشست که گوشه‌های دهانم را تا بناگوشم می‌کشید:

— خلبان رو چی کار داری؟ فعلا که می‌بینی شاگرد گاودار شدم و کلی هم بهش افتخار می‌کنم!

نگاهش جدی شد و همانطور که صورتم را می‌کاوید، با تردید پرسید:

— افتخارشو جدی گفتی!؟

با شیطنت سری خم کردم و گفتم:

— افتخارشو راست گفتم ولی اگه نخوام غلو کرده باشم، باید بگم که

هنوز مونده تا مثل تو وابسته‌ی اینجا بشم.

لبش را به دندان گرفت و با چشم‌های ریز شده همچنان براندازم کرد و بالاخره گفت:

— یعنی دیگه بوی گاو یا تپاله‌ی گاو یا یونجه و این طور چیزا اشکالی

نداره؟

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

سرم را بالا دادم که یعنی؛ «نه!» یک قدم آمد جلو، پیراهن مردانه‌ای که به تن داشت را تا جایی که می‌شد جلو کشید و همراه با اشاره‌ای به پیراهنش گفت:

— بوش کن؛ بوگاوو پهن و یونجه نمی‌ده؟!

هاج و واج نگاهش کردم که به پاهایش و چکمه‌های لاستیکی سیاهی که به پا داشت اشاره کرد و گفت:

— اینا چی؟ حس بدی بهت نمی‌ده؟ چکمه‌های لاستیکی سیاه

کارگری که تا ساق پاهارو می‌گیره؟!

ابروهایم در هم رفت؛ اخم نبود فقط داشتم به عمق حرفش فکر می‌کردم! سرم را کمی جلو بردم و چشم‌هایم را بستم و با حواس جمع بینی‌ام را بالا کشیدم. بعد سرم را عقب کشیدم و با همان چشم‌های بسته فکر کردم؛ «بوی چی می‌داد؟ بوی گاو؟... بوی یونجه؟... هر چه بود، بوی دود و دم نداشت اما بوی آشنایی داشت که برام خوشایند بود، بوی آرامش و بویی شبیه به زندگی!»

کیان بی‌طاقت دوباره پرسید:

— نگفتی؟!

پلک‌هایم را باز کردم و خیره در چشم‌هایش جواب دادم:

— نه، بوی گاو نمی‌داد! فقط فهمیدم بوی دود نمی‌ده ولی غیر از اون

تونستم بوی زندگی رو توش حس کنم!

بعد به چکمه‌هایش اشاره کردم و گفتم:

— از اینا منم می‌خوام، با کفش معمولی توی محوطه راحت نیستم! از

کجا باید بخرم؟!

لبش را کمی جوید نگاهش به اطراف چرخید و بازگوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و امتداد نگاهش به من برگشت. هنوز عبوس و جدی

براندازم می کرد که پرسیدم:

- یعنی از اینا برا من گیر نمی آد؟!

این بار بدون مکث زانوزد و گفت:

- ببین، چکمه‌ی مناسب برای کار باید انعطاف پذیر باشه و نفوذ ناپذیر، یعنی اینطوری، می بینی؟ الان من رو سرپنجه‌م نشستم، هزار بارم همینطور روش بشین و پاشو کنم، نه خط می ندازه، نه می شکنه! بعد بلند شد و روی زانوش خم شد و به ساق پایش اشاره کرد و اضافه کرد:

- برا خریدن یه همچنین چکمه‌ای، باید دقت کنی که روی ساق چکمه علامت استاندارد باشه و تاریخ ساختشو زده باشن. اگه خواستی شماره پاتو بده، خودم یکی برات می گیرم که به درد بخور و مناسب باشه. او به حرف‌های دیگرم اشاره‌ای نکرد، من هم اصراری به ادامه‌اش نداشتم. مهم این بود که فهمیده بود دیگر از آنجا بدم نمی آید. - فعلاً بهتره بریم دفتر، می خوام حسابای گاوداری رو از این به بعد بدم دست خودت.

توی اتاق کوچک اداری و حسابداری گاوداری، تمام دفاتر را جلویم گذاشت و شروع کرد به دادن توضیحات لازم و در آخر پرسید:

- سوالی نداری؟!

گیج و ویج کمی دفاتر را نگاه کردم و گفتم:

- هنوز که نه، بزار اول ببینم چی به چیه، بعد سوال داشتم می پرسم.

- پس من می رم تو محوطه، کاری داشتی زنگ بزنی بهم.

برای ناهار از شام شب قبل کمی غذا مانده بود، به اتفاق ناهار را خوردیم و باز هرکدام برگشتیم به سرکار و مسئولیت خودمان. حوالی غروب بود که در دفتر را باز کرد و پرسید:

ی و
بصرغ
نرد تا
وه رو
ا اون
ضوبی
حتی ،
غشه!

— آماده شو بریم.

— من یه چند تا سوال دارم!

— بین راه پرس. یا... نکنه به دفاتر نیاز داری برا سوالات؟!؟

— نه تو ذهنمه! همون توره می پرسم.

تازه وارد جاده‌ی اصلی شده بودیم که پرسید:

— خب، پرس سوالاتو!

— من توی دفاتر یه چیزایی دیدم که تعجب کردم. ببین کلی گاو

مستهلك داری تو این دفاتر که الان فقط به قیمت لاشه تو دفاتر نگهداری

می شن ولی اونا هنوز بعضیاشون دارند برات گوساله می آرند! ماجرا

چیّه؟! نکنه داری دفتر سازی می کنی؟!؟

— دفتر سازی کدومه؟ موقعیت شغلی ما یه جوریه که به این کارا نیازی

نداریم ولی الان فهمیدم مشکلته چیّه! ببین هر گوساله‌ی ماده، ۱۴ یا ۱۵

ماه بعد از دنیا اومدن، تلقیح مصنوعی می شه که با احتساب ۹ ماه

بارداریش، می شه ۲۴ ماه که باید اولین زایمانش باشه! بعد از ۲ تا ۳ ماه

هم دوباره می تونه آبستن بشه. یعنی سالی یک گوساله. ولی عمر

مفیدی که برای یه تلیسه در نظر می گیریم، طبق آمار متوسط این بازده زمانی

رو ۲/۸ سال باید بگیریم چون گاهی با تلفات و مشکلات دیگه رویرو

می شیم. حالا این برآورد رو اگه سر راستش کنیم، می شه ۳ سال. یعنی

بعد از سه سال، اون تلیسه‌ها توی دفاتر فقط به قیمت گوشت خالصشون

در قسمت دارایی‌ها نگهداری می شن.

— این یعنی یه گاو فقط می تونه سه تا گوساله بیاره؟

— نه، من خودم گاوی دارم که تا حالا ۶ تا گوساله آورده و یکی از

همکارام، تا ۱۳ تا گوساله هم از یک گاوش داشته ولی محاسبات

حسابداری اینو می گه که از شکم سوم به بعد، باید فقط روی گوشت اون

گاو حساب کنیم که بر حسب قیمت کشتارگاه محاسبه می‌شه.
- وای کیان، من تا پیام این همه اطلاعات تو مخم جا بدم، موهام سفید شده!

- نه بابا، ظرف یکی دو هفته همه چی رو یاد می‌گیری، کاری نداره!
بین راه بودیم و هنوز داشتم به اطلاعاتم اضافه می‌کردم که بابا متوج تماس گرفت و آدرس خانه‌ی جدید را برایم گفت. زیاد از خانه‌ی مامانی دور نبود. دلم برای مامانی یک ریزه شده بود اما به خاطر حضور مهرداد، دوست نداشتم که به آنجا بروم. یک آن فکری به سرم زد و از کیان پرسیدم:

- یه فکری دارم! می‌تونم از راه خر پشته‌ی خونه‌ی شما خودمو برسونم خونه‌ی مامانی؟!

حیران نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره حواسش را داد به جاده و با تعجیبی که توی صدایش نشسته بود، پرسید:

- مگه می‌خوای بری دزدی؟

- حوصله روبرو شدن با مهرداد و عمه و پیامو ندارم! می‌خوام بی‌سرو صدا برم مامانی و ننه آقا رو ببینم و برگردم.

کیان سری کج کرد و گفت:

- به نظر من که احمقانه‌ست!

با دلخوری پرسیدم:

- دیدن مامانی رفتن؟!

- نه، دزدکی رفتنش! یعنی چی که از مهرداد فرار می‌کنی؟ اگه از دلت

و جوابش مطمئنی فرار نداره!

سکوت کردم و سرم را به سمت شیشه‌ی پهلویم برگرداندم که دوباره

پرسید:

- به خودت شک داری؟
 - به مهر داد شک دارم! نمی دونم چرا باهات راحت نیستم، حس می کنم مثه روباه پیر توی پینو کیو داره بازیمون می ده.
 تو ایی خندید و گفت:
 - هنوز تو شوکی! دیگه چطور می تونیست صداقت احساسشو نشون بده که تو راضی بشی؟
 لبم را به دندان گرفتم. نمی توانستم حرفم را به کسی ثابت کنم ولی دلم با مهر داد صاف نبود. کیان که دید از جواب دادن طفره می روم، دوباره گفت:
 - می تونی از خریشته ی خونه آتاییگ استفاده کنی خانم اسفندیاری، جوش نخور!
 ذوق زده برگشتم و پرسیدم:
 - می شه فردا پیام خونه تون؟
 - شب نمی شه چون دید نداری یهو پرت می شی تو حیاط!
 - ماکه هیچ وقت روز خونه نیستیم! آفتاب تزدده می ریم، آفتاب غروب بر می گردیم.
 - تو فردا نیا، به جاش برو خونه مامانیت و تا شبیم همونجا بمون. فردا رو مرخصی باش.
 - اون وقت تا شب بیکار چی کار کنم؟ می شه فردا شب کمی زودتر برگردیم؟ مثلاً یک ساعت قبل از غروب آفتاب؟
 باز نیم نگاهی به من انداخت و تأیید کرد:
 - یک ساعت زودتر بر می گردیم! دیگه چی؟
 - وای تو خیلی مهربونی، مرسی به عالمه!
 پوزخندی زد و گفت:

- سام وقتی می‌خواد سرمون شیر بهماله همینطوری حرف می‌زنه! خندیدم و گفتم:

- یادم باشه بیشتر بینمش، معلم خویه!

- اختیار دارید، شاگردش مستعد بوده.

روز بعد یک ساعتی زودتر کار را تعطیل کردیم و به تهران برگشتیم. تمام راه داشتم از خانه‌ی جدید برای کیان می‌گفتم. تند تند و با آب و تاب از اتاق خودم و ساینه و وسایل جدیدی که خریده بودند می‌گفتم. ساینه با کمک بیتا جون و بابا منوچ ظرف نصف روز وسایل اتاق من و خودش را تهیه کرده بود تا به قولی ذوق زده‌ام بکند. آنقدر همه چیز را با هیجان و شوق و ذوق برای کیان تعریف می‌کردم که فرصت نفس کشیدن هم به او نداده بودم. صبح وقت رفتن همه‌ی راه را در حال چرت زدن بودم و همه‌ی حرف‌هایم قلمبه شده در دلم مانده بود. بالاخره نزدیک‌های خانه‌ی قدیمی بودیم که حرف‌هایم ته کشید و کیان در اولین فرصتی که پیدا کرد، بالبخند گفت:

- تازگی مته ساینه شدی، پر حرف و شر و شیطونو سر زنده! چه خبر

شده؟!!

نگاهم را دادم به شیشه‌ی جلو تا برق نگاهم را نبیند و گفتم:

- نمی‌دونم، شاید اثرات شغل جدیدم باشه و هوای تازه و احساس

مفید بودن! این اواخر از بی‌کاری همه‌ش کسل بودم.

- ممکنه! باید دید ادامه هم داره یا ۴ روز دیگه از حال و نا می‌ری؟ این

راه خیلی طولانیه و مداوم که بری و بیای خسته می‌کنه!

- کاوه قول داده هر وقت بخوابیم ساخت و ساز اون ساختمونو شروع

کنه! بعدش می‌شه شبو همونجا بمونیم دیگه!

- خب الانم می‌تونیم بمونیم. ... اوه یادم نبود اون ساختمون در خور

و
غ
تا
و
ن
ی
ی
ا

بانوی جوانی مثل دوشیزه اسفندیاری نیستش؛ بیغوله‌ای محسوب می‌شه
واسه خودش! نه؟

مدت‌ها بود که توی حرف‌هایش کمتر نیش و کنایه می‌زد و حالا دوباره
شروع کرده بود. نیش و کنایه‌هایش را هم دوست داشتم اما نباید نشان
می‌دادم که همین طعنه‌هایش برایم آشناتر می‌کند!

- محض اطلاع ربطی به اون خونه نداره، اگه خاطر شریفتون باشه
انگار برا دو هفته‌ای خونواده اسفندیاری تو اون خونه اسکان داشتن! تازه،
بی‌تا جونو بابا منوچ، اون چیزایی که کم و کسرم داشتیمو تهیه کردن، پس
خودتم می‌دونم که داری بیخودی طعنه می‌زنی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره می‌دونم!

- خب پس چی می‌گی برا خودت!؟

- یه دفعه هوس کردم یه چیزی بگم که گفته باشم، بی‌خیال!

حس کردم که ناراحت شده ولی می‌خواهد حرف را عوض کند.
بی‌خیال نشدم و با سماجت پرسیدم:

- الان مشکل چیه!؟

- هیچی!

- دروغ نگو! می‌خوام بدونم چی تو فکرته!؟

بی‌مقدمه گفت:

- یه وانت زیر سر گذاشتم!

- به این زودی؟

- چند جایی تلفنی سپردم، یکی از محلی‌ها خبر داد، رفتم دیدمش.
- خب!؟

- دوست ندارم بیشتر از این با ماشین تو، این راهو برم و پیام!

- اولاً که بریم و بیایم! دوماً، چرا؟... مگه شریک نیستیم؟!
سکوت کرد که دوباره پرسیدم:

- شریک هستیم یا نه؟!

- هستیم ولی من از این حس سر خر بودن خوشم نمی آد، می خوام با
ماشین خودم برم و بیام.

- یعنی من جدا بیام، تو جدا؟! اینطوری دیگه سر خر نیستی؟!
- تو که نمی تونی تنها بیای!

- چرا نمی تونم، هر جوری هست بابا رو راضی می کنم.

- چرند نگو! این جاده خطرناکه! منم رو همین قضیه گیرم وگرنه که هر
جور بود حلش می کردم.

- ولی تو خودت همون اوایل گفتی شدنیه.

- من به گور هفت پشتم خندیدم که گفتم!

خنده ام را بلعیدم و گفتم:

- منظور تو روح هفت پشتت بود؟

- حالا همون! به هر حال وانت مال جفتمون می شه؛ باید تو هم راضی
باشی تا بتونم از وانت استفاده کنم.

- خب من که راضی ام ولی حالا که می گی این جاده خطرناکه، شرط

رضایتم اینه که منم بتونم با همون وانت شراکتی رفت و آمد کنم!

تکائی خورد که از چشمم پنهان نماند و با تعجب پرسید:

- آره والا؟!

- چی آره والا؟

- حاضری سوار وانت بشی؟ از این وانت جدیداً و شیک پیکا نیستا،
ظاهرش درب و داغونه ولی سواریش خوبه، موتورشم سر حاله، بنزین
مصرف نشده تا دلت بخواد داره.

و
رغ
تا
رو
اون
بی
فتی
ه!

- خب آره که سوار می شم، چرا نشم؟!
 برگشت و برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد که برق شادی را توی
 چشمش دیدم ولی زود نگاهش را گرفت و گفت:
 - فکر کردم کلاست به هم می ریزه!
 - بابا ماها گاوداریم، کلاس چیه؟! و قنایی که می آیم شهر قاطی آدمما هر
 جا لازم باشه کلاسم می زاریم، کارو کاسبی که کلاس بر نمی داره، اونم
 بغل دست گاوا ی بی زیون که فقط بلدن ماق بکشن!
 - آره والا؟!... مانا تازگیا داری همچین می ترکونی آ!
 - ما اینیم دیگه!
 خندید و زمزمه کرد:
 - ای پشت دری!
 - هان؟!
 - هیچی، گفتم یه زنگ بزنی به مامانی بگو تا چند دقیقه دیگه پشت در
 خونه شونیم!
 می خواست حرف را عوض کند ولی شنیده بودم چه گفته؛ «پشت
 دری» اما نفهمیدم تاکیدش روی این لقب را باید دوست داشته باشم یا
 نه؟! به هر حال من هم خودم را زدم به کوچهای علی چپ و پی حرف
 خودش را گرفتم و تذکر دادم:
 - باید بهش بگم پشت در خر پشته م که بیاد در رو برام باز کنه.
 - هرچی می گی بگو، فقط بهش برسون منم باهات هستم!
 ذوق زده پرسیدم:
 - آره والا؟!
 بلند و کش دار خندید و گفت:
 - غیر قابل حدس زدنی مانا! اینطوری که تو درس می گیری، می ترسم

چند ماه دیگره حتی تو گاوداری راهم ندن، کارگرا بگن خانم مهندس جا شما هستن، شما برو بشین تو خونه جوراب ساق بلند و دستکش ۵ انگشته بپا.

گوشتی ام را برداشتم و همانطور که شماره‌ی مامانی را می‌گرفتم گفتم: ... چرا خودتو نمی‌گی؟ اول برا پول بنزین داشتی بال بال می‌زدی حالا می‌گی نمی‌خوام سر خر باشم؟! تو که بیشتر از من غیر قابل حدس زدن شدی!

برای لحظه‌ای نگاه سنگینش را روی صورتم حس کردم اما هیچ حرفی نزد و در همان فاصله هم مامانی تلفن را جواب داد:
... الو مامانی؟ ... سلام ... ببین مامانی جونم.....

ده روزی به همین منوال گذشت و سه روزی بود که مسیر گاوداری را با وانت کیان در رفت و آمد بودیم. وانت قدیمی و درب و داغانی که کیان تهیه کرده بود، در مقابل ماشین نرم و راحت خودم یک فاجعه‌ی تمام و کمال بود. کیان روز اول خیلی متلک انداخت بلکه صدای من را در بیاورد ولی هر کار کرد به در بسته خورد. ته دلم به غلط کردن افتاده بودم ولی به هیچ وجه دوست نداشتم غرور مردانه‌ی کیان را بشکنم. به همین خاطر با قاطعیتی که در باور خودم هم نمی‌گنجید بر خلاف عقیده واقعی ام مدام در جواب طعنه‌هایش می‌گفتم:

... اتفاقاً چه فکر خوبی کردی وگرنه ماشینم توی این راه از بین می‌رفت، ... همین وانت برارفت و آمدمون خیلی هم بهتر از ماشینای جدید، چي ان این ماشینای جدید، آدم فکر می‌کنه حلبی سوار شده، امنیت ندارن که با این بدنه های ضعیفشون!...

خلاصه که آن قدر امثال همین حرف‌ها را از ندارآباد ذهن خلاقم

۱۹

و

رخ

د تا

رو

اون

ویی

حتی

سه!

بیرون کشیدم و به خورد کیان دادم تا او هم بالآخر کوتاه آمد و بحث و انت
به سلام و صلوات، ختم به خیر شد. در طی آن مدت، سه دفعه‌ای شده
بود که با همان روش مخفیانه‌ام به دیدن ننه آقا و مامانی رفته بودم. اولین
بارش، کیان هم با من راهی خانه‌ی مامانی شد ولی دفعه‌های بعدی را فقط
تا جلوی در خرپشته‌ی خانه‌ی مامانی همراهی‌ام می‌کرد و بعد خودش بر
می‌گشت. موقع برگشتن دوباره تلفنی خبرش می‌کردم، او هم می‌آمد
جلوی خرپشته‌ی خانه‌ی آتاییگ تا مثلاً به نوعی همراهی‌ام کرده باشد.
عمه یکی دوروزی بود که با مامانی آشتی کرده بود و بار سومی که به
خانه‌ی مامانی رفتم، خطر حضور بی‌موقع عمه در خانه‌ی مامانی را هم به
جان خریده بودم. آن روز هم قرار بود عصر کمی زودتر تعطیل کنیم و به
دیدن مامانی بروم که دو سه ساعتی به زمان حرکت مانده، کیان آشفته و
نفس زنان وارد دفتر شد و گفت:

— مانا، امروز باید زودتر بریم تهران!

— چرا؟

دستی به سر و رویش کشید و گفت:

— بابای گفته زودتر بریم.

بی‌هوا از روی صندلی کنده شدم و با دلهره‌ای که صدایم را مرتعش
کرده بود، پرسیدم:

— خبری شده؟

سرش را با تعلل کمی خم کرد.

— کی؟ چی؟

— ننه آقا!

— نه!... یعنی فوت کرده؟

— متأسفانه!... تسلیت می‌گم مانا جان!

دست
سرم تاب
— ما
سرم
— کی
قبل
شده بود
از چنگ
نقسم به
برگشتن
روی زانو
میان
تلخی را
— کی
به ز
نفس نف
گرفتم و
— ف
چش
— ما
می‌دونم
نزدی
— خ

دستم را به دسته‌ی صندلی گردانم گرفتم و حس کردم سالن دارد دور سرم تاب می‌خورد.

- مانا؟ خوبی؟ ... مانا فس فسکت همراهه؟

سرم را بالا دادم و گفتم:

- کیفم تو خونه مونده... ولی لازم نیست...

قبل از آن که حرفم را تمام کنم، مثل برق و باد از جلوی نگاهم دور شده بود. واقعا نیازی به اسپری نداشتم. فقط تا آمدم نفس حبس شده‌ام را از چنگ بغضی که توی گلویم چنبه زده بود، رها کنم، کمی طول کشید و نفسم به یک و دو افتاده بود! چند دقیقه بیشتر نکشید که کیان هن هن کنان برگشت، اسپری را جلوی رویم گرفت و خودش از نفس افتاده روی زانوهایش خم شد.

میان اشک‌هایی که بی‌هیچ تلاشی روی صورتم می‌ریخت، لبخند تلخی روی لبم نشست و صدایش زدم:

- کیان؟!

به زور صاف شد، دستش روی پهلوش مانده بود و هنوز به شدت نفس نفس می‌زد که نگاهش به صورتم افتاد. اسپری را جلوی نگاهش گرفتم و گفتم:

- فکر کنم الان خودت بیشتر بهش احتیاج داری؛ من خوبم!

چشم‌اش ریز شد و باقیافه‌ی ناله‌ای زمزمه کرد:

- مانا... تو منو آخرش برا این فس فسکت به کشتن می‌دی، خودم می‌دونم!

نزدیک‌های خانه‌ی مامانی که رسیدیم، کیان گفت:

- خونواده‌ش اومدن، می‌خوان ببرنش دهات خودشون.

برگشتم سمت او و براق شدم که:
 - بی خود کردن! نه آقا تا حالا کجا بوده؟ حالام باید همون جا باشه!
 برش دارن کجا بیرنش؟
 - مانا! خونواده شن!... مگه خودت نگفتی که این مدتی که مریض
 بوده، اومده بودن بیرنش، مامانیت خودش نداشته؟
 - خب مامانی می گفت تا حالا تو خونه ی ما خدمت کرده، حالام باید
 پیش خودمون باشه.
 - وقتی خودش وصیت کرده موطنش دفن بشه چی؟!
 بغض کردم و با نارضایتی رویم را برگرداندم که دوباره تاکید کرد:
 - خودش اینطوری دوست داشته!
 دو قطره اشک روی صورتم غلتید و زمزمه کردم:
 - باشه، می فهمم، فقط چون خودش دوست داشته وگرنه...
 وگرنه باز نمی تونستی کاری کنی!
 با غرور سرم را بالا گرفتم و گفتم:
 - ولی لااقل اعتراضو می کردم.
 کیان لبخند هوشیارانه ای زد و گفت:
 - تو چرا این قدر مغروری؟!
 - نمی دونم! واقعا هستم؟!
 - شک نکن!
 - حالا خویه یا بد؟!
 - هر چیزی می تونه هم جنبه های خوب داشته باشه، هم بد! اگه فقط
 غرور باشه، خویه، اما اگه تبدیل به تکبر بشه، افتضاحه!
 - من آدم متکبری نیستم!
 خندید:

-
 اندازه
 جلم
 بود که
 جان گر
 متوقف
 مکالمه
 مشکلی
 همیشه
 پولیور
 لباسش
 برای
 فکرها
 خاموش
 -
 الانو
 کی
 -
 م
 مکالمه
 خوش
 مت
 خانه ی
 را جلو

منم با آدمای متکبر شریک نمی شدم، بهت که گفتم، فقط بیش از اندازه مغروری!

جلوی در خانه‌ی مامانی که رسیدیم، پرچم سیاهی بالای خانه آویزان بود که با دیدنش دوباره چشم‌هایم غرق آب شد و خاطره‌ای پیش چشمم جان گرفت؛ فوت خان بابا و مادر جون! کیان هنوز ماشین را درست متوقف نکرده بود که مهرداد گوشی به دست در حالی که داشت با آن مکالمه می‌کرد از در کوچک خانه‌ی مامانی بیرون زد. پیراهن شلوار مشکی تنش بود و یک پالتوی کوتاه که کمی بلندتر از کت معمولی بود و از همیشه خوش تیپ‌ترش کرده بود. یک آن سرم برگشت سمت کیان؛ یک پولیوریشمی قهوه‌ای تنش بود و یک شلوار کرم نخودی اسپرت. سرو لباسش در مقایسه با مهرداد به هیچ وجه حرفی برای گفتن نداشت ولی برای من خودش مهم بود، نه لباسی که به تن داشت. کیان بی‌توجه به فکرهایی که توی سرم افتاده بود، نگاهش به مهرداد ماند و در حین خاموش کردن وانت زمزمه کرد:

— به؛ چه موقعی رسیدیم! از اون روز گوشتو خاموش کردی، درست، الانو می‌خوای چی کار کنیم؟

کیفم را برداشتم و بی‌قید و راحت گفتم:

— الان پیاده می‌شیم، یه سلام و سلام، می‌ریم تو خونه! پیاده شو. مهرداد خیره به وانت درب و داغانی که از آن پیاده می‌شدیم، مکالمه‌اش را تمام کرد و گوشی و هردو دستش را در جیب‌های پالتوی خوش دوختش فرو برد.

منتظر ایستادم تا کیان در وانت را قفل کند و به اتفاق او رفتیم سمت خانه‌ی مامانی که جلوی در با مهرداد چشم تو چشم شدیم. کیان دستش را جلو برد و در همان حین، با لحن نسبتاً شوخ و سرحالی گفت:

... به به! جناب مهندس اقبال! سلام عرض شد.
مهرداد با اکراه دست کیان را توی دستش فشرد اما نگاهش روی من
مانده بود:

... سلام!

من هم نگاهم را توی چشم‌هایش میخ کردم و درست مثل خودش فقط
یک سلام کوتاه از دهانم بیرون پرید. مهرداد دستش را عقب کشید و
نگاهش برگشت سمت وانت، با سر به آن اشاره رفت و پرسید:
... باید تبریک بگم یا تسلیت!؟

طعنه‌ی کلامش را گرفتم، منظورش به وانتی بود که زیر پای کیان دیده
بود و می‌خواست نشان دهد که چقدر به نظرش افتضاح است. به روی
خودم نیاوردم و حرفش را به میل خودم تعبیر کردم، سرم را به سمت
پرچم سیاه سر در خانه اشاره رفتم و جواب دادم:

... فعلا تسلیت کافیه، برای تبریک باید صبر کنی تا اول شام عروسی رو
بخوری بعد فرصت برا تبریکم هست.

مهرداد سرش را برگرداند سمت من پوزخندی زد و پرسید:

... ببینم، تو عادت داری هر دو هفته یه بار برنامه زندگیتو عوض کنی؟
فهمیدم منظورش به پیامک‌هاست ولی این بار به روی خودم نیاوردم
که حرفی شنیده‌ام. کیان کاپشنش را روی دستش انداخته بود که کاپشنش
را کشیدم و گفتم:

... بریم تو، حتما خیلی کاردارن که باید کمکشون کنیم.

کیان لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت:

... بریم.

بعد رو به مهرداد تعارف زد:

... نمی‌فرمایید تو؟

در بعد از شما!

من جلو افتادم و کیان هم پشت سرم که یک دفعه صدای مهرداد پاهایم را به زمین حسباند:

... کیان، به چند لحظه!

نیم نگاهی تند بین من و کیان رفت و برگشت بعد هم کیان به ناچار یک قدمی عقب رفت و پرسید:

... جانم!

مهرداد هم قدمی جلوتر آمد و خیره به چشم‌های من پرسید:

... ممکنه چند لحظه تنها مون بزاری؟

زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم:

... متو کیان حرف پنهانی از هم نداریم.

پوزخندی زد و گفت:

... متو کیان چی ۱۹ مردونه ست صحبتامون، چند لحظه بیشتر وقت

نمی‌گیره، لطفاً ۱۹!

معطل مانده بودم چه کار کنم؟ هنوز باریلی که تنهایشان گذاشته بودم و ضربه‌ای که به پای کیان خورده بود را خوب به خاطر داشتم. کیان نگاهی به من انداخت و با سر تأیید کرد که تنهایشان بگذارم. کمی عقب رفتم اما نه آنقدر که نتوانم زیر نظرشان بگیرم. مهرداد چند دقیقه‌ای به صحبت مشغول بود و کیان سر به زیر به حرف‌هایش گوش می‌داد. در ذهنم ناخودآگاه داشتم قیاس‌شان می‌کردم. مهرداد جدیداً فوق‌العاده شیک پوش شده بود و به مراتب جذاب‌تر از وقتی که به اصطلاح نامزد بودیم. کیان در عوض حتی از روزی که بعد از سال‌ها دیده بودمش، پس رفت کرده بود. آن روزها که فکر می‌کردم سر راه ساینا دام پهن کرده، همیشه به سرو قیافه‌اش می‌رسید و بوی عطر و ادوکلنش از سه متری دماغ اطرافیانش

را نوازش می داد. هر وقت می دیدمش به موهایش یک چیزی زده بود که انگار همان لحظه از حمام بیرون آمده. لباس هایش هیچ وقت خیلی مردانه و رسمی نبود اما همیشه مارک دار و روی مد روز بود. اما حالا خیلی وقت بود که دیگر به هیچ وجه به خودش نمی رسید. سرو وضعش همیشه مثل شلخته ها بود. همین حالا هم روی کفشش را نیم بند انگشت خاک گرفته بود و شاید یکی از بدترین لباس هایش تنش بود. برای یک لحظه از سرو ریختی که برای خودش درست کرده بود، خجالت زده شدم و حرص توی دلم قلمبه شد.

«چرا درست همین امروز باید با مهرداد رویرو می شدیم؟! خدااا، چقدر تازگی این کیان شلخته شده!»

هنوز مهرداد داشت به آرامی زیر گوش او حرف می زد. کیان هم با سری خم شده، با نوک کفشش به زمین تقه می زد و در سکوت گوش می داد. من هم آن میان بی کار نماندم و دوباره قیاسم را از سر گرفتم! تقریباً هم قد بودند ولی کیان کمی لاغرتر از مهرداد نشان می داد. مهرداد برخلاف چند سال پیش که یک نمه شکمی داشت، حالا عضلات شکمش تخت شده بود و در عوض برو بازویی به هم زده بود که لباس را توی تنش خوش ترکیب می کرد. از نظر ظاهر شاید کاوه و مهرداد بیشتر قابل مقایسه بودند و تیپ و قیافه ی مردانه تری داشتند. کیان و حتی پیام، در مقابل آن ها جذابیت مردانه ای نداشتند. همه ی این ها را چشمم می دید ولی باز هم دلم داشت از همان راه دور برای کیان ضعف می رفت!

«جوجه فکولی بد قیافه! آخه تو چی داری که من تورو به مهرداد با این سرو ریخت تو دل بروش ترجیح می دم؟! خودمم توش موندم به خدا!... موندن نمی خواد مانا، هر چی هست زیر سر چشم دلته که کار دستت داده و اینطوری به بندت کشیده!»

— مانا! تو برو داخل خونه، منو مهرداد باید بریم جایی و برگردیم.
صدای کیان بود که ذهنیاتم را به هم ریخت! هول شدم، یک قدم رفتم
به سمتش و اشاره زدم که جلو بیاید. او هم فوری آمد طرفم و گفت:
— باید بریم دکتر بیاریم!

— دکتر واسه چی؟ کسی حالش بد شده؟

— نه، برای صدور جواز دفن چون فردا می‌خوان جنازه رو ببرن دهات،
باید قبل از خروج از تهران توی بهشت زهرا غسل بشه و بعد با آمبولانس
می‌برنش. قبلشم باید جواز دفن صادر شده باشه. فردا کارا به هم می‌ریزه،
قرار شده امشب به سری کارای اینطوری انجام بگیره. تو برو تو، منم زود
بر می‌گردم.

دلم راضی به تنها گذاشتن آن‌ها نبود ولی چاره‌ای نداشتم. ناچار سری
تکان دادم و رفتم سمت ساختمان. صدای گریه‌ی چند زن در گوشم
پیچید. آهسته و نرم نرم جلو رفتم و نگاهم توی تالار پنج دری چرخید. دو
زن میان سال، یک دختر جوان، یک مرد میان سال و پسر جوانی توی تالار
بودند. مامانی، بیتا جون، بابا منوچ، آتاییگ و امیرزا هم آن جا بودند.
چشمشان که به من افتاد، مامانی اشکش در آمد و گریان ناله زد:

— اومدی مانا؟... دیدی بی‌ننه آقا شدیم؟

بغضم ترکید، مامانی را بغل کردم و اشک‌هایم آرام روی صورتم غلتید.
چند دقیقه بعد بیتا جون به زور ما را از هم جدا کرد و زیر گوشم گفت:

— عمه پری و ساینه بالا سر ننه آقا هستند، اگه می‌خوای بریم برا
آخرین بار بینش! مهموناشون توی راه‌موندن و به کم دیگه اینقدر شلوغ
می‌شه که فرصت این کارا رو نداریم.

وارد اتاق ننه آقا که شدم، ساینه روی زمین و پای تخت او نشسته بود و
عمه سمت دیگر تخت. ساینه سرش را به تخت تکیه داده بود و حق‌حق

گریه‌اش هوا بود و عمه هم فین فین کنان، دستمالش را به چشمش می‌کشید
و هر چند دقیقه دوباره صورتش غرق اشک می‌شد.

— ساینه؟... خواه‌ری؟

سر ساینه با شنیدن صدایم، چرخید سمت در و با چشم‌های غرق
اشک و صورتی خیس ناله زد:

— دیدی آخر سنجاقشو پیدا کرد و رفت؟! سنجاقشو تو دستش

گذاشته بودن، مشتش رویه کمی بسته و نفس آخرو کشیده، ببین!

کف دستش را بالا گرفت و سنجاق چهار قد ننه آقا را نشانم داد.
کنارش زانو زدم، دستش را دور سنجاق بستم و همانطور که بغلش
می‌کردم حق حق گریه‌ام هوا رفت. بالاخره دوباره بیتا جون و عمه پری به
زور مارا از هم جدا کردن و به هزار مکافات جفت مان را از اتاق ننه آقا
بیرون بردند. ساعتی بعد، کنار مامانی توی تالار نشسته بودیم و لحظه به
لحظه بر جمعیت توی تالار اضافه می‌شد که مامانی رو به من و ساینه
گفت:

— حاجی رو خبر کنید بره سفارش شام بده. بگید هر چقدر خودش
می‌دونه و از هر جا صلاح می‌دونه سفارش بده مشکلی نیست!

ساینه که کنار دست او نشسته بود، پرسید:

— مامانی، نصف آدمایی که اینجانو من نمی‌شناسم، کی هستن اینا؟

— اقوام ننه آقا اومدن برای تشییع جنازه!

من متعجب پرسیدم:

— پس مردا کجا رفتن؟

— جمعیت زیاد شد، قرار شد مردا برن خونه آتاییگ! ساینه قریبون

قدت مادر، برو تا دیر نشده به حاجی خبر بده که برا شام دیر نشه.

— من تنها اونجا نمی‌رم، مردونه‌ست، روم نمی‌شه!

... بخت پیامو گیرش بیاریا بهش زنگ بزن، به اون بگو حاجی رو خبر
کنه، هرچی رو گوشش حاجی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده!
... با پیامم حرف نمی‌زنم، خیلی خوشم می‌آد ازش؟
دست ساینه را فشردم و زیر گوشش گفتم:

... برو، اینقدر با مامانی یک به دو نکن، من باهات می‌آم جلو در
می‌ایستم. ساینه با اکراه بلند شد و من هم دنبالش راه افتادم و گفتم:
... برا تو که بد نشد، بهونه پیدا کردی کاوه رو ببینی.

شانه‌ای از روی بی‌قیدی بالا داد و گفت:

... خیلی حوصله شو دارم تو این موقعیت؟! و دوباره چشم‌هایش پر شد
از آب که گفتم:

... باز شروع کردی؟! نه آقا راحت شد!

... دلم برانته دریا تنگ می‌شه مانا!

... منم دلم برات تنگ می‌شه ولی خودش راحت شد، این اواخر شده
بود به پوست رو استخوان! چیزی هم که نمی‌فهمید، به خدا راحت شد
خواهری!

سروش را تکانی داد و دیگر حرفی نزد. جلوی در پالتوهایمان را
پوشیدیم و رفتیم توی حیاط. پایم که به کوچه رسید، قبل از هر چیز نگاهم
دنبال وانت کیان چرخ خورد و با دیدنش دلم قرار گرفت اما یک آن از
ذهنم گذشت؛ «پس چرا از دکتر خبری نشد؟» با این سوال تند عقب
گردی به داخل خانه کردم و نگاهی به گاراژ انداختم. از ماشین مهرداد که
همیشه توی گاراژ جای ماشین من پارک می‌شد، خبری نبود.

«درسته، آقا مهرداد توی اون وانت قراضه که نمی‌شین، آخه باعث
کسر شأن شون می‌شه! تازه، اگه با کیان می‌رفتن، پس چطوری می‌تونست
بز ماشینشو به کیان بده؟!»

- مانا کجایی؟ بیا دیگه!
 جلوی در خانه ایستادم و گفتم:
 - برو، همینجام، هواتو دارم.
 ساینه رفت سمت خانه‌ی آتاییگ و جلوی در با آمیرزا روبرو شد.
 - ببخشید آمیرزا، می‌شه به کاوه بگید بیاد دم در؟ مامانی براش پیغام
 داده.

سام تند سرش را از زیر دست آمیرزا بیرون کشید و پرسید:
 - من به عمو بزرگه خبر بدم؟
 ساینه خم شد، صورت سام را بوسید و گفت:
 - آره عزیزم، عمو رو خبر کن!
 - صورتت چی شده ساینه جونم؟
 - چیزی نیست سامسامک، عمو رو خبر می‌کنی؟
 - باشه!

آمیرزا با تاسف سری برای ساینه تکان داد و پرسید:
 - این چه کاریه با صورتت کردی؟ این کارارو می‌کنی روح اون مرحومه
 عذاب می‌بره!

ساینه دوباره اشکش در آمد و گفت:
 - تنه دریا بود ویه دل دریایی داشت اما حالا دیگه تنه دریا ندارم
 آمیرزا!

- تنت سلامت باشه بابا جان، خدا سایه بابا ماماتونرگس خانمو بالا
 سرت نگه داره، گریه نکن دیگه! مانا دخترم، بیا این خواهرتو آرومش کن.
 - چشم آمیرزا، شما برید توهوا سرده!
 آمیرزا گفت:

- جفت‌تون بیاین توخونه، بیاین رو مهتابی تا بغل بساط چاییم یه چایی

رویش به تونای بدم همچنین سر حال بیاین!

— نمی شه که آمیرزا مثلاً اینجا مردونه ست!

— بیاین تو بابا جان، مرده که چپیدن تو ساختمون، مهتابی و این حیاط و حیاط پشتی فرق نخورده و آشپز!

ساینا به زور تعارف های آمیرزا وارد دالان خانه شد و من هم به اجبار با او راهی شدم. بالای مهتابی حیاط، بساط چای آمیرزا چیده شد بود؛ یک سماور غول پیگر و قوری بزرگی رویش بود که از کتری خانه ی مامانی بزرگتر به نظر می رسید. نگاهم توی حیاط چرخ می خورد، در همان حال پله ها را بالا رفتم و زیر گوش ساینا گفتم:

— فکر کنم کاوه رفته تو حیاط پشتی. از همین جا دیگای تو حیاط پشتی معلومه، اگه اشتباه نکنم خودش آشپز خبر کرده! ساینا کنار بساط چای نشست و خیره به زمین گفت:

— پس خودت باهات حرف بزنی، من حوصله ندارم.

هنوز جوابش را نداده بودم که دیدم کاوه با یک لایپراهن و آستین هایی بالا زده دارد از حیاط پشتی می آید سمت مهتابی. من هم رفتم جلوتر و روی پله ها به هم رسیدیم.

— چیه مانا؟

حرف های مامانی را برایش تکرار کردم که گفت:

— بهشون بگو نگران نباشن، آشپز آوردم؛ آشپز هیئت خودمونه! کارش خوبه، جمعیت داره زیاد می شه، بهتره تو خونه شامو ردیف کنیم. بعد نیم نگاهی به سمت ساینا انداخت و با اشاره ی سرش به او زیر لب پرسید:

— خوبه؟

سرم بالا دادم و گفتم:

— اقتضایه!

کاوه دوباره نگاه گذرایی به ساینه انداخت که سر به زیر پاهایش را بغل گرفته بود و روی صندلی چمباتمه زده نشسته بود و گفت:

- بیا تا به چایی بخوریم، بینم این بچه در چه حاله؟! «حقته که ساینه پوست سرتو بکنه، بچه تو کلاهته! بیچاره ساینه حق داره، چه حرصی بهش می ده این کاوه!»

- به به، خانم خانما، ساینه خانم! خوبی یا بهتری؟! ساینه حتی نیم نگاهی هم به او نکرد و فقط زیر لب گفت:

- بهترم!

- آ میرزا، قریون دستت، به چایی می دی بلکه خستگیم در بره؟

- چایی هم می دیم! این چایی تو، اینم برا این دوتا دختر خوبمون!

استکان نعلبکی خودم را از دست آ میرزا گرفتم و او هم استکان چای

ساینه را روی میز کوچک جلوی ساینه گذاشت و گفت:

- بخور بابا جون!

ساینه همانطور سر به زیر نشسته بود اما تا استکان چای را جلوی نگاهش دید، یک دفعه حق هقش هوا رفت. کاوه که تازه داشت قلب اول چایش را می نوشید، یک دفعه چنان هورتنی کشید که مجبور شد خودش را عقب بکشد تا سرو لباسش خیس نشود و فریادش به هوا رفت:

- اوف... سوختم، چته تو اینطوری حق هق می کنی آخه؟! حق هق ساینه بلندتر شد و کاوه کلافه استکان چایش را کناری گذاشت

و گفت:

سای بابا، حالا انگار دختر هیجده ساله مرده! دیوونه شدی؟! همین یک جمله، کبریت کشید به جان ساینه، یک دفعه از روی صندلی

بالا پرید و صدای دورگه از گریه اش بلند شد:

- بی احساس!... بی عاطفه!... فقط ادعا داری که خیلی می فهمی! فقط

ادعای پوشالی...

راه افتاد برود که دستپاچه استکان چایم را کناری گذاشتم و در عوض بازوی او را چسیدم و گفتم:

- صبر کن باهات بیام.

کاوه با چشم‌هایی مبهوت از ناباوری به پشت سر ساینا زل زد و مردد و ناباور از من پرسید:

- با من بود؟!

ساینا برگشت سمتش، از لای پلک‌های بی اندازه متورمش، براندازش کرد و گفت:

- باکی می‌تونم باشم غیر از تو؟ کی می‌تونه مته تو عین سنگ، سخت و خارا باشه؟! ... ننه آقا که هیچ، دختر هیجده ساله هم مرده بود جناب عالی آخ نمی‌گفتی! لااقل برا من یکی هم شده ادای آدمای مهربونودلسوزو در نیار!

آمیروزا با لبخند داشت ساینا را نگاه می‌کرد که رفتم کنارش و نجوا کردم:

- کاوه رو بردارین بیرنش!

آمیروزا با خونسردی گفت:

- چی کارش داری؟ بزار یه کم تنشو نرم کنه، خیلی هوا برش داشته! منم اصلاً می‌رم تو خونه، شترم دیدی ندیدی! بعد هم راهش را کشید و رفت سمت ورودی ساختمان.

- اینایی که گفتی رو با من بودی؟! ... مانا! این حالش خوب نیست، بیرش خونه!

ساینا انگشتش را جلوی صورت کاوه گرفت و تهدید کنان گفت:

- این؟! ... مگه داری راجع به هندوونه حرف می‌زنی که می‌گی

ن! خیلی

معمولی

می‌کشی.

وزا حتی

ا. همیشه

وه برگشته

!

جی بینمش

ن از اونم به

چرا ساینا؟!

تش بودی و

زال و سیمرخ

مراقبت کرد تا

تردی؟ کاوه رو

تا؟ اگه با او

همسفر خوب

اب می‌ده، حت

ره سیمرخشه

سید:

این؟... بچه؟... دختره؟... کی می خوای درست شی تو؟ کی می فهمی این چیزارو؟
 کاوه با دهان باز مانده از حیرت برگشت سمت من و این بار با احتیاط بیشتری گفت:

— مانا، حالش اصلاً خوب نیست، بیرش خونه لطفاً!

پلک های ساینا از فرط گریه، بی اندازه متورم و قرمز شده بود اما حالا که چشم هایش را ریزم کرده بود، دیگر جز یک خط باریک هیچ چیز از نگاهش معلوم نبود. با این وجود نفرت توی چشم هایش به قدری زیاد شده بود که از همان راه باریک هم خودش را نشان می داد و با همان نفرت هم به حرف آمد:

— از این به بعد نمی خوام ریخت تو رو بیستم چون وقتی می بینمت حالم بد می شه! می فهمی؟! راه بیرون رفتنم خودم بلدم، احتیاجی نیست عمو بزرگه برام دل بسوزونه و دایه برام پیدا کنه تا منو برگردونه خونه مون.

بعد از آن هم مهلت نداد کاوه کوچکترین حرفی بزند، تند چرخید و رفت به سمت چهارتا پله ای که جلوی مهتابی می خورد. آنقدر بی حواس رفت سمت پله ها که همان قدم اول هر چهارتا پله را یکباره پشت سر گذاشت و ظرف چشم به هم زدن پخش زمین شد. کاوه دستپاچه دستش را روی نرده های مهتابی گرفت و از روی نرده ها جستی توی هوا زد و کف حیاط پایین آمد. من هم دویدیم سمت پله ها. کاوه میان بر زده بود و زودتر از من به او رسید و به آرامی گفت:

— ساینا بزار کمک...

که فریاد ساینا صدایش را برید:

— دست بهم نزن!

کاوه یک قدم دور شد و نگاهش به صورت خونی ساینا خیره ماند.

نفهمدم

— چه

سایت

بینی اش

تمام تنش

اقتداری

— ل

بیارم بر

سای

باریک

— ه

می خو

کا

زحمت

شدت

با

—

س

خیز

ش

—

عمو

نهیمدم چطور خودم را به او رساندم و کنارش زانو زدم:

— چت شد خواهری؟! الهی بمیرم، صورتم خونی شده!

ساینا دست کمک من را هم پس زد. جوی باریک خونی که از زیر بینی اش روان شده بود، در شیارلب های به هم فشرده اش گم می شد و تمام تنش می لرزید. کاوه دوباره قدمی جلو آمد و باصدایی که دیگر هیچ اقتداری در آن نبود و به وضوح ارتعاش داشت، کنار گوش ساینا گفت:

— لجبازی نکن، بزار مانا کمکت کنه برسی به ماشین، منم برم سوچ پیارم برسونمت بیمارستان!

ساینا پوزخندی زد، پشت دستش را به زیربینی اش کشید و رگه ی باریک خون تا روی گونه اش کشیده شد!

— من با توقیر ستونم نمی آم چه برسه به بیمارستان! برو کنار، این بچه می خواد بره خونه شون!

کاوه بی حرف اضافه ای اطاعت کرد و کمی عقب کشید. ساینا به زحمت خودش را بالا کشید اما قبل از آن که قدم اول را بردارد بلافاصله از شدت درد روی زانوهایش خم شد.

با احتیاط دستم را زیر بازویش گذاشتم و گفتم:

— بزار کمکت کنم!

ساینا دوباره زیر دستم زد و خودش روی زمین ولو شد. سام جست و خیز کنان داشت از حیاط پشتی می آمد که چشمش به ساینا خورد و مثل شست تیر دوید سمت ما!

— ساینا جونم، چی شدی؟!.. خونی شدی؟!.. داری می مردی؟!..

عمو... عمو جون...

— آروم باش سامسامک، من خوبم! فقط برو به بابا منوچم بگو بیاد.

— بابات رفته بیرون! داری خون می ریزی؟! من می ترسم بمردی!

۱. خیلی

معمولی

می کشی.

وزا حتی

۱. همیشه

و به برگشته

۱.

می بینمش

ی از اونم به

، چرا ساینا؟!

تنش بودی و

زال و سیمرخ

، مراقبت کرد تا

کردی؟ کاوه رو

ط؟ آگه با اون

همسفر خوبی

۱. اب می ده، حتی

نظره سیمرخشه!

برسید:

- نمی میرم سام سامک، فقط برو به پیام بگو بیاد!
سام با هول و ولایی که توی صورتش پیدا بود، عقب گردی کرد و تند
جواب داد:

- چشم!
داشت می رفت که بین راه پشیمان شد، ایستاد و با تردید پرسید:

- نمی مردی تا من برگردم؟!

- نه، نمی مُردم، برو عزیزم! زود باش.

سام رفت و ساینا به سختی نفس سنگینش را بیرون داد. زورم
نمی رسید تنهایی از زمین بلندش کنم. همان وقت سرو کله ی کیان جلوی
دالان خانه ی شان پیدا شد که تا چشمم به او افتاد، صدایش کردم:

- کیان؟ بیا به دادم برس!

- چی شده؟! ... ساینا؟! ... چت شده؟!

- کمک کن بلند شم، مانا تنهایی نمی تونه!

کاوه مثل مجسمه ایستاده و فقط به ما زل زده بود.

کیان من را پس زد و گفت:

- دستتو بزار رو شونه ی منو بلند شو.

- نمی تونم، دستم خیلی درد می کنه!

- حاجی بیا کمک، از یه طرف تو بگیرش، منم...

- کاوه بهم دست بزنه جیغ می زنم!

نگاه کیان سر ضرب برگشت سمت من و پرسان نگاهم کرد که همان
وقت پیام و سام دوان دوان سر رسیدند. پیام تا چشمش به ساینا افتاد،
دوید سمتش و با هول و هراسی که صدایش را عوض کرده بود، فریاد زد:
- ساینا عزیزم چت شده؟!

کیان فوری به خودش مسلط شد، نگاه غرق سوالش را از چشم های

من گرفت و رو

- کمک کن

باش آسیب د

پیام سراس

- ولش کن

می آرمش، تو

بعد هم

سمت کیان.

حیاط. پیام

کاوه گفت:

- چیه

کوچیکه رو

سام اش

دستی لرزا

بالاخره به

- سام،

- نمی

- نه ع

چند د

من هم رو

راهمان س

- کیا

بنده، نمی

می فرست

من گرفت و رو به پیام گفت:

— کمک کن از رو زمین بلندش کنیم. به دستش کار نداشته باش، هم
باش آسیب دیده هم دستش!

پیام سراسیمه کیان را عقب زد و گفت:

— ولش کن، اینجوری بیشتر صدمه می‌بینی! خودم بغلش می‌کنم
می‌آرمش، تو فقط ماشینو آتیش کن ببرمش!

بعد هم سوییچش را به سرعت از جیبش بیرون کشید و پرت کرد
سمت کیان. او هم توی هوا سوییچ را قاپید و بی‌معطلی پدید سمت در
حیاط. پیام با یک حرکت ساینه را از زمین کند، روی پاهایش ایستاد و رو به
کاوه گفت:

— چیه همینطور بی‌خاصیت و ایسادی نگاه می‌کنی؟ پیر اون لنگه در
کوچیکه رو باز کن بتونم ببرمش بیرون، بجنب دیگه!

سام اشکش در آمده بود و از ترس به مانتوی من چنگ انداخته بود، با
دستی لرزان، سرش را به پاهایم گرفتم و نگاهم آن‌ها را تعقیب کرد. کاوه
بالاخره به خودش آمده بود و بدو رفت سمت در کوچک حیاط.

— سام، همینجا باش تا بریم ساینه جونو برسونیم دکتر! باشه؟

— نمی‌مرده؟! —

— نه عزیزم، خیالت جمع!

چند دقیقه بعد کیان پشت ماشین پیام بود و پیام کنار دستش نشسته بود.
من هم روی صندلی عقب سر ساینه را در آغوش داشتم که کاوه سر
راهمان سبز شد. کیان نیش ترمزی زد و شیشه را پایین داد:

— کیان، بی‌خبرم نزار یا؟ ببرش بیمارستان... من الان دستم به آشپز
بنده، نمی‌تونم خودم پیام ولی هر جا باشه آقا منو چهر رو پیدا می‌کنم
می‌فرستمش بیاد! بعدم به رضا زنگ می‌زنم خودشو برسونه!

! خیلی

معمولی

می‌کنی.

و زنا حتی

ا. همیشه

و برگشته

!

می‌بینمش

ی از اونم

، چرا سایه

تشنه بو

زال و س

، مراقبت

کردی؟

ط؟ آگ

، همسفر

واب می

ظرفه س

پرسید:

نرد و تند

د:

د. زورم

جلوی

همان

تاد،

زد:

های

— پیداش می کنی؟! —

— آره، نگران نباش! —

— باشه، پس ما رفتیم.

به بیمارستان که رسیدیم، ساینه را روی تخت روانی گذاشتند و چند باری از این اتاق به آن اتاق منتقلش کردند تا از دست و پایش عکس گرفته شد. باورکردنی نبود اما همان چهار پله‌ی کوتاه، مچ دست چپش را از دو ناحیه شکسته بود و ساق پایش فقط مو برداشته بود. دکتر بخش اورژانس بعد از بررسی عکس دست ساینه، خبر داد که باید به اتاق عمل منتقلش کنیم که آن هم تا صبح روز بعدش ممکن نبود. برای جراحی مچ دستش به یک پروتز نیاز داشتند که باید از بازار تهیه می شد. بابا منوچ و بیتا چون کمی بعد از آن خودشان را به بیمارستان رساندند. بیتا چون مستقیم رفت سراغ ساینه و بابا منوچ رفت تا با دکتر کشیک بیمارستان صحبت کند. بعد از آن هم عمه، مهرداد و آتایک تک به تکشان یک سری آمدند و رفتند ولی من، پیام و کیان از جلوی بخش اورژانس حتی تکان هم نخورده بودیم. بیتا چون هم از وقتی رسید، به تخت ساینه چسبید و یک لحظه از او جدا نشد. عمه که آمد و خبر داد که خانه پر از جمعیت شده و فشار مامانی هم بالا رفته است و برای او هم اورژانس خبر کرده اند، بیتا چون با صورتی در هم رو به من گفت:

— عمه جون برا ساینه ترسیده، باید یه سر بریم پیشش، پری می گه حالش خوب نیست، فک و فامیل نه آقا هم خونه رو برداشتن، دست تنها بشون بر نمیان.

— اگه بخوان ساینه رو عملش کنن؟! —

— بابات می گه عمل نمی خواد، فقط صبح باید دکتر متخصص دستشوبراش جا بندازه! من خودم شب برمی گردم پیشش که تو بری خونه

استراحت

نگاه

فهمیدم

عمل

کیان

نگر

می دیم

دایم

بابا

پیر

بعد هم

را

هر

الا

آور سن

بابا

تا

بیتا

ا

انداخت

باب

زدوگ

—

متخه

استراحت کنی. الان برم به خودش بگم که بدونه تا شب برمی گردیم.
نگاه حیرانم برگشت سمت بابا منوچ که لبش را به دندان گرفت و
فهمیدم باید سکوت کنم. نمی دانستم چرا به مامان دروغ گفته و حرفی از
عمل نزده است. فرصت سوال جواب نکردم چون بابا رفت سمت پیام و
کیان تا به آنها سفارش ساینا را بکند. کیان هم قدمی جلو آمد و گفت:
- نگران نباشید آقا منوچهر، ما هستیم، نیاز بود فوری به شما خبر
می دیم خودتونو برسونید.

- دایی جون، من خودم تا صبح از اینجا تکیون نمی خورم.
بابا سری به توافق تکان داد و ضمن تشکر گفت:
- پس منم برم از سایناموقتاً خدافظی کنم، زود برمی گردیم با بیتا! و
بعد هم صدایش را پایین آورد و گفت:

- راجع به عمل فعلاً جلو بیتا حرفی نزنید تا به وقتش، فهمیدین؟!
هر سه نفر سری خم کردیم و من با صدای خفهای گفتم:
- الان بری ببینیش هم چیزی نمی فهمه بابا، تازه براش مسکن خواب
آور سنگین زدن که دردش کم بشه.

بابا منوچ اشکی که توی چشمش آمده بود را به زور پس زد و گفت:
- تا صبحم باید همین طور درد بکشه!
بیتا چون که تازه برگشته بود، از پشت سر بابا با تردید پرسید:
- منوچهر، واقعاً نمی تونیم کاری براش بکنیم؟! آخه یه دست جا
انداختن که...

بابا بکه ای خورد و به محض برگشتن سمت بیتا جون، به زور لبخندی
زد و گفت:

- چاره ای نیست خانومم، باید تا صبح یه جوری سر کنه دیگه! دکتر
متخصص ندارن این وقت شب.

ن! خیلی
معمولی
می کشی.
وزا حتی
دا. همیشه
اوه برگشته
!
نمی بینمش
ی از اونم به
، چرا ساینا؟!
متش بودی و
زال و سیمین
ن مراقبت کرد
کردی؟ کاوه
مط؟ آگه با
ه همسفر خم
واب می ده،
نظره سیمرغ
پرسید:

ناچار من هم به کمک بابا رفتم و گفتم:

— شماها برید، مامانی با اون همه مهمون و حال خراب تو خونه دست تنها مونده! ماها اینجایم دیگه، کاری باشه خبر می دیم.

بالاخره هم بابا و بیتا جون را راهی کردیم و ماندیم خودمان سه نفر. پیام که عین مادرمرده ها گوشه ی دیوار چمباتمه زدو نشست. هر بار هم یکی از پرسنل به بخش اورژانس وارد یا از آن خارج می شد، نیم متری از جایش می پرید، سیخ به دیوار می ایستاد و تا جایی که می شد با نگاه تعقیبشان می کرد. کیان سرش را توی دستش گرفته بود و فقط زل زده بود به زمین و جیکش در نمی آمد. بر خلاف آن دو، من فقط توی راهرو قدم می زدم و هر چند دقیقه یکبار، نگاهم می دوید روی عقربه های ساعت دیواری بیمارستان. نمی توانستم یک جا بند شوم و دلم همین طور زیرورو می شد و اضطرابم را با قدم زدن کنترل می کردم. ساعت حوالی ده شب بود که سروکله ی کاوه به همراه بابا منوچ و بیتا جون پیدا شد. کاوه مستقیم رفت ته راهرو اما بابا منوچ و بیتا جون آمدند پیش ما و بیتا جون بلافاصله پرسید:

— این اتاقو بهش دادن؟

— آره، دوساعتی هست اتاق بهمون دادن.

بیتا جون بلافاصله وارد اتاق شد و بابا منوچ با صدای ملایمی زیر گوشم پرسید:

— چطوره بابا؟!

— تا اثر مسکنایی که براش زدن از بین می ره، دوباره آه و فغانش هواست! درد خیلی بدی داره، هر چی هم می گذره، بدتر می شه.

— معلومه خب، اولش تنش داغ بوده، نمی فهمیده!

— حاجی کجا رفت؟!!

— می گه یه
می خواد اگه
— بدون پر
— چی بگ
پیام دست
— کله بز
کیان چپ
— حرف
— آخه ا
کار بلد...
کیان مو
— کسی
کاری از د
بگو که جا
پیام پر
— مته
بابا ما
— پیا
و بیشتر
بیتا
نگرانتر
— چ
اش
— ا

- می‌گه یکی از دوستانو خبر کرده برا عمل، رفت پیداش کنه.
می‌خواد اگه بشه شبونه ساینه رو بیره اتاق عمل!
- بدون پروتز؟!

- چی بگم؟ می‌گه از زیر زمینم باشه جورش می‌کنیم.
پیام دست‌هایش را توی جیبش کرد و با حرص پرسید:
- کله بز جا دکتر نیاره بالا سر ساینه؟!

کیان چپی نگاهش کرد و گفت:

- حرف دهنتو بفهم پیام!

- آخه این حاجی شما عادت داره همه‌ش کلاس بزاره و ادای آدمای
کار بلد...

کیان مهلت تمام کردن حرفش را به او نداد و گفت:

- کسی که کاری ازش بر بیاد احتیاج به ادا نداره، اونسی که ادا داره،
کاری از دستش بر نمی‌آد رفیق؛ حالا اگه بازم می‌خوای حرف مفت بزنی،
بگو که جلو جلوی پروتز و اسه فک خودت سقارش بدیم!
پیام پوزخندی زد و گفت:

- مته اون بار دیگه! یادته؟!

بابا منوچ میان داری کرد و گفت:

- پیام بس کن دایی! کاوه می‌دونه داره چی کار می‌کنه، بزار آروم باشیم
و بیشتر از این اوضا...

بی‌تا جون از اتاق ساینه بیرون آمد و بابا حرفش را درز گرفت، نگاه

نگرانیش را به بی‌تا جون دوخت و پرسید:

- چطوره دخترم؟! بیداره برم بینمش؟

اشک به چشم‌های بی‌تا جون هجوم آورد:

- از درد داره به خودش می‌پیچه!

راپ تو خونه دست

م خودمان سه نفر.

سست، هر بار هم

شده نیم متری از

می شد با نگاه

فقط زل زده بود

توی راهرو قدم

به‌های ساعت

ن طور زیرو رو

سوالی ده شب

کاوه مستقیم

جون بلافاصله

لایمی زیر

و فغانش

بابا منوج بازویش را دور او حلقه کرد و آرام توی آغوشش گرفت و گفت:

== دگران تباش، زود زود خوب می شه، من مطمئنم!
 بیجا چون سرش را مثل جوجه ای لرزان توی بغل بابا پنهان کرد، حق حق آرامش هوا رفت و زیر لب نالید:

== خودت می دونی ساینا به بیهوشی حساسه منو چهره واسه همینم سر سب تا حالا ازم قایم کرده بودی که عمل داره، مگه نه؟

به خوبی دیدم بابا به زحمت آب دهانش را بلعید و فقط پنجه اش را محکم تر دور بازوی بیجا چون فشرد. من که تا قبل از آن چیزی از این مطلب نمی دانستم، قدمی جلو رفتم و باترس و لرز پرسیدم:

== چی؟... به چی حساسه؟... از چی حرف می زینی؟

بابا منوج مهلت جواب پیدا نکرد چون همان وقت کاوه از سمت در پشتی بیمارستان که به انتهای راهرو راه داشت، به همراه مردی میان سال از راه رسید. مردی که همراهش بود، کت و شلوار فوق العاده شیکی تنش بود، کراوات بسته بود و بوی ادکلن مردانه اش با هر قدمی که به جلو می گذاشت، بیشتر در فضا پخش می شد. میان آن همه بوی مواد ضد عفونی کننده و بوی خاص بیمارستان، آن بوی خوش، نوید خوشایندی برایم داشت. دکتر به اتفاق کاوه مستقیم رفت سمت ایستگاه پرستاری و پرونده ی ساینا را خواست. بابا منوج با اشاره ی دست کاوه رفت سمت ایستگاه و سرگرم صحبتی آرام با دکتر شد. چند دقیقه ای طول کشید تا دکتر و یکی از پرستارهای ایستگاه، به اتفاق کاوه و بابا منوج به اتاق ساینا رفتند. آن میان و قبل از ورود آن ها به اتاق، فقط نگاهم داشت روی صورت کاوه می چرخید. صورتش مثل گچ بی رنگ بود اما عین همان مجسمه های گچی هم بی حالت و خشک! انگار داشت توی خواب راه

می رفت حتی حسی توی صورتش نبود. یک آن فکر کردم؛ «حق با سایناس است؛ این بشر عاطفه نداره، مته سنگ می مونه!»

دکتر چند دقیقه بعد، همانطور که دستوراتی به پرستار بخش می داد از اتاق سایناس بیرون آمد:

— آزمایشش خوبه، یه نوار قلب برام بگیرید و سریع منتقلش کنید اتاق عمل! زنگ بزنید بگید دکتر بردیا رو می خوام برا بیهوشی؛ فقط بردیا!

— ولی دکتر بردیا این وقت شب...

— وصل کن اتاق خودم، تا لباس عوض می کنم با دکتر بردیا هم صحبت می کنم.

در این فاصله کیان هم قدمی جلوتر رفت و سرگرم خوش و بش با دکتر شد. چند دقیقه ای دکتر، کیان و کاوه با صدای آرامی با هم صحبت کردند و بعد از آن دکتر راهی اتاق خودش شد و در همان حال خطاب به کاوه گفت:

— روزبه اومد بگو تا بر می گردم همین جا منتظرم باشه، کارش دارم.

دکتر تا نیمه ی راه رفته بود که کاوه صدایش کرد:

— رضا!

— جان؟

— می خوام تو اتاق عمل باشم!

دکتر برگشت و با حیرت گفت:

— چه حرفیه می زنی، خلاف مقرراته حاجی!

— من این چیزا حالیم نمی شه!

دکتر سری به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

— متاسفم، راهی نداره!

کاوه با دو قدم بلند خودش را به او رساند و پیچ پیچی زیر گوشش کرد

ن گرفت و

د، حق حق

ممینم سر

جه اش را

ن از این

مت در

ان سال

ی تنش

ه جلو

ی مواد

نوید

ستگاه

کاوه

طول

چ به

شت

نمان

راه

خیلی

معمولی

و کشی

زا حتی

همیش

برگشت

بینم

زاو نم

سا

بو

س

ت

ک

ه

ر

د

ر

که دکتر دستی به چانه اش کشید و گفت:

- بزار ببینم چی کار می تونم بکنم؟! شاید فقط قبل از شروع عمل
بزارم یه لحظه بیای توولی باید گان بیوشی و خیلی کوتاه بیای و برگردی
بیرون!

بعد هم به سرعت از ما دور شد.

بیتا جون تند رفت سمت کاوه و عاجزانه پرسید:

- اجازه داد بری پیشش؟

- دیدید که، گفت فقط یه مدت کوتاه، شاید تا قبل از اینکه بیهوش
بشه، می خوام یه جورایی ترسش کم بشه!

- خدا خیرت بده ولی... پروتز از کجا بیاریم کاوه جان؟!

- پسربرادر خود دکتر فروشگاه پروتزهای پزشکی داره، منتهی یه کم
طول می کشه چون فروشگاهش توی یه پاساژه و باید اول
سرایدار پاساژ رو پیدا کنه! همین روزه که الان دکتر می گفت؛ منتظر اونیم.
بیتا جون هراسان پرسید:

- اسم این دکتر چیه؟ منوچهر می گه بهش گفتن دکتر رسولی بهترین
ارتوپد این جاست! شاید بهتر باشه صبر کنیم...

- ایشون خود دکتر رضا رسولی بود و فوق تخصص داره، نگران
نباشید!

بابا جلو آمد و با صدای گرفته ای گفت:

- کاوه! بهت که گفتم؛ ساینه حساسیت داره به...

- می دونم، دیدین که خود دکترم گفت فقط دکتر بردیا!... توکل به خدا!
پیام در حینی که نگران می زد و خون خورش را می خورد، در همان حین
قدمی جلو گذاشت و گفت:

- زن دایی، به چی حساسیت داره ساینه؟!

کاوه نگاهی به من انداخت و سوال او را سمبل کرد:
- پیام حالا وقت پرس و جو نیست؛ یه زنگ به مادرت بزن که از
دلواپسی همه رو دیوونه کرده!

پیام چشم غره‌ای به کاوه رفت اما کاوه به او محل نداد و زیرگوش کیان
چیزی گفت که یک دفعه کیان مثل فشنگ از جا پرید و رو به من پرسید:
- کیفیت کو؟!

- هان؟!

- می‌گم کیفیت کو؟!

- کیفم؟ نمی‌دونم! حالا چی کار به کیف من داری؟... کاوه! ساینه به
چی حساسیت داره؟!

بابا متوج دستم را کشید و گفت:

- بیا اینجا!... بیا حالا وقت این حرفا نیست!

سماجت به خرج دادم و پرسیدم:

- من نباید بدونم خواهرم چشه؟! بابا اگه نگیی... خیلی عصبانی
می‌شم.

کیان مانتوم را گرفت، کشیدم سمت خودش و گفت:

- واقعاً که معلومه با پیام دختر دایی پسر عمه این! حالا وقت این

حرفاست؟!

مانتوم را از چنگش بیرون کشیدم، دوباره خودم را به بابا رساندم و
آنقدر سماجت به خرج دادم تا بابا مجبور شد جوابم را بدهد.

- ساینه به داروی بیهوشی حساسیت سنگین می‌ده!

- یعنی چی؟!

- یعنی اختلال تنفسی پیدا می‌کنه و... خلاصه مشکل پیدا می‌کنه!

- شما از کجا می‌دونید؟

خیلی!

عمولی

ن‌گشی.

زا حتی

همیشه

برگشته

ن‌بینمش

ز اونم به

ا ساینه؟!

بودی و

ر سیمرخ

بت کرد تا

؟ کاوه رو

که با اون

فر خوبی

ن‌ده، حتی

بهرغشه!

هفت سالش که بود، جراحی آپاندیس داشت، یادش نیست ۱۹

چرا یادمه! خب؟

خب همون موقع، دوز طول کشید تا وضعیتش رو ثابت کردن و به هوش اومد.

احساس می‌کردم تمام خونی که توی سرو بدنم داشتم از تنم خالی شد! یادم آمد که آن روزها مامانی و بیتا جون و بابا منوچ چقدر بی‌تابی می‌کردند! من بچه سال بودم و درست از قضایا سر در نمی‌آوردم ولی همان وقت هم می‌فهمیدم که وضعیت ساینه وضعیت خوبی نیست. آن موقع فکر کرده بودم که آپاندیس عمل خطرناکیست و جراحی آپاندیس ساینه است که آن‌ها را به وحشت انداخته اما حالا....

یک وقت به خودم آمدم که دیدم نفسم دارد یک و دو می‌زند و هن هن کنان خودم را کنار دیوار کشیدم. دوباره از آن وقت‌هایی بود که ریتم تنفس به طور کل مختل شده بود و قفسه‌ی سینه‌ام دست به فعالیت بی‌اندازه‌ای زده بود بلکه ذره‌ای هوا به ریه‌هایم برساند. فقط این قدری فهمیدم که کیان در چشم به هم زدن دود سمت ایستگاه پرستاری و بیتا جون پرید سمت من و زیر گوشم خواند:

آروم باش مانا! تند تند نفس نکش، حالتو بدتر می‌کنه!

پیشنهادش از آن کارهای نشد روزگار بود! مگر این نفس لعنتی بالا می‌آمد که آرام یا تندش باشد؟ حلقومم را چنگ انداختم به امید ذره‌ای هوا! دستم می‌رسید، گلویم را سوراخ می‌کردم بلکه از آن طریق اکسیژنی که لازم داشتم را بی‌لعم اما دست و پا زدنم بی‌فایده بود. رمقی برایم نمانده بود، زانوهایم ناخواسته سست شد و داشتم روی زمین می‌افتادم که دست‌های نجات بخش بیتا جون و بابا منوچ از دو طرف تن مرتعش را چسبیدند. هم زمان سرو صدا و جنب و جوشی در اطرافم به راه افتاد اما

در بستر اختیار پادشاهانم را نداشتم و یکدفعه جلوی چشم هایم پرتوی
نمایی کشیده شد. حسن کردم چیزی روی صورت و جلوی دهانم قرار
گرفت و بعد از آن کم کم همه ی صداها در گوشم آرام گرفت! چشم که باز
کردم، کاوه را بالای سرم دیدم. به محض تلاقی نگاهم با او، لیختنی روی
پیشانیست و گفت:

«پیدار شدی؟»

«ساینا! ساینا غوره!»

«غوره خوب، عملش تمام شده، به هوش آمده و چند ساعتی که
منتظرش کردن به اذاق خودش!»

کندتر از معمول روی تخت نیم خیز شدم و زیر لب نجوا کردم:

«خواب چه وقته رفتم آخه؟ ای من بمیرم با این نفس زیرتیم که به قول
کیان دم به دقیقه ریپ می زنه!»

«مادامه دست خودت که نبوده، آمبول خواب آوز برات زده بودن که
راحت بخوابی اما نفست تقصیر خودته، هزار بار کیان بهت گفته که باید هر
جا می ری این امپریوت همراه باشه.»

«حاجی، جای نصیحت، کمک کن بلند شم برم پیش ساینا. اینا چیه به
من وصل کردن، تورو جدت بگو بیان نجاتم بدن!»

چند دقیقه بعد پرستاری داشت سرم را از دستم جدا می کرد. کاوه
کفش هایم را جلوی پایم گذاشت و در همان بین پرسیدم:

«دقیقه کجوان؟ کی پیش سایناست؟»

«کیان پیش سایناست! تا نیم ساعت پیش مادرت و آقا منوچهر و پیام
هم اینهجا بودن ولی نیم ساعت پیش رفتن برای تشییع جنازه ی نه آقا! پیام
نمی خواست بره، پرده چهره خانم نزدیک بود سنگسارش کنه! می گفت از
نوه ها استفاده باری هیچ کدوم نباشن، مردم نف و لعنتمون می کنن! دیگه آقا

۱. خیلی

۲. معمولی

۳. کنش

۴. تا حتی

۵. همیشه

۶. برگشته

۷. بینش

۸. از اونم به

۹. ساینا!

۱۰. بودی و

۱۱. و میفرغ

۱۲. نیت کرد تا

۱۳. کاوه رو

۱۴. گه با اون

۱۵. نفر خصوصی

۱۶. ی ده، حتی

۱۷. بیمارغشه!

منوچهر به زور پیامو بر داشت با خودش برد.
 پرستار بعد از انداختن سرم توی سطل زباله رو به من گفت:
 - سرت گیج نمی‌ره؟ می‌تونی بیای پایین؟
 - بله ممنون، الان خوبم.
 - آقا هواشو داشته باشید، تازه بلند شده داروی خواب آورم گرفته،
 ممکنه کمی سرگیجه داشته باشه.
 - چشم خانم، حواسم هست.
 پرستار از اتاق خارج شد و من رو به کاوه پرسیدم:
 - ساینه عملش موفقیت آمیز بود؟!
 - آره خدارو شکر! ببین مانا، قبل از رفتن یه چیزی می‌خوام بهت بگم.
 ذوقی توی دلم نشست و گفتم:
 - چی؟!
 - ساینه از دست من دلخوره و من واقعا از این بابت متاسفم! دوست
 ندارم دختر به این خوبی بی‌جهت از دست من دلگیر باشه، بیا پادر میونی
 کن یه جوری بین خودمون حلش کنیم!
 آهسته و محتاط از تخت پایین آمدم، سرم گیج نمی‌رفت ولی قلبم
 داشت بالای ۱۲۰ ضربه در ثانیه می‌کوبید و آن هم از شوق شنیدن
 حرف‌های کاوه بود.
 «بالاخره می‌خواد اعتراف کنه!»
 - خب باید دید واسه چی از دستت دلخوره، شاید تو اشتباه
 فهمیدی؟!
 - من اینطور مواقع اشتباهی نمی‌فهمم. دیروز اون قدر از دست من
 عصبانی بود که اون بلارو سر خودش آورد. امروزم تا چشم باز کرد و منو
 تو اتاق دید، از اتاق انداختم بیرون! تو اتاق عملم جلو دکتر آبروداری کرد

وگرنه احتمالاً از اونجا هم با تپیا می نداختم بیرون! بیتا خانم اومده بود پیش تو، بقیه اونجا بودیم. من یه لحظه جامو با پیام عوض کردم که دادو بیدادش هوا رفت و یه نفس بیتا خانمو صدا کرد. می خواست منو بیرون کنه! ناچار من اومدم اینجا تا بیتا خانم بره و ساینا رو آروم کنه.

- خب چرا نمی ری باهاش حرف بزنی، ببینی چش شده؟!

- خودم می دونم چشه! ببین، تو از طرف من باهاش حرف بزنی! پیام پسر بدی نیست، مطمئنم ساینا رو خیلی دوست داره و نفسش براش در می آد. نمی خوام... ببین، اون می تونه با یکی مثه پیام خوشبخت بشه، می فهمی چی می گم؟!

حالا حقیقتاً سرم داشت گیج می رفت! واقعاً این مزخرفات را داشتم از کاوه می شنیدم؟! اگر خودم با همین چشم های خودم ندیده بودمش که چطور عاشقانه به ساینا زل زده بود، شاید سرم کلاه می رفت اما حالا؟!... مغزم سوت می کشید و دوباره نقسم به سوختن افتاده بود که کاوه تند اسپری تنفسی ام را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- داشتم می اومدم، کیان اینو انداخت تو جیبم! لازمش داری؟!

حرصی زیر دستش زدم و رفتم تا جلوی اتاق که از در بیرون بروم. دیدن این اسپری گاهی مثل همان پافی که توی حلقم می زد، برایم چاره ساز بود. کاوه سد راهم شد و با نگاه پر التماسی زل زد به من و پرسید:

- باهاش حرف می زنی؟!

- چی باید بهش بگم؟

- بهش بگو راه زندگی منو اون از هم جداست! ما به درد هم نمی خوریم. دوستش دارم خیلی زیاد ولی... نه اونطوری که اون فکر می کنه. بهش بگو مثه یه برادر و یه حامی همیشه روی من حساب کنه! بگو، خوشحال می شم اگه تو لباس سفید عروسی و کنار یه مرد مناسب

ا، خیلی
عمولی
ی کشی
زا حتی
همیشه
ه برگشته

ی بینمش

از اونم به

ترا ساینا؟!

ن بودی و

و سیمرغ

اقبت کرد تا

ی؟ کاوه رو

اگه با اون

سفر خوبی

می ده، حتی

سیمرغشه!

ن:

ببینمش. بگو... اونقدر دوستش دارم که بدخلقی هاشم برام شیرینه ولی فقط مته سام، مته تو... یادته خیال می کردی ساینه و کیان به هم علاقمند شدن؟ این بار ساینه تو احساسش دچار سوء تفاهم شده، روشنش کن؛ نزار به خودش آسیب برسونه!

برگشتم نگاهش کردم و بعد از یک نفس گیری عمیق گفتم:
- برات متاسفم! همه ی چیزایی که ساینه گفت درست بود، فقط به چیزی رو کم گفتم. تو علاوه بر سنگدلی و بی عاطفگی، کودنم هستی؛ به کودن ابله که فکر می کنه علامه ی دهره! بهتره دیگه دوروبر ساینه آفتابی نشی کاوه! به جا خود تو کم و گور کن و گرنه ساینه باید کم گور بشه! کاوه عاجزانه به چشم هایم خیره شد و گفت:

- تو باهاش حرف بزنی خوب می شه، امتحان کن، اگه جواب نداد، کم و گورم می شم! به جا که دیگه پیدام نکنی! خوبه؟
سری باتردید تکان دادم و گفتم:

- باهاش حرف می زنم ولی بعید می دونم تاثیری روش داشته باشه. فعلاً بزار برم سراغ خواهرم. فقط دورو برش آفتابی نشو تا ببینم چی می شه.

وارد اتاق ساینه که شدم، کیان تند از روی صندلی بغل تخت بلند شد و با مهربانی پرسید:
- خوبی مانا؟

کمی نگاهش کردم و به خودم نهیب زدم؛ «مانا خانم، خودت از کاوه هم کودن تری که به این یکی شون دل بستنی! اون از باباشون که هنوزم دورادور ایستاده واسه مامانی غش و ضعف می ره و جیکش در نمیاد، اون از داداش بزرگه، اینم از ته تغاریشن! خاک بر سرت کنن مانا اگه خودتو اسیر کیان کنی!»

— مانا؟ خوبی تو؟

سرد و تلخ جواب دادم:

— خوبم. دیشب تا حالا خسته شدید، تو باید به گاودارتم بررسی. من خودم دیگه اینجا هستم، شماها برین!

کیان سر درگم نگاهم کرد و کلافه و عصبی پرسید:

— حاجی باهات حرف زده؟

سرم را به زحمت خم کردم و ناخواسته اشک توی چشم‌هایم حلقه زد. نگاهم برگشت سمت ساینا که مثل فرشته‌ای معصوم در خواب بود. کیان یک قدمی به من نزدیک شد و نجوا کرد:

— می‌دونم چه فکری تو سرته ولی درکش کن!

دوقطره اشک روی مژه‌هایم تاب خورد و با صدای دورگه از خشمی گفتم:

— تنهامون بزار کیان، باید یه جوری به ساینا بگم که کمتر عذاب بیره!

— باشه، ولی همین بیرون می‌مونیم، جایی نمی‌ریم.

کیان از در اتاق بیرون رفت و من بی‌صدا و نرم سر جای او نشستم. نیم ساعتی گذشت، سرم را به دستم تکیه داده بودم و غرق در افکار پریشانم که صدای خواب‌آلود و ضعیف ساینا را شنیدم:

— باز خواب آور زدن؟ اینا چرا تا می‌خوان یکی رو آرام کنن، صدا خفه کن بهش می‌زنن؟

— الهی قربونت برم آخری، بیدار شدی؟ درد داری هنوز؟

ساینا پوزخندی زد و گفت:

— کمک کن یه کم پیام بالاتر.

هندل پایین تختش را دست گرفتم و با احتیاط چند دوری چرخاندمش. بعد هم رفتم بالای سرش، زیر دو بازویش را چسبیدم و

ای خیلی

عمولی

ی‌کشی

زا حتی

همیشه

ه برگشته

ی بینمش

از اونم به

ترا ساینا؟!

س بودی و

و سیمرخ

اقت کرد تا

ی؟ کاوه رو

اگه با اون

سفر خوبی

می‌ده، حتی

سیمرخشه!

د:

گفتم:

- یا علی، خودتم کمک کن به کم بیای بالا!

- بسه! فقط این بالشای پشتمو بده بالاتر.

- خوبه الان؟

- بهتر شد، مرسی.

- درد داری هنوز؟

- مگه می شه درد نداشته باشم؟

- پات فقط مو برداشته خدارو شکر، گچشم نگرفتن!

- عوضش دستم ناقص شد رفت!

- جونت سلامت باشه، دستم خوب می شه.

- تو باز این اسپری رو با خودت نداشتی؟! شنیدم بخشو به هم

ریختی!

- براتو ترسیده بودم.

- سایننا پوز خندی زد و گفت:

- بادمجون بم آفت نداره، ببین، از تو خیلی هم سر حال ترم!

- می گفتن به بیهوشی حساسیت داری، منم ترسیدم، یهو نفهمیدم چه

مرگم شد که ظرف دو دقیقه داشتم می رفتم اون دنیا!

- خدا نکته! الان خوبی؟

- تو خوب باشی، منم خورم!

- سایننا کمی نگاهم کرد، بعد رویش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

- هیچ کدوم نتونستیم بریم واسه بدرقه ننه دریا! همه ش به خاطر

خریت و حماقت من شد، یهو قاطی کردم از دست کاوه، دیگه نفهمیدم

دارم چی کار می کنم. فقط چهارتا پله بود، اگه ده تا بود احتمالا الان پیش

ننه دریا بودم.

- دور از جون! ببین ساینا، نباید اینقدر خودتو اذیت کنی! دوست داشتن مگه زوری می شه؟ خب کاوه دوستت داره ولی شاید نه اونجوری که تو فکر می کنی یا توقعشو داری. مته همون موقع ها که من فکر می کردم تو کیانو دوست داری، یا اون تورو به یه چشم دیگه نگاه می کنه ولی... دیدی که اشتباه می کردم. می دونم برات...

- کاوه پیش تو بوده؟... بیرونش که کردم، اومده پیش تو چغلی کرده درسته؟!

سرم را زیر انداختم که خودش پوزخندی زد و گفت:

- خجالت نکش، حدس زدم بیاد دست به دامن تو بشه! خودش اینا رو بهت گفته، نه؟ این که منو یه جور دیگه دوست داره، مته یه برادر یا مته علاقه ای که کیان به من داره؟!

نگاهش نکردم، فقط سرم را به علامت تائید حرفش تکان خفیفی دادم. حرفی نزد. بالاخره سرم را بالا گرفتم، رنگش شده بود مثل گچ دیوار؛ شاید از اول هم همین رنگ بود ولی حالا داشت خودش را به رخم می کشید. خودم هم حال خوبی نداشتم و حس می کردم خونی توی سرم مانده است. باید حرفی می زدم، چیزی که تسلی دهنده ی ساینا باشد.

- اشتباه نکن، من خودم...

- اینجاست؟

- هان؟!

چنان یکه خورده بودم که حرف دیگری به ذهنم نرسید. می دانستم منظورش به کاوه است ولی می خواستم به خودم مهلت فکر کردن بدهم! یعنی دروغ بگویم؟ اگر می فهمید از گردنم پایین نمی آمد! راست می گفتم؟ یعنی می خواست چه کار کند؟!

- مانا؟!... پرسیدم اینجاست؟

!خیلی

عمولی

ی کشی.

زا حتی

. همیشه

ه برگشته

ی بینمش

از اونم به

چرا ساینا؟!

ش بودی و

و سیمرغ

راقت کرد

دی؟ کاوه ر

اگه با او

مسفر خو

می ده، ح

سیمرغشا

ید:

— کی؟
 هنوز نتوانسته بودم تصمیمی بگیرم اما ساینه در سکوت چنان نگاه نافذ
 و پر ملامتی به من انداخت که بی اختیار گفتم:
 — اینجاست!

— بگو بیادش تواناق.
 — چی کار می‌خواهی بکنی؟ ببین خواهر..
 — می‌دونم می‌خوام چی کار کنم، لطفاً بگو بیاد تو، مرگ یه بار، شیونم
 یه بار.

محال بود بتوانم ساینه را مهار کنم. جسارت در نگاهش بیداد می‌کرد.
 این حالت چشم‌هایش را خوب می‌شناختم، درست مثل وقتی بیتا چون
 روی حرفی سماجت به خرج می‌داد و هیچ کس در دنیا حریفش نمی‌شد!
 ناچار با نارضایتی از جایم بلند شدم و گفتم:
 — تو فقط چند ساعته هوش او مدی!

— بیهوشی ندادن، یه جور خواب مصنوعی سنگین بود و بی‌حسی
 و گرنه الان شاید تو سرد خونه بودم. بهم گفته بودن که به داروی بیهوشی
 حساسیت دارم! همون بیماری تورو دارم فقط یه شکل دیگه شه.
 — مطمئن می‌خواهی کاوه رو ببینی؟
 — آره.

— می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟
 — برا آخرین بار فکر کنم حقم باشه! بگو بیاد تو.
 در اتاق را باز کردم. کاوه روی صندلی نشسته بود و سرش را توی
 دستش داشت. کیان یک پایش را به دیوار گذاشته بود و به در اتاق ساینه زل
 زده بود که باز شدن در اتاق، نگاه هردو را به خودش کشید.
 رو به کاوه گفتم:

- ساینا می‌خواد باهات حرف بزنه، منو کیان بیرون می‌مونیم.
صدای ساینا از توی اتاق به گوشم رسید؛ قاطع و محکم:
- نه، شما دوتا هم بیاین تو اتاق!

یک قدم برگشتم عقب و با سر به جفتشان اشاره زدم تا وارد اتاق شوند.
کیان مثل موش گوشه‌ی دیوار اتاق خودش را جمع کرد و ایستاد. حس
کردم او هم به قدر من می‌داند چه طوفانی در راه است ولی کاوه با سری
بالا گرفته و شانه‌هایی محکم آمد وسط اتاق ایستاد و رو به ساینا گفت:
- بهتری ساینا؟!

ساینا زل زد توی چشم‌های کاوه و بی‌معطلی به همان محکمی کاوه
پرسید:

- مهمه برات؟!

- مسلمه که مهمه!

- دراتاقو ببند مانا!

در راکه می‌بستم، نگاهم به چشم‌های ملتهب و بی‌قرار کیان افتاد و
فهمیدم دل او هم بدتر از من آشوب شده.

- پس مهمه برات! چرا؟!

کاوه صدایی صاف کرد و گفت:

- چه سوالیه؟! خب... خودت می‌دونی من شماهارو چقدر دوست
دارم!

- ماهارو؟

- تو، مانا، پدرت، خلاصه همه‌ی خونواده اسفندیاری رو؟!

- پیام؟ عمه پریچهر؟ اونا رو چی؟!

- پا اونا رو وسط نکش! خودت می‌دونی شماها برام فرق می‌کنین.

- من هیچی نمی‌دونم،... هیچی! فکر کن باید همین الان منو کاملاً

ا، خیلی

معمولی

ی‌کشی.

زا حتی

ا. همیشه

ه برگشته

ا

می بینمش

از اونم به

چرا ساینا؟!

نش بودی و

ال و سیمرغ

راقبت کرد تا

دی؟ کاوه رو

؟ اگه با اون

مسفر خوبی

ب می‌ده، حتی

ه سیمرغشه!

مید:

روشن کنی! فکر کن می‌خوای سامو توجیه کنی! بگو کی برات مهمه و چرا؟!

- ساینا عزیزم تو الان حال خوبی نداری و..

- عزیزم؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

- لحن آشنا بود، مته وقتی که می‌گی؛ سام، عزیزم! نه؟!

کم کم صدای کاوه اقتدار اولیه را در خودش نداشت ولی باز هم لبخندی زد و گفت:

- نه خب، اون خیلی کوچولوئه ولی تو... دیگه داری برا خودت خانمی می‌شی اما خب،... من هنوز تورو خیلی دوست دارم مته وقتی که بچه بودی و ...

- پس مته سام یا مته مانا دوستم داری، نه؟!

- آره خب! در دوست داشتنت شک ندارم!

ساینا کمی نگاهش را برگرداند سمت پنجره و به هوای گرفته و ابری بیرون از اتاق خیره شد. در عوض، هر سه‌ی ما بلا تکلیف به هم نگاهی کردیم و باز همگی به صورت بی‌رنگ و روی ساینا خیره شدیم. ساینا بعد از مکثی طولانی برگشت سمت کیان و پرسید:

- تو منو دوست داری کیان؟!

کیان لبخندی زد که این بار به چشم‌هایش نرسید و با صدای قاطعی گفت:

- خیلی خیلی زیاد!

- مته چی یا مته کی؟ مته سودابه‌تون؟

- کیان قاطعانه جواب داد:

- نه!

یک لحظه قلبم از کار ایستاد اما جمله‌ی بعدی کیان‌موتور قلبم را کار انداخت!

- مته یه دوست، یه دوست خیلی صمیمی و عزیز. با خواهرم هیچ موقع از چیزایی که با تو حرف می‌زنیم، حرفی نزدیم. ساینه لبخندی:

- صداقت منو کشته، مرسی!

و صورتش برگشت سمت کاوه و پرسید:

- تو گفتی چی؟ منو مته سودابه‌تون دوست داری؟!

کاوه لبش را با زبانش نم داد ویا لحن مهربانی جواب داد:

- شایدم بیشتر، خواهر کوچیکه گاهی عزیزترم می‌شه!

ساینه زل زده به چشم‌های کاوه و بی معطلی گفت:

- پس از همین لحظه فکر کن خواهر کوچولوت مرده!

کاوه عصبی دستی توی موهایش کشید و گفت:

- ببین ساینه!... گفتم تو حالت خوب..

- به اندازه‌ی کافی خوب هستم که بفهمم دارم چی می‌گم. از امروز تو

دیگه خواهری به نام ساینه نداری. از آدمای دروغگو متنفرم! دروغگو که

باشی، بزدلم می‌شی و صداقت دیگه برات مفهومی نداره!

خواهر کوچولوت از همین لحظه برات مرده چون نه دیگه صداتو

می‌شنوه، نه می‌بیندت، نه بوی تنتو حس می‌کنه، نه اگه دست بهش بزنی،

لمست می‌کنه و نه حتی طعم حضورتو می‌فهمه! ما پنج تا حس بیشتر

داریم؟!

کاوه مثل مجسمه به او زل زده بود که ساینه برگشت و این بار از من

پرسید:

- ۵ تا حس بیشتر داریم؟!

خیلی

معمولی

بکشی

یا حتی

همیشه

برگشته

بینش

اونم به

ساینه؟!

ودی و

سیمرغ

کرد تا

ناوه رو

با اون

خوبی

، حتی

نشه!

سرم را به علامت نفی تکان دادم، انکار گنگ شده باشم، زبانم قدرت چرخیدن نداشت حتی به قدر یک «نه» ناقابل!

— خوبه، تسلط رو همین ۵ تا هم به قدر کافی سخت هست! به هر حال از این به بعد، همه‌ی حواس پنجگانه‌ی من، تورو انکار می‌کنه کاوه، این انکار رو باور کن و بهش عادت کن.

— ساینه تو داری یه اشتباه بزرگ می‌کنی... بین...

— مانا می‌شه تختمو بدی پایین؟ می‌خوام یه کمی بخوابم!

— ساینه گوش کن...

— کیان، پیش مانا باش تا مامان اینا بیان بعد تو برو!

کیان کمی به تختش نزدیک شد و پرسید:

— کاری هست برات انجام بدم؟!

— فقط مانا رو تنها نذار، دیگه انتظاری ازت ندارم! واسه همه چی هم ممنون.

کاوه هنوز در تلاش بود:

— ساینه من مطمئنم تو پشیمون می‌شی، تو به من عادت داری همون قدر که من...

— مانا؟! پشیمون شدم، قبل از خواب اول یه فکری برا گرسنگیم کن! هیچ فکر نمی‌کنی این خواهرت ضعف کرده یه چیزی باید بخوره؟! کیان آهسته به شانه‌ی کاوه زد و بازوی او را دنبال خودش کشید. جلوی در کیان گفت:

— من بیرونم.

ساینه با لبخند نگاهش کرد و گرم و با محبت گفت:

— ممنونم کیان!

کاوه هم گفت:

— منم هست
— مانا، آیم
کیان او را به
پاکت آبمیوه
درحینی که نی
— کار خوبه
— کاوه اینه
چچی نگاه
— اون الان
— کی توی
— کاوه!
— خب؟!
بی حوصله
— ساینه؟!
— جانم؟!
— لطفا شو
— منم کاه
می‌شه همچی
آهی کشیا
— خيله خ
آن لحظه
فهمیدم قضیه

منم هستم تا باز با هم صحبت کنیم.

مانا، آبیویه خنک داریم تو یخچال؟

کیان اورا به همراه خودش بیرون کشید و در اتاق را پشت سرش بست. پاکت آبیویه را با دست‌هایی سست از توی یخچال بیرون کشیدم و درحی که نی را توی آن فرو می‌کردم گفتم:

کار خوبی نکردی با کاوه اینقد محکم برخورد کردی!

کاوه اینجا بوده؟ چرا من ندیدمش؟

چی نگاهش کردم و تذکر دادم:

اون الان تو اتاق نیستش ساین! برا منم می‌خوای فیلم بازی کنی؟

کی توی اتاق نیستش؟

کاوه!

خب؟ خودم می‌دونم نیستش!

بی‌حوصله چشمی چرخاندم و ناله زدم:

ساین!

جانم!

لطفا شوخی نکن، دارم باهات جدی حرف می‌زنم!

منم کاملاً جدی‌ام مانا! من کاوه رو بینم و باهاش حرف نزنم؟...

می‌شه همچین چیزی؟

آهی کشیدم و گفتم:

خیله خب، بحث این قضیه رو می‌زاریم برا بعد که بهتر شده باشی!

آن لحظه فکر می‌کردم ساین لجبازی می‌کند ولی ظرف چند روز آینده

نهمیدم قضیه جدی‌تر از چیز است که فکر می‌کردم.

ن! خیلی

معمولی

می‌کنی.

زا حتی

همیشه

برگشته

بینمش

اونم به

ساین!

ودی و

سیمرغ

کرد تا

کاوه رو

با اون

خوبی

ه، حتی

غشه!

به زیانم قدرت

تا به هر حال

کنه کاوه، این

چی هم

ن همون

نیم کن!

۱۹

کشید.

فصل بیست و سوم

دو روز بعد ساینه از بیمارستان ترخیص شد. جلوی در خانه، گوسفندی قربانی کردند. یاد ننه دریا چشم‌های ساینه و من را به اشک نشانده. اگر او زنده بود، الان بوی اسفندش محله را برداشته بود. ساینه با چشم‌های خیس و همانطور که به بازوی بابا متوج تکیه زده بود، لنگ لنگان وارد خانه شد. آتایگ، آمیرزا و کیان هم به جمع اسفندیاری‌ها پیوسته بودند و توی حیاط خانه منتظر ورود ما بودند اما کاهوه چند قدمی دورتر از آن سه نفر تک و تنها ایستاده بود. مهرداد و پیام و عمه هم آنطرف‌تر کنار هم صف کشیده بودند و مامانی جلوی در حیاط بود. بیتا چون کیف بیمارستان ساینه را دست گرفته بود و پشت سر او وارد خانه شد. ساینه با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و ظرف صدم ثانیه ای پرسید:

— سامسامک کجاست؟

مامانی صورت ساینه را بوسید و گفت:

— تو تالار پنج دری قایم شده؛ برات گل خریده، می‌خواه غافلگیرت کنه! دیدیش نشون بده غافلگیر شدی!

— آخ که کاسه عسله، فداش شم!

بعد لنگ لنگان رفت جلوی کیان و آمیرزا و آتایگ ایستاد و با تک به

تک آن ها
صحبت
پا به پای
و اگر یک
چشم‌ها:
به او که
داشت
احتمال
داشت
کشید،
خورده
—
سا
—
—
—
ج
شده
سر
می
دیگ
و پ
من

تک آن ها سلام و احوال پرسى کرد. بابا منوچ هنوز داشت با آتاييگ صحبت مى کرد که ساينا قدم بعدى را برداشت و تقريباً بابا را مجبور کرد پا به پاى او جلو برود. ساينا بى توجه به حضور کاوه همانطور جلو مى رفت و اگر يکى دو قدم ديگر بر مى داشت، محکم مى خورد به کاوه. کاوه با چشم هاى گشاد همانطور يخ کرده و ثابت ايستاده بود، ساينا هم بى توجه به او که سد راهش بود، داشت مى رفت توى صورتش. صحنه اى که داشت اتفاق مى افتاد، بى شباهت به دوئل دوماشين نبود و هر لحظه احتمال تصادف آن دو را با هم مى دادم. چشم هايم گشاد شده بود و دستم داشت مى رفت روى سرم که درست لحظه اى آخر بابا منوچ ساينا را عقب کشيد، وگرنه ساينا با آن پاى لنگ و دست داغانى که داشت محکم به کاوه خورده بود!

- بابا جلو پاتو بين!

ساينا با لحن حق به جانبى جواب داد:

- دارم مى بينم خب!

- کاوه به اين گندگى رو جلوت نديدى؟!

- کاوه مگه اومده اينجا؟ پس کجاس که من نمى بينمش؟!

جو بدى شده بود. مهرداد و عمه و پيام چنان از اين حرکت ساينا گيج شده بودند که حتى يک قدم هم جلو نيامدند. خود کاوه هم مثل مترسک سر جايش خشک شده بود و مطمئناً اگر در آن لحظه کلاغ هم روى سرش مى نشست حتى مژه هم نمى زد. کيان با سرو صدا مى خواست حواس ديگران را پرت کند ولى آتاييگ و اميرزا نگاه گويابى با هم رد و بدل کردند و پشت سر ساينا و به تعارف مامانى، بى توجه به کاوه از بغل او گذشتند. من آرام کنار کاوه ايستادم و زير گوشش زمزمه کردم:

- حاجى بياتو ديگه! همين جورى خشکت زده که چى بشه؟ آبرومون

جلوى در خانه،
من را به اشک
شته بود. ساينا با
زده بود، لنگ
اسفنديارى ها
اما کاوه چند
پيام و عمه هم
حياط بود. بيتا
رو او وارد خانه
اتيه اى پارسيد:

اد غافلگيرت

ناد ويا تک به

رفت جلو همه!
ولی ای کاش تعارف نمی کردم چون چند دقیقه بیشتر از ورود او به
خانه نگذشته بود که ساینه یک بار دیگر با ندید گرفتن کاوه، ولوله ای در
جمع انداخت. ساینه وقاحت را به حد اعلا رسانده بود و خود ما را هم
شگفت زده کرده بود!

ظرف همان چند دقیقه ای اول هم شاید دیگران متوجه نبودند ولی من،
کاوه و کیان به خوبی می دانستیم ساینه حتی سر سوزنی از موضعی که
اعلام کرده بود، پایین نیامده است. سام بعد از اینکه دسته گل زیبایی را که
دستش بود به ساینه داد، آمد مثل همیشه روی پای او بنشیند که کیان
جلویش را گرفت و گفت:

- سامی، آرام بشین پهلوی ساینه جون، هم پاش هم دستش درد داره
عمو جون!

- ساینه دست سالمش را روی سر سام کشید و گفت:

- به بوس می دی بهم؟

سام با احتیاط صورتش را جلو برد و بوسه ای محکمی روی گونه ای
رنگ پریده ای ساینه گذاشت. چند دقیقه ای به حال و احوال گذشت که
عمه آمد کنار ساینه و پرسید:

- عمه، از راه نرسیده سراغ سامکتو گرفتی، نمی بینم سراغی از پویک
عمه ت بگیری؟!

ساینه خندید و گفت:

- خب عمه جون، همون روز فوت ننه دریا هنوز بیمارستان نرفته بودم
که بردیش فرودگاه تا با هواپیما بفرستیش شیراز! همون موقع که گفتین
بچه م اینجا بمونه اذیت می شه، ناچارم بفرستمش خونه مامان بزرگش!
یادتونه؟

بعد چشمکی زد و پرسید:

- می‌خوای مچ گیری کنی یا بهونه گیری پیری جونم؟

عمه کمی سرخ و سفید شد و به شوخی گفت:

- نه، ماشالله خوب حواست جمعه؛ آخه نه که جلو در آقا کاوه رو ندیدی، فکر کردم هوش و حواست تکون خورده!

ای کاش عمه زبان به دهان می‌گرفت و این حرف را نمی‌زد، یا لااقل سابتا جوابی نمی‌داد اما سابتا مثل آدم‌های کودن عمه را نگاه کرد و گفت:

- کاوه کجا بوده که من ندیدمش؟ اون که بی معرفت شده حتی نمی‌آد به سری به من بزنه!

و به علامت قهررویش را کرد به سمت سام. عمه دستش را گذاشت روی شانه‌ی سابتا، با انگشت کاوه را نشان داد و گفت:

- آدم به اون گندگی رو نمی‌بینی اونجا نشسته؟! تو حالت خویه عمه جون؟!!

سابتا سرش را برگرداند و زل زد به مبلی که عمه داشت نشان می‌داد و کاوه رویش نشسته بود. طوری مبیل را برانداز کرد که انگار به خلاء خیره شده و بعد از چند لحظه‌ی کوتاه، تبسم پر شیطنتی روی لب‌هایش نشست و پرسید:

- پیر، سر به سرم می‌زاری؟ اون مبیل که خالیه! من کسی رو نمی‌بینم، شما خودت حواست سر جاشه؟!!

فضای سالن پر شده بود از سکوت. نگاهم روی صورت کاوه میخ شد که اول کاملاً رنگش رفته بود و حالا عین لبو سرخ سرخ سام هم آن میان، کار عمه را تمام کرد و اوضاع را خراب‌تر از خراب چون در میان سکوت جمع دوید سمت کاوه و با یک جهش پرید توی بغلش و گفت:

- سابتا جون، ایناهاش دیگه؛ عمو بزرگه! دیدیش؟!!

ساینا اخم هایش را در هم کشید و گفت:

— سامسامک، کار زشت نکن! یه بچه‌ی با ادب تا یه مبل خالی

گیر آورد، روش پیر پیر نمی‌کنه!

کاوه دیگر طاقت نیاورد و در حالی که سام را از روی پایش زمین می‌گذاشت، از جا بلند شد و رفت سمت در خروجی تالار. بابا منوچ و بیتا چون هم متعاقبش تند از جا بلند شدند و هر کدام به نحوی سعی کردند جلوی رفتن او را بگیرند ولی ساینا بی‌توجه به همه، داشت با گل‌های توی دستش که سام به او داده بود، بازی می‌کرد.

بابا منوچ از جلوی در ساینا را صدا کرد:

— ساینا! کاوه داره می‌ره، این بازیا چیه در آوردی؟!

ساینا با حیرت پرسید:

— بابا جون، دست و پام شکسته، چشام که خوب می‌بینم؛ هر کی هم

بخواد از اون در بره بیرون می‌بینم! الانم فقط شما و بیتا جون جلو در ایستادید. کاوه اصلاً اینجاست که بخواد بره؟! چرا اذیتم می‌کنید آخه؟!

کاوه دیگر مهلت حرف زدن به کسی نداد، به سرعت از جلوی دست بابا کنار کشید و همراه با یک عذرخواهی کوتاه از تالار بیرون رفت. بیتا چون دستی به پیشانی‌اش کشید و بعد از آن شاید چند دقیقه‌ای همه داشتند از آتاییگ و آمیرزا و کیان عذرخواهی می‌کردند. آتاییگ در کمال خونسردی پرتغالی پوست گرفت و جواب همه را در یک جمله داد:

— اجازه بدید یک لحظه!

بعد با وقار و متانت رو به ساینا پرسید:

— ساینا بابا جان، شما کاوه رو می‌شناسی اصلاً؟!

ساینا خندید و گفت:

— حرفا می‌زنید آتاییگ، عمو بزرگه‌ی ساموکیه که نشناسه؟! من چند

ساله که تون و نمک شما رو خوردم، دیگه اینقدم گریه کوره نیستم!
- نه بابا جان معلومه که نیستی! اون وقت به من بگو ببینم، شما از وقتی
مرخص شدی، هنوز کسی به اسم کاوه رو ندیدی؟
ساینا دلگیر و غمزده گفت:

- امروز که هیچی، ببخشیدا ولی این بی معرفت بعد از عملم حتی
بیمارستانم دیدنم نیومد!

بیتا چون داشت از حال می رفت که بابا منوچ او را از پشت سر گرفت و
این بار پیام آمد وسط تالار و گفت:

- ساینا، حواستو جمع کن! کاوه با دکتر رسولی اومد بالا سرت، بردنت
اتاق عمل، یادته؟

- اینا رو یادمه ولی بعدش دیگه نیومد!

پیام با نگاهی بلقیده از بهت تذکر داد:

- اومدا، خوب فکر کن!

ساینا آهی کشید و گفت:

- حالا همه دست به دست هم بدید و بگید اومده، باشه بابا جون،

فرض می کنیم اومده، حالا مگه من اعتراضی کردم؟!

آتایبگ سری به تأسف تکان داد و در حالی که نگاهش به مامانی افتاده

بود، آهی کشید و زمزمه کرد:

- کارمون در اومد!

کنار آتایبگ نشستیم و با افسوس آرام گفتیم:

- تورو خدا ببخشید آتایبگ، ساینا هنوز حالش زیاد خوب نیست!

- می دونم بابا جان، معلومه از احوالاتش! نقل ما هم شده نقل تخته

الاکلنگ! این سرش می شینیم، اون ورش بلند می شه، اون طرفش

می شینم، این سرش از دستمون در می ره!

دی! خیلی

معمولی

می کشی.

روزا حتی

دا. همیشه

وه برگشته

!

می بینمش

از اونم به

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

!

بعد دوباره نگاه پر تأسفی به بابا منوج انداخت و هردو به اتفاق سری از روی همدردی برای هم جنبانند. مانده بودم که این دو پدر چه تفاهمی در تأسف خوردن برای ساین و کاوه پیدا کرده اند! البته اولین بار نبود که از رفتار این دو مرد تعجب زده می شدم! آن‌ها از دو تیپ به ظاهر کاملاً متفاوت بودند. بابا منوج چندان مذهبی نبود، تحصیلاتش را آن ور آب کرده بود و اخلاقیات خاص تیپ خودش را داشت. بر خلافش آتاییگ بیش از اندازه به اصول مذهبی معتقد بود، مرد زورخانه و مقید به آداب و اصول دینی و سنتی. در واقع این همه تفاوت حتی در ظاهرشان هم کاملاً قابل تمیز بود اما بر خلاف انتظار و تجربه‌ای که در بین مردم کوچه بازار پیدا کرده بودم، آن‌ها بیش از اندازه با هم خوب بودند. یعنی همیشه یک ارتباط خوب و منطقی بین آن‌ها دیده بودم که بیش از هر چیز، احترام بیش از اندازه‌ی بابا منوج به آتاییگ توی چشمم می زدو بیشتر از آن محبت بی شائبه‌ی آتاییگ به بابا منوج!

در هر حال، حکایتی که با ساین و تصمیم جدیدش داشتیم، همچنان ادامه داشت و راه گریز هم از آن وجود نداشت. بعد از این رفتار اخیر ساین، عمه و پیام چنان یکه‌ای خورده بودند که تا حدودی به عقل ساین شک کرده بودند. بین آن‌ها فقط مهر داد بود که با هوشیاری به این قضیه نگاه می کرد و انگار قصد نداشت فریب بازی جدید ساین روی خورد. جالب اینجا بود که هر کدام از افراد دو خانواده هم بر حسب حدس و فرضیات خودشان این رفتار ساین را برای خودشان تفسیر کرده و به ناچار پذیرفته بودند. ساین راه دومی برای کسی باقی نگذاشته بود.

به هر حال من و کیان همچنان با همان وانت قراضه‌ی کیان در آمدو شد به گاوداری بودیم و روزها از پی هم می گذشت. در تمام آن چهل، پنجاه روزی که گذشت، حتی یکبار نشد که هیچ کدام به روی هم بیاوریم چه

اتفاقی بی

هر چیز

زمانی،

خواستگ

کاری کر

فرار را بر

نزد! بیج

عمل و

بگذاریم

باشیم.

شرکت

یک هفت

شد. بع

یک هفت

برمی گر

خبر برا

آپارتمان

چه بر

به طور

—

بیارین.

اول

—

—

اتفاقی بین کاوه و ساینا افتاده است. انگار توافقی پنهانی کرده بودیم که از هر چیزی حرف بزیم جز این مطلب و ماجرای آن‌ها. در همان فاصله‌ی زمانی، عمه یکبار دیگر علناً پا جلو گذاشت و ساینا را از بابا منوچ خواستگاری کرد. ساینا به محض شنیدن پیشنهاد عمه، خدا را بنده نبود و کاری کرد کارستان. یعنی چنان داد و فریادی زمین گذاشت که عمه تقریباً فرار را بر قرار ترجیح داد و تا مدت‌ها دیگر حتی کلامی در این مورد حرف نزد! بیچاره فکر می‌کرد این سرو صدای ساینا، به دلیل آسیب‌های بعد از عمل و عوارض گرفتن داروی بیهوشی است. بابا منوچ می‌گفت فعلاً بگذاریم در همین خیال بماند بلکه مدتی از دست عمه آسایش داشته باشیم. آن مدت من هم در آسایش بودم چون مهرداد برای انجام کارهای شرکت شیرازش، به اجبار راهی شیراز شده بود. اول بنا بود مدت سفرش یک هفته‌ای بیشتر طول نکشد اما به لطف خدا، این سفر منتهی به یک ماه شد. بعد هم که برگشت، فقط ۳ روز تهران بود و باز دوباره برگشت شیراز. یک هفته به عید مانده، از عمه شنیدیم که مهرداد بعد از عید به تهران برمی‌گردد و تصمیم گرفته آپارتمانی برای خودش تهیه کند. شنیدن این خبر برای من مثل خبر شرکت در قرعه‌کشی بانک ویرنده شدن همان آپارتمان‌کذایی بود. این اواخر حتی دیدن مهرداد هم حالم را بد می‌کرد چه برسد تحمل نگاه‌های گاه و بی‌گاه و دریده‌اش. یک بارین راه برگشت به طور ضمنی از کیان پرسیدم:

— کیان؟... اون روزی که با مهرداد برای صدور جواز دفن رفتن دکتر

بیارین، مهرداد با تو حرفی نزد؟

اول کمی طفره رفت اما آخر دست گفت:

— راستشو بخوای چرا، حرف زد!

— خب، چی می‌گفت؟!

خیلی!

معمولی

کشی

حتی

همیشه

برگشت

بینش

اونم

نک

کار

بی

ن

ه

ر

اق سری

تفاهمی

بود که از

مر کاملاً

ور آب

آتابیگی

آداب و

نم کاملاً

چه بازار

شه یک

رام بیش

محبت

ممچنان

ر ساینا،

نا شک

ه نگاه

جالب

ضیات

ذیرفته

دو شد

پنجاه

م چه

می گفت از اولشم می دوسته بهش دروغ گفتیم و بلوف زدیم. گفت
همین الانشم زار می زنه نه نامزدیم، نه عقد و صیغه ای تو کارمون بوده!
چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

اگه راست می گه، پس برا چی به تو پیشنهاد معامله داد؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

لا بد اونم داشته بلوف می زده؛ منم جوابی براش نداشتم چون خیلی

هم پرت نمی گفت!

کار خوبی کردی، سر به سرش نذاریم بهتره، خودشم که فعلاً

بی خیال شده!

البته جز نگاه های این چنینی و لبخندای آن چنانی و آپارتمان گرفتن

تو خیابونای فلان و سفارش اسباب خونه ی بهمان و غیره و ذالک!

خنده ی زیرکانه ای سر دادم و گفتم:

مرد جماعت اگه نگاه نکنن، چشاشون لوچ می شه! لبخندای

آنچنانی هم که به قول خودت از شگردای تور کردتونه و کم کم براتون

عادی می شه! خونه مجردی و وسیله ریختن توشم که برا عیش و نوش

خودشه، پس هیچ کدوم ربطی به من نداره، بیخودی به من ربطش نده!

تبسمی شیطنت بار زد و گفت:

آره خب، اینم هست! تازه، حالا گیرم نگاهم کنه، چیزی بهش

می رسه؟! اینقد نگاه کنه تا کف بالا بیاره! مگه نه؟!

سری به تائید حرفش خم کردم و اخم هایم کمی در هم رفت.

«مرسی غیرت؛ به سیب زمینی گفته برولالا که من هستم! منو بگو تو

چه خیالایی بودم، این واسه خودش تو چه حال و هوایی سیر می کنه؟!

خب تا چشمتم درآد، تا جوتم بالا بیاد مانا خانم! ندیدی سر ساینه با اون

دل مهربون و سابقه ی چندین ساله ی عشق و عاشقیش چی اومد که عین

یابو

اوناک

احدا

خاک

خود

ک

-

کرد

سرو

گردا

می ت

براش

ا

گون

مرد

-

هم

-

وان

آبک

-

رو

نیاز

پاپو سرتو انداختی پایین، چهار نعل داری راه اونو دنبال می کنی؟! تازه، اوناکه مثلاً خیابون عشقشون دو طرفه بود، یهو به تابلوی جاده در دست احداث است جلو راهشون سبز شد که هردوشون با سر رفتن توش! تو که خاک هفت گنبد تو سرتو! این بشر معلوم نیست تو کدوم باغی داره برا خودش می چرخه؟!»

کیان هنوز داشت برای خودش قصه به هم می بافت:

«می گن بچه تهرون فلانه، بهمانه اما به خدا اسم بدنمی برامون در کردن! بابا، هر جا آب باشه، شناگرش پیدا می شه. این خراب شده مگه سرو تهش پیدا است؟ تهران واسه خودش یه دنیایی داره که جوونا رو مته گرداب تو خودش می کشه. الان بزار مهرداد بیاد تهران، به جون سام می ترکونه از عشق و حال! یک کاری می کنه که روزی ۵ تا دختر تراز اول براش سرو دست بشکنن! اگه همینى نشد که من می گم شارگمو می زنم! «ای خاک بر سر ما دخترا که به اینا اینقدر رو دادیم تا درموردمون عین گونی سیب زمینی پیاز میدون تره بار حرف بزنن! یعنی دخترا اینقدر کشته مرده یه لقمه مردموندن که به هر آشغال کله ای رضایت بدن و...»

کیان هنوز داشت برای خودش حرف می زد که باز گوش هایم با او همراه شد:

«حالا جالبش اینجاست، همین مهردادو می بینی، جلومردم یه جوری وانمود می کنه که انگار روزی سه بار جانمازشو تو آب امامزاده هاشم آبکشی می کنه!

«خاک تو سر اون آب و آب کشی هاتونم بکنن! به قول مامانی اونایی که روغن کرموشاهی خوردن چه پُخی از آب دراومدن که این مردای روغن نباتی امروزی باشن!»

بعد آهی از سر افسوس کشیدم و زیر لب ناخواسته گفتم:

فهمیدی! خیلی چشم معمولی عذاب می کشی. این روزا حتی ان خدا همیشه که کاوه برگشته اش!

نمی بینمش

می از اونم به

چرا ساینه؟!

ش بودی و

و سیمرخ

قبت کرد تا

ن؟ کاوه رو

گه با اون

فر خوبی

ده، حتی

مرغشه!

سای تف به این روزگار روغن نباتی که همونشم دیگه گیر نمی آد!
 - روغن نباتی می خوای؟! خودم برات زیر سنگم باشه گیر می آرم ولی
 راستم می گی، روزگار مزخرفی شده ها، یعنی چی که روغن نباتی هم دیگه
 گیر نمی آد؟

دستم روی دهانم رفت و چشم هایم چهارتا شد؛ «چه غلطی می کنی
 مانا؟! تو چرا اینقدر خنگی دختر؟ روغن نباتی چی بود از دهنت در
 رفت؟!»

کمی بعد نزدیک به محلی که همیشه خریدهایش را برای خانه یا
 گاوداری از آن جا می کرد، ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و گفت:
 - پنج کیلویی می خوای؟ بیتا خانم مارک خاصی می گیره؟!
 آهی کشیدم و گیج و منگ گفتم:

- نمی دونم، حالا هر چی گیرت اومد بگیر دیگه، می خوای خارجیشو
 بگیر بلکه طعم روغن کرمونشاهی بده!
 کیان خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- کوتاه بیا مانا، کی تا حالا شنیده روغن نباتی طعم روغن کرمونشاهی
 بده؟! حالا این مش رجب رفیقمه، اگه داشته باشه می ده، اگه نه یه پولی
 بهش می دم می گم زیر میزی برام نگه داره یکی دوروز دیگه می آم می برم.
 رفت و آمد کیان تا توی سوپر، ۵ دقیقه هم نکشید، یک روغن ۵
 کیلویی گذاشت توی بغلم و گفت:

- مانا شایعه پراکنی می کنی؟ بابا مش رجب می گه چند تا کامیون
 روغن می خوای پیام در خونه تون پیاده کنم؟!

- نه!... من که گفتم، هوس روغن کرمونشاهی کرده بودم، گفتم لعنت به
 این دوره که روغن کرمونشاهی جاشو داده به نباتی!

نتیجه ی این حرف سننجیده ی من بیشتر از آن جوانمردی و خود

فشانای گیان هم این شد که آن شب بیجا چون داشت شاخ‌هایش سبز می‌شد.

— هیچ‌یک‌ها، وقتی می‌دونی ما فقط روغن مایع یا روغن هسته‌ی انگور یا کنجد مصرف می‌کنیم، روغن نباتی واسه چی خریدی؟
من هم صادقانه گفتم:

— جدی جدی روغن نباتی استفاده نمی‌کنیم؟

بیجا چون تبسمی کرد و گفت:

— نه دخترم، روغن کنجد و هسته‌ی انگور گرون در می‌آد ولی برا سلامتی بهتره، اگه هم نباشه لااقل روغن مایع استفاده می‌کنم. منوچهر روغن نباتی دوست نداره، غذاش کم می‌شه، می‌گه برا سلامتی هم خوب نیست!

«بازم به بابا خودمون! گفتم بابا منوچ توی مردای این دوره نمونه نمونه‌ست، تازه از برگت سر سلیقه‌ی بابا، شاید ماهام به چیزی بشیم! حیف که مرد نشدیم وگرنه شاید روی بچه‌های روغن نباتی رو زمین می‌زدیم!»

دومین نتیجه‌ی این خرابکاری هم این شد که دو روز بعدش گیان موقع برگشت به خانه یک دبه‌ی کوچک روغن کرمانشاهی جلوی پایم گذاشته بود که نزدیک به ۳۵ هزار تومان وجه رایج مملکت برایم آب خورد. البته یک تعارف سر دستی کرد که نه بابا پول نمی‌گیرم، من هم که دیگر شناخته بودمش، به زور کیف پولم را درآوردم و گفتم:

— اگه پولشو نگیری نمی‌برم!

و بعد هم یک تراول پنجاه تومانی دادم و بقیه‌ی پولم را پس گرفتم. هنوز کاملاً یادم بود که گیان اگر از کسی طلبی داشته باشد، یک شب هم خواب به چشمش نمی‌آید!

آن شب وقتی به خانه رفتم، بیبا جون و بابا منوچ هر دو چهار شاخ شده بودند و بابا زودتر از بیبا جون پرسید:

— این چیه بابایی؟

— روغن کرمونشاهی بابا جون!

— جدی؟

و بیبا جون با تعجب پرسید:

— تو چرا نازگی اینقدر به روغن علاقه پیدا کردی؟

خندهام گرفته بود ولی به زور لبخندم را قورت دادم و گفتم:

— برا بابا گرفتم چون می‌دونستم روغن نباتی بخور نیست سفارش

کرمونشاهی براش دادم. بابا ذوق زده تشکر کرد و گفت:

— آخ که بابا قربون دخترمهر بونش بره که اینقدر به فکر بابایی خودشه!

بیبا جون هنوز با کفگیر توی دستش کنارورودی آشپزخانه ایستاده بود

و براندازم می‌کرد. آنقدر به این کارش ادامه داد تا بالاخره خندهام را در

آورد، رفتم گونه‌اش را بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

— نگاه نگاه نکن مامان بیبا جونم! به چیزی گفته بودم، کیان برداشت

اینو آورد، رو دستم مونده بود گفتم از فرصت استفاده کنم دل بابا رو به

دست بیارم، آبرو مو بخر قربونت برم!

بیبا جون چشم و ابرویش برایم آمد، برگشت توی آشپزخانه و گفت:

— از اون خنده‌های زیر زیرکیت معلوم بودیه کاسه‌ای زیر نیم کاسه ته؟

بابات ساده‌ست گول شماهارو می‌خوره!

«ای تو روحت پسر که این نیش منو شل کردی! یک سال دیگه با تو

باشم، باید برم به قفل و بست اساسی بزنم به این فکر و ذهنم که به ریز

حرف بیخود و خنده‌ی بی‌موقع نریزه بیرون!»

آن روزها حس می‌کردم وجودم حکم بادبادک کاغذی بی‌وزنی را پیدا کرده که ریسمانش در دست کودکی بازیگوش قرار گرفته! کودکی که هر موقع دلش بخواهد، ریسمان را می‌کشد و هر وقت دلش بخواهد، در ارتفاع بیشتری آزادش می‌گزارد. بادبادکی که با تمام وجود کاغذی و سبکش در پرواز بود و می‌دانستم هر آن ممکن است ریسمان پوسیده‌ای که به آن متصلم رها شود و این وجود کاغذی‌ام در بی‌کران آسمان‌ها سرگردان بماند! مدتی بود روی خودم و احساسم کار می‌کردم و می‌خواستم هر طور شده مهارش کنم. پیدا شدن یکی دو خواستگار آشنا و غریب، کم کم به صرافت انداخته بودم که تکلیف خودم و دلم را هر چه زودتر یکسره کنم. واقعیتش این بود؛ دختری نبودم که با عشق و عاشقی روزگارم بگذرد. آن هم چه عشقی؟ لااقل نه چنین عشق یک طرفه‌ای که من به کیان داشتم. اهل سرو زندگی تشکیل دادن بودم و خانه و خانواده. کار گاوداری را دوست داشتم ولی ته دلم غنچ می‌رفت بلکه زودتر سرو سامانی بگیرم و تکلیفم روشن شود. هیچ وقت از این حس معلق بودن در هوا دل خوشی نداشتم اما بخت و اقبالم طوری شده بود که این چند سال مثل همان باد بادک کاغذی، بی‌اختیارتوی هوا برای خودم معلق می‌زدم. ظن و گمان‌های بدی مثل خوره به جانم افتاده بود که نکند عاقبت یزید در انتظارم است و خودم خبر ندارم؟! لااقل این را به خوبی می‌توانستم حدس بزنم که آخر زندگی یک بادبادک کاغذی به کجا خواهد کشید! بادبادکی که نخش از دست صاحب بی‌مبالایش رها شود، یا زیر هجوم باد و باران و آفتاب می‌پوسد و به زمین می‌افتد، یا به شاخه‌ی درختی آویزان می‌شود و تا ابد همانطور یا در هوا آویزان می‌ماند تا باز هم بپوسد! می‌خواستم هر چه زودتر به این سردرگمی‌هایم پایان بدهم و شرایط زندگی‌ام را به ثبات برسانم، اگرچه زندگی عاشقانه‌ای در انتظارم

ی فهمیدی! خ
ا چشم معم
عذاب می‌ک
و این روزا
امان خدا. هم
که کاوه برگ
می‌شی!

یام، نمی‌بینم

اسمی از اونم

ی، چرا ساینا

ستش بودی

زال و سیم

مراقبت کرد

نودی؟ کاوه

اگه با او

مسافر خوب

ب می‌ده، حتم

ه سیم‌غشه!

ید:

خ شده

ارش

شه!

بود

ا در

نت

به

ته؛

تو

یز

نباشد!

۳ شب مانده به عید، موقع برگشت از گاوداری از کیان مرخصی خواستم و او در جوابم با بخشندگی گفت:

— بی خیال مانا! شما خودتون سهامدارین، تازه تو خودت داری پا به پای من اینجا زحمت می‌کشی، سود و ضرر مونم یکیه، خب اگه لازم نداشتی که مرخصی نمی‌رفتی!

من هم سری تکان دادم و گفتم:

— می‌خوام با ساینه دوتایی بریم برا عید خرید کنیم. گفتم یه حال و هوایی عوض کنه بلکه یه کم سر حال بیاد.

کیان برای اولین بار بعد از این مدت، پرسید:

— تا حالا درمورد حاجی باتو حرفی نزده؟!

یکه‌ی سختی خوردم و تنه پته کنان گفتم:

— نه، نه... اصلاً!

سری به تائید تکان داد و افسوس کنان گفت:

— عین حاجی! لام تا کام حرفی از این ماجرا نمی‌زنه!

انگار سر درد دلم باز شده باشد، خودم ادامه‌ی بحث را به دست گرفتم و گفتم:

— شنیدم کشیک می‌کشنه وقتایی که حاجی خونه‌تون نیست می‌ره پیش سام و بقیه، گاهی هم سامو می‌بره با خودش ولی در کل رفت و آمدش به خونه‌تون خیلی محدود شده.

— سام خیلی برا دیدن ساینه بی‌قراری می‌کنه، همیشه بهونه کم اومدناشو می‌گیره، منم شنیدم حاجی هر موقع بفهمه ساینه خونه‌ست، پاشو خونه نمی‌زاره!

پوزخندی زدم و گفتم:

— چه تفاهمی!

— واقعاً... ولی قبول داری ساینه در حق حاجی نامردی کرد؟ این برخوردش در شان و شخصیت حاجی نبود.

— کاوه چی؟... خیلی کار خوبی کرد؟... رفتارش نشونه مردونگیش بود؟

بعد ادای کاوه را در آوردم و با صدای کلفتی گفتم:

— مثل خواهرم دوستش دارم!

— ولی صداش این جور نبود!

بی توجه به لحن شوخش حرصی پرسیدم:

— خودت بگو... کاوه ساینه رو مته سودابه خانم دوست داره؟

— معلومه که نه! کاوه اصلاً محل به سودابه مون نمی‌ده، بیشتر به خاطر شوهرش بهرام؛ مرتیکه قدغن کرده خواهرم پاشو خونه مون بزاره! سودابه مته بره دنباله رو شوهر بی مرامش شده! چانه‌ام را بالا دادم و بی مقدمه چینی پرسیدم:

— پس ساینه رو چه مدلی دوستش داره؟

— هوم؟!

چشم‌هایم را گرد کردم و با ابروهای بالا داده، سرم را برای دانستن جواب به چپ و راست چرخاندم که نیم نگاهی به من انداخت و حالت صورتم را که دید، تند رویش را برگرداند سمت جاده و گفت:

— خب، مته یه دوست... یا همسایه... چه می‌دونم یه همچین چیزایی دیگه!

— یعنی مته تو؟... اونجوری دوستش داره؟!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت معلومه که نه! بابا منو ساینه با هم عالمی داشتیم، شیطونی می‌کردیم اساسی، یه موقعی آمار دوست دخترای منو

کیان مرخصی

دست داری یا به

خب اگه لازم

تم یه حال و

را به دست

ن می‌ره پیش

و آمدش به

بهونه کم

خونه‌ست،

ساینا داشت!
با چشم‌های ریز شده در سکوت براندازش کردم که خودش توضیح داد:

— حالا که نه! تازگی بچه سر به راهی شدم جان خودم، زمون جوونیامو گفتم.

باز هم در سکوت نگاهش کردم که معترض شد:
— چیه؟ چرا منته اسبی که به نعل بندش نگاه می‌کنه براندازم می‌کنی؟!
— چون هنوزم نفهمیدم مثل چی دوستش داشته؟!
کیان کاملاً آمرانه و محکم جواب داد:
— خب معلومه، مثل خودش! به نوع دوست داشتن مختص به خودش و منحصر به فرد!

— منحصر به فرد!... آره؟!...

— آره دیگه!

— اون وقت چرا منحصر به فرد؟

— دوست داشتن چرا داره؟ لابد چون ساینا براش منحصر به فرد بوده انحصاری دوستش داره.

— کیان، نه من خرم، نه تو خری!...

وسط حرفم آمد و به شوخی گفت:

— پس کی خره؟!... دشمن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— چون هیچکدوم از ما خرنیستیم، بهتره همون دشمنو خر کنی، دوست داشتن منحصر به فرد تو فرهنگ ما چی می‌شه معنیش؟!...

کم که نمی‌آورد؛ مثل ترقه در مقابلم یک سوال علم می‌کرد:

— فرهنگ چی؟!... فرهنگ عامیانه؟ فرهنگ خیابانی؟ فرهنگ

اجتماعی؟ فرهنگ مثل؟ فرهنگ قومیت‌ها...

...بسته می‌دونی چیه؟

...نه تو بگو چیه؟

...الان برات می‌گم که خوب حالت بشه! از اونجایی که کاوه، خیلی خیلی منحصر به فرد و اختصاصی به ساینا علاقه داره، ساینا هم دوست داشته از خجالتش در بیاد و کاملاً منحصر به فرد بهش علاقه شو نشون بده! اینه که اینطوری شده که می‌بینی! همه چی منحصر به فرد و قابل تقدیره، نه؟

کیان اخمی کرد و گفت:

...من هنوزم می‌گم حاجی حقش نبود با چنین رفتاری رویرو بشه!

...منم می‌گم، خوبش کرد! تازه من بودم اصلاً اسمش به خاطر نمی‌آوردم، یعنی کلاً از صفحه‌ی ذهنم پاکش می‌کردم!

...این درنگه کمال بی‌انصافی، بگو به دفعه از کمره زمین محوش می‌کردی، خیال خودتو راحت کنی!

با خشونت گفتم:

...چرا که نه؟ اگه دستم می‌رسید و برام مقدور بود این کارم می‌کردم!

...ولی این انصاف نیست، اصلاً انسانی نیست! ساینا باید...

فریادم به هوا رفت و گفتم:

...هر کاری کرده خوبش کرده، کمش بوده، باید بیشتر شو سرش

در می‌آورده، فهمیدی یا باید بازم بگم؟

کیان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

...اصلاً به من چه؟ تقصیر من شد که این زیون بی‌صاحبو کار انداختم!

درنگه هم هیچ حرفی در این مورد نمی‌زنم!

...حرفی نداری که بزنی!

جوابم را نداد و به این ترتیب اولین دعوای رسمی و جدی و سر سخنانی ما شکل گرفت. روز بعدش مرخصی بودم و هزار بار خدا را شکر کردم که در مقابل کیان کم نیاورده بودم و هر جور که از دستم بر آمده بود از خواهرم دفاع کرده‌ام! یعنی بیشتر تقصیر کیان بود وگرنه من خودم دلم برای کاوه می سوخت و دوست داشتم این قضیه به نحوی حل شود ولی کیان دعوا را علم کرد. خودش هم می دانست که جواب سوالم آن چیزهایی نبود که او برایم به هم بافته. کاوه بی پروا برگرد ساینه را عاشقانه دوست داشت و حالا هم باید عقوبت این دوست داشتن بی سرانجام را خودش پس می داد!

روز خوبی را با ساینه شروع کردیم. مدت ها بود که اینطور در کنار هم نبودیم. ساینه هر روز و مداوم به کلاس هایش می رفت و می آمد و بعد از آن ساعت ها در اتاقش می ماند. هر وقت می گفتم کجایی، کم پیدا شدی آخری؟! می گفت: «مثلا درس می خونم؛ چند ماه دیگه کنکور دارم!» ولی می دانستم که درس خواندنش در حد همان حرف و مثل مانده است! مگر با چنان هوش و حواسی می شد درس خواند؟! خودم خوانده بودم که او بخواند؟ تازه من آن وقت ها حس و حال ساینه را نداشتم؛ من فقط غرورم لطمه دیده بود اما ساینه دلش له شده بود!

آن روز تمام مراکز خرید را زیر پا گذاشتیم، هر چیزی که توی خیابان می دیدیم را سرخوشانه وسط می گذاشتیم و حتی به سایه ی خودمان هم می خندیدیم. ناهار را دریکی از رستوران های سنتی خوردیم، پاهایمان را روی تخت دراز کردیم و یکی دو ساعتی بعد از ناهار، با چایی و میوه از خودمان پذیرایی کردیم. بعد هم دوباره خیابان گردی و خرید و خرید تا حوالی ۹ شب. موقع برگشت هردو هلاک بودیم ولی من باید تا خانه

رانندگی هم می کردم. توی ماشین که نشستیم، ساینا سرش را به صندلی ماشین تکیه داد، چشم هایش را بست و گفت:

— چقدر همه شادان، شب عید یعنی همین، بخندی، خرید کنی، خونه نکونی کنی، چقدر خوبه که آدما دلاشونم خونه نکونی کنن! ماشین را راه انداختم و نیم نگاهی به او کردم و گفتم:

— کاش توهم دلتو خونه نکونی می کردی!

پلک هایش را از هم باز کرد، به آنی دو قطره اشک از گوشه‌ی چشم هایش پشت هم پایین ریخت و به لحظه نکشیده صورتش خیس خیس شد. هول و دستپاچه ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشیدم و گفتم:

— آخری، این دیگه چه مدل خونه نکونیه؟ تو که داری گریه می کنی! — دارم آبو جارو می کنم؛ با اشک چشمم غم دلمو می شورم، با مژه هام جاروش می کشم. می خوام دیگه از این غم قدیمی توی سال نو هیچی تو دلم نمونه! ولی بد مصب غم چسب شده و از دلم کنده نمی شه؛ انگار فاسد شده باشه، هیچ جوری جدا نمی شه!

خم شدم و سرش را در آغوشم کشیدم که گفت:

— دلم داره می ترکه! سخته مانا؛ سخته که نبینمش! فقط پونزده سالم بود که پا توی دلم گذاشت. هر روز و هر هفته ای که می دیدمش، بیشتر شیفته‌ی مرام و شخصیتش می شدم. شیفته و شیدا بودم ولی حتی خودم نمی دونستم داره چه بلایی سرم می آد تا وقتی به خونه‌ی قدیمی مامانی اسباب کشی کردیم. کیان از دلم خبر داشت، بی مرامی به خرج داد و نمی دونم چه جوری ولی سرکیسه رو شل کرد و حرف دلمو گذاشت کف دست کاوه! دیر فهمیدم و گرنه بد بلایی سرش می آوردم. خودش، بهم خبر داد که دستمو برا کاوه رو کرده! گفت مستقیم چیزی نگفته ولی به حساب خودش، می خواسته گوشه‌ی رو بده دست کاوه! همون موقع بود که فهمیدم

چرا کاوه یهو با من بد شده؟! به بیتا جونم گفته بودم، گفتم همه چی خوب بود ولی یه دفعه یه تند باد همه چی رو برام به هم ریخت! اون موقع ها فکر می کردم زیر سر تو بوده. فکر می کردم چون به کیان گیر دادی، کاوه از ترس تو خودشو عقب کشیده نگو...

«پس اون تند باد من نبودم خواهری، کیان بوده که گاهی مثل طوفانی از راه می رسه و همه چی رو به هم می ریزه! هم زندگی منو به هم ریخته، هم تو رو... ولی چه کنم که بازم دوستش دارم!»

آهی کشید و با همان صورت خیس از اشک، ادامه داد:

– دلم براش تنگ شده، برا صداش...، برا نگاش...، برا عطر تنش...، برا حضور اطمینان بخشش! دارم دق می آرم مانا، دارم نیست می شم! می خوام برم، برم یه جایی که حتی ردو نشونی هم ازش نبینم! اینکه ردشو ببینی، حرفی ازش بشنوی و باز نبینیش خیلی سخته، خیلی!

– کجارو داری بری؟! –

– یه بار بهت گفتم اگه یه همسفر خوب داشته باشم، تا قله قاف می رم ولی حالا بی همسفر کجا می تونم برم؟

سرش را محکم بوسیدم و گفتم:

– بیتا جون می گفت اسم تو رو گذاشتن ساینه چون دوست داشتن مثل سیمرغ یه موجود افسانه ای باشی. ماما هنوزم معتقده که اسم آدما توی سرنوشتشون تاثیر می زاره! می دونی که؟! –

ساینه سرش را از آغوشم بیرون کشید و دست برد یک برگ دستمال کاغذی از جلوی داشبورد برداشت. صورتش را خشک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– افسانه ای؟! ... یه افسانه ی موهوم و سر درگم به چه درد می خوره؟! –

– تو موهوم نیستی! سیمرغ دانا و خردمند بود، ساینای ما فقط هم اسم

سیمرغ نبوده و نیست؛ تو همیشه خیلی بیشتر از سنت می فهمیدی! خیلی حرفا رو حتی نگفته می شنوی یا خیلی چیزایی که با چشم معمولی نمی شه دید رو می بینی، واسه همین بیشتر از مردم عادی عذاب می کشی. سیمرغ همیشه سمبل قدرت و یاری رسوندن بوده! تو این روزا حتی مامانی رو از یاد بردی! سام؛ سامسامکتو ولش کردی به امان خدا. همیشه یا کلاسی یا وقت درس خوندنته یا موقعی بی کار می شی که کاوه برگشته خونه! چون قصد کردی کاوه رو نبینی، اون طرفا آفتابی نمی شی!

— ولی من راست گفتم، باور کن توی صورتشم در پیام، نمی بینمش چون نمی خوام ببینمش!

— باشه می فهمم ولی تو حتی با دیدن رد پاش یا حتی اسمی از اونم به هم می ریزی، اینو که نمی تونی منکر بشی،... می تونی؟

— نه، نمی تونم!

— تو به خاطر کاوه، سامسامکتو تنها و غریب رها کردی، چرا ساینه؟! مگه دوستش نداشتی؟!

— خیلی مانا، خیلی زیاد!

— این بچه هنوزم به محبتت احتیاج داره، تو تنها دوستش بودی و هستی! اوایل باهات مخالف بودم ولی بعدش یاد داستان زال و سیمرغ افتادم. سیمرغ زال رو با خودش برد توی کوه قاف و از اون مراقبت کرد تا وقتی که برا خودش مردی شد. تو چرا یهو زالت رو ولش کردی؟ کاوه رو دوست داری، می دونم ولی سام چه گناهی کرده این وسط؟ اگه با اون باشی، دوباره دلت جوونی می کنه! خب سام هم می تونه همسفر خوبی برات باشه تا خودتو توی قله قاف ببینی؛ همیشه عشق جواب می ده، حتی اگه عشق به یه بچه ی چشم به راه و منتظر باشه. سام منتظره سیمرغشه! حرف هایم تمام نشده، دوباره اشکش سرازیر شد و پرسید:

- بی رحمم!
 - نه اصلاً! شب عیده، دل سامو خوش کن، شاید خدا در عوضش
 آرامش به دلت ببخشه!
 ساینه خم شد، محکم بغلم کرد و حق هق کنان زیر گوشم گفت:
 - مانا باشی مانا؛ مته اسمت! به وجود افتخار می کنم خواهری.
 - منم به تو افتخار می کنم آخری!
 - عاشق همین طرز صدا کردتم، وقتی بهم می گی آخری، حس لوس
 شدن بهم دست می ده.
 دستش را به لبم گذاشتم و بوسیدم:
 - تنها خواهر می، اول و آخر همه ی خواهرای دنیا!
 - فردا می رم پیش سامو با خودم می برمش خرید. یادش می دم سفره
 هفت سین بچینه و براش ماهی قرمز گلی می خرم. می خوام یه هفته ای
 در سامو تعطیل کنم. از فردا تا سه چهار روزی بعد از عید.
 تبسمی کردم، کمی شیشه را پایین دادم تا هوای تازه ای بخورم و دوباره
 ماشین را روشن کردم. همانطور که از پارک بیرون می آمدم، گفتم:
 - مگه این مدت درسم می خوندی؟ من که فکر می کردم یه چیزی
 می گی بقیه راضی بشن.
 - ساینه هیچ وقت دروغ نمی گه! می خوام رو پا خودم بایستم و باید
 درس بخونم تا بتونم.
 بعد سرش را بالا گرفت و اضافه کرد:
 - یه زن تنها باید بتونه همیشه و تا وقتی می میره از خودش مراقبت
 کنه! منم باید فکر آینده ی پر از تنهاییم باشم.
 پایم را تا آخر روی پدال ترمز فشار دادم و متعاقبش صدای بوق ممتد
 ماشین های پشتی را به جان خریدم و گوش هایم پر شد از فریاد اعتراض

وناسزا! درشت و گنده‌های راننده‌هایی که پشت ماشین من مانده بودند،
موقع سبقتشان از ماشینم یکی بعد از دیگری بر سرم هوار می‌شد:

- برو الاغ سوار شو خانوم، حیف این ماشین که زیر پای تو افتاده!....
هی یی، روانی! چه غلطی می‌کنی؟..... برو پشت ماشین لباسشویی
بشین همشیره....

ساینا هول کرد و گفت:

- راه بیفت بریم، دارن فحش بارونت می‌کنن!

به زحمت بر خودم مسلط شدم و ماشین را راه انداختم. کمی که
سرعت گرفتم، پرسیدم:

- این چه حرف مزخرفی بود گفتی؟! زن تنها یعنی چی؟ تو باید ازدواج
کنی!

- هرگز!

- چی؟ چرا پرت و پلا می‌گی؟!!

- یا کاوه، یا هیچکس دیگه!

- ساینا؟!!

- در این مورد باهام بحث نکن!

- آگه اون ازدواج کنه چی؟

- من نمی‌بینمش؛ واسه همین تصمیم گرفتم دیگه نبینمش و باور کن

نمی‌بینمش! من همیشه همون کاوه‌ی خودمو می‌بینم؛ مهربون، با

سخاوت، عاشق! کاوه‌ی داوری می‌تونه ازدواج کنه ولی کاوه‌ی من همیشه

برا خودم می‌مونه و هیچکسی جز خودم از حضورش پیش من خبر دار

نمی‌شه چون اون اینجا؛ تو قلبمه! نیازی نیست که با دیدن این کاوه‌ی

بی‌احساس و بی‌عاطفه که منو مته‌آب خوردن تقدیم آدمی مته‌پیام می‌کنه،

کاوه‌ی مهربونمو از خودم دور کنم.

این بار دیگر توانستم بر خودم مسلط بمانم و چشم‌هایم به اشک
نشست؛ ساینا را کامل می‌شناختم! او یک موجود لایزال و یکنگدنده و عاشق
بود که مجال بود به حرفی جز حرف دلش گوش کند. با این وجود برای
آخرین بار تلاشم را کردم:

— آخری؛ این حرفات با عقل جور در نیامد! خودت می‌دونی اینو؟

— با دل که جور در می‌آد؟

— ولی...

— دلمو ازم بگیری، می‌میرم مانا!

دیگر جای حرفی برایم نمانده بود! ساینا بدون دل، مثل آدم بدون

قلب بود که بی‌شک به لحظه نکشیده می‌مرد!

صبح روز بعد مثل جنازه از توی تخت بلند شدم. خودم از چهره‌ی
خودم در آینه وحشت کرده بودم. کیان مطابق معمول راس ساعت جلوی
خانه منتظرم بود. سوار که شدم، سلام کردم و بلافاصله سرم را به صندوق
تکیه دادم که کیان گفت:

— سلام! نه خسته! مگه دیشب نخوابیدی؟

— کم خوابیدم!

— خوب پس تا برسیم تخت بگیر بخواب!

چند ساعت اول روز، کیان متوجه ابروهای گره خورده و صورت
گرفته‌ام نشد و تند تند در پی کارهای جاری صبح بود. من هم به کارهای
خودم سرگرم بودم ولی نزدیک‌های ظهر کم‌کم نگاه‌هایم کنجکاوتر از
قبل روی من می‌چرخید و عاقبت هم وقت ناهار طاقت نیاورد و پرسید:
— چیزی شده مانا؟

هنوز دعوای شب آخری که برمی‌گشتیم پیش چشمم بود. همان هم

بهترین دستاویز بود تا صدایش را ببرد و به سین جیم هایش ادامه ندهد.

— اگه هم باشه جدید نیست!

— یعنی قدیمیه؟!

— اوهوم!

— مثلاً کی؟

— مثلاً پریشب!

کمی فکر کرد و بالاخره پرسید:

— پس خیلی قدیمیه، حالا پریشب چی شده بود مگه؟

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

— یعنی تو یادش نیست؟!

— خب اگه یادم باشه که مرض ندارم بگم یادم نیست!

سری به تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

— جالبه، تو ماشین نزدیک بود همدیگه رو کتک بزنی ولی تو چیزی از

پریشب یادش نمی آید!

کمی فکر کرد و یک دفعه خندان گفت:

— آهااا، یادم اومد!... برا همین امروز اینقد اخمو و بد قیافه شدم؟!

چشم‌هایم گرد شد و پرسیدم:

— بد قیافه شدم؟

— آره خب، بیا... بیا خودت ببین! با دست‌های علامت داد و من با هر

علامتش قدمی جلوتر رفتم تا بالاخره مقابل آینه‌ی کوچک کنار در ورودی

ایستاد و گفت:

— قیافه خودتو ببین!

— چشه مگه؟!

— ببین، اون اخم کنار ابروها تو ببین، خط انداخته وسط دوتا ابروت.

این یکی رو ببین، گوشه‌ی لب، انگار عین بچه‌ها بغض کرده باشی! بعد عضلات صورتتو ببین... همچین تو هم رفته که انگار تو هم دیگه گیر کردن!

با هر رد و نشانه‌ای که می‌داد، سعی می‌کردم آن عیب و علتی که اشاره می‌کرد را بر طرف کنم. هنوز داشتم خودم را دید می‌زدم که یک دفعه نگاهم توی آینه افتاد به صورت بشاش و خندان خودش؛ دوطرف لب‌هایش نزدیک گوشش رسیده بود و تازه فهمیدم دستم انداخته! جیغی کشیدم و تهدیدش کردم:

— کیاااا، من تو رو می‌کشم!

— ای؟ چرا آخه، بد کردم دوباره خوشگلت کردم؟! دیدی چقدر زشت شده بودی؟ بعد قیافه‌اش را یک طور نافر می‌درهم کرد و لب و دهان کج و معوجی که لحن و زیانش را عین معلول‌ها می‌کرد گفت:

— این شکلی شده بودی!

این بار با دیدن قیافه‌اش عین انار ترکیدم از خنده؛ تا به عمرم ندیده بودم کسی خودش را این شکلی کند! آن قدر خندیدم تا اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم سر زد. کیان هم داشت به خنده‌های من می‌خندید و بالاخره گفت:

— حالا بیا بشینیم سر ناهار که حسابی می‌چسبه!

سری برایش تکان دادم و پشت میز نیمکتی توی هال نشستم و گفتم:

— دیوونه‌ای!

— عالمی داره واسه خودش!

مطمئن بودم این حرفش را کاملاً جدی به زبان آورده ولی برای آن که حرفش را درز نگیرد و ادامه دهد، خنده‌ی بی‌جهتی کردم و سر به زیر در حالی که داشتم تکه نانی جدا می‌کردم، گفتم:

— عالم خوبی داره؟! اگه خویه منم دیوونه شم!

— حرف نداره، همه فکر می‌کنن تو دیوونه‌ای، تو هم فکر می‌کنی بقیه دیوونه‌ن، خلاصه توی یه دنیای پر از دیوونه، چه عُسَر و حَرَجی به اطرافیانِت وارده؟! هیچی! چون همه دیوونه‌ن و کسی از کسی انتظار عقل و شعور نداره!

خنده روی لب‌هایم ماسید و نگاهم روی صورتش ماند. سرش پایین بود و داشت از تاس کباب روی میز برای خودش می‌کشید که یک دفعه انگار تازه متوجه شده باشد، سرش را بالا گرفت و بعد از مکث کوتاهی، لبخند زنان پرسید:

— دوباره چیه؟! —

— مثلاً آتاییگ دیوونه‌ست؟! —

سرش را به علامت تأیید خم کرد و یک لقمه گذاشت توی دهانش. مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که با سر اشاره کرد و با دهان پر گفت:

— بخور دیگه! —

— آتاییگ دیوونه‌ست؟! —

لقمه‌اش را نجویده بلعید و گفت:

— چرا داد می‌زنی خب؟!... به نظر من دیوونه‌ست، بقیه که اینطوری فکر نمی‌کنن! مثلاً تو خودت فکر می‌کنی من دیوونه‌م، بعد حرف یه دیوونه برات چه اهمیتی داره؟! —

— می‌شه از نظریه دیوونه‌ای مته تو بدونم دیوونگی آتاییگ تو چیه؟! —

— خیلی چیزا! ببین در نظر داشته باش من دیوونه‌م‌ها!.. —

— آره آره، خاطرم می‌مونه حتما، خب بگو، مشتاقم بدونم دیوونه‌هایی مته تو آدم‌ا رو چه جوری می‌بینن؟! —

— آتاییگ دیوونه‌ست چون همیشه این قدر به ماها سخت می‌گیره تا

برای سختی‌های آینده آبدیده‌مون کنه ولی خبر نداره شاید زندگی به خودی خودش اون قدری سخت نیست که اون به ما سخت گرفته! دیوونه‌ست چون... نزدیک ۴ ساله که عشق بزرگ زندگیش جلو چشمشه، می‌دونه وقت زیادی هم نداره ولی توی تنهایی خودش مونده و هیچ کاری برا خودش نمی‌کنه. پیش خودش فکر می‌کنه مثلاً داره برا بچه‌هاش گذشت می‌کنه، در صورتی که نیازی به این گذشت و فداکاریش نیست! آب دهانم را بلعیدم و تند نگاهم را دزدیدم که از چشم‌هایم نتواند حرفی بخواند و برای عوض کردن مسیر حرف‌هایمان فوری گفتم:

— آمیرزا چی؟

— اونم دیوونه‌ست، سر تقسیم ارث و میراث، یه دعوای بیخودی بین خودشو خواهر برادرش راه افتاده که الان چند ساله حل شده ولی هنوز روی حرفش مونده و با این که دلش لک زده خونواده شو بیینه، مرغش یه پا داره که دیدار به قیامت!

— و... کاوه؟

— تو می‌خوای آمار دیوونگی همه اعضای خونه مارو بکشی بیرون؟! فقط همین یکی!

— چون داره واسه داشتن خواهر تو که از خودشم دیوونه‌تره جون می‌ده و دم نمی‌زنه! این روزا اگه بینمش، شده یه پوست و استخوون! گلگیراش سفید شده اساسی؟! گلگیراش؟

— موهای بغل گوشش دیگه!

— من چی؟

لقمه توی دهانش گیر کرد و به سرفه افتاد. یک لیوان آب دستش دادم و گفتم:

— بخور خفه نشی! حالا چرا هول شدی؟! —

— بابا بد سوالی کردی، نامه اعمال دیوونگی های تو، یه طومار می شه جان خودم، کوتاه بیا که تا شب بشینم یکی یکی برات بگم سرت سوت می کشه!

خیلی بهم برخوردده بود! یعنی برای هر کسی که پرسیده بودم فقط یک یا دو دلیل آورده بود و حالا برای من طومار؟! با این وجود با سماجت گفتم:

— حالا تو یکی دو موردشو بگو!

— بخور تا بگم. کلی کار داریم، شب عیده و ممکنه یکی دوروز اول عیدتونیم بیایم این جا، باید بچنینم که کار عقب مونده برا سال دیگه نمونه.

سرگرم خوردن شدم و در همان بین گفتم:

— بگو، می شنوم.

— خب، مثلاً همون فکری که در مورد منو ساینه کرده بودی. نمی دونی وقتی اون جوری جلز ولز می کردی چه حالی می کردم! به اعتراض افتادم که:

— ولی ساینه یه جوری شده بود؛ عوض شده بود، معلوم بود پای یه مرد وسطه!

خنده ی حرص در بیاری کرد که دندان هایم روی هم فشار آورد و خودش با خونسردی برابم توضیح داد:

— می گه؛ هر سکه می شه قلب باشه اما هر چی قلب شد دل نمی شه! یعنی چون ساینه عوض شده بود، باید حتماً طرفش یه آدم عوضی مته من می بود تا دلت راضی می شد؟! —

از حرفش خجالت کشیدم و من من کنان پرسیدم:

— من... من... کی گفتم؟... گفتم تو عوضی هستی!^{۱۹}
 — نگفتی!^{۱۹}... حالا یادم نیست عین همین کلمه رو گفته باشی، می دونی
 که تو این چیزا زیاد از حافظه‌م کار نمی‌کشم ولی اینو خوب یادمه که توی
 ذهنت حتی بدتر از عوضی بودم!
 — خب بی دلیل که نبود، خودت یادت نیست چه رفتاری کردی تو
 ماشین!^{۱۹} تهدید و زور گیری؟

آسوده خاطر لقمه‌اش را توی دهانش گذاشت، به صندلی تکیه داد و
 از پشت لب‌های بسته‌اش تو لبی پوزخند زد. دوباره معترض شدم:
 — یادت نیست واقعاً!^{۱۹}

لقمه‌اش را قورت داد و گفت:
 — اینو خوب یادمه! اولاً که تو حمله رو شروع کرده بودی، دوماً باید یه
 ضیق مالی اساسی بهت می‌دادم تا دیگه الکی پی خیال بافی‌های خودت
 نباشی و برا ملت‌ی که کار به کارت ندارن، نقشه‌ی شوم نریزی.
 — یعنی تو اون پولو نمی‌خواستی!^{۱۹}

— می‌خواستم ولی بهت که گفتم، منظورم زور گیری نبود. گفتم حالا که
 بیخودی خودتو انداختی وسط ماجرا، باید جور خرابکاریتو خودت
 بکشی و بیای شریک بشی. تو قشنگ جفت پا اومدی وسط همه‌ی
 نقشه‌هام!

— نقشه‌ت چی بود که جفت پا اومده بودم وسطش!^{۱۹}... من فکر
 می‌کردم روی ساینه برنامه ریزی کردی و...

— ساینه نیروی کمکی بود. یه دختری رو پخته بودم که این پولواز باباش
 برام جفت و جور کنه. ساینه رو به اسم خواهرم بهش معرفی کرده بودم.
 اون روزم رفته بودیم شرکت بابا اون دختره، روز بعدش قرار بود بریم و
 صحبتای آخر رو تموم کنیم که یهو شیخون زدی در خونه‌مون و آتا بیگو

بر علیه من شاخ کردی! ساینه رو هم که خونه نشین کرده بودی و یارو هم روز بعدش پرواز داشت برا خارج از کشور، در نتیجه پول بی پول! بعدم که قصه ی سیگار کشیدنمو به آتاییگ گفتمی و اونم لج کرد و گفت که دیگه یه ریالم نم پس نمی ده چون عهد شکنی کردم!

- عهد شکنی درمورد سیگار!؟

- آره دیگه! تو زور خونه، حتی خوردن و آشامیدن ممنوعه، اون وقت وای به حال دخانیات! مرد زور خونه شیر خدا باشی و لب به سیگار بزنی!؟ امیدم به آتاییگ بود که سرکار خانم اونم با یه جمله حرف به باد دادی رفت! هنوزم می گی نباید یه حال اساسی ازت می گرفتم!؟ تکه نانی که دستم مانده بود را روی میزرها کردم و بشقابم را برداشتم و گفتم:

- هنوزم می گم اون روز مئه آدمای لات و زورگیر شده بودی و شخصیت خوبی از خودت بروز ندادی!

- شخصیت واسه گاوام یونجه و کلش و آذوقه می شد!؟ شخصیت، سفته هامو جواب می داد!؟ شر نزول خورامو کم می کرد!؟ خطاریه بانکو جوابگو بود!؟

کم کم صدایش داشت اوج می گرفت و کمی هم سرخ شده بود که تند گفتم:

- خیلخه خب، حالا که همه مشکلات حل شده، دیگه دادو بیدادت واسه چیه!؟

دستی به سرو صورتش کشید و چند لحظه ای رویش را برگرداند. بعد دوباره رو به من کرد و به زور نیش خندی زد و گفت:

- آره... حل شده! همه چی حل شده!... می بینی چقدر سر حالو کیفورم!؟... همه ش نیشام تا بنا گوش بازه و از ته دل می خندم!؟ همه چی

عالیه، همه چی!

بعد هم بی آن که در جمع و جور کردن میز غذا و آشپزخانه کمک کند، دست انداخت، پالتوی پشمی اش را از پشت نیمکت برداشت و رفت جلوی در ایستاد.

هنوز داشتم با حیرت براندازش می کردم که چند لحظه ای دستش روی در ماند. سرش برگشت سمت من و دهانش باز شد اما حرفی از دهانش خارج نشده، لب هایش را روی هم فشار داد، در را با یک حرکت باز کرد و از در خارج شد. در پشت سرش محکم به هم خورد که به ثانیه نکشیده، دوباره در را باز کرد، خندید و گفت:

— باد زد، من عادت ندارم در به هم بکوبم! می دونی که... اهل حرفای جدی ام نیستم؛ دیوونه م دیگه! امروز یهو بی یه مشت پرت و پلا به زبونم اومد که زیادم مهم نبود گفته بشه یا نه. تو هم یه گوشت رو در کن، اون یکی رو دروازه و فکر کن حرفی نشنیدی! بعد چشمکی زد، دستی به پیشانی اش گذاشت و گفت:

— غروب می بینمت پشت دری!

در را بست اما نرفته بود چون دوباره در را باز کرد و گفت:

— معطل نکنی، کارا زمین مونده، بدو که دیر شده، بدو...

این بار جدی جدی در را بست و رفت. وقتی مطمئن شدم واقعاً رفته است، به دیوار پشتم تکیه دادم و آه حسرتی از دهان نیمه بازم به بیرون دمیده شد!

«خراب کردی مانا! از اول همه چی رو خراب کردی، حالا منتظر چی هستی؟!... این که همه چی از یادش بره و عاشق چشم و ابروی نداشته بشه؟!»

دوباره آهی کشیدم و بشقاب توی دستم را نگاه کردم.

«باید زودتر اینجا رو جمع و جور کنم و برم سر کارم! برو مانا که تو حتی پس گاوام بر نمیای، چه برسه به این پسرهای چموش که چهل تا مئه تورو می بره سر چشمه و تشنه بر می گردونه! ساینا با اون وقار و خانومی، مثل خر تو گل این خونواده مونده، تو انتظار داری چه غلطی بتونی بکنی؟!... شق القمر؟!»

همه جا را تند تند تمیز کردم، ظرف های کثیف را شستم و بعد دوان دوان خودم را به دفتر اصلی گاوداری رساندم. آفتاب غروب کرده بود اما هنوز کار ما ادامه داشت. از وقت ناهار اصلا با کیان روبرو نشده بودم. یکی دوباری هم که کاری پیش آمد و باید با هم حرف می زدیم، تلفنی حلش کردیم. هوا کاملاً تاریک شده بود که کیان به دفتر اصلی آمد و همانطور که داشت دستوراتی را برای روز بعد به سرکارگر می داد، به من اشاره زد و بعد به ساعت مچی اش اشاره کرد. فهمیدم می خواهد بگوید دیر شده. رفتم به سمتی که او ایستاده بود، روپوشش را که در آورده بود، گرفت سمت من تا از دستش بگیرم. هنوز داشت با سرکارگر سر چیزی بحث می کرد و کمی هم عصبی و تند شده بود. من هم بی معطلی روپوشش را از دستش گرفتم و رفتم سمت رخت کن ته سالن. در کمد را باز کردم و روپوشش را به رخت آویز زدم و گذاشتم توی کمد. داشتم در را می بستم که چشم هایم مات ماند و ابروهایم به هم نزدیک شد. اول خیال کردم اشتباه می بینم ولی نه، خودش بود. یک اسپری شبیه به اسپری تنفسی ام به دیواره ی داخلی کمد چسبیده بود. خوب که دقت کردم دیدم گیره ای به کمد چسبیده و اسپری رویش سوار شده است. تعجب کرده بودم، یعنی غیر از من، کسی دیگر هم اطرافمان بود که به این اسپری نیاز داشته باشد؟!!

صدای کیان را که شنیدم، تند در کمد را بستم و به سرعت برگشتم توی

دیدن

نگاه

گلونه

دهه؟!!

را به

رفت

د هم

ست.

جود

یمت

شت

وش

وده

یزی

نتن

هش

هم

چه

رمو

چی

دفتر که با دست اشاره‌ای زد و گفت:

— بدو دیگه!

تا وقتی سوار شدیم حرفی درمورد اسپری نزد. کیان هم بر خلاف همیشه اخمو بود که به نظرم واقعا عجیب می‌رسید. سعی کردم اخم‌هایش را ندید بگیرم. فکر کردم حتماً به خاطر بحث سر ناهار است و دوباره یاد برخوردهای روزهای اول من افتاده است که آن طور اخم کرده. فضای خوبی توی ماشین نبود و من هم مدت‌ها بود که عادت به چنین فضای سرد و خفقان‌آوری نداشتم. شاید رفتار شاد و همیشه سر حال کیان بد عادت کرده بود ولی خب، واقعا نمی‌توانستم این فضا را تحمل کنم. بالاخره به همان اسپری متوسل شدم و پرسیدم:

— می‌گم غیر از من، کسی دیگه هم هست که توی گاوداری مشکل تنفسی داشته باشه؟!

— نه، یعنی اگه هم هست، من خبر ندارم!

«چقدر سرد و تلخ حرف می‌زنه؟! چه غلطی کردم اون بحثو سر ناهار ادامه دادم! ول کن مانا، دیگه اصلاً باهاش حرف نزن!... ولی آخه شب عیدی با اخم و تخم از هم جدا بشیم؟!... این که خوب نیست، یه بار دیگه یه تلاشی بکن شاید جواب بده و اخلاقش جای یاد! آخه سابقه نداشت که سوالی بپرسم و بدون کنجکاوی موضوع رو مسکوت بذاره و مثلاً نپرسه که چطور مگه؟!... یالا مانا، یه حرفی بزن!»

— می‌دونم... امروز که رفتم توی رخت‌کن، دیدم یه دونه از این

اسپری‌ها به دیواره‌ی کمد جاسازی شده!

— خب؟!

— عجیب نیست؟!

— من که چیز عجیبی نمی‌بینم.

دیگر واقعا هدفم تغییر فضا نبود، فقط کنجکاو شده بودم بدانم چرا
برایش چنین خبری عجیب نیست.

- خب آخه اون اسپری چه جوری اونجا بود؟!

- مسلما پا نداشته خودش بره!

صبرم تمام شد و با دلخوری گفتم:

- یعنی چی؟ اگه چیزی می‌دونی که خب بگو جون به سرم نکن! اگه

هم نمی‌دونی هی با کلمات بازی نکن!

سری به سمت چپ و راست شانه‌هایش خم کرد، صدای ترق و تروق

رگ‌های گردنش بالا رفت و گفت:

- آخه چی بهت بگم؟! تو اون گاوداری ۵ تا از این اسپریا جا سازی

کردم، یکی هم تو ماشینه!

دست انداخت و از زیر صندلی خودش یک اسپری بیرون کشید و

نشانم داد. مات و مبهوت به اسپری توی دستش زل زدم و با لکنت

پرسیدم:

- ۵ تا؟!

- ۵ تا، ۵ جا! هر جا که ممکنه تو بری!

لبم را به دندان گرفتم و بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:

- چیه؟ ترسیدی یه جا اسپری نباشه، خفه بشم بیفته گردن تو؟!

زهر خندی زد و گفت:

- بیماری تو رو فقط خواجه حافظ شیرازی نمی‌دونه! هر چیتم بشه

کسی گردن من نمی‌ندازه، فو قش هر کی بیاد بالا سرت برات فاتحه

بخونه، می‌گه خدا رحمتش کنه، دختر بی‌حواسی بود، خاک براش خبر

نبره!

حرفش آتش به جانم کشید و با غیظی که صدایم را می‌لرزاند گفتم:

— خیلی باهوشی، خیلی هم با فکر و آینده نگر ولی برام جالبه که این اسپری ها رویه جاهایی گذاشتی که فقط خودت خبر داری! فرضاً که نفس منم بگیره، دلیل نداره که تو هم همون موقع اونجا باشی. پس فقط برا نشون دادن قدرت آینده نگری و مدیریتت بوده، حالام اگه ممکنه منتشو سر من نزار!

پوزخندی زد و گفت:

— من منت گذاشتم؟

— حالت و لحن صدات که اینو می‌گه!

گوشی‌اش را در آورد، گرفت سمت من و گفت:

— زنگ بزنی ملا احمدعلی و ازش بپرس جای فس فسکات کجاست و چه موقع باید اونو بتو برسونن؟! غیر از ملا احمدعلی، می‌تونی از تک تک کارگرای دیگه هم بپرسی، به خصوص زن قربونعلی که آبدارچی شخصی سرکار خانم توی دفتر کارشه!

لبم را به دندان گرفته بودم و با چشم‌های گرد از تعجب براندازش می‌کردم که با حرص اضافه کرد:

— تو وقتی اینطوری میفتی به خفگی نصف مواقعش حتی نمی‌تونی ۴ قدم راه بری، فوری زانوت خم می‌شه، پخش زمین می‌شی! بر فرض به خودتم می‌گفتم، وقتی اون طوری می‌شی، راه می‌تونی بری که برسی به فس فسکت؟!

لبم را محکم‌تر از قبل لای دندان‌هایم فشردم و اشک توی چشم‌هایم جمع شد!

«آبرو مو جلو همه برده! کارگرای گاوداری یا حتی زن قربونعلی هم فهمیدن با چه موجود مفلوکی سروکار دارن! دیوونه‌ست، یه جو معرفت نداره!»

— مانا؟ هر چی تو دلته بریز بیرون غمباد نگیری!

رویم را برگرداندم و دیگر حتی نگاهش نکردم اما او ول کن نبود و دوباره سماجت کرد:

— جان مادرت حرفتو بزن که فس فسک لازم نشی، عجله دارم زودتر بر سیم تهران.

باز هم جوابی ندادم ولی واقعا نفسم به یک و دو افتاده بود. اسپری احتیاج نداشتم، فقط به گریه نیاز داشتم و حق حق بلندش!

— مانا؟!... تورو جون هر کی دوست داری بگو و خودتو خلاص کن! به جون خودم، ارواح خاک مادرم باید زودتر برگردیم تهران، اوضاع زیاد رو به راه نیست به خدا!

این حرفش باعث شد سرم مثل تیر برگردد سمتش و با همان صدای دو رگه از بغض گفتم:

— چی شده؟... اتفاقی افتاده؟!

نگاه گذرایی به من انداخت و دست توی جیبش کرد و گفت:

— هی می خوام به جعبه دستمال کاغذی برا ماشین بگیرم یادم می ره،

بیا فعلا اینو بگیر دماغتو باهاش پاک کن!

«حالا که اشکمو در آورده دست از مسخرگی بر نمی داره! می مردی

می گفتی بیا اشکاتو پاک کن؟!»

دستمال کاغذی تا خورده را از دستش گرفتم و با هر دو دست روی

چشم هایم فشار دادم. نمی خواستم بیشتر از آن خودم را جلوی نگاه آدم

بی خیالی مثل او خُرد کنم.

— مانا؟ خوبی الان؟

«ای بمیرم من که تو نگران من نشی! مرده شور خودتو توجه نشون

دادتو بیره الهی که من از دست تو راحت بشم! یا نه، کار به تونداشته

با دیدن

نرد! نگاه

لموله گلوله

بر شده؟!

شتم را به

سام، رفت

به بلند هم

ن نیست.

این وجود

ملایمت

از پشت

و گوش

ش بوده

م چیزی

ز داشتن

الابهش

با هم

،

بچه

غرورمو

نی چی

باشه، منو بیره که خیال جفتمون راحت شه! من از شر تو و این دل واموندهم
 راحت می شوم، تو هم از شر بی حواسی و فس فسک من!»
 - مانا خواهش می کنم، الان اوضاع تهران به قدر کافی قرو قاط شده،
 تو خرابترش نکن! من اصلاً به گور هفت پشتم خندیدم که برات اسپری
 جا سازی کردم. بگم... خوردم راضی می شی؟
 «بی ادبه چقدر؟... ولی یه چیز دیگه هم گفتم... چی گفت دوباره؟...»
 تهران چی شده؟

- کی مرده؟

- خدا نکنه کسی مرده باشه، هر وقت هر خبری می شه حتما باید ختم
 به قبرستونش کنی؟

- کیان؟ جونمو بالا نیار!

- بابا دارم نفستو بالا می آرم، جا تشکرته؟

- جیغم هوا رفت که خنده ای سر دادو گفت:

- خيله خب، آژیرنکش می گم برات. داریم می ریم خونه آتاییگ، سام
 کمی بد حال شده، همه اونجا جمع شدن.

دست هایم روی دهانم قفل شد و بند دلم پاره!

«همین دیشب داشتم سفارش سامو به ساینا می کردم، پس خبری بوده

که دلم بی جهت شور افتاده بود! یعنی چش شده؟ حتماً خیلی بد حال

شده که همه جمع شدن دور هم! یعنی حالا ساینا درچه حالیه؟...»

- مانا! مانا!... گوش کن، زنده ست، خوبه خوبه، فقط سرما خورده

ویه کمی هم ترسیده! همین! حالا یه نفس عمیق بکش، خب؟

نفسم که داشت ته می کشید، دوباره بالا آمد و راحت و به اندازه حجم

دلخواهم هوای پر از اکسیژن را بلعیدم. کیان دستی پشت پیشانی اش کشید

و با لحن دو پهلویی که معلوم نبود مسخره می کند یا جدی می گوید گفت:

— یادم باشه یه چندتا قرصای زیر زبونی آتا بیگم بغل فس فسکای تو
جاسازی کنم، شاید اونا به کار من بیان!

بعد با افسوس و لحن مضحکی گفت:

— تو آخرش با این ریپ زدنات منو به کشتن می دی! بابا جان، قلبه
دیگه یه دوجا که باید بزنه، نزنه، بعد جاش یه دفعه چهار پنج تا ضربه
پشت هم بزنه، یهو می بینی آدم سنکوب می کنه! آخه تو مگه عقل
نداری؟... یعنی سام اونقدر حالش وخیم شده ورو به قبله خوابوندنش
اون وقت من اینطوری با خیال راحت می ایستم با کارگرام حرف می زنم و
بعد آروم آروم سر دل فرصت راه میفتم برم تهران؟! خدایی اون موقعی که
خدا عقل تقسیم می کرده، تو کجا مونده بودی؟!

حرصم را سرش خالی کردم و گفتم:

— اون موقع گفتم سهم منم بدن به تو که کیفیت کوک بشه!

— دستت درست! چه بذل و بخششی کردی، زودتر می گفتم لا اقل یه

قدردانی ویژه ازت می کردم!

— کیان می شه جا این همه پرت و پلا که گفتمی بگی چه بلایی سر سام

اومده؟! جون به سرم کردی به خدا!

دوباره قیافه اش جدی شد و گفت:

— افتاده تو حوض حیاط! حوض خونه آتاییگم که حوض نیست،

استخره برا اون بچه! عمقش از سرش بلندتر بوده، زمستونم آبش دیر به

دیر عوض می شه، تا دلت بخواد ته شو لجن گرفته. وقتی افتاده تو آب، تا

اومدن درش بیارن یه کمی آب لجن قورت داده که همه جوره به همش

ریخته! داشته خفه می شده که دیگه به دادش رسیدن، بعدم رسوندنش

بیمارستان. فعلا هم برگشتن خونه ولی بچه تب و لرز کرده!

قیافه ام در هم شد و زیر لب گفتم:

— الهی بگردم، این بچه جون نداره همین جور بشم! هر چی می خوره فقط می ره تو سرو زیونش، گوشت نمی شه به تنش، حالا اینطوری هم شده؟... دیشب یه چیزی به دلم افتاده بود که اینقدر اصرار کردم ساینا بره پیشش!

کیان حیرت زده پرسید:

— ساینا؟!... ای بابا، من فکر می کردم وقتی سام اینطوری شده خبرش کردن ییاد، پس ممکنه خودش از اول اونجا بوده! بعد قیافه اش خبیثانه شد و گفت:

— باید صحنه های جالبی رو از دست داده باشیم! ببینم، ساینا هنوز چشمش معیوبه و حاجی ما رو نمی بینه؟!...

— درمورد خواهر من درست صحبت کن!

— چطور خواهر تو برادر به این گندگی منو نمی بینه، من باید ساکت بشینم و حرفی نزنم، ولی تا یک کلمه حرف درمورد اون می پرسم، تو داغ می کنی؟!...

— هر چی هست بین خودشونه و به منو شما ربطی نداره!

— ... از کی تا حالا؟! پریشب که داشتی منو ازخوش رکاب پرت

می کردی پایین، چی شد حالا؟!...

— خوش رکاب؟!...

به فرمان کوبید و گفت:

— اینو می گم، سواریش خوبه، نه؟!...

چپی نگاهش کردم و توی دلم گفتم؛

«خیلی جون خودت! فقط دل و روده هر کی بشینه توشو عین مشک

دوغ به هم می زنه!»

حرفی نزده بودم ولی از قیافه ام فهمید توی دلم چه می گذرد که صدای

قهقهه اش هوا رفت. بقیه‌ی راه را در سکوت و گوش دادن موسیقی گذرانیدیم. یک ضبط آخرین مدل انداخته بود روی وانتش و بلندگوهای قوی که با صدایش سرسام می‌گرفتی! خب حق هم داشت، برای کیان همین دست و دلبازی و خرید خوش رکابش هم زیاده روی محسوب می‌شد و باید هم به این وانت قراضه‌اش اینطور می‌رسید.

جلوی خانه‌ی آتاییگ که ایستاد، کلید درگاراژ را داد دست من و گفت: - بپر پایین یا کلید درو باز کن.

- نوکر بابات کاکا سیاه!

با این وجود داشتم پیاده می‌شدم که دوباره قهقهه‌ی خنده‌اش هوا رفت!

«زهرمار، خنده داشت؟»

پیاده شدم و در را باز کردم ولی همین که ماشین را آورد داخل، تازه دوریالی کج‌م افتاد که به چه چیز خندیده است!

«منم که سیاه سوخته، چیزی از کاکا سیاه کم ندارم، همینکه اون طوری قاه قاه به حرقم خندید.» بغض خفیفی به گلویم افتاد و در را پشت سر ماشین بستم که خودش از ماشین پایین پرید و گفت:

- دیگه برو؛ قدت نمی‌رسه زبونه قفل بالاشو جا بندازی، خودم می‌بندمش.

یک قدم آمدم عقب و زل زدم به دستش که داشت زبانه‌ی قفل در را رو به بالا هل می‌داد. انگار دیگر جان راه رفتن هم نداشتم. حس می‌کردم تازگی بیش از اندازه حساس شده‌ام! نسبت به همه چیز و هر کسی که اطرافم بود، کوتاه می‌آمدم ولی هر کلمه حرف درشت یا طعنه‌ی کیان توی ذهنم مثل ازدهای چند سری می‌شد که تمام اعتماد به نقسم را در خودش می‌بلعید!

«من چقدر احمقم که فکر می‌کردم این افعی خوش خط و خال، جوجه‌ست و کم سن و سال! این بشر اون قدر مار خورده که افعی شده. هر کلمه حرفش می‌تونه نیش چندتا مار و افعی روتوی یک صدم ثانیه به جونم بکشه. جوجه‌ی احمق از خود راضی؛ دست کمش گرفته بودم. باید همون روز که گفت از ترس مار غاشیه به عقرب جراره پناه آوردی می‌فهمیدم با چه موجود خطرناکی...»

– مانا؟! باز چی شده؟... دوباره چته اینجا خوابت برده؟!؟

بغضم را بلعیدم و با صدای صاف و روشنی گفتم:

– من غلام سیام؟ رنگ پوست کسی دست خودشه که بهش طعنه

می‌زنی؟!؟

خنده از روی لب‌هایش رفت و بهت زده پرسید:

– من همچین غلطی کردم؟ بهت گفتم غلام سیاه؟!؟

– اون خنده‌ت غیر از این معنی دیگه‌ای هم می‌تونه داشته باشه؟!؟

– به جان سام.... گوش کن، اصلاً اینطوری نبود که تو فکر می‌کنی!

بین...؟

دستپاچه شدنش نشانم داد که درست فهمیده‌ام، پس دیگه حرفی نمی‌ماند. دستم را بالا گرفتم و گفتم:

– ممنون، الان کاملاً فهمیدم که اصلاً منظورت اونی نبود که من گفتم!

بعد هم پشتم را کردم به او و تند تند رفتم سمت ساختمان. با یکی دو

قدم بلند خودش را از من جلو انداخت و سد راهم شد:

– تو چرا برا خودت اینقدر خیال بافی می‌کنی؟!؟ به خدا یه جوری

داشتی غرغر می‌کردی که قیافه‌ت خیلی مظلوم شده بود، به نظرم با نمک

اومد، خندیدم؛ همین فقط!

با پر دستم از سر راهم کنارش زدم و گفتم:

— انشاالله همیشه بخندی، حalam برو کنار بزار برم!

یک قدم عقب رفت اما تا از کنارش گذشتم، با لحنی عصبی و تند گفت:

— اصلاً از همین ساعت در دهنمو گل می‌گیرم دیگه سر خود نخنده، اینطوری راضی می‌شی؟!

جوابی ندادم و راهم را ادامه دادم که تهدید کرد:

— پشیمون می‌شی مانا؛ اون روی سگ منو ندیدی که بعد از این باید ببینی!

بعد هم باز با دو قدم بلند از من جلو افتاد و زودتر از من وارد ساختمان شد. پشت سرش با پاهایی کم جان واردهال شدم که چشمم به مامانی و بابا منوچ افتاد. هر دو در سکوت نشسته بودند که کیان اول وارد شد و سلام و علیک کرد. من هم پشت او سلام دادم. کیان زودتر از من پرسید:

— چی شده آقا منوچهر؟ پس کجان پیداشون نیست؟!

— سام بد حال بود، دوباره بردنش دکتر! بشینید تا خبر بدن ببینیم چی شده؟!

کیان که تازه داشت می‌نشست، سراسیمه از جا پرید و گفت:

— دوباره بد حال شده، چرا آخه؟! پس برا چی مرخصش کرده بودن؟!

— تب و لرزش بالا رفته بود، ترسیدیم ریسک کنیم تو خونه نگهش داریم.

کیان برگشت سمت در که بابا منوچ گفت:

— صبر کن کیان، نمی‌دونی کجا رفتن که می‌خوای بری دنبالشون، می‌دونی؟!

— خب تلفن همراه که دارن!

— هیشکی با خودش نبرده، ما هم بی‌خبر موندیم اینجا.

کیان ناامید و کلافه برگشت نشست روی مبل و شروع کرد پیشانی اش را مالیدن که مامانی گفت:

— پسر، امیرزا خونه ست. سام اونقدرام بد حال نیست ولی اون بنده خدا نشسته تو آشپزخونه داره گریه می کنه! برو یه جوری راضیش کن! همان وقت صدای تلفن همراه بابا منوچ بلند شد. ساینه زنگ زده بود. — چی شده ساینه؟ شماها کجایید؟ کیان الان رسیده می خواد بیاد پیش شماها!

...—

— پس بهتره؟! لازم نیست کیان بیاد؟!

کیان داشت می گفت؛ «پرسید کجان، آدرس بگیرید!» که بابا منوچ در جوابش گفت:

— بردنش دکتر خودش! تو خونه اش معاینه اش کرده و گفته چیزی نیست و بایه مقدار دارو و مراقبت خوبه خوب می شه. الانم دارن راه میفتن برگردن خونه!

کیان با شنیدن توضیحات بابا منوچ، نفس راحتی کشید و روی مبل نشست. بابا هنوز داشت با ساینه صحبت می کرد که نگاهم رفت سمت آشپزخانه و یاد امیرزا افتادم. حالا که خیالم از سام راحت شده بود، باید می رفتم سراغ امیرزا. رفتم سمت آشپزخانه که دیدم امیرزا سجاده اش را روی تخت آشپزخانه پهن کرده و قران توی دستش گرفته. تا نگاهش به من افتاد، چشم هایش غرق آب شد و بغض آلود با صدای گرفته ای گفت:

— منِ نالایق عرضه جمع کردنشو نداشتم! خواهرت گفت حواسم بهش باشه، دستم جون نداشتم بگیرمش؛ از دستم لیز خورد افتاد تو آب! و صدای حق هقش بلند شد.

رفتم جلوتر، کنار سجاده اش نشستم و گفتم:

— آمیرزا، بیمارستان نیستن، رفته بودن دکتر خودش!

— شب عیدی دکتر کجا بود؟

— فکر کنم دکترش آشنا بوده، رفتن خونه خودش. اونم معاینه‌ش کرده

گفته چیزی نیست بایه کم دارو و مراقبت خوبه خوب می‌شه.

— راست می‌گی یا می‌خوای دل منو خوش کنی؟

— نه به جون مامانم، دروغم چیه؟! الان ساینا زنگ زد و خبر داد!

آمیرزا قرآن را کنار سجاده‌اش گذاشت و سرش را روی مهر گذاشت و

شروع کرد به زبان خودش ذکر گفتن:

— الله قارا داش...

بقیه‌ی اذکارش در ذهنم نماند ولی سوز صدایش دلم را زیرو رو کرد!

کمی بعد سر بلند کرد و گفت:

— پس دارن می‌آن خونه؟!

— بله آمیرزا!

— تو کی اومدی؟ باکیان اومدی؟

— بله! چیزی وقت نیست رسیدیم. می‌شه بگید چی شد که این بلا

سرسام اومده؟

— بزار سجاده‌مو جمع کنم، یه چایی دم بدم پیام برات تعریف کنم. الان

اینا خسته و کوفته از راه می‌رسن، چای آماده داشته باشم.

— من اینا رو جمع می‌کنم می‌برم تو اتاقتون.

— دست و پنجولت طلا بابا جان.

چند دقیقه بعد دوباره وارد آشپزخانه شدم که آمیرزا هم آمد نشست و

گفت:

— تا آب جوش بیاد برات بگم چی شد! والا امروز این بچه به جا روی

زمین تو آسمونا راه می‌رفت، آخه ساینا از صبح اومد بردش بیرون! براش

هد اما با د
از نکرد!
ش گلوله
ه خبر ش
، انگشتم
گیج سام،
دسته بلد
ف زدن ت
د، با این
یاره با ما
ا وقتی از
نده بود و
شنیدنش

می‌تونم
چی جز
نه تا حا
علی و

می‌گفت
م گرفتم
نردی،
ا می‌دو

کلی وسیله سفره هفت سین خریده بود با آبرنگ و یه چیزای دیگه که الان خاطرم نیست. سام می‌گفت باید براش ماهی هم بگیریم. بعد از ظهری ساینا سپردش دست منو گفت یه سر می‌ره خونه نرگس خانم و برمی‌گرده. می‌خواست سامو با خودش ببره که سام گفت باهاش نمی‌ره. دوباره اشکش سرازیر شد. سرم را کمی خم کردم تا صورتم را ببیند و گفتم:

— دیگه گریه نکنین، خدارو شکر بخیر گذشته! خب، بعدش چی شد؟! —

آمیرزا با دستمالی که دستش داشت صورتش را خشک کرد و گفت: — وقتی ساینا رفت، بهش گفتم پس چرا با ساینا نرفتی؟ گفت می‌خوام اینجا باشم تا ساینا جون برگرده اینجا بعد با عمو بزرگه آشتی‌شون بدم! چشم‌هایم گرد شد و پرسیدم:

— سام اینو گفت؟! وای...، یعنی اونم فهمیده اینا با هم قهر کردن! — پس فکر کردی بچه‌ی خره؟ خب بچه آدمیزاده دیگه! — من که شک دارم، هنوزم می‌گم بابا این بچه یه گاو به تموم معناست! سرم به عقب چرخید؛ کیان جلوی در ایستاده بود. آمیرزا غرولندی کرد و گفت:

— پسر، درمورد برادر بزرگت درست حرف بزن! — ما که بزرگی ازش ندیدیم، حالا بقیه ماجرا آشتی کنون رو بگو آمیرزا!! —

— چه ماجرای بابا جان؟ بدتر شد که بهتر نشد! —
کیان آمد آن طرف تخت نشست و با اخم پرسید:

— یعنی چی؟! —
— عجله نکن تا برات بگم، صبر کن آب جوش اومده، اول چایی دم

بدم.

— به هه! دق دادی مارو تا دو جمله حرف بزنی؛ حالا ببینا!
 — پسر مگه تو هفت ماهه دنیا اومدی؟ تا خاطر می آد نه ماه و نه روزو
 پر کرده بودی بازم رضایت نمی دادی دنیا بیای!
 — خب عاقل بودم می دونستم این ور بازارچه خبره! حالا این چای دم
 دادنت تموم نشد مرشد؟!

آمیرزا سر قوری را گذاشت، دمی را رویش کشید و گذاشتش سر
 سماور. کیان بی حوصله دستی به موهایش کشید که تازه هر کدام رابه یک
 طرف شاخ کرد. خنده ام گرفت، تا نگاهش به من افتاد، چشم غره ای رفت
 که خنده روی لبم خشک شد و نگاهش را دوباره داد به آمیرزا!
 «چته خب؟ همچین نگاه می کنه انگار دزد گرفته!»

آمیرزا الخ کنان آمد روی تخت نشست و گفت:

— هیچی دیگه، ساینه که دید سام راضی نمی شه باهاش بره، سپردش
 به منو گفت می ره خونه نرگس خانم یه سری بهش بزنه و نیم ساعته بر
 می گرده. بعدم تنگ گوشم گفت که سام هوس کرده بره ماهیا حوضو
 بگیره بزاره سر سفره. گفت هواشو داشته باشم تا بره و برگرده.
 می خواست از خونه حاج خانم یه سر بره سرکوچه یه چند تا ماهی برا این
 بچه بگیره بیاد!

اون که رفت، سام برداشت زنگ زد به حاجی، اصرار به اصرار که باید
 بیای خونه کارت دارم! هر چی حاجی گفت چی شده، چی کارش داره؟
 بچه پاشو کرد تو یه کفش که باید همین حالا بیای تا در گوش خودت بگم.
 هیچی بعدشم سر به جون من کرد که باید بزاری برم سر حوض ولی به
 ساینه نباید بگی رفتم سر حوض. آتایگ رفته بود حجره برا حساب کتابا
 آخر سال. دیگه وقتی دیدم هر کارش می کنم دست بردار نیست،

ترسوندمش!

کیان با تعجب پرسید:

ترسوندیش؟ یعنی چی؟

— بهش گفتم اگه بری سر حوض، خاله چاهی می کشدت تو آب تا با خودش ببردت تو چاهک آب.

کیان سری به تاسف تکان داد و گفت:

— آ میرزا، نوکرتم، این بچه با زمان بچگی ماها فرق داره! این الان تا این خاله چاهی رو خفتش نکنه و از تو حوض بیرونش نکشه ببینه چه ریخت و قیافه ای داره که ول کن قضیه نمی شه!

— د همین دیگه! منه لا کردار اینو گفتم، دیگه ولم نکرد. اینقدر گفت و گفت تا وادارم کرد بیرمش سر حوض. بعد می گفت باید منو سفت بگیري، تا من دولا شم رو آب حوض خاله چاهی رو ببینم!

کیان به آرامی زد روی پیشانی اش و گفت:

— بقیه شم من برات بگم! بعد زیون ریخته و گولت زده بلندش کنی لب حوض بگیریش، شمام پشش بر نیومدی و از دستت ول شده وسط حوض آب!

— آباریک الله، همیني که گفتم. منم هول کرده بودم هی داد و بیداد می کردم، از پشتم یقه ش اومد تو دستم ولی دوباره از دستم در رفت. همون وقت کاوه رسید پشت سرشم ساین!

کیان با ابروهای بالا داده پرسید:

— هردوشون باهم؟!

— اول کاوه اومد تو حیاط، یه دقیقه بعدش ساین! کاوه پرید تو آب سامو بگیره که... منم پرت شدم تو آب؛ پام لیز خورده بود رو لبه پاشوئه! قیافه آ میرزا خیلی با نمک شده بود و خنده را روی لب هایم کشاند اما

تا نگاهم به صورت اخموی کیان افتاد، فکر خندیدن را از سرم بیرون کردم و به زور اخم‌هایم را در هم کشیدم و کیان باز پرسید:
— بعدش؟! —

— هیچی دیگه، بعدشو ندیدم! فقط یه وقت فهمیدم یکی منو از زیر آب کشیده بیرون. آخه نه که با سر افتاده بودم تو آب، داشتم خفه می‌شدم، تا یه عالم وقت چش و چارم جایی رو نمی‌دید! نفسم بالا نمی‌اومد بس که آب لجن قورت داده بودم! یه خورده وقت که گذشت دیدم سامو کشیدن بیرون، یه ور اون افتاده بود، یه ورم، اون دوتام مته‌موش آبکشیده جلومون ایستاده بودن.
کیان پرسید:

— اون دوتا یعنی ساینه و کاوه؟
— پس کی؟ خب فقط اون دوتا سر رسیده بودن دیگه!
کیان با تمسخر گفت:
— پس هردوشون باید مدال شجاعت بگیرن!
تازه ترس افتاد به دلم و پرسیدم:
— ساینه چیزیش نشد آمرزا؟ حالش خوب بود؟
— آره بابا، ماشالله ماشالله قیاق و سر حال!
— مطمئن باشم؟
— دختر، دروغ که نمی‌گم!
— خدارو شکر!
کیان دوباره پرسید:
— پس اینطوری اینا با هم آشتی کردن!
— نه والا!
— یعنی چی؟ یعنی بازم حرف نزدن با هم؟! —

- چي مي گي واسه خودت بابا جان؟! خب ساينا بنده خدا كه اون غول بي شاخ و دمو نمي بينه كه بخواد آشتي كنه! هر چي حاجي بهش گفت سامو خودم مي برم تو ساختمون، تو برو خونه خودتون لباسا تو عوض كن، گوشاش نمي شنيد! فقط سامو برداشت بغل كرد آورد تو خونه. دوباره حاجي بهش گفت: مگه كرى نمي شنوي چي مي گم؟ ساينا با زم نشنيد كه! فقط برگشت به من گفت الان يه چيزي دور سام مي گيرم مي آم كمك شما! بعد حاجي... لاله الاالله، يه حرف بي ادبي زد، اون نشنيد، من شنيدم! خب ساينا كه صدا حاجي رو نمي شنوه!

- گرفتي مارو آميرزا؟! ساينا بازيشو مي كنه، شمام خويشت اومده انگار!

- نه بابا جان، واقعا هيچي نمي شنيد، حاجي يه حرفايي بهش زد كه تا به عمرمون هيچ كدوم ازش نشنيده بوديم، ساينا هيچ كدومشو نشنيد! اگه مي شنيد ديگه يه دقيقه هم وا نمي ايستاد اينجا كه!

كيان سري به تاسف تكان دادو گفت:

- پس هنوز نشناختيش، مي شنيده، خودشو مي زده به اون راه!

- بابا جان، من مي گم حاجي رو نمي بينه! گرفت پرتش كرد سمت در، بلكه بره خونه شون لباساشو عوض كنه، باز بلند شد اومد سامو بغل گرفت بردش تو اتاق. بعدم كه من جا حاجي عذر خواهي كردم، گفت مگه چي شده؟ گفتم اين پسر الان پرتت كرد، گفت اشتباه ديدى آميرزا! كاوه الان سر كار شه!

ديگر واقعا نتوانستم جلوى خنديدنم را بگيرم. كيان هم اين بار پوزخندى زدو گفت:

- خودمونيم! اين ساينا به سنگ پا قزوين گفته زكى، چه پوست كلفتي داره خدا وكيلى!

توی دلم داشتم به ساینه و سماجتش افتخار می کردم اما آمیرزا تخیلم را بر هم زدو گفت:

- بابا جان، من که می گم حاجی برا این دختر روح شده!

کیان با لحن مضحکی پرسید:

- جانا؟! مرگ کیان یه بار دیگه بگوچی گفتی؟!؟

- خب آخه سام که حالش یه کم جا اومد و لباساشو هم ساینه با دست

خودش عوض کرد، دوباره حاجی اومد گفت:

- کارتو کردی، حالا پاشو برو خونه تون این بی صاحبا رو عوض کن تا

نمردی!

ساینه بازم نشنید چون تازه با فراغ بال اومد سمت من که تازه لباسامو

عوض کرده بودم. بهم گفت بیا بشین تو آشپزخونه برات چای بیارم لرزت

بشینه. نه که هنوز داشتم می لرزیدم؟... سامو تو اتاقش خوابونده بود،

می خواست به احوالات من برسه!

کیان حرصی زیر لب غرید:

- چه دختر خوبی! ساده ای مرشد، فقط می خواسته حاجی رو حرص

بده!

طاقتم تمام شد و با غیظی که صدایم را می لرزاند، جواب دادم:

- ساینه نه کاوه رو می بینه، نه صداشو می شنوه چون نمی خواد که

حضورشو حس کنه!

- این فیلم خارجییه روح بود، احتمالا اونو زیاد دیده؛ جوگیر شده!

آمیرزا شانه ای بالا داد و گفت:

- دیگه من فیلمشو ندیدم، اگه خوبه که بیارش منم ببینم!

کیان سری به تاسف تکان داد و گفت:

- حالا آخرش؟

- آخرش حاجی خودش رفت خونه نرگس خانوم، خبرش کرد با لباس برا ساینا اومدن اینجا ولی تا آخرشم حاجی رو ندید که ندید! بابا جان، دارم برات می‌گم حاجی همچین گرفت تکون تکونش داد که گفتم الان مغز دختره می‌آد تو حلقش، فایده نداشت بازم ندیدش! بعدش می‌گفت مغزم درد می‌کنه، نمی‌دونم چرا!!

آب دهانم را بلعیدم؛ خشمم به حد اعلا رسیده بود، فقط از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- خجالت آورده! کاوه دیوونه شده؟! همین الان می‌رم همه‌ی اینا رو به بابا منوچ می‌گم تا به فکری برا این کارای کاوه بکنه، دیگه شورشو در آورده!

کیان عصبی‌تر از من از جایش پرید و گفت:

- بگیر بشین زور بی خود زن، آقا منوچهر و حاج خانم رفتن بیرون برا همه شام تهیه کنن و برگردن. بعدشم، چی فکر کردی، من خودم با آقا منوچهر حرف می‌زنم تا به این قضیه خاتمه بده! به برادرم که از دستمون رفته مجنونو ویلون افتاده اون سر دنیا، فقط به برادر سالم برام مونده، اونم خواهر تو مجنونش می‌کنه که خیال همه‌مون به سره راحت بشه! آمیرزا پوزخندی زد و گفت:

- جفت‌تون بگیرین بشینین! خود حاجی زودتر از جفت‌تون رفت سروقت بیتا خانم و آقا منوچهر، بی فایده بود! آقا منوچهر جلو همه‌مون ساینا رو به سیخ کشید بلکه به جالو بده حاجی رو دیده، یا اونم تو ماجرا بوده، هر کاری که حاجی کرده بودو می‌گفت ندیدم! آقا منوچهر گفت پس آمیرزا رو کی کشیده بوده بیرون از حوض؟ می‌گفت مگه آمیرزا بچه‌ست؟! تازه، من نمی‌دونم آمیرزا چطوری اومده بیرون چون داشتم سامو از تو حوض در می‌آوردم.

کیان کف دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و گفت:
 - عجب رویی داره این ساین! خدا شاهد من جا حاجی بودم تا الان یه
 کاری دستش داده بودم که دیگه اینطوری رو اعصابم نره!
 نیش خندی تحویلش دادم و گفتم:
 - خب ساین! هم چون تورو می شناخته دورو برت آفتابی نشده وگرنه
 چرا به تو گیر نداده؟!

کیان فهمید منظورم چیست و بلافاصله گفت:
 - خب منم به اون گیر ندادم، خودم می دونستم این چه اعجوبه ای و..
 لبخندم عمیق شد، وسط حرفش رفتم و به طعنه گفتم:
 - و کار تو نیست که از عهدهش بر بیای!
 بعد از یک ساعتی که فقط اخم و تخم تحویلش داده بود، بالاخره لبخند
 نصفه نیمه ای روی لبش نشست و با همان لحن خودم گفت:
 - حالا... بگذریم!

بعد رو به آمیرزا پرسید:
 - می گم مرشد، آخرش فیلم اینا به کجا رسید؟
 آمیرزا بلند شد سه استکان چایی ریخت و دوباره برگشت روی تخت
 نشست. کیان هنوز به او خیره مانده بود ولی من بی طاقت تاکید کردم:
 - آخرش آمیرزا؟

- هیچی! جلو در که آتایگ ویتا خانم داشتن سامو می بردن دکتر،
 ساین! خودشو رسوند و گفت:
 - منم می آم باهاتون.
 بیتا خانم به طعنه گفت:

- شما آقای راننده رو نمی شناسی، با ما نیای بهتره! منظورش از آقای
 راننده به حاجی بود.

ساینام جواب داد:

— کاوه بفهمه من بودمو با سام نرفتم دلگیر می شه؛ حقم داره! خودش که نیست لا اقل من که هستم باید پیام. آقای راننده هم غریبه که غریب باشه، شماها باهام هستین دیگه!

کیان این بار صدا دار خندید و نجوا کرد:

— بابا، این دیگه کیه؟!

می فهمیدم خنده اش فقط از سر حرص است، خودم هم توی این کارهای ساینا مانده بودم و باورم نمی شد که بتواند تا این حد بر خودش و رفتارش مسلط بماند.

هنوز سرگرم حرف بودیم که کیان یکهو از جا پرید و گفت:

— اومدنشون!

جلوی در مهممه ای راه افتاده بود نگفتنی! من با آتایگ و بیتا جون سلام علیک کردم، کیان هم یک سلام سر دستی و همگانی کرد و بلافاصله سام را توی هوا از دست آتایگ قاپید. به آنی هم سرش را توی گودی گردن پسرک فرو برد و چنان ماچ پر سرو صدایی از گلویش برداشت که خود سام هم یکه خورد و گفت:

— اِه... عمو جون؟ خوردیم که!

— الهی عمو فدای تو فسقلی بشه، آخه سر حوض چی کار داشتی

توبچه؟! نگفتی یه طوریت بشه همه مون دق می کنیم؟!

— نه نگفتم! خب... آخه می خواستم خاله چاهی رو ببینمش! گفتم شاید شبیه به ننه دریا باشه، بعد با منم دوست بشه منو نکشه تو آب! ولی

عمو، باهام دوست نشد، داشت منو می مردید!

— خدا نکنه! بعد ماها بدون سام چی کار می کردیم؟!

ساینا جلو آمد و گفت:

- بده ببرم لباساشو عوض کنم، دکترش گفته باید لباس خنک تنش باشه تا دوباره حرارت تنش بالا نره!

کیان از بالای سرسام، مستقیم به ساینه زل زد و با لحن خاصی گفت:
- به به، ساینه خانم، علیک سلام، اینطرفا؟

- به مرحمت شما، هستیم زیر سایه تون!

همان وقت کاوه هم از راه رسید. کیان با دست به او سلام داد، سام را توی بغل ساینه گذاشت و پرسید:

- ساینه، این خان داداش بی معرفتِ مارو ندیدی این دورو برا؟ تو این هاگیر واگیر کجا غیبت زده؟!

ساینه اخمی کرد و کاملاً جدی جواب داد:

- هنوز یاد نگرفتی درمورد برادر بزرگتر چطور باید حرف بزنی؟!...
حتما کارو گرفتاری داشته که این ورا پیداش نشده!

بعد هم سام را محکم تر در آغوش گرفت و رو به پسرک گفت:

- بریم لباس سام سامکو عوض کنیم، یه کمی هم آب بازی کنیم و زودی بخوابیم.

- آب بازی نه ساینه جون، خاله چاهی نداره حموم؟! من می ترسم!

- نه عزیزم، خاله چاهی فقط تو حوض می مونه و از اونجا هم هیچ وقت بیرون نمی آد! حالا که تبت بریده، دیگه نباید بزاریم دوباره تب کنی.

سام تقریباً داشت گریه اش می گرفت و بغض آلود جواب داد:

- تورو خدا نبره، بگو تبم نبره! ببره خون می آد!

ساینه خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- بیا برات می گم چی به چیه، این بریدنش خوبه، یه جوری که خونم نمی آد!

صدای سوال و جواب سام از توی راهرو هنوز به گوش می رسید و

هی دورو دورتر می شد:

- بریدن مگه خوب و بد داره؟ خب درد می گیره دیگه!
صدای گفتگوی آن‌ها که قطع شد و دیگر خبری از آن‌ها نبود، کاوه با
صدای نالانی گفت:

- می خوام تا آقا منوچهر نیومده، یه اعترافی کنم! ولی قبلش... کیان؟!
- جان دلم حاجی!؟

- جلو راهرو کشیک بده یهو سرو کله ساینا پیدا نشه، باید با همه
حرف بزنم!

- رو چشمم! شما حرفتو بزن، من هوای راهرو و ساینا رو دارم.
آتایگ خسته روی مبل نشست و با چشم‌هایی که به سرخی می زد، رو
به کاوه پرسید:

- حالا چرا تا آقا منوچهر نیست!؟

- چون همه‌ی مردایی که اینجا هستن خودی آن، فقط آقا منوچهر
غریبه ترن و دوست دارم هر جور شده یه جو آبرویی برام جلوش بمونه!
بعد با سر اشاره‌ای به من و بیتا جون کرد و ادامه داد:

- خانما معمولاً رقیق القلب ترن، اگه آبرویی هم برام نموند، انشالله
کمتر به رو خودشون می آرن!

کم کم همه به جز کیان دورو بر کاوه روی مبل‌ها نشسته بودیم که
آتایگ گفت:

- خب پس بگو، همه گوشمون به توئه!

کاوه سری به تاسف تکان داد و گفت:

- آقا جان، به خدا شرمنده روی ماهتم، می دونم توقع نداری و باعث
کسر شأنت می شم ولی چاره‌ای ندارم جز اعتراف به شکست! من... من
رسماً جلو این دختر کم آوردم! یعنی... یه چیزی می گم، یه چیزی

می شنوید! بهتر بود می گفتم، رسماً به غلط کردن افتادم! یکی تون باید به دادم برسه، یه کاری کنید برام، خدا شاهده انصاف نیست! من تو زندگیم آزارم به مورچه هم نرسیده، حالا چرا باید اینطوری عقوبت بشم؟! نه واقعاً چرا؟!!

کیان جلوی راهرو بازوهایش را روی سینه اش صلیب کرده بود و سر به زیر ابروهایش را بالا داده و داشت کاوه را با حال خاصی برانداز می کرد. آتایک تسبیحش را توی دستش جا به جا می کرد. بیتا جون به من زل زده بود و مانده بود چه بگوید و من هم متقابلاً عاجزانه به بیتا جون زل زده بودم. تنها کسی که به حرف آمد، آمیرزا بود.

- بابا جان، می گم تو خودت این فیلمی که کیان می گه رو دیدی؟! - فیلم... کدوم فیلمو آمیرزا؟!!

- همین فیلم روح! کیان می گه ساینه اون فیلمو زیاد دیده، اگه تو هم دیدیش، فکراتو بکن ببین قهرمان فیلم چی کار کرده بود، تو هم همون کارو کن! قهرمان که داشته، نداشته؟!!

آتایک سرش را پایین تر گرفت و زیر لبی خندید. لب های کیان پشت یکی از دست هایش سنگر گرفت، من و بیتا جون هم لبخند غلیظی روی لب هایمان نشست. کاوه بر خلاف ما، فقط هاج و واج زل زد به آمیرزا و بعد از مکث کوتاهی اعتراض کرد:

- آمیرزا! اولاً که اون فیلم بود، دوماً، تو اون فیلم، قهرمان فیلم راست راستی مُرده بود! الان به نظر شما من باید نقش مرده رو بازی کنم؟! اون وقت همه چی رو به راه می شه؟!!

آمیرزا متفکرانه شانیه ای بالا داد و گفت:

- والا، این چیزی که من امروز با این دوتا چشم دیدم، خودش فیلمی بود واسه خودش نگفتنی! دوماً... خب بابا جان، برای ساینه تو هم مردی!

دیگه مردن که شاخ و دم نداره پهلوان، داره؟!

کاوه حرصی سری تکان داد و رو به بیتا جون معترض شد:

- بفرما بیتا خانم، ببینید آمیرزا چی می‌گه؟! می‌بینید ساینه چه به روز من آورده که با مرده یکی شدم؟!

در عوض بیتا جون، آتاییگ همان طور سر به زیر و سرگرم جا به جا کردن مهره‌های تسبیحش گفت:

- بزار من برات حلش می‌کنم.

- آخ خدا همه‌ی امواتونو بیامرزه آقا جان!

- ولی قبلش باید راهنماییم کنی! بگو ببینم، سر چی تو بیمارستان جرو

منجرتون شده بوده؟!

کاوه سفید پوست بود اما در یک لحظه، سفیدی پوستش چنان به چشمم آمد که خودم را از روی میل جلوتر کشیدم و پرسیدم:

- حاجی!... خوبی؟!

با این حرف من، یک دفعه رنگ پوستش برگشت و این بار سر لپ‌هایش گل انداخت. آتاییگ که اصلاً به او نگاه نمی‌کرد، باز با همان صدای مقتدر و خونسرد پرسید:

- نگفتی آقا جان، بگو بدونم مشکل سر چی بوده؟!

صورت کاوه تقریباً شبیه به لباس حاجی فیروز شده بود اما لب از لب

بر نداشت که یک دفعه کیان یکی دو قدم جلو آمد و به آمیرزا اشاره زد.

آمیرزا شش‌دانگ حواسش به حرف‌های پدر و پسر بود که کیان این بار

سوت کوتاهی کشید و تا سر بقیه برگشت سمت او، به آمیرزا اشاره زد:

- آمیرزا، بیا سر پست من بایست من یه تک پا پیام خدمت آقا جانمو

برگردم!

آمیراز با اکراه از جا بلند شد و لخ لخ کنان رفت جای کیان ایستاد و

گفت:

- زود بیا!

- می‌رسم خدمت، دو سه دقیقه‌ای اینجا باشی اوادم!

بعد هم تند خودش را رساند به جمع و رو به آتاییگ گفت:

- من الان خودم همه چی رو روشن می‌کنم، حاجی یه کم رودر و اسی

داره...

- کیان؟!

- حاجی! به جان سام، اگه نذاری حلش کنم، می‌رم سرجام می‌ایستمو

دیگه بی خیالش می‌شم، بعدش اگه التماسم کنی، دیگه پا جلو نمی‌زارم!

- مختصرش کن!

کیان چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- مختصر بدتره‌ها، یهو همه سنکوب می‌کنن!

- نه اونجوری مختصر، منظورم اینه که بسطش نده! یعنی....

کیان با تمسخر پرسید:

- سانسور شده بگم؟!

- کیان مسخره بازی در نیار اگه می‌تونی، بگو! اگه نه، بی خیالش شو!

آتاییگ سرش را بالا گرفت و گفت:

- کیان،... بگو منتظریم همه!

کیان دستی به سرش کشید و کلافه نگاهی به کاوه انداخت، بعد به من

نگاه کرد که فکر کنم رنگ به صورتم نمانده بود. کیان تند دست به جیبش

برد، یک اسپری از جیبش در آورد و توی دست من گذاشت که چپی

نگاهش کردم. حس کرد ناراحت شده‌ام که بالحن صادقانه‌ای گفت:

- من خودمم الان ممکنه بهش احتیاج پیدا کنم، باور کن به جون سام

راست می‌گم!

بعد دوباره کمی جلو آمد، خم شد و تقریباً زیر گوشم گفت:
 - مختصر این قضیه چی می شه؟! زود باش، یه چیزی بگو تا گند
 نزدم!

آب دهانم را بلعیدم و تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.
 - بگو سایننا می خواست بدونه کاوه دوستش داره یا نه؟!
 کیان ابرویی بالا داد و گفت:
 - آره والا؟! همینو بگم؟!
 - آره دیگه، مختصرتر چیزی به ذهنم نمی رسه.

کیان هم کمی عقب کشید و رو به آتایگ و بیتا جون گفت:
 - خب راستش، اون روز سایننا می خواست بدونه که کاوه دوستش
 داره یا نه؟! و اگه دوستش داره، مدل دوست داشتنش چه جوریه؟!
 آتایگ رو به کاوه گفت:

- خب، این که دعوا نداره! دو جمله جواب داشته، مردو مردونه
 می ایستادی، جوابشو می دادی!

کاوه چشم غره‌ی غرایبی به من و کیان رفت و زیر لب با دندان‌های به
 هم فشرده زمزمه کرد:

- مختصرت اینطوری بود؟!!

- شرمنده، جان شما نباشه جان خودم دیگه مختصرتر شو من یکی
 بلد نبودم، شریکمو نمی دونم! مانا تو مختصرتر از این چیزی به ذهنت
 می رسید؟

آتایگ دوباره گفت:

- اونا رو ول کن، اصل جوابیه که خودت دادی! تو چی گفتی در جواب
 سایننا؟!!

- آقا جان، حالا مهم نیست بحث سر چی بوده، مهم اینه که یه جوری

پا در میونی کنید این قائله ختم به خیر بشه.

بیتا جون برای اولین بار به حرف آمد و پرسید:

- مهم نیست شما چی جواب دادید ولی... مهمه که راست بهش گفته باشی. اگه دروغی بهش گفته باشی، ساینه به این راحتی کوتاه نمی آد. من به شما قول می دم که تا زهرش رو نریزه عقب نمی شینه. حالا فقط باید بگی راست گفتی یا دروغ؟!

کاوه دستی به پیشانی اش کشید و باز پوستش که داشت رنگ طبیعی خودش را می گرفت رنگ عوض کرد و تاگردنش قرمز شد. آتاییگ سری به سمت بیتا جون اشاره رفت و گفت:

- حق با بیتا خانمه! فقط بگو راست گفتی یا دروغ؟!

کاوه به تته پته افتاد و گفت:

- خب من،... سعی کردم راست بگم!... یعنی زیاد دروغ نگفتم! می دونید،... چه طور بگم؟ می دونید که،... از قدیم معروف بود که..... دروغ مصلحت آمیز، به از راست فتنه انگیز! بیتا جون بدون کوچکترین تعللی گفت:

- این یعنی دروغ گفتید!... اگه اینطوره، باید بگم لطفا روی کمک من حساب نکنید.

کاوه درمانده و مستاصل به بیتا جون خیره شد و تقریباً به التماس افتاد: - آخه نمی شد، یعنی.... درست نبود راستشو بگم، تورو خدا شرایط منو درک کنید!

بیتا جون با همان لحن قاطعانه و همیشه جدی اش گفت:

- من حقیقتاً دوست دارم شرایط شمارو بفهمم ولی با شناختی که نسبت به دخترم دارم، مطمئنم کاری از دست من یا کسی دیگه بر نمی آد! شاید فقط خودت بتونی درستش کنی، اونم شاید...

کیان هر دو دستش را از هم باز کرد و رو به کاوه گفت:
 - متاسفم حاجی ولی منم با شناختی که از ساینا دارم، حرف بی‌تأثیر
 خانمو تأیید می‌کنم.
 کاوه برگشت سمت من و ملتسمانه نگاهم کرد که سری به تاسف تکان
 دادم و گفتم:

- متاسفم، یا اعتراف به حقیقت، یا....
 سرم را زیر انداختم که پرسید:
 - یا چی؟... بگو دیگه!
 - یا تو هم سعی کن از این به بعد نبینیش؛ تمرین کن، زیاده سخت
 نیست!

کیان اخم تندی کرد و به من توپید:
 - خودش کم کار بلده، تو هم راه کار نشونش می‌دی؟!
 کاوه هر دو دستش را روی صورتش گذاشت، خودش را روی مبل کنار
 پایش رها کرد و با صدای دو رگه‌ای گفت:
 - به مانا کار نداشته باش؛.... درست می‌گه!
 کیان این بار به او توپید:

- تمومش کن دیگه مرد!... مگه همچین چیزی ممکنه؟!... داری بلوف
 می‌زنی، خودتم می‌دونی از پشش بر نمی‌آی!
 کاوه دست‌هایش را از صورتش برداشت و زل زد به زمین و گفت:
 - نه نمی‌آم! بعد به من نگاه کرد و صادقانه اعتراف کرد:
 - مانا خودمم این مدت همه‌ی سعی مو کردم پیشنهاد تورو پیاده کنم؛
 نشد! هیچ طوری نتونستم این کارو کنم. من سعی کردم، باور کن... ولی
 دیگه نمی‌تونم ندید بگیرمش؛ واقعا نمی‌تونم!
 کیان سر پنجه، کنار مبل کاوه نشست و گفت:

داداش من، مرگ یه بار، شیونم یه بار! راستشو بگو ولی مشکلم بگو و بزار به عهده‌ی خودش.

کاوه تند سری به علامت مخالفت تکان داد و گفت:

حرفشم نزن، ساینایا احساساتیه و نمی‌تونه تصمیم درستی بگیره! اصلاً همین کاراشم به خاطر کم سن و سالیشه وگرنه این جارو جنگالو راه نمی‌نداخت!

دیگر نمی‌توانستم ساکت بمانم؛ این طرز فکر کاوه دقیقاً همان چیزی بود که ساینایا را به آخر آورده بود. همین حرف‌هایش او را چنان جری کرده بود که تصمیم به قطع رگ حیاتی روحش گرفته بود! این شد که صدای لرزانم را به زحمت کمی صاف کردم و گفتم:

می‌دونی حاجی، اگه اینطور فکر می‌کنی، بهتره به حرف ساینایا گوش بدی! فکر کن ساینایا مرده!

— مانا...؟! —

فریاد کاوه به قدری بلند و کشیده بود که کیان بلافاصله انگشتش را روی بینی اش گذاشت و هشدار داد:

— هیسسس! الان می‌آدش ببینه چرا به جون مانا افتادی‌ها؟! —

کاوه سرش را توی دست‌هایش گرفت و من باز خیره زل زدم به صورتش و گفتم:

— پس حق با سایناست، مته سام دوستش داری! برات عین بچه‌ت می‌مونه؟! آره...؟ خب، چرا همینو بهش نمی‌گی؟... می‌دونی چرا؟! چون اینم یه دروغ دیگه‌ست!

— بس کن مانا!

— بس نمی‌کنم! یا حقیقتو بهش بگو، یا برو یه جاکه برا تو هم ندیدنش راحت باشه!

فکر کردم که کیان الان با لنگه کفشش به جانم می افتد ولی برخلاف تصورم، در ناباوری کامل، کیان هم حرفم را تأیید کرد:

- درست می گه؛ برو به جا که دیگه نبینیش! چون نمی تونی ببینیش و بگی نمی بینیش!

کاوه با چشم هایی که موج غم برداشته بود، به کیان خیره شد. کیان با سر تشویقش کرد و گفت:

- لااقل برای مدتیه به خودت فرصت بده، اگه نشد، دیگه چاره ای نیست باید جام زهر و سر بکشی و اعتراف کنی!

کاوه از جا بلند شد و جلوی نگاه ما شروع به قدم زدن کرد. آنقدر رفت و برگشت که چشم هایم سیاهی رفت. حوصله ام ته کشید و لب باز کردم تا اعتراضی کنم که نگاهم به کیان افتاد؛ انگشتش را به لب هایش گذاشت و اشاره زد سکوت کنم. ناچار لب هایم را بستم و باز به قدم های کاوه خیره شدم. کمی بعد، کاوه جلوی آتاییگ ایستاد و گفت:

- سامو می دید با خودم ببرمش؟ می برمش تبریز، شاید به فرجی شد و کسرا هم...

آتاییگ قاطعانه جواب داد:

- سام از کنار ماها جم نمی خوره، فکر بردن سامواز سرت بیرون کن! کاوه سرش را بالا گرفت و کمی به سقف خیره شد، بعد نگاهش را پایین داد و گفت:

- یعنی هیچ راهی نداره؟!

آتاییگ قاطعانه و محکم سری به علامت مخالفت بالا داد. کاوه دست هایش را توی جیب هایش فرو برد و به آتاییگ زل زد و کمی بعد گفت:

- باشه!... تنها می رم!

آتاییگ با چشم هایی که موج اشک های نریخته اش را برداشته بود،

چند بازی سرش را خم و راست کرد و زیر لب گفت:

— قرار راه کارت نیست ولی اگه فکر می‌کنی درست می‌شه، برو؛
دست علی به همراست!

نگاهم به ثانیه‌ای غرق اشک شد. کیان سرش را خم کرده بود؛ آنقدر
که صورتش را نمی‌دیدم. بی‌تا چون با چشم‌هایی که پر از سرزنش بود به
کاوه مات ماند اما حتی یک کلمه به زبان نیاورد. کاوه برگشت و یکی دو
قدمی عقب عقب رفت و زیر لب زمزمه کرد:
— ممنون که به حرفام گوش دادید.

کیان سرش را بالا گرفت و با چشم‌هایی غرق انتظار و صدایی دور که
اعتراف کرد:

— فکر نمی‌کردم اینقدر سنگدل باشی ولی... هر جا می‌ری به سلامت!
فقط اینو یادت باشه که همه اینجا منتظرت می‌مونیم تا خیلی زود برگردی
و دوباره دور هم باشیم!

کاوه دو قدم دیگر به عقب برداشت و یک دفعه روی پاشنه‌ی پایش
چرخید و رفت سمت راهرو که آمیرزا بی‌هوا مثل قارچ جلوی نگاهش
سبز شد. دست به جیبش برد و ساعتش را از جیبش بیرون کشید، درش را
با تعلل باز کرد و عکس داخلش را جلوی نگاه کاوه گرفت. صورت کاوه را
نمی‌دیدم ولی نگاه آمیرزا غرق آب بود.

— اینو یادت رفته؟

— نه آمیرزا! نه!

— یادت رفته دیگه؟ نگو نه! باستانی کار، با وضو از در کوتاه زور خونه
به حالت تعظیم وارد می‌شه، کسی باشه یا نباشه، سلامشو می‌کنه!

— رخصت مرشد، کوتاهی نکردم در این موارد!

— بقیه هم داره! یه پهلوان، به پیش کسوتش احترام می‌زاره و منتظر

می ایسته تا مرشدش (به خودش اشاره کرد) با زدن زنگ اعلام شروع کنه!
اون وقت پهلوان، (به کاوه اشاره رفت) به دوستی علی شنا می ره، کبابه ی
عشق می کشه، میل محبت مولا رو می گردونه و رو محور ارادت به شیر
خدا، می چرخه! علی مرد بود، توی گودی که به عشق علی قدم گذاشتی،
به عمل درس گرفتی نه به حرف! حالا چطور برا دو کلام حرف حق، راه
حق، یا عمل به حق، یا هر چی درس گرفته بودی رواز خاطر بردی
پهلوان!؟

کاوه سر به زیر جلوی آمیرزا ایستاد و نطق هم نکشید. آتایگ با
چشم هایی که دیگر به اشک نشسته بود، عاشقانه از پشت سر به او خیره
شده بود که آمیرزا دوباره تشویق کنان گفت:

— بگو یا علی دل به دریا بزن و برو جلو! بگو علی مولا و عقب نکش!
بگو یا حق؛ حق بگو و حق بشنو! این درسته که یه عمر درس پهلوانی گرفته
باشی، بعد از توی گود مبارزه هراسونو سرگشته جا بزنی و فرار کنی
حاجی!؟

کاوه با صدای شکسته ای گفت:

— آخه اگه مطمئن بودم حرفم حقه که لال نمی شدم؛ جا نمی زدم
مرشد!

— حقه پسر؛ حقه! حیدر کرار، گل یاسشو تنها گذاشت که تو
بزاری!؟... گذاشت حاجی!؟

کاوه سر به زیر مدتی در سکوت ایستاد، بعد سرش را بالا گرفت.
آمیرزا با صورت خیس به کاوه مات مانده بود که یکدفعه کاوه با لحن
محکم اما صدای خش دار و دو رگه ای گفت:

— پس،... بزن زنگوا بزن مرشد که می خوام کبابه ی عشقو بکشم، هر
چی حق باشه، همون می شه!

— بگو؛ یا علی مدد!

— یا علی مدد!

بعد هم به سرعت روی پا چرخید و مستقیم آمد سمت آتایگ، کنار
مبلی که او نشسته بود زانو زدو خیره در صورت پدرش پرسید:
— رخصت آقا جان؟!!

آتایگ دست پر مهری به شانه‌ی کاوه گذاشت و سرش را جلو برد،
پیشانی کاوه را بوسید و گفت:

— علی مدد، برو که پشتتم!

کاوه سر برگرداند، پشت دست آتایگ که بر شانه‌اش مانده بود را
بوسید و گفت:

— بازم رخصت؟!!

آتایگ خنده‌ی بلندی سر داد و پرسید:

— تو که توی یکیش هم موندی مرد! دومیش برا چیه؟!!

— می‌خوام اجازه بدید به طریقه‌ی خودم باشه!

— ولی این قضیه فقط دست من نیست، باید همه بزرگترا راضی باشن!

— اول مردو مردونه با آقا منوچهر و بیتا خانم حرف می‌زنیم، اگه اجازه

دادن، بقیه شو بزارید به عهده‌ی خودم!

آتایگ رو به بیتا جون پرسید:

— شما چیزی متوجه شدید بیتا خانم؟!!

بیتا جون تبسم کم جانی کرد و گفت:

— فکر کنم باید کورو کر می‌بودیم که خیلی وقت پیش چیزی نفهمیده

باشیم!

آتایگ تبسم او را پاسخ داد و گفت:

— پس مونده آقا منوچهر و نرگس خانم که مطلع بشن، بعد هر وقت به

توافق رسیدید، خبر شو به ما هم بدید!
 بیتا جون دیواره لبخندی زد و گفت:
 - بهتره خود شما با منو چهر صحبت کنید، من با عمه جون صحبت
 می‌کنم.

آتایگ سری خم کرد، تسبیحش را توی مشتش جا به جا کرد و گفت:
 - حقیقتش می‌دونم به رسم عرف و شریعت، اجازه‌ی نهایی دختر
 دست پدرشه ولی به رسم طبیعت و گیل آدمی، رضایت مادر حرف اول رو
 می‌زنه! دوست دارم نظر شما رو بدونیم، به وقتش از نظر آقا منوچهرم
 جویا می‌شیم. کاوه‌ی منو لایق می‌دونین که جگر گوشه تونو دستش
 بسپارین بیتا خانم!؟

بیتا جون سر به زیر کمی دست‌هایش را به هم فشرد و در نهایت نفسی
 تازه کرد و بعد از نیم نگاهی به آتایگ جواب داد:
 - اجازه می‌دید قبل از اعلام نظر خودم، اول چند تایی سوال که
 جواباش برام مهمه رو از کاوه بپرسم!؟
 کاوه از جلوی پای آتایگ تکانی به خودش داد، تند سر پا ایستاد و
 گفت:

- هرچند تا که لازمه!

و آتایگ گفت:

- اختیار تمام و کمال دارین هر چی دوست دارید بپرسید، بالاخره
 بحث به عمر زندگی درپیشه انشاالله!

- نه، فقط چندتا سوالی که ذهنم درگیر کرده کافیه!

- بفرمائید بیتا خانم، من سرا پا گوشم و سعی می‌کنم عین واقعیت
 جواب بدم.

- می‌تونم بدونم علت این پس کشیدن چی بوده؟

کاوه مستقیم به چشم‌های بیتا جون خیره شد و محکم و مطمئن جواب

داد:

— اختلاف سنی مون نزدیک به ۱۲ ساله، کم نیست!

— و شما فکر می‌کنی داری زندگی آینده تو به یه دختر بیچه پیوند

می‌زنی؟!

کاوه باز هم بی‌معطلی جواب داد:

— بیچه نیست؛ به هیچ وجه! من سنم برا اون بالاست، نمی‌خواستم

خدای نخواستسته توی زندگی مشترک جایی به خاطر این اختلاف سنی،

ضربه‌ای بخوره!

بیتا جون کمی نگاهش کرد و با قاطعیتی که همیشه در او سراغ داشتم،

پرسید:

— و به همین خاطر جای ضربه‌های کوچیک، تصمیم گرفتی چکش

برداری و همون قدم اول کاملاً لهش کنی! یعنی ضربه براش کم بود؟!

لحن بیتا جون پر از شماتت بود و صدایش از شدت غصه می‌لرزید.

درکش می‌کردم، این مدت کم برای ساینای عذاب نکشیده بود. آب شدن

لحظه به لحظه‌ی ساینای بیشتر از هر کسی، بیتا جون را آزرده خاطر کرده

بود. کاوه سر به زیر شد که بیتا جون دوباره با صدای ضعیفی گفت:

— توقع نداشتم از شما! هیچ‌کدوم چنین توقعی نداشتیم!

کاوه رنگش رفت و دستی به پیشانی‌اش کشید. بیتا جون بدون عقب

نشینی به صورت کاوه زل زده بود و منتظر جواب که بالاخره کاوه بالکنت

و شمرده شمرده جواب داد:

— من... من واقعاً فکر نمی‌کردم اون تا این حد... توی احساسش جدی

باشه! یعنی... فکر نمی‌کردم که با این رفتار من، ضربه‌ای بخوره! متاسفم،

باور کنید از صمیم قلب و با تمام وجود متاسفم و به قدر عالمی پشیمون...

واسه همین می‌خوام اگه نظرتون مساعد بود، اول فرصت بدید، جبران مافات کنم!

بیتا جون نگاهش را لحظاتی روی دستش چرخاند و وقتی دوباره به بالا نگاه کرد، دیگر چشم‌هایش نه غرق آب بود و نه پر از شمات؛ انگار دلش با همین جمله‌های صادقانه‌ی کاوه آرام گرفته باشد، دوباره نفسی تازه کرد و گفت:

— به احترام همسرم، اجازه بدید اول با منوچهر صحبت کنم ولی اگه جواب شور خونادگی مون مثبت باشه، شاید دیگه فرصتی دست نده تا من حرفی در این مورد بزنم، پس همین الان می‌گم!

— هر وقت صلاح می‌دونید، من در خدمتم!

— می‌خوام خواهش کنم که اگه قرار شد بعد از این برای عمری پشت و پناه دخترم باشی؛ لطفاً دیگه جای اون تصمیم نگیر. خواهش می‌کنم برای تصمیم‌های اونم به قدر تصمیم‌های خودت ارزش قائل بشو و... دیگه هم بهش دروغ نگو حتی دروغ مصلحت آمیز! می‌خوام یه راز زنونه رو بهت بگم، زنا دروغای مصلحت آمیز و خوب تشخیص می‌دن و بعدش ممکنه همیشه برای گفتن حقیقت و جبران مافات فرصت مناسبی دست نده، یا اگه بده، قبل از اون وجهی تو پیش شریک زندگیت از دست رفته باشه! امیدوارم نرنجی ولی برای ساینه خیلی عزیزبودی و هستی که این مدت ندیدت گرفت، وگرنه شاید به جایی می‌رسید که دیگه فرصتی برای جبران باقی نمی‌موند!

بعد رو به آتاییگ اضافه کرد:

— آتاییگ، عذر می‌خوام اگه جسارتی شد ولی این حرفارو باید می‌زدم تا کاوه بدونه دلیل رفتار ساینه چی بوده!

آتاییگ با نگاه قدر دانی گفت:

— بچه‌های من سال‌هاست از نعمت داشتن مادر محرومند، شما در حق کاوه هم مادری کنید! حرفاتون کاملاً متین بود و حرف منم همینه. ساینا روی تخم چشم من جا داره بیتا خانم! اینو نمی‌گم که روی تصمیم‌تون تأثیری بزاره، حرف قلبمه! چه رضایت بدید چه خدای نخواستہ امیدمونو ناامید کنید، ساینا همیشه تو قلب این خونه جا داره.

— زنده و پاینده باشید آتاییگ!

بعد رو به کاوه گفت:

— کاوه جان شما هم اگه جسارتی کردم، به دل نگیر و بزار پای دل

نگرانی‌های مادر و نه‌ی من!

کاوه سربه زیر جواب داد:

— من یا علی گفتم و او دم جلو بیتا خانم! مطمئن باشید کسی که برای شروع کاری یا علی گفته، با حرف حق، به ناحق مخالفت نمی‌کنه. همه‌ی حرفاتونو با جونو دل قبول دارم و اگه خدا خواست و بزرگترا اجازه دادن، قول مردونه می‌دم که من بعد همه راهنمایی‌هاتونو آویزه‌ی گوشم کنم.

آمیرزا با صدای پر خنده‌ای حواس جمع را به خودش کشید و گفت:

— می‌گم جماعت، یه شیر پاک خورده‌ای اینجا پیدا نمی‌شه که به این پهلون کیان بگه من اینجا زیر پام علف سبز شده؟ یعنی اون چند دقیقه‌ای که گفته بودی هنوز تموم نشده بابا جان؟!

نگاهم تازه برگشت سمت کیان؛ همان‌طور که روی مبل نشسته بود، دست‌هایش روی زانوهایش بود و پنجه‌های در هم قفل شده‌اش وسط زمین و آسمان معلق بود. حتی بعد از تذکر شوخ آمیرزا هم واکنشی نشان نداد و همچنان به زمین مات مانده بود!

آتاییگ نگاهش به کیان بود و بعد از مکث کوتاهی رو به آمیرزا گفت:

— آمیرزا، بیا بشین، صحبتامون تموم شده، دیگه به پاسداری نیازی

نیست.

بعد اشاره‌ای به کیان کرد و گفت:

— اینم الان اینجا نیست، وگرنه تا حالا خودش جوابتو داده بود!
 آمیرزا سلانه سلانه آمد سمت بقیه و کنار کیان ایستاد. کمی نگاهش
 کرد و بعد بی‌هوا یک پشت دستی محکم خواباند پشت قلوه گاه کیان که
 بی‌نوا نیم متری از جا کنده شد و هراسان نگاهش بالا پرید:
 — مومن! من پیرمرد اونجا زیر پام علف سبز شد، تو اینجا خوابت
 برده!؟

کیان تند از جا بلند شد و گفت:

— من نوکرتم مرشد، خدایی زنگی که تو زدی همچین منگم کرده بود،
 رفتم تویه عالم دیگه! دمت گرم، کارت خیلی درسته به‌مولا! بعد خم شد و
 سر شانه‌ی آمیرزا را بوسید. آمیرزا هم به‌ترکی یک چیزی گفت که من
 فقط کلمه‌ی «الله» و «بد نظرون» را توی حرف‌هایش تشخیص دادم. در
 همان بین صدای زنگ تلفن همراه بیتا جون از روی میز بلند شد و کمی
 بعد بیتا جون من را صدا کرد و گفت:

— مانا، بابات بود، گفت چند دقیقه دیگه می‌رسن، سفره رو پهن کنید
 که غذا از دهن نیفته!

بعد رو به آتایگ کرد و گفت:

— ببخشید تورو خدا! منوچهر بود، می‌گفت تو صف بنزین مونده
 بودن، تازه بعدش رفتن برا سفارش شام! عمه جونم بر حسب رسم و
 رسوم اصرار داشته که حتماً باید سبزی پلو ماهی شب عید تهیه بشه، اینه
 که کمی بیش از اندازه طول کشیده. منوچهر همیشه تو مواقع حساس
 مشکل باک خالی بنزین داره، دیگه شرمنده!
 آتایگ خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- همدردیم بیتا خاتم، منم همیشه مشکل باک خالی بنزین دارم و حوصله‌ی صف پمپ بنزین رو ندارم. امشبم که دیگه شب عید بوده و هر جا می‌رفتن با ازدحام رو به رو می‌شدن. اتفاقا خیلی هم به موقع دارن می‌رسن چون تو این فاصله ماها کلی مشکلات لاینحلمونو حل و فصل کردیم شکر خدا! بعد یک دفعه سرش برگشت سمت راهرو و انگار یاد چیزی افتاده باشد، پرسید:

- خبری از سام و ساین نیست! نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟! حرف از دهانش در نیامده، تقریبا همه با هم نیم خیز شده بودیم که امیرزا با خونسردی عرقچین روی سرش را کمی جا به جا کرد و گفت:
- بشینین، خوابیدن جفت شون! همین الان رفته بودم سر وقتشون، دوتا بچه رو که نمی‌شه با هم تنها گذاشت! اونم کی؟ سامو ساینکه با هم باشن آتیش می‌سوزونن!

آتاییگ خنده‌ای سر داد و گفت:

- دانه‌ی فلفل سیاه و خال مهر و یان سیاه، هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا؟... امیرزا، این بچه کجا اون یکی کجا؟!... فقط شیطنتاشون به هم برده ولاغیر!

امیرزا لبخند پر شیطنتی روی لبش دورد و با لحن شوخ و با نمکی رو به کاوه گفت:

- اینم هست که آتاییگ می‌گه ولی در هر صورت؛ علی یارت بابا جان، علی یارت که نفس کم نیاری!

کاوه لبخند عمیقی زد که ردش تا توی چشم‌هایش کشیده شد و گفت:
- یه ۴ سالی هست داریم تمرین می‌کنیم مرشد! غم به دلت راه نده،

کار کشته شدم دیگه، خیالی نیست!

امیرزا بادی به غبغبش انداخت و گفت:

— دست مریزاد بابا؛ خبر شو داشتم، گفتم یاد آوری کرده باشم هر چند
خودت کارت درسته!
بعد رو به کیان پرسید:
— حالا تو چرا دهنّت وامونده؟!
کیان همانطور مات و مبھوت پرسید:
— خوابیدن؟! ... آخه چه وقت خوابه؟! نکنه یکی شون بد حال شده
باشه؟!!

دوباره داشتم از جا بلند می شدم که کاوه با خونسردی گفت:
— مانا هول نکن، دکتر سام پیشنهاد داد که بچه امشب تنها نخوابه براش
بهره، می گفت چون امروز خیلی ترسیده، ممکنه کابوس ببینه! توراھ یکی
یه دونه همبرگر زدند تو رگ، شربت سینه ای هم که بهش داده، خواب آور
بوده، حتما سام خوابیده، ساینّا هم تصمیم گرفته پیشش بخوابه. با این
وجود اگه ممکنه یه سری بزن ببین حدسم درست بوده یا نه؟!!

آن شب هم شب دیگری بود که تا نیمه های شب خانه ی آتاینگ
ماندیم. شانس آورده بودیم که عمه پری برای شب عید به شیراز رفته بود
تا در کنار خانواده اش باشد وگرنه معلوم نبود کارها چطور پیش می رفت.
آخر همان شب، بابا منوچ و مامانی هم در جریان تقاضای کاوه قرار
گرفتند. آتاینگ اصرار عجیبی داشت زودتر به نتیجه برسند و در نهایت
گفت:

— کاوه اونقدر این مدت خراب کاری کرده که حالا حالا باید راست و
ریسش کنه، هر چی زودتر بهتر! بعد تنگ گوش بابا منوچ با صدای آهسته
تری که البته بقیه هم می شنیدند گفت:

— تا یه ته مونده ی حیثیتی واسه کاوه باقی مونده، اجازه بدید زودتر از

خودش اعاده حیثیت کنه! اینطوری پیش بره، فردا که زنش بشه، دیگه تره هم براش خورد نمی کنه، مرد که زنده باشه و دیده نشه، کارش ساخته ست آقا منوچهر!

بابا تلخ خندید و از زیر چشم نیم نگاهی به بیتا جون انداخت که سرم سوت کشید و از خودم پرسیدم؛ «ای خدااا، این نگاه یعنی چی؟! بیتا جون که همه جا احترام تو نگه می داره بابا جونم! دیگه چی می خوای که.... اوه ه؛ نکنه... وای، همینه! اینا هنوز با هم مشکل دارن. این نگاه یعنی مامان فقط در ظاهر کوتاه اومده! وای... فکر این یکی نبودم! یعنی چی کار می تونم بکنم؟!... آخ، آخ، راست می گفت کاوه، این چشم سومم برا خودش معضلی می شه ها! چندروز پیش بود که بیتا جون داشت می گفت؛ دستی رو که نمی شه برید باید بوسید! یعنی خودشم داره همین کارو می کنه؛ نه می تونه از بابا جدا بشه و نه باهاش بمونه و جلو مردم یا حتی بچه هاش بهش بی احترامی کنه، پس به ظاهر دست بوسش مونده!»

دنیا دنیا از خودم شرمنده شده بودم و دیگه حواسم به اطرافم نبود. یک وقت به خودم آمدم که صدای «مبارک باشه» از بغل گوشم بلند شد. سرم را برگرداندم، دیدم کیان با نگاه شوخ زل زده به صورتم. سری در جوابش خم کردم که چشمکی زدو گفت:

- سام بفهمه داریم خیفشامند می شیم کلی ذوق می کنه! معلوم نیست اینجا چه خبره، شراکت، خیفشامندی، شیر تو شیر نشه یهو؟!

فقط نگاهش کردم، فکرم جمع نمی شد و همه ی حواسم پیش بابا منوچ مانده بود. کیان هم نامردی نکرد و یک دفعه گفت:

- تو ناراحتی؟!... یا نکنه ترسیدی؟!

- از چی؟!

- نمی دونم؛ تو بگو!

تند خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نه، موضوع ترس نیست! من...

داشتم توی ذهنم دنبال یک دلیل محکم می‌گشتم تا حواس پرتی‌ام را

توجیه کند که خودش گفت:

- فقط بی‌خودی برام سر هم نباف، دوست نداری بگی بگو دوست

ندارم حرفی بزنم!

کمی مردد شدم ولی بهتر دیدم همان کار را بکنم و گفتم:

- پس همین که خودت گفتی؛ ترجیح می‌دم نگم!

کیان با دلگیری به مبل تکیه داد و گفت:

- بابا خیلی...، کارت خیلی درسته!

آنقدر گیج و منگ بودم که توجه‌ای به طعنه‌اش نداشتم، فقط به زور

ادای لبخند زدن را در آوردم و گفتم:

- مرسی!

دوباره خودش را جلو کشید و گفت:

- پس موضوع واقعاً برات جدیه!

- چه موضوعی؟

- همین که فکر تو مشغول کرده.

- او هووم... از کجا فهمیدی؟

- چون تو هوا نگرفتی بهت طعنه زدم.

- مگه زدی؟!؟

سری به تاسف تکان داد و گفت:

- چرا نمی‌گی؟ شاید بتونم کمکی کنم؟

با اطمینان گفتم:

- نمی‌تونم!

- پس رفاقت به چه دردی می خوره؟

ساده لوحانه پرسیدم:

- مگه ما با هم رفیقیم؟

- نیستیم؟... درست فکر کن!

اخم هایم در هم رفت و بعد از کمی فکر گفتم:

- نه، نیستیم! فقط شریکیم.

- خیلی ممنون!... فقط یه سوال... تو چرا تازگی به این موهام دیگه گیر

نمی دی و داش کاکل و جوجه تیغی صدام نمی کنی؟

- چه سوالایی می کنی،... چون دیگه فهمیدم مدل خودموهات

اینجوریه، اتفاقا خیلی با نمکه!

- پس با نمکه؟... خدا رو شکر! بعدش،... جوجه چی؟ هنوزم جوجه

فکولی هستم؟!

بعد از مکث کوتاهی با شرمندگی مختصری که سعی در پنهان کردنش

داشتم جواب دادم:

- جوجه که پس اون گاوداری بر نمی آد! اون موقع ها واقعا شناختی

نداشتم، همون پسر بچه ی تخس کفتر باز تو ذهنم می اومدی که...

می دونی که!

- اوهوم... می دونم! بعدش،... قالتاق و دودره بازو... اینا چی؟!

- کیان! چی می خوای بگی؟

- جواب بده، می گم بهت!

- نه، نیستی! خب حالا که چی؟

- مطمئنی، بعدش دبه در نمی آری؟

بی حوصله سرم را بالا دادم و گفتم:

- در نمی آرم، حالا می گی حرف حسابت چیه؟!

- هیچی، فقط خواستم بگم رفاقت یعنی همین! یعنی طرفتو بشناسی
و در موردش فکرای خبط و خطا نکنی! بهش احترام بذاری، بهش پشت
نکنی و از پشت خنجر نزنی. خلاصه‌ی همه‌ی اینا هم، یعنی اینکه دست
کمک به هم بدیم! حالا اگه رفیق نیستیم پس چی هستیم؟!
کمی نگاهش کردم و با قاطعیت گفتم:

- دوتا شریک با مرام!

به آمیرزا اشاره کردم:

- بگو مرشد بزنه زنگو برا شراکت!

کیان برگشت سمت آمیرزا که داشت سینی چای را می آورد نگاهی
کرد و با لحن شوخی گفت:

- خیلی باحاله، عاشقشم اساسی! مدتی دیگه زنگ نمی‌زنه، صداش
رفته و دیگه نمی‌تونه با قدرت قبلی بخونه ولی... هنوزم گه‌گداری که
تصمیم می‌گیره زنگو بزنه و اعلام شروع کنه، دمش گرم و ناب و قوی
می‌شه! خلاصه که زنگای آمیرزا به کم همچین تندو تیز نواخته می‌شه.
می‌گم... بیا بدون زنگ شراکت کنیم، نظرت چیه؟!
شاید حرف‌هایش فقط خطاب به آمیرزا بود ولی نمی‌دانم چرا به

خودم گرفتم. یعنی حس کردم لابه لای حرفش به روابط محکم‌تر و
نزدیک‌تر از شراکت اشاره کرده و می‌خواهد بگوید که شراکت از نوع
نزدیکش را خواهان نیست! حرفی نزد و فقط به آمیرزا زل زدم که دوباره
پرسید:

- چی شد؟ بزنه یا نزنه؟!
بی آن که نگاهش کنم، جواب دادم:

- نه نزنه! راست می‌گی، بهتره همون طوری که تا حالا شراکت کردیم

ادامه بدیم، بدون زنگم به قدر کافی خوب بوده!

کیان ریز ریز خندید و با حال خوشی گفت:

- اون ورو داشته باش، کاوه مخ باباتو گذاشته تو فرغون! نمی دونم چی
داره در گوشش وز وز می کنه؟ فضولیم گل کرده شدید!
نگاهم روی صورت کاوه ماند و گفتم:

- جای تو بودم به جای فضولی، می رفتم سجده‌ی شکر می کردم.
- من همیشه تو هر وعده نمازم سجده‌ی شکر می کنم ولی اینی که تو
گفتی اشاره به چی داشت؟

- به اینکه داداش دومی رو از دست ندادی!
ابروهایش بالا رفت، گوشه‌ی لب‌هایش را با تردید کمی پایین داد و
گفت:

- چی بگم؟! ... راست می گیا، الان برم یعنی؟
- کجا؟!

- سجده‌ی شکر به جا بیارم دیگه!
- خودتو لوس نکن! بعدا سر فرصت جا یکی، دوتا سجده شکر
بزار چون هم داداشت از دست نرفت، هم یه شریک خوب مته من پیدا
کردی، دیگه غمت چیه؟!

اخم جذابی کرد و با لودگی پرسید:
- نوشابه بدم خدمتون؟!
برای اینکه دوباره برایش دل ضعفه نگیرم، حواسم را دادم به کاوه و
بی آن که جوابش را بدهم، پرسیدم:

- به نظرت کاوه چی کار می کنه؟

نگاهی به کاوه کرد و با خونسردی گفت:

- خودش یه راهی پیدا می کنه! من بهش مطمئنم، هم رو ساینه به قدر
کافی شناخت داره هم رو خودش. می دونه از چه راهی بهتر جواب

می‌گیره.

بعد به خریده‌های ساینه که گوشه‌ی هال روی میزی چیده شده بود
نگاهی کرد و پرسید:

- اینا چیه؟... وسیله سفره هفت سینه؟!

- آره، کارساینه‌ست، تصمیم گرفته بود برا سام سفره بچینه.

- ای دست راست سام روی سر ماها! می‌دونی چند سالی می‌شه
سفره هفت سین تو خونه مون نداشتیم؟!

- دروغ نگو! مگه می‌شه؟ مامانی روی این کارا خیلی مقیده!

- ای!... چه خوب، کاش بیشتر با هم خیفشامند بشیم، اگه بشه، چی
می‌شه؟!

نگاهش روی مامانی مانده بود و باز ادامه داد:

- امسال بعد از سال‌ها سبزی پلو ماهی شب عید تو خونه مون علم
شده و فردا هم سفره هفت سین داریم!

فهمیدم به چه چیز طعنه می‌زند که تند حرف را عوض کردم و گفتم:
- حالا تو چی کار به خویشاوندی داری؟ قبل خویشاوندی هم ساینه
داشت و سایل سفره رو تهیه می‌دید.

کیان هنوز به مامانی زل زده بود و با حسرت نگاهش می‌کرد. کمی
براندازش کردم و به خودم گفتم «ا!...؟!» چه دریده پرروئه این بشر؟! بین
چطوری چار چشمی زل زده به مامانی؟!... دو ساعت نیست خواهرمو برا
خودشون کردن، حالام چشم طمع به مامانیم دوخته؟!

کیان نگذاشت به فکرهایم ادامه دهم و رو به مامانی که گوشه‌ای
نشسته بود و داشت با آمیرزا درمورد مطلبی صحبت می‌کرد، بلند گفت:

- حاج خانم،... نرگس خانم، می‌گم... یه سوالی داشتم!

- جانم، بگو پسرم؟!

می گم شما همیشه به این رسم و رسوم پا بند بودین؟! همین سبزی
پلو ماهی و سفره هفت سینو سبزه انداختن و... این چیزا دیگه!
مامانی سری تکان دادو گفت:

از قدیم رسم و رسومی بوده که خواه ناخواه تو سرمون افتاده دیگه!
من شب عید که می شه، به نیت همه بچه ها ونوه هام، یکی یه سبزه ی
کوچیک می ندازم! امسال برا سام کوچولو هم گذاشته بودم.
کیان با حسادتی که حتی سعی در پنهان کردنش نداشت، پرسید:
فقط سام؟! ای بابا، پس بقیه چی؟ نا سلامتی داریم فامیل می شیم
حاج خانم!

مامانی لبخند ملیحی زدو با سری افتاده گفت:

خب اون موقع که باید سبزه می نداختم که هنوز خبری نبود، انشالا از
سال دیگه، برا کاوه جان هم سبزه می ندازم!

نفهمیدم خجالت کشیدن مامانی از چه بابت بود؟ یعنی سبزه انداختن
به نیت کاوه، شرمندگی داشت؟! واکنش کیان اجازه نداد به فکرم ادامه
بدهم چون از هیجان زیاد، آنقدر که خودش را جلو کشیده بود، دیگر
چیزی نمانده بود از روی مبل پایین بیفتد! بالاخره هم با قیافه ای در هم
پرسید:

حالا حتما باید فامیل باشیم تا شما یه مشت دون برامون پیچید لای
پارچه؟ اینطوری باشه باید همه بیایم با شما فامیل بشیم، نمی شه که!
مامانی از خنده داشت ریشه می رفت و در همان حال گفت:

نه دیگه، از قدیم گفتن به هر باغ که رسیدی، گلی بچین و برو! ساینه
روکه به شما بدیم، قوم و خویشی بیشتر دیگه شگون نداره ولی من از
سال دیگه واسه خاطر گل روی همگی تون، به نیت تک به تک اعضای
خونواده ی تازه دامادمون؛ سبزه می ندازم، البته اگه عمری باشه!

آمیرزا که داشت در سکوت قلیانش را می کشید، سری بالا گرفت و زل زده به آتایگ، کامی از قلیانش گرفت و نوبت حرف زدن را از کیان گرفت و گفت:

— دست شما درد نکنه، ایشالله که صد سال عمر با عزت داشته باشی و برا ما هم سبزه بندازی ولی من یه جا حرفاتونو نفهمیدم! این که گفتید شگون نداره، جریانش چی بود؟ من تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم! نگاهم برای لحظه‌ی کوتاهی برگشت سمت آتایگ. سرش پایین بود و داشت تسیبش را تند تند جا به جا می کرد؛ هر وقت عصبی یا مضطرب می شد این کار را انجام می داد. مامانی بی توجه به آتایگ رو به آمیرزا جواب داد:

— والا آمیرزا، اینا همه ش خرافاته ولی خب، گاهی آدمو بد دل می کنه و ترجیح می ده بی گذار به آب نزنه، چه کاریه بی خودی مردم برا خودشون بی دردسر بگردن؟! یادمه مادر مرحومم از مادرش شنیده بود که مثلاً دوتا برادر نباید دوتا خواهر و بگیرن! می گفت بد شگونی می آره برا هر دو خونواده!

این بار آتایگ هم وارد بحث شد و بی آن که سرش را بلند کند، پرسید: — نرگس خانم، شما دیگه چرا؟! تا یادم می آد از قدیم الایام ملت مته آب خوردن، یه دختر می دادن یه دختر می گرفتن! مامانی رو به آتایگ جواب داد:

— تنه آقا خدا بیامرز، می گفت گاو به گاو کردن! بله خب، قدیما هم ناف بُر می کردن، هم به قول شما گاو به گاو اما اینی که من می گم فرق می کنه! اونجوری یه دختر می دی، یه دختر می گیری. دیگه راست و دروغش رو هم نمی دونم، این چیزیه که منم از قدیما شنیدمو گفتم! — که اینطور!

کیان سرش را نزدیک من آورد و پرسید:

- گاو به گاو خارج از گاوداری؟! ... چه چیزایی که آدم نمی شنوه!

پوزخندی زدم و با حرصی که ته صدایم نشسته بود، گفتم:

- منظور شون به این بوده که وقتی یه گاو می دادن، باید حتماً جاش یه

گاو بگیرن! لابد اون قدیما دختراشونم در حد گاو حساب می کردن، عین

همون گاوم همین جوری دادو ستدشون می کردن!

- جل الخالق! بعد فرقتش با اونی که حاج خانم می گفت تو چی بود؟!

نگاهی به مامانی انداختم که دوباره زیر زیرکی با آمیرزا سرگرم حرف

و نقل شده بود و با لحنی که ته صدایم راموجی از غیظی فرو خورده

انداخته بود، جواب دادم:

- فرقتش این بود که چون نمی خواستن دوتا گاو رو بدن تو یه خونه،

براش بهونه جور می کردن می گفتن بد یمنه وگرنه یه گاو دادن و یکی

گرفتن خوش یمن بوده!

کیان سری کج کرد و برگشت سمت آتاییگ نگاهی به او انداخت و

گفت:

- آخی... بین حالا آقا جان چقدر توبل رفته؟! چه غلطی کردم حرف

از سبزه زدم!

نگاه آشفته ام برگشت سمت آتاییگ اما دیگر حواسم به او نبود! با این

حسابی که مامانی گفته بود، حتی اگر کیان هم نظری به من می داشت،

جواب ما منفی بود!

سرم داشت تیر می کشید و نگاهم به سوختن افتاده بود که بابا منوچ و

بیتا جون، از جا بلند شدند و بابا منوچ گفت:

- حاج خانم، بریم؟! داره دیر می شه، صبح کلی کار داریم!

مامانی تکانی به خودش داد و آرام از جا بلند شد و گفت:

— من حاضرم مادر ولی ساینه چی؟
 — مانا بیدارش می‌کنه با خودش می‌آره خونه! مانا جون بابا، می‌ری
 خواهر تو بیدار کنی؟!

آتایگ تند بلند شد و گفت:
 — زابه راهش نکن آقا منو چهر، امشب سام ناخوش احواله، شب عیدم
 هست، بزار شب همین جا بمونه!
 بیتا جون نگاهی به بابا منوچ انداخت که بابا پیامش را گرفت وزود
 مخالفت کرد و گفت:

— تنها که درست نیست اینجا بمونه!
 آتایگ قدمی جلو رفت و گفت:
 — اجازه بدید مانا هم اینجا بمونه. یه امسال بزارین خونه‌ی ما هم رنگ
 و بوی نوروز بگیره! اصلاً تحویل سال نو هم دخترات مال ما، شمام برا
 تحویل سال تشریف بیارید این طرف! والا مردیم از سوت و کوری این
 خونه، بلکه به قول نرگس خانم، قدم شماها برامون خوش یمن باشه و
 ورق زندگی ما هم برگرده!

همه سر پا ایستاده بودیم که کیان کمی به من نزدیک شد و گفت:
 — به آقا جان رو بدین، هرچی زن و دختر تو خونه‌تون پیدا بشه رویه
 جا تصرف عدوانی می‌کنه!

نگاه متعجبم برگشت سمت او که خودش خندید و گفت:
 — منم دقیق نمی‌دونم چی می‌شه، از حاجی شنیدم با این کار می‌شه یه
 جورایی با مالک درگیر شد و احتمال بُردم برات هست!
 — وقت گیر آوردی تو هم؟!

کیان نیم نگاهی به آن طرف مجلس کرد و گفت:
 — از من گفتن بود، ببین، آ... آ! دیدی راضی شون کرد؟ زیونش مارو از

لونهش می‌کشه بیرون ولی نمی‌دونم چرا واسه خودش کارش نمی‌ندازه؟
 بیتا جون آمد سمت ما و نجاتم داد. به کیان بود همین امشب از مامانی
 هم برای آتاییگ خواستگاری می‌کرد! بیتا جون با اشاره من را به گوشه‌ای
 کشید و گفت:

- آتاییگ رو انداخته، دلمون نیومد روشو زمین بزاریم! امشب اینجا
 بمونی اذیت می‌شی؟ اگه اذیت می‌شی من یا مامانی پیش ساینا می‌مونیم.
 اسم مامانی را که آورده، تا گوش‌هایم داغ شد و تند گفتم:
 - نه نه، شماها چرا؟ من خودم می‌مونم پیش ساینا! فردا تحویل سال
 چی شد؟ اینجاییم یا اونطرف؟ می‌دونی که منو ساینا چه حساسیتی به
 سفره هفت سین داریم؟!
 دستی به سرشانه‌ام کشید و گفت:

- گناه دارن، اینام زن تو خونه‌شون نیست، بزرگ و کوچیکشون
 کم‌مونده التماس کنن سال تحویل اینجا باشیم. منو چه‌رو عمه جون راضی
 بودن، اگه شمام راضی باشین، همه دور هم اینجا جمع می‌شیم... باباتم
 امسال هستش، یه چند ساعت بعد تحویل باید بره ماموریت، چی
 می‌گی؟!

- باشه ولی قبل تحویل سال باید یه سری بریم خونه خودمون، لباس
 نوهامون اونجاست! حموم سال نو... این چیزا دیگه!
 لبخند پر رنگ و عمیقی روی لب‌های بیتا جون نشست، صورتم را
 بوسید و گفت:

- جفت‌تون پا گذاشتین جا پا عمه نرگس! ببین چه بچه‌هایی تربیت
 کرده؟! عین خودش پابند رسم و رسوم! چه حرصی هم واسه لباس
 نوهاش می‌خوره!
 -... خب مامانی می‌گه اگه می‌خوای سال جدید پول دار باشی باید

لباس پلو خوری تنت باشه و نو!
کیان که آرام آرام و با شیطننت خودش را کنار ما کشیده بود، با صدای
خفه و محتاطی پرسید:

- یه چیزی از پول شنیدم، باید برا پولدار شدن چی کار کرد بیتا خانم؟!
بیتا جون اول یکه ای خورد ولی بعد یک دفعه ریشه رفت از خنده و
گفت:

- از کجا پیدات شد یهو؟...

- اسم پول و پله که بیاد، مته جن حاضر می شه، هر جا می خواد باشه!
- همه شو مانا و سایننا فوت آبنده! تا ۹ شب فردا وقت دارید برا همه
چی آماده بشی، خوبه؟!
- خیلی هم ممنون، چرا بد باشه؟!
- من دیگه برم... متوجهر...

بیتا جون رفت سمت بابا و حرفی کنار گوشش گفت که بابا با سر
تائیدش کرد. بقیه سرگرم خدا حافظی بودند ولی کیان عین بچه ها بر سر
شوق آمده بود و سوال پشت سوال بود که از من می پرسید:

- لباس نو برا چی می پوشید؟

- مامانی می گه هر طوری که سر سال تحویل باشی سال جدید رو
همون طوری طی می کنی! مثلاً اگه شاد باشی، بیشتر مواقع توی سال
جدید، شاد و سر حالی. اگه لباسای مرتب و زیبا تنت باشه، همینجور و...
اینطور چیزا دیگه!

- دیگه چی؟!
- خب، دشتی گرفتن از بزرگتر خونه که قبل از سال تحویل پولی رو
لای قران می زاره و نگه داشتن اون دشتی برامون اومد داره!
چشم های کیان برق افتاده بود و مشتاق تر از قبل پرسید:

— دیگه؟

— ای! ول کن کیان، حالا فردا همه این چیزا رومو به مو می بینی! دست هایش را توی جیب هایش کرد و گفت:

— از آخرین باری که کفش و لباس نوی شب عید تنم کردم، اون قدری گذشته که هیچی تو خاطر من نیست! فقط یادمه خیلی بچه بودم که یه شب عید، با کفش نو هام خوابم برده بود و تا صبح تو پام مونده بودن. مادر مرحوم می گفت، چند باری خواسته بوده که از پام درشون بیاره، اونقدر هراسون از جا می پریدم که بدبخت منصرف می شه!

بعد نگاهش را روی اعضای خانواده ام چرخاند که داشتند از در بیرون می رفتند و تند خودش را به آنها رساند. خدا حافظی ها که تمام شد و مهمان ها رفتند، آتابیگ به کاوه گفت:

— برا مانا هم جا بندازین تو اتاق سام که پیش خواهرش باشه، تنها نمونه!

— چشم آقا جان!

— تو کاری با من نداری دخترم؟

— نه آتابیگ، ممنون، شبتون بخیر.

— شب و روزت بخیر دخترم! صبح می بینمت.

کاوه رفت سمت آمیرزا و داشت برای رختخواب من صحبت می کرد که کیان آمد نزدیک من ایستاد و پرسید:

— فردا می آی بریم خرید؟

— چه خریدی؟

— شانه ای بالا انداخت و لاقید جواب داد:

— لباس نو!

صورتش بی حالت بود اما نگاهش پر از التماسی نهفته. لبم را کمی

جویدم و بالاخره با تردید گفتم:

— من سرشته‌ای تو لباسای مردونه ندارم، یعنی... واقعا وارد نیستم!

— مهم نیست، فقط می‌خوام یکی باهام باشه، می‌آی؟!

عین بچه‌ها بود، راحت حرفش را به زبان می‌آورد و من هم عاشق همین کارش بودم. سری خم کردم و گفتم:

— می‌آم!

کاوه همان وقت با یک بغل رختخواب از توی انباری بیرون آمد و

گفت:

— کیان، در اتاق سامو باز کن، ولی آروم بچه‌ها بیدار نشن!

کیان تند به من اشاره کرد و گفت:

— ا زحالا داره بچه داری می‌کنه، اونم دوتا دوتا!

— کیان؟!

— او مدم بابا!

پشت سر آنها رفتم سمت اتاق سام. در را که باز کردیم، همه سر جایمان خشک شدیم. تخت سام خالی بود؛ سائنا و سام روی زمین جا انداخته و در آغوش هم به خواب رفته بودند. کیان زودتر از ما به خودش آمد و کنار رفت تا کاوه رختخواب من را گوشه‌ای گذاشت. نمی‌دانم چرا بادیدن آنها بغضم گرفت و تند از اتاق بیرون آمدم. کیان هم دنبالم آمد و با صدای خفه‌ای گفت:

— وایسا! بیا به چیزی نشونت بدم!

یکی دو قدمی که رفته بودم را سر پنجه برگشتم. کاوه بالای سر آنها ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. کیان دوباره زیر گوشم نجوا کرد:

— می‌بینیش؟! فقط سری تکان دادم. کاوه خم شد، با احتیاط سرسام را روی بالشش برگرداند و لحاف گرمی که روی خودشان انداخته بودند را

نرم و سبک بالا کشید تا شانه‌های هردو نفرشان را خوب بپوشاند. بعد سر پنجه و آرام از کنار آن‌ها دور شد. کیان زودتر عقب کشیده بود ولی من هنوز ایستاده بودم که با نزدیک شدن کاوه، قدمی بیرون گذاشتم. در اتاق را پشت سرش می‌بست که گفتم:

- منم بیرون می‌کنی؟!

- کارت دارم! بیا تو آشپزخونه.

دنبالش راه افتادم. کیان که به دیوار تکیه زده بود، تند خودش را به من رساند و کنار گوشم با صدای خفه‌ای گفت:

- سجده‌ی شکر هم برا این کمه! اگه رفته بود، فقط مجنون نمی‌شد، دق می‌کرد!

باتکان سرم حرفش را تأیید کردم که دوباره زیر لب غرید:

- چه دیوونه‌هایی دورو برمو گرفتن؛ خدا رحم کرد آمیرزا پا وسط

گذاشت، دمش گرم بابا!

وارد آشپزخانه که شدیم، کیان سوت زنان رفت سمت سماور که فریاد آمیرزا به هوا رفت:

- بشین سر جات بچه! چی می‌خوای اون وری می‌ری؟!

- آ! آمیرزا؟ هنوز نرفتی بخوابی؟ ببخشید جسارت کردم به ساحت

مقدس شما نزدیک شدم، آخه فکر می‌کردم خوابیدی. پس بی‌رحمت

خودت یه چایی بده که الان یه کمی مخم داغ کرده!

- بشین تا یه سینی چایی بریزم، بعد می‌رم می‌خوابم. دیگه این وقت

شب چایخونه هم تعطیل می‌کنه پسر!

- آمیرزا، جونمو بگیر، چایی رو بگیر!

صدای خنده‌ی آمیرزا بلند شد که کاوه روی تخت نشست و به من هم

اشاره کرد و گفت:

- بشین مانا!

- چیزی شده؟

- می خوام بدونم ساینه به تو چیزی گفته؟

- خبر چینی کنم برات پشت خواهرم؟

- می خوام کمکم کنی! من الان برم بگم غلط کردم این نه می شنوه، نه

می بینه. امروز برام تجربه ی بدی شد؛ نابودم کرد!

کیان نشست کنارش و گفت:

- حاجی زنجموره نکن، خودت می دونی تو هم کم اذیتش نکردی!

- می دونم ولی من قصدم آزار و اذیت نبوده!

کیان جواب داد:

- قصدت مهم نیست، مهم اون آزاری بوده که از تو دیده!

کاوه با نگاهی عصبی براندازش کرد و گفت:

- حالا می گی چی کار کنم؟ هر چی تو می گی قبول، راه چاره نشونم

بدین جای محکوم کردن!

کیان با سنگدلی گفت:

- می ری می گی، ساینه عزیزم، غلط کردم، دیگه از این غلطای نمی کنم!

من دیگه بچه ی خوبی شدم، تو هم خانم و...

- کیان؟

لیخندی زد و گفت:

- جانم؟

- حوصله شوخی ندارم!

- به جون سام اگه شوخی کرده باشم، برو راست و حسینی باهاش

حرف بزن دیگه! به کمی هم منت کشی کن، نمی میری که، تازه... مزه هم

می ده!

سرم را بالا انداختم و گفتم:

- حرفای کاوه رو نمی شنوه!

کیان شاکی شد:

- گرفتین منو شماها!؟

- نه به خدا! مگه ممکنه که این مدت اگه کاوه رو می دید و صداشو

می شنید، جلوش تاب مقاومت بیاره؟ حرفای بقیه رو هم که درموردش

می شنید، داشت روانی می شد، بعد خودشو می دید و طاقت اون بازیا رو

داشته باشه!؟

- بابا چرا چرت و پرت می گید؟ چشمات که سالمه، گوشاتم از من

بیز تره!

با حوصله برایش توضیح دادم:

- ببین، چشم باید به تصویری رو که می بینه، به مغز مخابره کنه، گوشم

همینطور، درسته؟ ساینه مخابره ی هر چیزی که حضور کاوه رو بهش

برسونه، به مغزش غدغن کرده بود!

کاوه با سر حرف من را نائید می کرد که کیان یک دفعه با نگاهی خاص

کاوه را برانداز کرد و پرسید:

- تو به این زبل می گفتی بچه؟... نه خدایی، تو روت می شه به این

دختر بگی بچه!؟

کاوه چشم غره ای به او رفت که کیان برگشت سمت آمیرزا و گفت:

- آمیرزا، برا من جای نیات بیار لطفا! به لیوان بزرگ!

خنده ام گرفته بود. کاوه با ناراحتی رو به من پرسید:

- کیان که نمی زاره، حالا تو پیشنهادت چیه؟

— والا چیزی به عقلم نمی‌رسه، فقط یه راه می‌مونه که اونم واسطه‌ست! یه واسطه‌ی خوب پیدا کن!

آمیرزا سیتی چای را روی تخت گذاشت و گفت:

— من دیگه چشمام داره رو هم می‌افته، شمام زودتر برید بخواید فردا کلی کار داریم! نرگس خانم گفته یکی دوتا کارگر می‌فرسته اینجا یه خونه تکونی سر دستی بکنیم. از صبح ساعت ۷ کارگر داریم.

کیان لیوان چایی نبات را برداشت و رو به آمیرزا گفت:

— آمیرزا، شما بودی می‌گفتی خونه‌ای که زن توش باشه، دیگه به شیطان احتیاج نداره؟! می‌گفتی زن بلاست اما خونه بی بلا نمی‌شه باشه؟ می‌گم بلای خوبی ها! کاش زودتر نازل می‌شد.

— آمیرزا خمیازه‌ای کشید و گفت:

— به پا خودت مئه من نشی! بی سرو همسر بمونی یه وقت به خودت بیای که دیگه بلا هم سرت نازل بشه، نه می‌بینیش نه حالی برات مونده که ببیتیش. مئه من، نگو منم مئه ساینه شده بودم، خودم خبر نداشتم! اون وقت که این چیزا رو مردم بلد نبودن، منم خام و جوون بودم،....

بعد هم آهی کشید و زیر لب نجوا کرد:

— ای روزگارااا...!

کیان با لحنی به ظاهر شاد اما بیش از اندازه متعجب پرسید:

— آره والا؟!... نگفته بودی شیطان!

آمیرزا سری به تاسف برای خودش تکان داد و شروع کرد حرف‌هایی به ترکی زدن و سر در گریبان از در آشپزخانه بیرون رفت. کیان رو به کاوه پرسید:

— آمیرزا چی می‌گفت؟!... یعنی چطوری مئه ساینه شده بوده؟!...

- جو نیاش عاشق شده، دختره رو بهش ندادن! عهد کرده دیگه تا آخر عمرش زن نگیره و نگرفته!
- شوخی می کنی؟!

- اصلاً! واسه همین جلورو من ایستاد، معتقده اگه عاشق شدی باید تا ته خط بری! از نظر خودش تا ته خط عاشقی رفته ولی حالا... نمی دونم، شاید به جورایی پشیمون شده!

کیان دستی به سرش کشید و کمی بعد، لیوان چایش را برداشت، بلند شد و از کنار ما رفت سمت پنجره ی آشپزخانه. کاوه با چشم او را دنبال کرد و گفت:

- امشب شبیه گیج و منگاست! چیزی شده؟!
- فکر نکنم! به نظر من هیچیش نیست، فقط امشب پا گذاشته جا پای سام وهر چی می بینه و می شنوه متعجبش می کنه و یه عالم سوال درموردش می پرسه!
کیان پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود که پرسیدم:

- پشت اون پنجره چیه؟
- یه حیاط خلوت! بچه که بود، هر وقت قاطی می کرد می رفت اون جا قایم می شد ولی از وقتی بزرگ شده، می آد پشت این پنجره می ایسته به فضای مخروبه ی اونجا زل می زنه. بعد نگاهش حال خاصی گرفت و گفت:

- خلاصه امشب یه جوری به نظرم عجیب غریب شده!

نگاهم را از کیان برداشتم و پرسیدم:

- می خوای من با سایننا صحبت کنم؟

– نه! واسطه رو قبول دارم ولی ترجیح می‌دم از کسی دیگه کمک بگیرم!

– کی؟

– سام!

فصل بیست و چهارم

صبح با سرو صداهایی که از بیرون می‌شنیدم بیدار شدم. مامانی به قولش عمل کرده بود و دونفر کارگر توی خانه‌ی آتاییگ بودند و همه چیز روی هم تلتیاز شده بود. سام و ساینه توی آشپزخانه پناه گرفته بودند که من هم به آنها ملحق شدم. ساینه با دیدنم گفت:

- از سرو صدای کارگرا و خونه تکونی بیدار شدی؟! -

- آره، شماها خیلی وقته بیدارین؟! -

- نه، ما هم تازه بیدار شدیم. اینجا کسی نیست به ما چایی بده، من که

می‌ترسم برم سروقت سماور آمیرزا!

سام از تخت پرید پایین و گفت:

- الان می‌رم آمیرزا رو خبر می‌کنم. مانا جون، می‌شه بیوسمت؟ امروز

خیلی خوشگل شدی!

خم شدم، صورتش را بوسیدم و گفتم:

- امروز روز عیده، تو هم خوشگل شدی عزیزم.

سام رفت و من کنار ساینه نشستم و پرسیدم:

- بقیه کجان؟! -

- هر کی تو اتاق خودش، آمیرزا همه رو وادار کرده اتاقای

خودشونو خونه تکونی کنند، حتی آنا بیگ!
چند دقیقه بعد سام دست کاوه را دنبال خودش می کشید و در همان
حال می گفت:

— امیرزا اجازه داد عمو بزرگه چایی بریزه برامون!
ساینا سرش را هم برنگرداند. کاوه را که دیدم سلام کردم او هم جوابم
را داد و آمد کنار تخت ایستاد و گفت:

— سام، می تونی امروز به کاری برا من بکنی؟
— بله می تونم! چقدر باید کار کنم... زیاد؟ می خوام اتاگتو برات
خونه تکونی کنم عمو؟

— نه عمو جون، می خوام هر چی من می گم و به ساینا بیگی بلکه
حرفامو بشنوه!

— باشه ولی گیشلش بهمون چایی می دی، صبحونه بخورم که گوی بشم
بتونم کار کنم؟

— آره عمو جون، بشین تا براتون چای بریزم.
دلم برای سام سوخت، گاهی بد شانسی گریبان گیرش می شد و هر
چه حرف «قاف» دار بود توی جمله هایش ردیف می شد. او هم که تلفظ
این حرف برایش شده بود مصیبتی!

کاوه چای، نان و پنیر و خامه را جلوی ما گذاشت و به من گفت:
— صبحونه خوردید جناب واسطه رو بفرست دنبالم! برم تا اون موقع
به سرو سامونی به اوضاع بلبشوی اتاقم بدم و پیام. امیرزا همه چی رو
ریخته کله همدیگه و می گه از امسال باید خونه تکونی کنیم!

لیخندی زدم و گفتم:

— خبرت می کنم.

— واسطه یعنی چی ساینا جون؟

ساینا پرسید:

— چی یعنی چی؟

خنده ام گرفته بود، ساینا باز هم حرف های کاوه را نشنیده بود و حالا با این طرز تلفظ اشتباه سام، نمی دانست سام از چه حرف می زند! این شد که به جای ساینا جواب دادم:

— سام، صبحونه تو بخور، بعد خودت می فهمی، باشه؟!

— باشه!

حین خوردن صبحانه، به ساینا خبر دادم قرار شده به خاطر سام، سفره ی هفت سین را توی خانه ی آتاییگ دور هم باشیم. کمی هم از حاشیه های اتفاقات شب قبل برایش گفتم ولی از حرف های اصلی چیزی بروز ندادم. کاوه دوست داشت خودش حرف هایش را بزند. صبحانه که تمام شد، به سام گفتم:

— برو به عمو بزرگه بگو بیاد اینجا!

بعد با کمک ساینا بساط صبحانه را جمع کردیم و دوباره روی تخت نشستیم. چیزی نگذشت که کاوه در حالی که سام را بغل گرفته بود وارد آشپزخانه شد و گفت:

— سام، شروع کنیم؟

— بله، من الان خیلی گوی شدم، فکط یه کمی تبم نبریده ولی وگتی که خوب غذا بخورم، دیگه خوبه خوب می بره ولی خون نمیداد، فکط خوب می شم.

— آفرین پسر خوب! تا شب موقع تحویل، دیگه حتما خوبه خوب

می شی. حالا از طرف من به ساینا سلام کن!

— خب چرا خودت سلام نمی کنی؟!

— چون صدا منو نمی شنوه! بگو عمو بزرگه بهت سلام کرده و می گه

دلش برات خیلی تنگ شده!

— چشم!.. ساینه جون، عمو بزرگه بهت سلام کرد، می‌گه خیلی دلش

برات تنگ شده و... عمو دیگه چی باید بگم؟!

کاوه خیره به صورت ساینه جواب داد:

— بگو، عمو بزرگه می‌گه اگه باز صدامو نشنوی و نبینیم، می‌رم به جا

خودمو گم و گور می‌کنم!

سام بغض کرد و پرسید:

— کجا می‌خوای بری عمو، من دوستت دارم... من...

— سام، عزیزم، این به بازیه، تا وقتی ساینه و تو اینجا باشین، من قرار

نیست هیچ جا برم!

— راست می‌گی؟ خب پس الان بهش می‌گم! و بعد همه‌ی حرف‌های

کاوه را لغت به لغت برای ساینه تکرار کرد. یک آن دیدم رنگ از صورت

ساینه پرید و حالش دگرگون شد. کاوه هم متوجه او بود و دوباره گفت:

— بگو، می‌خوام بهش راستشو بگم! بگو می‌خوام بهش بگم دوستش

دارم، بگم دوستش دارم ولی نه مته خواهرم، نه مته به دوست و نه مته

هیچکس دیگه ای توی دنیا!

سام دوباره همه‌ی حرف‌های کاوه را به‌مو تکرار کرد و ساینه بی‌آن

که سر بلند کند، پلک‌هایش را بر هم گذاشت. سام با دیدن اولین قطره

اشک ساینه، لب پرچید و در حالیکه خودش را از تخت بالا می‌کشید، به

کاوه گفت:

— خیلی بدی عمو! بین ساینه جونو گریه انداختی؟ خیلی بازی بدی

بود، من این بازی رو دوست ندارم!

بعد خودش را به ساینه رساند و با دست‌های کوچکش اشک‌های

ساینه را از زیر مژه‌هایش گرفت تا روی صورتش نریزد و با لکنتی ناشی از

دلهره گفت:

— ساینه جون، گریه نکن تورو خدا، دیگه بازی نمی‌کنیم. دیگه حرفا
عمو بزرگه رو بهت نمی‌گم، اگه گریه کنی منم گریه می‌کنم!
کاوه کنار آن‌ها روی تخت نشست و گفت:

— سام، خواهش می‌کنم بازی رو ادامه بده! به خاطر من!
— نه! نمی‌خوام، دوستش ندارم این بازی رو! بچه بدی شدی عمو!
ساینه مثل مجسمه با چشم‌های بسته نشسته بود، بی‌رنگ و رو و
خاموش!

کاوه دوباره با لحن پر خواهشی گفت:

— فقط چند تا جمله دیگه، به خاطر عمو!

سام با پشت دست چند قطره اشکی که توی چشمش نشسته بود را
پس زد و بغض آلود گفت:
— باشه!.. بگو...

— بگو، عمو بزرگه می‌گه، فقط اگه چشمتو باز کنی و بهم نگاه کنی،
خودت از تو چشمام می‌خونی که تا وقتی نفس بکشم، عشقت از دلم
بیرون نمی‌ره! بهش بگو عمو می‌گه فقط یه بار دیگه نگاه کن، یه بار دیگه
صدامو گوش کن تا همه چی رو برات بگم! بگو آخرین فرصتو از من
نگیره!

سام که به حق افتاده بود، این بار همه چیز را با حق و حق و پس و پیش
به ساینه رساند:

— عمو می‌گه، وگتی نفس می‌کشم، صدامو گوش کن، بین عشقت از
چشم بیرون نمی‌ره!

کاوه یکه‌ای خورد و حیران و معترض گفت:

— سام! دقت کن پسر، من یه چیزای دیگه‌ای گفتم!

لیخندی محو روی لب‌های ساینه نشست ولی هنوز چشم‌هایش را باز
نکرده بود. کاوه نگاهی غرق هیجان و گذرا به من انداخت که همچولانه با
تکان دادن سرم، حدس و گمانش را تأیید کردم.

«درسته، داره حرفاتو گوش می‌ده، بازم بگو!»

سام بغض آلود و نالان زمزمه کرد:

— عمو همینارو گفتی دیگه! اصلاً من خسته شدم، بازی بسه عمو!؟

— ولی من هیچ وقت خسته نمی‌شم چون به اندازه ۴ سال حرف نگفته

دارم! ۴ سال باید مشق عشق می‌کردم که غفلت کردم و الان پشیمونم.

سام دست کوچکش را تا کنار گوشش عقب کشید و همانطور که کف

دستش را بالا گرفته بود با قیافه‌ی اشک آلود، هراسان پرسید:

— همه مشکاتوننوشتی؟ خب پس چرا همون وگنا نگفتی که عمو کیان

کمکت کنه مشکاتو بنویسی؟ الان که نمی‌شه مشکای ۴ سالو بنویسی!

مگه نه مانا جون!؟

— بهش بگو، بهم مهلت بده، خودم نوکزش می‌شم! هرکاری دوست

داشته باشه براش می‌کنم. بگو اگه کسی چپ نگاهش کنه، با مشت

صورتشو می‌آرم پایین! بگو دیشب به خونواده‌ش قول دادم که تا ابد

کیاده‌ی عشقشو زیر سایه مرتضی علی بکشم! بگو مردو مردونه پا پس

نمی‌کشم و تا پای جون و تا آخرین نفس کنارشم، فقط اگه اون بخواد!

سام داشت می‌گفت:

— عمو این حرفات خیلی سخت بودا...

— تو بگو، اون خودش می‌فهمه!

— ساینه جون، عمو بزرگه می‌گه، آباده عشگو می‌ده مرتضی و علی

می‌کشن! به یکی هم گفت مشت می‌زنه ولی یادم نیست کی بود!

— بهش بگو پیام! بگو اگه دیگه «س» اول اسمتو با منظور به زیونش

بیاره، یا من طرفه!

سام برگشت برای ساینای حرف‌های کاوه را توضیح بدهد اما با دیدن صورت خیس ساینای، فقط لب برچید و دیگر لب از لب باز نکرد! نگاه غرق آب ساینای به صورت کاوه دوخته شده بود و اشک‌هایش گلوله گلوله روی صورتش جاری بود و سام مانده بود در اطرافش چه خبر شده؟! دست سام را آرام کشیدم، تا نگاه حیرانش به من برگشت، انگشتم را به لب‌هایم گذاشتم و اشاره زدم پیش من بیاید. نگاه آشفته و گیج سام، رفت جلوی در آشپزخانه! کیان به در تکیه داده بود و یک جاروی دسته بلند هم توی دستش داشت. او هم با اشاره به سام فهماند وقت حرف زدن نیست. سام بچه‌ی باهوشی بود و زود موقعیتی که داشت را درک کرد، با این وجود هنوز تسلطی روی رفتارش نداشت و کمی منگ می‌زد. دوباره با ملایمت دستش را به سمت خودم کشیدم، او هم عقب عقب آمد تا وقتی از پشت توی آغوشم گرفتمش. نگاه هر دو نفرمان به کاوه خیره مانده بود و گوش‌هایم با حرف‌های کاوه که می‌دانستم ساینای چقدر مشتاق شنیدنش بوده است، نوازش می‌شد.

— دلم برات تنگ شده بود ساینای! اونقدر تنگ که حتی نمی‌تونم چیزی در موردش بگم! نابودم کردی این چند وقته، دیگه برام هیچی جز داشتن تو مهم نیست! سن و سال، یا هر دلیل مسخره‌ی دیگه‌ای که تا حالا بهش توجه داشتم! من گفتم یا علی، منتظرم تو هم بهم بگی یا علی و با هم شروع کنیم، چی می‌گی؟!

ساینای بعد از دو ماه بال‌هایی لرزان و صدای پراز بغضی گفت:

— خیلی اذیتم کردی کاوه! خیلی زیاد! همیشه ندیده‌م گرفتی، بچه حسابم کردی، بارها دلمو شکستی! سامو از من دور می‌کردی، غرورمو هزار بار شکستی ولی دم نزدم و با همه‌ی اینا کنار او مدم اما می‌دونی چی

داغونم کرد؟ اینکه تو چشمام نگاه کردی و بهم دروغ گفتی! بدتر از اون،
منو به پیام پیشکش کردی، گفتی پیام دوستم داره و می‌تونه... بغضش را
بلعید ولی با بلعیدن بغضش صدایش هم از نفس افتاد و حق هقش بلند
شد. کاوه کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- اشتباه کردم ساین! بزرگی کن منو ببخش، به جون خودت، همه شو با
اضعاف مضاعف جبران می‌کنم! تو فقط بهم فرصت بده تا خودت ببینی،
تا بفهمی که تاج سرمی، باور کنی با ذره ذره‌ی قلبم عاشقتم! اونقدر
دوستت دارم که بتونم همه‌ی اینا رو از دلت در بیارم، می‌تونی این حرفامو
باور کنی؟!

سام کنار گوشم با صدای خفه و مرددی زمزمه کرد:
- هنوز بازیه؟! دیگه انگار عمو بزرگه هم می‌خواد گریه کنه! آخه این
چه بازی بدیه که همه گریه شون می‌گیره؟!

چشم‌هایم به اشک نشست، آرام از روی تخت بلند شدم، سام راهم با
خودم بلند کردم و همانطور که در آغوش می‌گرفتمش با صدای لرزان اما
مطمئنی گفتم:

- اتفاقاً به بازی خیلی شیرینه که وقتی آخرشو بفهمی، از خوشحالی
بال در می‌آری!

همان وقت ساین با صدای ته افتاده‌ای گفت:

- حرفاتو خیلی وقت پیش از چشمات باور کرده بودم ولی نگاهت با
رفتارت جور نبود، من می‌خواستم تا قله قاف با هم باشیم و تو تا توی
آشپزخونه‌ی آتابیگم راهم نمی‌دادی!

جلوی در آشپزخانه رسیده بودم که صدای کاوه را شنیدم:

- توقبول کن سیمرخ من بشی، تا هر کجا که بگی می‌ریم، حتی قله
قاف!

کیان دست دراز کرد، سام را از بغل من گرفت که سام با بغض پرسید:
 - گله‌ی گاف خیلی دوره؟! یعنی متو اینجا تنها می‌زارن؟!

کیان با صدای مرتعشی گفت:

- تا قله قافم که برن، تو همیشه کنارشونی، یه همسفر همیشگی که
 هیچ وقت از خودشون جدات نمی‌کنن!
 بعد رو به من پرسید:

- من فعلاً دنبال همسفر تا قله قاف نیستم، فقط یه چند کیلومتر اطراف
 شهر و چند تا مرکز خرید! پایه‌ای یا باید فکر یه همراه دیگه باشم؟!
 دلم لرزید! علناً داشت اعتراف می‌کرد که علاقه‌ای به من ندارد، بازی
 ما شروع نشده، تمام شده بود! سرم را تکان خفیفی دادم و با صدای
 ضعیفی گفتم:

- هستم،... لباس نو! نه؟

خندید، ندیدم اما صدایش توی گوشم نشست که با همان صدای
 شاد و سرحال از سام پرسید:

- سامی، تو هم می‌آی بریم خرید؟!

سام ذوق زده دستش را دور گردن او حلقه کرد و پرسید:

- چی بخریم؟ ماهی کوچولو؟

- اونم می‌خریم! عموت امسال توی جیش تار عنکبوت نبسته! چه
 کنیم دیگه، می‌خوایم یه امسالو دست و دلبازی به خرج بدیم ببینیم چی
 می‌شه؟

بعد همانطور که به سمت هال برمی‌گشت پرسید:

- مانا، من به امید معجزه‌ی اون دشتی حاج خانمم که قراره از لای
 قرآن در بیاد بره توی جیب من! یهوایی این مامانیت دبه در نیاره دستم تو
 حنا بمونه؟!

— نه، مامانی همیشه دشتی شب عیدش پا برجا بوده! برم خونه مامانی لباس عوض کنم، نیم ساعت دیگه با سام بیاین تو کوچه.
 بین راه تا خانه‌ی مامانی به خودم گفتم؛ «کاش اینقدر که پولای تو جیش رو دوست داشت، منو دوست داشت! دیگه حتی بهش فکر نمی‌کنم، راست می‌گه بابا منوچ، من مته ساینه احساساتی نیستم وگرنه الان داغون شده بودم. ولی... نه، چرا باید داغون شده باشم؟ به قول بیتا جون، درمورد ما اصلاً صورت مسئله ای وجود نداشته و نداره که بخوام خودمو پراش به آب و آتیش بزنم! ساینه داغون شد چون می‌دونست کاوه دوستش داره و بازم بهش راه نمی‌ده، من چرا باید داغون بشم؟... بی خیال کیان می‌شم. اصلاً شاید به قبادی فکر کنم یا اون خواستگار جدیدی که مامانی می‌گفت! حالا هرکی هست مهم نیست؛ فقط مهرداد دیگه نه! می‌رم سر خونه زندگی خودم. بعدش دیگه این جوجه گاودارو برا همیشه از دلم بیرون می‌کنم! آره همین کارو باید بکنم. بعد از تعطیلات با بیتا جون حرف می‌زنم! می‌گم دیگه گاوداری هم نمی‌رم. می‌گم می‌خوام به جا گاوداری، شوهرداری کنم!» می‌دانستم که همه‌ی این‌ها بلوف است ولی خب، چاره‌ای نداشتم، باید یک طوری خودم را به آرامش و صبوری دعوت می‌کردم!

سام از هر چیزی که توی خیابان می‌دید، سر شوق می‌آمد و حتماً قصه‌ای برایش به هم می‌بافت. کیان هم سرخوش و شاد تمام سوال‌های او را پاسخ می‌داد و دم به دمش داده بود. در عوض آن‌ها، من در سکوت کامل نگاهم توی خیابان می‌دوید و حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدم. کیان بالاخره در جواب سوال‌های مکرر سام درمورد سال نو، خنده‌ی بلندی سر داد و همانطور که روی فرمان رنگ گرفته بود، برایش

خواند:

— همه جا زمزمه‌ی سال جدید و همه را شوق شدید و سخن از گردش عید است، گل سرخ و سپیدست که بر خاک پدیدست. در این عید سعید است که بسی روح امید است که در جسم دمیده‌ست. زهر سوی نوید است که بر خلق رسیده‌ست ولی من زُرْخَم رنگ پریده‌ست که هنگام خرید است و از این فقر شدید است که قلبم ترکیده‌ست و دلم سخت تپیده‌ست! بدان سان که زهر باب، فتد دل به تبو تاب، شب از چشم پرد خواب ولی سال نوین با همه‌ی خرج تراشی که کند، مایه‌ی شادیست، سر آغاز بهارست و زمانی خوش و خرم که به هر سوی و به هر کوی، کنی روی و کشی بوی و بینی رخ دلجوی و سرو صورت نیکوی و کنی جامه‌ی نو در برو.... بازم بخونم برات عمویی؟ صدام گرفت دیگه!

سام هورایی کشید و گفت:

— من بلد نیستم بخونمش ولی خیلی خوشگل خوندی عمویی، مگه نه مانا جون؟!

بی حس و حال فقط سری برایش خم کردم و به زحمت نقش لبخندی روی لب‌هایم نشست. سام باز هم خستگی ناپذیر سوال و جواب‌هایش را از سر گرفت و کیان همچنان پاسخ‌ها را با ملایمت می‌داد اما کم‌کم دیگر حال و هوای سرخوش قبل توی صدایش به گوش نمی‌رسید.

بالاخره به مقصد رسیدیم، کیان توی پارکینگ یک مجتمع بزرگ خرید توقف کرد و گفت:

— آنا، رسیدیم، کرایه مارو بده بعد پیاده شوا

هاج واج نگاهش کردم که قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

— تعجب داره؟ خوش رکابو گذاشتم تو خونه، با ماشین آتاینگ آوردمت بیرون که آبرو تو بخرم. یه همراه خوش تیپ مئه خودم کنار

دست نشوندم. یه پسر شیطان و شاد و شنگول تا اینجا برات دلقک بازی در آورده، یه عالم فک زدم و برات مطربی در آوردم، بعد دریغ از یه کلمه حرف! خب ملت وقتی با تا کسی سرویس بیرون می رن این مدلی می شن دیگه! پس کرایه مونو بده ما بریم رد کارمون.

همه ی کنایه هایش یک طرف، آنا گفتنش یک طرف دیگرا لحظه ای کوتاه لبم را به دندان گرفتم و بالاخره کیف پولم را باز کردم و با لحن خشک و بی روحی گفتم:

- چقدر می شه؟ کرایه راهو می دم، بعدشم برمی گردم خونه، شما هم برو یه همراه خوش اخلاق تراز من پیدا کن!

کیان یکه ی سختی خورد، با پر دستش کیف پولم را پس زد و با ابروهایی در هم گره خورده گفت:

- خوش خلقی تو نه خواستیم! لازم نکرده بذل و بخشش کنی، پولاتو بزار تو کیف، زیوتم ته حلقه آویزون کن که یه وقت مستهلک نشه!

بعد هم از ماشین پیاده شد و در ماشین را بست. سام که هنوز توی ماشین بین دو صندلی ایستاده بود، از پشت به سمت من سرگ کشید و با خوش خیالی پرسید:

- آخ جون! بازم بازیه؟

به زور تبسمی کردم و گفتم:

- نه اون جوری که تو فکر می کنی، یه جور بازی دیگه ست! پیاده شو با هم بریم تا عموت بازی رو به میدون جنگ تبدیل نکرده!

توی پاساژ، کیان جلو جلو می رفت، من و سام هم در تعقیبش. کمی که گذشت، سام پرسید:

- منم می توئم لباس تو بخرم مانا جونم؟!

- آره که می توئی عزیزم، خودم برات می خرم!

سام با سر خوشی بالا پایین پرید و گفت:

— برم ببینم عمو کیانم برام لباس نو می خره؟ اگه اونم بخره می شه دوتا لباس نو!

بعد دستش را از دستم بیرون کشید و دوید سمت کیان. پشت یکی از ویتترین ها سرگرم تماشای اجناس داخلش شدم و نگاهم روی یکی از مانکن های مرد پشت ویتترین ثابت ماند. یک پولیور سرمه ای سفید بهاره و شلوار کتان سرمه ای نظرم را به خودش جلب کرده بود. برگشتم کیان و سام را صدا کنم اما سام پشت ویتترین فروشگاه دیگری داشت لباسی را به کیان نشان می داد. هنوز نگاهم به آن ها بود که دوپسر جوان، راه نگاهم را سد کردند. یکی از آن ها عقب تر ایستاده بود و دیگری داشت با من حرف می زد. اول نفهمیدم منظورش چیست ولی بعد از چند لحظه یکدفعه متوجه شدم می خواهد شماره بدهد. رویم را برگرداندم و فقط گفتم:

— مزاحم نشین آقا! بفرمائید، اشتباه گرفتید!

پسر جوان یک قدم آمد جلوتر، پشت ویتترین شانه به شانه ی من ایستاد و با لحن خاصی گفت:

— سخت چشممو گرفتی، اشتباهم نکردم! بگیر تورو خدا، شب عیدی دلمو شاد کن.

خودم را کمی کنارکشیدم و گفتم:

— آقا لطفاً تشریف ببرید، من اهل شماره گرفتن نیستم!

— پس شماره تو بده، خودم نوکرتم، بهت زنگ می زنم. ببین، راه بیا دیگه، دلمو بردی، شب عیدی دل جوون مردمو نشکن!

صدای کیان را از پشت سرم شنیدم که با خونسردی می گفت:

— آره خب، راست می گه، دل جوون مردمو نشکن، یه شماره ناقابله دیگه!

چشم‌هایم داشت از سرم بیرون می‌پرید! حرقش بو دار بود و
لحنتش مو به تنم سیخ کرد. آهسته روی پا چرخیدم که دیدم جوانک
قدمی عقب گذاشت و با تته پته گفت:

- بیخشید، من نمی‌دونستم ایشون با شما هستن!

کیان پوزخندی زد و گفت:

- حالا فهمیدی؟!... پس زودتر بزن به چاک قبل از اینکه جای دلت
فکت بشکنه! شب عیدی گرون برات تموم می‌شه داداش، برو خدا
روزیتو جای دیگه حواله بده!

پسر جوان و همراهش در چشم به هم زدنی مثل تیر از آن حوالی دور
شدند. هنوز نگاهم به آنها بود که کیان حرصی و از لای دندان‌های به هم
فشرده‌اش پرسید:

- آنفولانزا خوکی می‌گیری اگه با یک کیلومتر فاصله با من راه نیای؟!!

بی‌آن که نگاهم را از صورتش بردارم، دستم را به طرف ویرین پشت
سرم اشاره رفتم و گفتم:

- این لباسه... اونی که تن مانکن پشت ویرینه... به نظرم جالب اومد،

خواستم صدات کنم که....

نگاهش برگشت سمت ویرین و یک دفعه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

باشد، پرسید:

- یعنی خوبه؟!!

نفسم که داشت ته می‌افتاد را به آرامی بیرون دادم و گفتم:

- آره دیگه، می‌خوای امتحانش کنی؟!!

سام هنوز جلوی ویرین آن یکی مغازه ایستاده بود که کیان صدایش

کرد و گفت:

- سامی، بیا اول عمو این لباسو امتحان کنه، بعد می‌ریم برا لباس تو!

سام دوید طرف ما که کیان دوباره رو به من گفت:
 - بیا تو مغازه، امروز حوصله ندارم با کسی درگیر بشم! تو هم که تا
 تونستی به خودت رسیدی، با سام بیاین داخل بایستین.
 همان لباس را خرید، نمی دانم اندازه اش بود یا نه، فقط خودش دیده
 بود و بعد که از اتاق پرو بیرون آمد، گفت:

- خوب بود!

و رو به فروشنده اضافه کرد:

- همینو می برم.

کمی بعد هم لباس انتخابی سام را خریدیم. این بار حتی یک قدم هم از
 من فاصله نمی گرفت. یکی دوباری هم که کسی از کنارمان رد می شد و
 نگاهش روی صورتم می دوید، آنقدر طرف را نگاه می کرد تا خودش فرار
 را بر قرار ترجیح بدهد و از جلوی راه ما دور شود. سام بین خرید پيله کرد
 که می خواهد سوار یکی از این وسایل بازی جلوی مغازه ها شود. بین یک
 فیل و زنبور مانده بود که عاقبت زنبور را انتخاب کرد و سوار شد. او شاد
 و خندان روی زنبورش سواری می گرفت و ما هم کنارش ایستاده بودیم که
 یکدفعه کیان با عجله رفت سمت ویرین مقابل. با نگاه دنبالش کردم که
 دیدم جلوی مردی ایستاد و پرسید:

- تو خودت خواهر مادر نداری اینجاها پلاس می شی دخترا مردمو با

چشات می خوری؟!!

نمی دانم طرف چه جوابی داد که کیان دستش را برد سمت یقه ی او و
 زیر گوشش چیزی گفت. مرد با هر دو دست زد زیر دست کیان و غرولند
 کنان از آن جا دور شد. کیان برگشت سمت من و باز چشم غره ای رفت که
 گفتم:

- تو امروز چت شده، چرا پا چه همه رو می گیری شب عیدی؟!!

- من امروز چم شده؟ تو امروز چت شده؟ قیافه خودتو تو آینه دیدی؟ انگار داری می‌ری کاخ کرملین! همچین تیپ زدی یکی ندونه...
 - بین کیان، من هیچ کار اضافه‌ای نکردم، درست مثل همیشهم و..
 با حرص وسط حرفم آمد و پرسید:
 - توی گاوداری اینجوری می‌گردی؟
 - اونجا محل کارمه! یه مشت کارگروگاو ریخته تو اون گاوداری که نیازی نیست جلوشون سرو قیافه درست کنم.
 - آهان، از بین گاوا و کارگرا شوهرموهر پیدا نمی‌شه؛ اینجا کاسبیت بهتر می‌چرخه!

- کیان حرف دهنشو بفهم؛ داری بهم توهین می‌کنی!
 سام داشت از وسیله‌ی بازی پیاده می‌شد که کیان دوباره پولی به مسئولش داد و گفت:
 - یه بار دیگه سوارش کن!

سام ذوق زده دوباره جستی زد توی زنبور و سروصدای آهنگ و تکان‌های زنبور دوباره راه افتاد. کیان هم برگشت سمت من و بی‌آن که نگاهم کند گفت:

- قصدم توهین نیست مانا ولی خوشم نمی‌آد وقتی با یه زن تو خیابون راه می‌رم، هی بخوام چهار چشمی اطرافمو پیام! بهم زور می‌آره؛ بفهم دیگه!

سری به تاسف برایش تکان دادم و گفتم:

- خیال می‌کردم تو از این اخلاقا نداری! الان خودت یه نگاه به من بکن، یه نگاهم به دوروبرت بنداز تا بفهمی چی می‌گم.

بی‌چک و چانه نگاه گذرای بی‌من انداخت، بعد چند لحظه‌ای هم اطراف را پایید و به چند زن و دختری که از کنارمان رد می‌شدند، نگاه کرد.

یکی از مرکز خریدهای بالای شهر بودیم و نگفته پیدا بود چه مناظری در اطرافش می‌بیند! سرم را بالا دادم و با غرور گفتم:

- دیدی؟! خودت قضاوت کن! من در مقابل خیلی از دخترایی که اینجا می‌بینی هیچ کاری نکردم. فقط به آرایش خفیف، موهام کوتاهه و رو سرم به برج تا آسمون نرفته! رنگشم رنگ موهای خودمه و زرد و سرخ آیش نکردم. ماتومم اندازه‌ست و از کوتاهی شبیه به بلوز نشده، دیگه باید چی کار می‌کردم که گیر ندی؟! کمی نگاهم کرد و کلافه گفت:

- آره، من از این اخلاقا نداشتم، خیلی هم اخلاق بدو ناشایستیه ولی الان فقط به چیز می‌دونم؛ به کاری کن نگات نکن! - انگار خل شد یا! حالامی‌گی چی کار کنم؟ برم همین به نمه آرایشمو پاک کنم؟! کمی نگاهم کرد و عصبی جواب داد:

- حالا فکر کن اونم پاک کردی، رنگ پوستو می‌خوای چی کار کنی؟! موها تم چتری ریختی تو صورتت! موی این رنگی، پوست این رنگی، خب جلب توجه می‌کنه، برمی‌گردن نگات می‌کنن دیگه! چشم‌هایم داشت از سرم بیرون می‌پرید. با ناباوری به صورتم زل زدم که عصبی دستش را توی موهایش کشید و دوباره هر طره از موهایش به یک طرف سیخ شد. خنده‌ام گرفته بود، ناچار شانه‌ای بالا دادم و گفتم: - بالاخره چی کار کنم؟ هر کار تو بگی همون کارو می‌کنم، فقط به قول خودت، خلقمونو تنگ نکن!

رویش را به سام کرد و خیره به صورت خندان سام گفت: - هیچی دیگه، کاریش نمی‌شه کرد؛ تا من باشم با دختر خوشگل تو خیابون راه نیفتم. این باشه برام تجربه، دیگه پشت دستموداغ می‌کنم از

این غلطاً نکنم!

توی دلم داشتند خروار خروار فند آب می کردند. مهم نبود که دیگر با من بیرون نیاید، مهم نبود که حرصی و عصبی شده؛ مهم این بود که به نظرش خوشگل می آمدم و رنگ مو و پوستم به نظرش جالب توجه بود! بقیه‌ی خریدمان را نفهمیدم چه کار کردیم. برای آناینگ و آمیرزا هم خرید کردیم ولی هوش حواسم واقعا سر جایش نبود. کیان هم بی توجه به حال من، هر چیزی که نشان می دادم را در چشم به هم زدن امتحان می کرد و می خرید. برای بقیه هم باز هر چه می گفتم خریده می شد. یعنی آنقدر عجله به خرج می داد که خودم هم تعجب کرده بودم و بالاخره مبهوت این همه عجله‌اش پرسیدم:

— خوب تو خودت نظری نداری؟... شاید چیزای بهتری هم پیدا بشه!

من واقعا تجربه‌ی خرید لباسای مردونه ندارم کیان!

— اولاً که خدا رحم کرده بی تجربه‌ای و اینقدر سلیقه‌ت خوبه و گرنه اگه تجربه هم داشتی که به شبه همه مو نو تبدیل به ستاره‌های سینما می کردی. دوماً من بخوام به نظر بدمو تو به نظر بدی، تا بیایم به توافق برسیم، کلی خریدمون طول می کشه، من می خوام زودتر تموم بشه بریم خونه چون کم کم دارم داغ می کنم!

بعد هم کلافه دوباره دستی توی موهای آشفته‌اش کشید که آشفته‌ترش کرد و گفت:

— مانا، من دیگه به گور هفت پشتم می خندم اگه با تو پیام بیرون!

این بار کمی ناراحت شدم و گفتم:

— با ساینه که همیشه می اومدی بیرون، دوست دختراتم که انگار برق بودن، فقط من مشکل دارم!

— بابا جان، ساینه که مته تو خوشگل نیست؛ یعنی هست ولی از سه

فرسختی چشمو چار نمی ترکونه! برا دوست دخترامم زرنگ بودم، رو حساب کتاب انتخاب می کردم! اول که باید پول باباهاشون از پارو بالا می رفت، بعدم زشت و بی ریخت تور می کردم! الان من باید با تو چه غلطی بکنم!؟

دوباره دلم آرام گرفت، لبخند سرخوشی روی صورتم نشست و گفتم:
- خب، پس دیگه چاره ش همون می شه که با من بیرون نیای!
پوزخندی زد و با لحن خاص و دو پهلویی گفت:

- حرفا می زنی، حالا من به چی گفتم، کی می تونه!؟ تو عزم هیچ دختری اینقدر رو دستم خرج نداشته بود که تو امروز گذاشتی، حیف نباشه!؟

- چه رویی داری کیان؟... من رو دستت خرج گذاشتم؟ تو که همه ش برا خودت خرید کردی پررو!

- خب مشکل همینه دیگه! هر چی می خرم باز می گم کمه، حتی گاوا تو گاوداری هم می فهمن در مقابل شریکم دارم کم می آرم! باید به دستی به سرو ریختم می کشیدم که در مقابل تو کم نیارم دیگه! از این جهت گفتم خرج رو دستم می زاری!

وقتی به خانه رسیدیم، من از آن ها جدا شدم و مستقیم رفتم سمت خانه ی مامانی. قرار بود بیتا جون بیاید دنبالم و با ساینه به خانه ی خودمان برویم تا وسایل مورد نیازمان برای تحویل سال نو را برداریم و دوباره برگردیم به محله ی قدیمی.

طرف های عصر بود که ماشینم را برداشتم و راهی محله ی قدیمی شدیم. قرار بود بابا و بیتا جون یکی دو ساعت بعد راه یفتند و به ما ملحق شوند. بیتا جون توی خانه کمی خرده کاری داشت که هنوز تمام نشده

بود. با مامانی هماهنگ کرده بودیم که برویم خانه‌ی آتاییگ برای چیدن سفره، او هم کارهایش را سرو سامانی بدهد و کم کم بیاید آن طرف. هر چند همه‌ی این کارها به نظرم کمی عجیب می‌رسید. مامانی کسی نبود که به راحتی سفره انداختن توی خانه‌اش را با جای دیگری عوض کند! جلوی در خانه‌ی آتاییگ که رسیدیم، در خانه نیمه باز بود و نیازی به زنگ زدن پیدا نکردیم. به اتفاق ساینه از در کوچک وارد خانه‌ی آتاییگ شدیم و در همان حال گفتم:

— می‌گم درم باز گذاشتن خیالمون راحت شه، اگه این خونه‌ی عمه پری نبود، از همون ته حیاط یه کانال می‌زدیم به این خونه که دیگه مشکل رفت و آمد نداشتنه باشیم، نه؟

ساینه خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و گفت:

— برا من که خیلی خوب می‌شه!

تازه از دالان خانه وارد حیاط شده بودیم که چشمم به ماشین آتاییگ افتاد. آتاییگ داشت ماشینش را به داخل کوچه می‌برد که با دیدن ما، دستی برآیمان تکان داد. هردو سری خم کردیم و با کمک لب زدن به آتاییگ سلام دادیم، او هم سری تکان داد، لب زد و از پشت شیشه اشاره‌ای به سمت ما کرد که هیچکدام چیزی از اشاره‌اش نفهمیدیم. ساینه رو به من پرسید:

— آتاییگ چی می‌گفت؟

— منم درست نفهمیدم، انگار داره به داخل خونه اشاره می‌ده، بریم تو

ببینیم آقايون داوری چیزی می‌دوشن؟!

وارد ساختمان شدیم و بی اختیار لب‌خندی روی لب‌هایم نشست. مامانی کار خودش را کرده بود و بوی رسیدن عید، توی خانه‌ی آتاییگ هم پیچیده بود. همه جا بوی تمیزی می‌داد و برق افتاده بود. کناره‌ها

چهره‌ای بشاش و رویی خندان جلو آمد. ساینه بلافاصله نگاهش را از او دزدید و سرش را زیر انداخت اما گناوه مهلتش نداد و با لحن بامزه‌ای معترض شد:

— آی خانم خوشگله، دیگه باید تلافی این مدت و در پیاری؟ نگاتو از رو من برداری خودت می‌دونی!

ساینه لبش را به دندان گرفت و آهسته نجوا کرد:

— کاوه مراعات کن؟ آمیرزا...

— ۴ سال مراعات کردم، امشب دیگه راه نداره! آتایک با آقا متوجه و مادرت صحبت کرده، اونام دارن میان که بریم جایی و بیایم.

— کجا؟

— من اگه امشب بهت محرم نشم، بعد از سال تحویل همه‌ی نهار روزه‌هام به باد رفته!

ساینه با چشم‌های گرد نگاهش کرد و گفت:

— کجا بریم؟ بیتا جون چیزی نگفته بود!

— خب تازه صحبت کردیم. پدر دکتر رسولی، همونی که دستتو عمل کرد، معممه و به دفتر خونه داره. از دوستای قدیمی و رفیق گرمابه و گلستان آقا جانمم هستش! فعلاً به صیغه محرمیت یک ماهه برامون می‌خونه که خیالمون راحت باشه تا بعد از تعطیلات که بریم دنبال عقد محضری! آتا بیگم تو ماشین منتظر مونه.

ساینه نگاهش را بالا آورد، چشم‌هایش برق افتاده بود ولی هنوز من من می‌کرد، انگار باور این خبر برایش سخت بود.

— آخه... من... آمادگی شو... یعنی.. هول کردم کاوه!

کیان که تازه از در حال وارد شده بود، تا حرف ساینه را شنید، خودش را وسط انداخت و گفت:

— ملائک خدا منو از توی حیاط پستی خفت گیر کردن، گفتن بدو که به
حضورت نیاز فوری فوتی داریم؛ نگو امر خیر در پیش بوده! هول کردنم
نداره ساینه خانم، نیم و جب بچه بودی دل داداش ما رو بردی خودتم که
بی دل و مجنون! حالا دنبال آمادگی می گردی؟! برو ساینه، برو خواهر که
الان از وقت آمادگیت گذشته، شما به سلامتی دیگه قراره دانشجو بشی!
بعدشم بزار همچنین برادرانه بهت بگم، این حاجی ما الان بد جورترمز
بریده، پس بهتره زودتر برین یه صیغه بخونین وگرنه اوضاع قمر در عقرب
می شه ها!

من هم خندیدم و گفتم:

— حاجی بهت نمی اومد اینقد بی طاقت و دل کوچیک باشی! عقد چه
وقته؟ اینجوری شب عیدی و ناغافلی آخه؟!

— اولاً به هیکل گندهم نگاه نکن، هر کی هیکلش یغرترباشه، دلش
کوچیک تره! دوماً؛ خب عید تو عیدش خوبه دیگه! مگه بده؟
آمیروزا از توی آشپزخانه سرک کشید و گفت:

— برید تا به غروب آفتاب نخوردید، من اینجا هوا این بچه هارو دارم تا
برگردید.

کیان باز نیش هایش از هم باز شد و گفت:

— مارو می گه! داشتی مرشد و؟!

من هم خنده ام گرفته بود ولی ساینه توی حال و هوای خودش بود و
بی معطلی با همان صورت سرخ شده اش پرسید:

— پس آخه سفره چی؟ می خواستم برا سامسامک سفره ی هفت سین
بچینم!

کیان به من اشاره کرد و گفت:

— ما نا هست دیگه! شماها برین که امشب شام افتادیم مهمون جیب

حاجی! برین به سلامت که داره دیر می شه.

آن‌ها که رفتند، کیان رو به من گفت:

- سامو برده بودم تو حیاط پشتی گل کوچیک بزیم، الان صداش

می‌کنم بیاد که فجیع عشق چیدن سفره هفت سین داره!

چند دقیقه بعد، هردوی آن‌ها به عنوان ور دست‌گوش به فرمان کنارم بودند و هرتقاضایی را که برای آماده کردن وسایل سفره داشتم در کمترین زمان ممکن انجام می‌دادند.

بالاخره سام را نشاندم پای رنگ کردن تخم مرغ‌ها که کیان آرزومندانه به دست سام خیره شد و پرسید:

- منم می‌تونم یکی شو رنگ کنم؟!

خندیدم و گفتم:

- این یکی دو روزه عین بچه‌ها بهونه گیر شدی، تخم مرغ رنگ کردم

دیگه حسرت کشیدن داره؟!

- آخه تا حالا همچین کاری نکردم، بشین یادم بده ببینم باید چی کار

کنم؟

«پس بگو عمو کوچیکه‌ی سام بیشتر از خود سام عشق سفره هفت

سین چیدن داره!»

بالاخره سفره انداخته شد، ماهی و آینه و شمع و قرآن توی سفره

گذاشتیم و به کیان گفتم:

- سبزه رو باید برم از خونه مامانی بیارم.

- نمی‌خواد، یکی تو آشپزخونه دیدم، همونو می‌زاریم، خیلی هم

خوشگله!

نگاهم که به سبزه افتاد، فکری شدم سبزه‌ی آن‌ها چقدر شبیه به

سبزه‌های مامانی است و فوری پرسیدم:

— شماهام روی کوزه‌ی سفالی سبزه می‌ندازین؟

— من که از این چیزا خبر ندارم ولی اگه منظورِت به این سبزه‌ست، کار حاج خانمه!

با تعجب پرسیدم:

— یعنی مامانی برا شما سبزه انداخته؟

— گفتم که من خبر ندارم، شاید قرض داده، حالا تو چه گیری به سبزه دادی، بزار کارمونو بکنیم!

کمی دیگر سبزه را بر انداز کردم و با اتکا به حرف کیان، فکر کردم شاید یکی از سبزه‌هایی که به نیت اهل خانه انداخته بوده است را به آنها قرض داده، بعد هم دوباره سرگرم کار خودم شدم.

— خب اینم از سفره؛ چطور شده؟

خیره به سفره گفتم:

— رویایی! خیلی وقت بود این حس و حالو یادم رفته بود. صبر کن، الان سه سوته بر می‌گردم!

چند دقیقه بعد دوربین به دست از راه رسید و گفت:

— بشینین تا بقیه نیومدن یه چند تایی عکس بگیریم!

— با این قیافه‌هامون؟! من که حسابی از ریخت افتادم. باید برم خونه

مامانی یه دوش بگیرم و لبا سامو بپوشم. شماهام لباساتونو بپوشید بعد عکس می‌گیریم. سام ذوق زده بالا پایین پرید و گفت:

— منم بپوشم؟... آره عمو؟!

کیان بسته‌ای که برای آمیرزا خریده بود را دست گرفت و گفت:

— دستور شریک منو همه باید اطاعت کنن حتی آتاییگ و آمیرزا!

امسال قراره بترکونیم. فعلاً برم آمیرزا رو نو نواش کنم، تا آتا بیگم بیاد لباساشو بدم دستش.

با اضطراب و صدای خفه‌ای پرسیدم:

— آمیرزا ناراحت نشه با این لباسایی که براش گرفتیم، مدلش با لباسای خودش فرق می‌کنه آخه!

— خب لباسا منم مدلش با قدیمیام فرق می‌کنه، قراره همه چی عوض بشه دیگه!

برای گرفتن دوش و تعویض لباس به خانه رفتم، خبر داشتم مامانی هم به همراه ساینه و کاوه رفته است برای خواندن صیغه‌ی محرمیت آن‌ها. من هم از نبود مامانی حداکثر استفاده را کردم و دور از چشم او که وسواس خاصی روی آب و آبکشی داشت، در کوتاه‌ترین زمان ممکن، خودم را گربه شور کردم و بیرون زدم. موهایم را تند تند با شوار خشک کردم و آرایش خفیف همیشگی‌ام را روی صورتم پیاده کردم. لباس‌های نویی که از خانه‌ی خودمان آورده بودم را با عجله پوشیدم و بالاخره سر تا پایم را در آینه برانداز کردم تا از مرتب بودنم مطمئن شوم. نمی‌دانم راست راستی خوشگل‌تر از همیشه شده بودم یا به خاطر تعریف و تحسین‌های دلچسب کیان بود که خودم را زیباتر می‌دیدم. لباسم مثل همیشه بلوز و شلوار بود. یک شلوار پارچه‌ای خوش دوخت راه راه خاکستری و صورتی و بلوزی ست خودش که آستین‌هایش از جنس شلوار بود و روی سینه اش عکس یک گربه‌ی ملوس و پشمالو برجسته شده بود. بیشتر از سرو قیافه‌ی خودم، نگاهم جذب گربه‌ی پشمالوی روی بلوزم شد. آخرچشم‌هایش با شیطنت از توی آینه به من دوخته شده بود و مژه‌های بلندی که برایش کشیده بودند، بیش از اندازه لوس با نمکش می‌کرد. وقتی به خانه‌ی آتاییگ برگشتم، درپیش شده‌ی حیاط را هل دادم و وارد شدم. توی هال، مانتویی که تنم کرده بودم را در آوردم و صدا کردم:

— اهالی خونه، کسی اینطرفا نیست بیاد از مهمون پذیرایی کنه؟

آمیرزا سرو کله‌اش پیدا شد، شلوار و پیراهنی که کیان برایش خریده بود را تن کرده بود و عرقچینش را هم از سرش برداشته بود. این بار جلیقه‌ای روی لباسش نداشت، پیراهنش توی شلوارش رفته بود و کمربندی هم روی شلوارش بسته بود. چشم‌هایم از خوشحالی برق افتاد و دست‌هایم رفت جلوی دهانم نشست و گفتم:

— وای چه خوب شدین شما؟! یعنی آمیرزا، دل من یکی رو بردین با این تیبی که زدین!

حس کردم آمیرزا کمی سرخ شد که صدای شیطان سام را از سمت راستم شنیدم:

— ببین منم دلتو می‌برم مانا جون؟!

نگاهم برگشت سمت سام؛ همان لباسی تنش بود که خودش انتخاب کرده بود. شلوار ارتشی رنگ و پیراهن مردانه‌ای پلنگی که ست شلوارش بود. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

— تو که دیگه هیچی، دلمو واقعا بردی، یعنی هلویی شدی واسه خودت نگفتنی!

و متعاقبش صدای مشتاق کیان را از توی راهرو شنیدم که می‌گفت:

— صبر کنید منم دارم می‌آم، یه کمی از دلتم نگه دار ببینم برا منم می‌ره یا نه؟!

هنوز درست جلوی نگاهم نرسیده بود که حس کردم بند دلم پاره شد و قلبم یک جایی توی سینه‌ام ول شد. یک لحظه چشم‌هایم را باز و بسته کردم؛ بی‌نظیر شده بود. همان پولیور بهاره‌ی سفید سرمه‌ای و شلوار کتان سرمه‌ای که اول کار برایش خریده بودیم تنش بود. موهای کوتاه و سیخ سیخش مثل جنگل مولا بود که هر طره‌اش به یک طرف خم برداشته بود و آدم هوس می‌کرد با کف دست موهایش را برایش مرتب کند. صورتش را

هم سه تیغه کرده بود و پوستش از شفافیت و شادی برق می زد. جلوی من که رسید با هردو دست اشاره ای به خودش کرد و پرسید:
- چگونه؟! دلبری شدم یا نه؟!

حرف توی دهانم کش آورد و آخرش هم به زبانم نرسید، فقط با چشم های مشتاق براندازش کردم و سرم را کمی برایش خم کردم که خودش گفت:

- یعنی زبونت از دیدنم بند اومد؟! کف دستش را به سمت سام کشید و گفت:

- من بردم سامی؛ هزار تومنی که باختی رو رد کن بیادا
سام با لب و لوچه ای آویزان گفت:

- خب شما موهاش مشکیه، من نه! واسه همین بردی عمو!
خم شدم، سام را بغل گرفتم و گفتم:

- من به موهای تو رای می دم سام، چون هم بیشتر شبیه رنگ موهای خودمه، هم تو هوا سیخ نمی ایسته مثل بچه تخسای بشی!
کیان هم آمد جلوتر، سام را از بغلم گرفت و با لحن بامزه ای گفت:
- راست می گه سامی، رنگ موهای شما دوتا منحصر به فردتر از منه، رنگ موهای عمو کیان مثل همه ست! تازه موها هیچکدومتونم اینطوری تو هوا شاخ نمی ایسته، منظورم به تیپ مون بود فسقلی!
سام نفس راحتی کشید و گفت:

- باشه گبول ولی تو که هنوز نبردی، گرار شد برنده ی لباس نوهامون
نفری هزار تومن از بگیه بگیره! من به مانا جون رای می دم، آمیرزا شما چی؟

آمیرزا تبسمی کرد و گفت:

- منم تا دختر به این خوشگلی اینجاست که به این بچه غول رای

نمی‌دم!

کیان با تمام وجود خندید و نگاهش روی سرو لباس من چرخید و گفت:

— انصافاً منم مجبورم به مانا رای بدم، مخصوصاً که اون پیشی روی لباسش حسابی دل می‌بره! باشه، جهنم از ضرر، سر فرصت نفری هزار بیاین بالا که باید بدیم به برنده! بعد هم دورینش را از روی میز وسط برداشت و گفت:

— بجنین که عروس دوماذ از راه برسن، دیگه نوبت به ماها نمی‌رسه! آتایگ زنگ زد گفت منقل اسفندو آماده کنیم که تو راه برگشتن! اسم منقل واسفند که آمد، یاد ننه آقا افتادم و بی اختیار اشک توی چشم هایم نشست. کنار سفره نشستم، نگاه خیسیم به تنگ ماهی توی سفره چسبید و همانطور که دستم روی سبزه‌های نرم دور کوزه کشیده می‌شد، ذهنم به گذشته‌ها برگشت. خیالاتم تازه داشت برای خودش تصاویری می‌ساخت که درخشش نور فلش دوربین توی چشمم نشست و نگاهم را به خودش کشید! کیان در حینی که جاییش را عوض می‌کرد، گفت:

— حالا بخند، چشمای اشک آلود رماتیکه ولی خنده به چیز دیگه‌ست!

لبخندی روی لبم نشست و نگاهم روی صورت شاداب و سرزنده‌ی کیان ماند.

«خوش به حالت، آخه چه طور می‌تونی همیشه این قدر سرشار از انرژی و سرزندگی باشی؟ یعنی تا حالا شده تو دنیا غیر از پول، غصه چیز دیگه‌ای رو هم بخوری؟! یا چیزی تونسته بیشتر از یک ساعت با اعصاب بازی کنه و به آخت بیاره؟!»

باز هم یک فلش دیگر زده شد و عکس بعدی را گرفت که سام اعتراض کرد:

- پس من چی عمو؟!

- بدو بشین سر سفره، آمیرزا تو هم بیا دیگه!

شاید ده پانزده تایی عکس گرفته بودیم که یک دفعه کیان گفت:

- خب حالا به عکس دونفره فقط از خودمو شریکم! سام بیا بینم از

عهده ش بر می آی یانه؟!

قلبم دوباره یک دور زیرو رو شد. کیان آمد پشت سرم نشست و با

شیطنت نیمی از تنه اش را جلو کشید و همانطور که نگاهم می کرد گفت:

- سام تا فیگورم به هم نخورده بگیر، بجنب!

- حالا چرا منو نگاه می کنی؟ سفره رو نگاه کن یا دور بینوا!

- نه همین بهتره، از حالا تا بعد از سال تحویل، تورو نگاه می کنم که تا

آخر سال همه ش آدمای خوشگل جلو چشمم بیان!

- عمو گستاخی می کنی؟

- آره، بگیر دیگه!

انگشت کوچک سام روی دوربین فشرده شد و عکس را گرفت. کیان

دوباره جهت نشستن و نگاهش را عوض کرد که معترض شدم:

- کیان مسخره بازی در نیار، اینطوری من معذب می شم!

- مذذب چیه ساینه جون؟!

- یعنی قند تو دلش آب می شه که یه پسر خوشتیپ مته عمو

اینطوری ماتش شده! بگیر این عکس هنری رو بینیم عکس مذذب چه

شکلی می شه؟!

بعد هم نیش هایش تا بنا گوش از هم باز شد؛ قیافه اش به قدری شیطان

شده بود که از خنده ریسه رفتم و باز فلش بعدی هم زده شد.

کیان بلند شد، دوربین را از دست سام گرفت و همانطور که عکس‌ها را برننداز می‌کرد، گفت:

- جانمی جان به این عکس مذهب!

- بده منم بیتم، اگه خب نشده پاکش کن کیان!

- پاکش کنم؟ عمراً! عکس مذهب به این خوشگلی رو کجا دیگه می‌شه گرفت؟!

- کیان..

حتی اجازه نداد کلمه‌ی بعدی را بگویم و بی‌خیال رفت سمت آشپزخانه و با صدای بلندی پرسید:

- آمیرزا اسفندت آماده‌ست؟! الان اینا برسن باید عکس بگیرم، اگه کمکی می‌خوای همین الان بگو که بعدش عکاس باشی دستش بند می‌شه. چه عکسایی هم بشه این عکسا، اصلاً بگو چه شب عیدی بشه امسال؟ به به!

به پنج دقیقه نکشید که کاروان عروس و داماد از راه رسیدند، ساینا و کاوه دست در دست هم وارد شدند و متعاقبش مامان نرگس و بعد بابا منوچ و بیتا جون و آخر دست هم آتاییگ. صورت همگی از خوشحالی برق می‌زد. آمیرزا منقل اسفند به دست از جلوی در تا توی هال همراهی شان کرد. سام از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و کیان چپ و راست عکس می‌گرفت. من هم فقط ایستاده بودم و از خوشحالی آرام آرام اشک می‌ریختم که یک دفعه کیان خودش را به من رساند و گفت:

- بیا، بگیرش!

اسپری را که توی دستم گذاشت، متعجب نگاهش کردم که گفت:

- دستت باشه دیگه، الان دوباره ریپ بزنی، تا آخر سال ریپ می‌زنی! نگاه ملامت باری به چشم‌هایش کردم و گفتم:

— آگه تویکی دم به دقیقه یادم نندازی، ریب نمی زنم!
خندید و گفت:

— خب پس اینجوری نگام نکن می ترسم، نفسم بند می آد، اون وقت باید خودم جا تو یه فیس بزنم تو حلقم! بعد هم بی معطلی اسپری را از دستم قاپید و توی جیب شلوارش هل داد. هنوز یک ساعتی به سال تحویل مانده بود که آن ها رسیده بودند. بی اغراق نیم ساعت اولش را همه داشتند بدو بدو می کردند. آتایگ به زور کیان رفته بود تا لباس هایش را عوض کند و کاوه هم به درخواست ساینه لباس هایی که بابا منوچ برایش خریده بود را می پوشید. نفهمیده بودم بابا کی وقت کرده بود برای کاوه لباس تهیه کند؟! مامانی رفته بود توی آشپزخانه و داشت بساط رشته پلو را آماده می کرد و در همان بین هم برای آمرزا توضیح می داد:

— موقع سال تحویل، یا آش رشته، یا رشته پلو باید سر بار باشه که از اول سال، سر رشته ی زندگی تو دستمون بیفته آمرزا!

ساینه هم رفته بود تا لباس هایش را عوض کند و برای تحویل سال آماده شود. تازه آن وقت بود که فهمیدم بابا و بیتا جون، لباس های ساینه و کاوه را برای چنین شبی از قبل تهیه کرده بودند. بیتا جون وقتی تعجب من را دید، توضیح داد:

— برا تو و ساینه رو خودمو بابات با هم بودیم که خریدیم ولی برا کاوه رو چند وقت پیش به بابات گفته بودم، تویکی از سفرش خریده!
تعجب کردم و پرسیدم:

— آخه شماها از کجا می دونستین کاوه با لآخره از ساینه خواستگاری می کنه؟!

بیتا جون خندید و گفت:

— از کاوه مطمئن نبودیم ولی دختر خودمونو می شناختیم! هردومون

فهمیده بودیم که همسر آینده‌ی ساینّا یا کاوه‌ست، یا هیشکی! واسه همین به بابات گفته بودم لباس شوهر ساینّا رو به ساینز کاوه بخره و با خودش بیاره! برای شوهر تو هم اون موقع‌ها خریده بودیم، البته مال اون موقعست که مهرداد پاش وسط بود؛ به ساینز اون خریده بودیم! شاید دوباره نصیب خودش شد، شاید شوهرت هم قدو قواره‌ی مهرداد از آب در اومد.

بی اختیار نگاهم برگشت سمت کیان!

«پس ساینز و اندازه‌ش به کیان نمی‌خوره؛ کیان لاغرتر از مهرداد! حالا بر فرض که اندازه شم باشه، اصلاً لباسی که برای مهرداد خریده باشنو باید داد به کاسه بشقایایی که کاوه می‌گفت. عمراً بزارم لباسایی که به نیت مهرداد خریده شده، بره تن کیان!»

بیتا جون سقلمه‌ای به پهلویم زد که حواسم را به خودش کشید و پرسید:

— کجایی؟... حالا غصه لباس داماد بعدی رو نخور! به منو چهر می‌گم وقتی معلوم شد طرف کیه، به ساینز خودش براش لباس بخره، خوبه؟! سرم را به علامت تأیید خم کردم.

«چه فکرای می‌کنم،... کیان؟!... یعنی ممکنه؟... نه بابا!... ولی امروز خیلی مهربون شده بودا!... مهربونم که نه، بیشتر بهم توجه نشون می‌داد ولی خب، بازم چیزی که بشه روش حساب کرد، نشون نداد. نمی‌دونم، شاید بهتر باشه یه مدتی همراهش نرم گاوداری، حتماً بهش عادت کردم و فکر می‌کنم عاشقش شدم! شاید اگه نبینمش کم کم از دلم بیرون بره و هوش از سرم بپره!»

صدای مامانی که هیجان زده داشت می‌گفت؛ «مانا، ساینّا، چیزی نمونه‌ها، هف هشت دقیقه تا تحویل مونده، بدوین ببینم!» حواسم را برگرداند جای خودش! بعدش من و ساینّا از یک طرف، بیتا جون و بابا

متوج از طرف دیگر تند تند سرگرم روشن کردن همه ی چراغ های خانه شدیم. این میان خانواده داوری سرگردان و بی تکلیف فقط ما را نگاه می کردند. کارمان که تمام شد، به مامانی گفتم:

— همه چراغا روشنه!

سام به اعتراض گفت:

— چراگ دستشویی خاموشه!

گفتم:

— بدو سامی، بدو روشنش کن!

کیان مشتاق دانستن پرسید:

— حالا این چراغا روشن بشه و نباشه چه فرقی می کنه که اینقدر هول

هولی همه رو روشن کردین؟

مامانی با مهربانی و حوصله جواب داد:

— فقط یه نشونه ست مادریه نیت خوش یمنی! این یعنی آرزو می کنیم

انشالله تموم سال جدید چراغ خونه مون روشن بمونه و دلامون گرم! حالا

همه دور سفره بشینین و هر کی هر آرزویی داره رو تو دلش نیت کنه که

انشالله تو سال جدید بهش برسه.

خانواده ی ما زودتر از داوری ها دور سفره جاگیر شدیم، انگار آنها

هنوز مبهوت این کارهای ما بودند که برنامه ریزی شده و یکدست پشت

هم انجام می شد. سام چراغ دستشویی را روشن کرده بود و سلاته سلاته

برمی گشت که ساینه دستش را به طرف او کشید و گفت:

— سامسامک، بدو بغلم بشین!

کاوه به اعتراض افتاد:

— منو یادت رفت، پس من چی؟!

سام از توی بغل ساینه با تعجب پرسید:

— همو بزرگه ۱۹ جات نمی شه تو بگل ساینه جون که!
ساینه که منظور کاوه را فهمیده بود، لبخند عاشقانه ای به روی کاوه زد و گفت:

— مگه می شه یادم بره؟ تو باید کنارم بشینی!
کاوه کنار او روی زمین نشست، سرش را کمی نزدیک برد و با صدای نه چندان بلندی گفت:

— یعنی تا آخر سال باید کنار هم باشیم، درسته ۱۹!
پلک های ساینه نرم روی هم نشست و باز کاوه زیر گوشش گفت:
— به رسم و رسومی پیدا کن که سمبل نشون دادن زمان تا وقتی زنده هستیم باشه، می خوام خیالم برا خیلی بیشتر از یک سال جمع باشه!
ساینه خنده ی ریزی کرد و با زیرکی جواب داد:
— این دیگه به سمبل نیازی نداره، دو تا دل عاشق و یه پیمان صادقانه می خواست که الان چیزیش کم نیست!

بعد هم تند تند سرگرم برداشتن شکلات و سکه از توی سفره شد. من هم برای این که عقب نمانم، از او پیروی کردم که کیان نزدیک به من کنار سفره نشست و پرسید:

— شریک! شماها دارین چی کار می کنین؟

— رسم و رسوم مامانی رو به جا می آریم، بیا تو هم بگیر!
یک شکلات توی دست راستش گذاشتم و یک سکه ی طلایی هم توی دست چپش. از زیر چشم نگاه کردم دیدم ساینه هم برای سام و کاوه دارد همین کار را می کند. بیتا جون داشت برای آمیرزا شکلات و سکه توی دستش می گذاشت و آتاییگ همانطور سرپا ایستاده بود و متعجب کارهای مارا نگاه می کرد که بابا منوچ گفت:

— آتاییگ، عقب نمونی، همونجا بشین بغل دست حاج خانم، شکلات

و پول دست بگیر که امسال اوضاع به راه باشد.

کیان باز پرسید:

— این یعنی به دستمون تموم سال پر از پول باشه و یکیش پر از شیرینی؟!

مامانی جواب داد:

— یعنی دو تا دست طوری به کار بیفته که محتاج مال و منال ناکس نشی و خدا قدرت بهت بده تا شیرین کامی رو برا خودت و خونوادهت فراهم کنی!

آتاییگ کنار سفره زانو زد و مامانی تند شکلات و سکه را کف دست‌های آتاییگ گذاشت و گفت:

— بیا، وقت تنگه از رو همین قرآن من بخون!

— دست شما درد نکنه نرگس خانم!

یک لحظه حواسم به هم ریخت و ذکر می‌خواندم از یادم رفت! «چه دل و قلوبی به هم می‌دن اینا؟!»

سوال کیان دوباره حواسم را به کار خودم جمع کرد.

— تو چرا قرآن نمی‌خونی؟!

— موقع تحویل سال عاشق خواندن دعای تحویل، اونو می‌خونم.

— خب بده منم بخونم!

— از حفظ می‌خونم، نوشته شون ندارم الان.

— پس به کم بلندتر بخون من دنبال می‌خونمش.

— باشه، شروع کن؛ یا مقلب القلوب والابصار، یا مدبرو اللیل والنهار،

یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال!

شمرده و آرام می‌خواندم تا بتواند دنبالم کند و کیان هم واژه به واژه

دنبالم می‌کرد. پژواک صدای مردانه و متأثرش زیر گوشم، لرز به جانم

انداخت و حلقه اشکی توی چشمم بسته شد. وقتی برای بار دوم دعا را به زبان آوردم، صدای ساینه، کاوه و بیتا جون و بابا منوچ هم آرام آرام از چند گوشه‌ی سفره بلند شد و دور سوم و چهارم که رسید، صدای ذکر می‌همنوا و روح نواز در فضای طنین انداخته بود. لحظاتی بعد مطابق معمول هر سال، تلویزیون روشن خانه تحویل سال نو را اعلام کرد و موسیقی شاد مخصوص سال نو از تلویزیون پخش شد. همان وقت قطره اشکی روی صورتم غلتید و پایین ریخت و دلم آخرین آرزویش را نهانی در خودش زمزمه کرد:

«خدایا، اگه سعادت و عاقبت بخیری برا جفتمون داره، منو به این بغل دستیم برسون!»

بابا منوچ قبل از هر کسی گونه‌ی بیتا جون را بوسید و تبریک گفت و قبل از آن که بیتا جون واکنشی نشان دهد، بی‌معطلی بلند شد و رفت سمت مامانی. در همان بین از گوشه‌ی چشم دیدم که ساینه صورت سام را بوسید و کاوه همزمان لبخندی به رویش زد و زیر گوشش حرفی زد که برای من مفهوم نبود. بابا منوچ جلوی مامانی که رسید، زانو زد و دستش را بوسید. مامانی هم او را بغل گرفت و صورتش را بوسید. بابا منوچ کمی خودش را عقب کشید و مامانی را وادار به بلند شدن کرد. بعد بابا رفت سمت آتاییگ که داشت با آمیرزا رو بوسی می‌کرد و این بار دست او را بوسید. نگاهم روی حرکت بابا ثابت ماند؛ همیشه احترام آتاییگ را داشت ولی دست بوسیدنش دیگر کمی اغراق آمیز بود! هنوز توی شوک رفتار او بودم که حرکت بعدی‌اش خون را در رگ‌هایم خشکاند و بی‌اراده قدمی عقب گذاشتم. بابا منوچ دست مامانی را توی دست‌ها آتاییگ گذاشت و زیر لب گفت:

— دیگه وقتشه بچه‌هام بدونن!



رسماً لال شده بودم، یعنی هم لال، هم فلج! به دیوار تکیه داده بودم و فقط جسته گریخته تپیکات این و آن به مامانی و آنایگ را می شنیدم! باورم نمی شد! این ها کی وقت کرده بودند سر ما را به دیوار بکوبند؟! بعدها از بابا منوچ شنیدم که درست بعد از دعوای مهرداد و کیان، آنایگ مامان نرگس را از بابا منوچ خواستگاری کرده. این قضیه مال همان وقتی بود که دو هفته ای توی خانه ی گاوداری مستقر شده بودیم. بابا هم بر طبق اخلاقیات خودش، همه چیز را گذاشته بود به عهده ی عروس خانم! مامانی هم در اقدامی کاملاً ناجوانمردانه، یکی دوساعتی با آنایگ صحبت می کند و بعدش به راحتی با سر گرفتن این وصلت رضایت می دهد. شاهدان عقد هم فقط بابا منوچ و بیتا چون بوده اند که نشان دادند در راز داری و لا پوشونی کردن مسائل، ید طولایی دارند! این خبر برای همه به جز من، مسرت آمیز و خوش آیند بود به خصوص آمیرزا و کیان! لاقلاً از ظواهر امر که اینطور بر می آمد.

من چقدر احمق بودم که زودتر از این ها پی نبرده بودم مامانی چرا اینقدر سنگ این خانواده را به سینه اش می زند؟! سبزی پلو ماهی دیشب، کارگرهای امروز، رشته پلوی سر بار و... ای وای که من هیچ وقت چشم سومم کار نمی افتاد. البته این بار گاوه، ساینه و کیان هم از قضیه پرت افتاده بودند. کیان بعد از شنیدن این خبر، بیشتر از همه هیجان داشت و ذوق و شوقش را تمام و کمال نشان می داد. اولین نشانه ی هیجانش هم این شد که مستقیم رفت سمت مامانی و گفت:

— ما هم می تو نیم مامانی صدا تون کنیم!؟

حرفش باعث رنجشم شد!

«مامانی تورو خدا بگو! نه! تو فقط مامانی خودمونی!»

— معلومه که می‌تونین، خیلی هم خوشحال می‌شم پسرم!
 سام از ذوق بالا پایین پرید و گفت:
 — آخ جون، دیگه راس راستی مامانی منم شدی مامانی!
 — معلومه پسر گلم، از اولشم مامانیت بودم، حالا بازم بیشتر مامانیت
 می‌شم!

«اگه من شانس داشتم که حال و روزم این نبود! معلوم نیست مامانی
 ماهاست یا مامانی همه؟! اینا چه پررو اند، انگار تلفن همگانی گیر آورده
 باشن، هی چپ و راست می‌گن؛ مامانی اینطور، مامانی اون طور...»
 مامانی حدس زده بود که حال و روز خوبی ندارم این شد که کاسه‌ی
 آرد را از توی سفره برداشت، آن را گرفت طرفم و گفت:
 — می‌خوام تو اولین نفر پا بزاری تو خونه چون به دلم افتاده پا قدمت
 برامون اومد داره و برکت می‌آره!
 زبانم هنوز هم کار نیفتاده بود، فقط با سرم ابراز مخالفت کردم و
 بی‌اختیار شانه‌هایم بالا پرید.

«اینجا که خونه‌ی مامانی نیست! خونه‌ی آتاییگم به من چه؟!»
 مامانی سرش را جلو آورد و گفت:
 — از امروز اینجا خونه منم هست، تو که نمی‌خوای خیر و برکت از تو
 خونه میره؟! یا یهو یکی در بزنه و اولین نفر وارد بشه که قدمش برامون خیر
 نباشه؟!»

نگاهم عاشقانه روی صورت مامانی دوید؛
 «همه‌ش می‌خواد به همه انرژی بده! همه‌ی این کارارو می‌کنه که بگه
 همه چی خوب پیش می‌ره و همه‌ی سال بهترین‌ها برامون پیش می‌آد!
 مامانی خودمه دیگه، حتی اگه همه بهش بگن مامانی، اما فقط مال منو
 سایناست! حتی به پیام و پویکم نمی‌دیمیش!»

... ماما! آگه نمی‌ری تا یکی دیگه رو پیدا کنم و...

کاسه‌ی آرد را تقریباً از دستش فاپیدم، از دیوار کنده شدم و گفتم:

... خودم می‌رم مامانی ولی یادتونه گفتم من از این داوریا می‌ترسم! آهنا به فوج مرد تو خونه‌شون دارن، شما گفتید دیوونه شدم! حالا بهتون ثابت شد راست می‌گفتم!

مامانی خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

... بجنب تا سرو کله به غریبه پیدا نشده! بدو دختر، بدو که می‌خوام با قدمت خیر و برکت بیاد تو خونه آتاییگ!

راه افتادم بروم و از دلم گذشت: «حالا هیچی نشده چه آتاییگ آتا بیگی هم می‌کنه! انگار در دنیا باز شده فقط آتاییگ افتاده پایین برا مامانی خانم! والله چه دوره زمونه‌ای شده، آدم نمی‌تونه مادر بزرگشو برا خودش نگه داره، سر تیر می‌برن!»

از جلوی بابا منوچ که رد شدم، نگاه چپی به او انداختم که خودش فهمید و خندان گفت:

... امسال نوبت ماما است اولین نفر بیاد تو؟... به به، چه سالی بشه امسال! کیان هم دنبال حرف اورا گرفت و گفت:

... من که نمی‌دونم قضیه چیه ولی قبل از این که این مأموریتو به ماما بدینم همینو گفتم! دیدید که، ظرف بیست و چهار ساعت، به زن دادش گل پیدا کردم و به مامانی خوب، چه سالی بشه امسال آقا منوچهر!

ماتر روسری‌ام را پوشیدم و توی دلم گفتم: «ای سق سیاه! چه سالی بشه امسال!... برا شماها که بد نشدا! اون تصرف چی بود؟... یادم نمی‌آد، حالا هر چی بود. فقط می‌دونم همون جوریه همه خونواده‌مو یکی یکی دارید تصرف شخصی می‌کنید!»

بعد هم با حرص از درهال بیرون زدم. خوشبختانه از برکت تحویل

سال نو، چراغ‌های حیاط هم روشن بود. من هم با کمال بی‌رغبتی رفتم توی حیاط و بعد پشت در خانه‌ی آتاییگ. نگاهم دورو برم را پایید، پشت در کمی ایستادم اما از زیر چراغ سر در خانه، حتی یک قدم دور نشدم. چند دقیقه کوتاه همان جا ماندم و بعد دستم را بالا بردم تا زنگ را فشار دهم که تازه یادم افتاد خانه‌ی این‌ها همچنان قرابتش با اصحاب کهف را حفظ کرده است! ناچار باید چند دقیقه‌ی معطل باز شدن در می‌ماندم. به ثانیه نکشیده، صدای پایی به گوشم رسید و کمی بعد بابا منوچ در را به رویم باز کرد. تعجب کردم و پرسیدم:

— کوچیکتر از شما نبود بیاد در رو برام باز کنه؟!

بابا منوچ با خوش رویی گفت:

— به به، خوش اومدی بابا، کی باشه راست راستی چشم انتظار عید دیدنی اومدن دخترم باشم؟! خودم اومدم چون دوست ندارم وقتی می‌دونم دخترم پشت در مونده، کسی غیر از خودم درو برارش باز کنه! خودم را توی آغوشش کشاندم و بابا در را پشت سرمان بست. توی آن راهروی سر بسته و در آغوش بابا منوچ، امنیت گم شده‌ام را دوباره پیدا کردم و زیر لب زمزمه کردم:

— ناراحت نیستی دختر و مادرتو توی یه شب با بقیه تقسیم کردی؟

بابا دستی به سروشانه‌ام کشید، کمی محکمتر در آغوشش فشردم و گفت:

— وقتی خودتون اینطوری دوست دارن، منم از خوشحالی اونا خوشحال می‌شم. من که همیشه زنده نیستم، دوست دارم بعد از منو مادرتون، پشت پناه دیگه‌ای هم داشته باشین! مامانی هم، کم کم شماها که می‌رفتید سر خونه زندگیاتون، تنهای تنها می‌شد. حالا با آتاییگ، مته دوتا کفتر چاهی با هم هستن و هردوشون از تنهایی در میان؛ پناه هم

می شن!

بعد خنده‌ی آرامی کرد و با صدای بم و گوش نوازی پرسید:

- دختر گلم از چی ناراحته؟! -

- مامانی فقط مال خودمون بود، حالا مال اونا هم شده!

دوباره خندید و زیرکانه جواب داد:

- بین، به کسی نگو ولی... می خوام خودتو ساینا به جوری مخ آتا بیگو بزنی که همه شون تو شوک بمونن! چرا قضیه رو از این دید نگاه نمی کنی؟... آتا بیگم دیگه از انحصار در اومده، برا خودتون دوتا ضبط اموالش کنید؛ بینم چه کار می کنید؟! -

حرف های بابا، هیجانی در دلم انداخت. لبم را به دندان گرفتم و با چشم هایی ریزو برق افتاده، همانطور که هنوز سرم به سینه‌ی پهنش چسبیده بود، به گوشه‌ای نامعلوم در فضا خیره ماندم.

«درسته! ماهم صاحب یه بابا بزرگ جدید شدیم! آتا بیگم دیگه فقط مال داوریا نیست؛ باید همه چی به تساوی باشه! ولی... کاش قبلش به جوری آماده مون می کردن، لااقل منو...»

- بابا؟ چرا گولمون زدیدی؟ اونم این همه وقت!

- از همون اولش مامانی می گفت یه مدتی این قضیه از بچه‌ها مخفی بمونه، می گفت شاید بهتر باشه تا شب عید به جوری آروم آروم به بقیه این خبر رو بدیم. اون موقع بیشتر به خاطر پریچهر و مهران می ترسید که برن تو بازی. آتا بیگم رضایت داده بود و هر چی ما می گفتیمونه روش نمی آورد. بعدش که قضیه ساینا و کاوه پیش اومد، آتا بیگم گفت، فعلا صلاح نیست این قضیه بر ملا بشه! این آخریا هردوشون می ترسیدن حرفی از این ماجرا بزنی و کار بچه‌ها بدتر از بد بیخ پیدا کنه و مشکلاتمون صد بیشتر بشه! دیگه بعد از خواستگاری کاوه از ساینا، دیشب به آتاییگ

و مامانی گفتم باید قضیه را زودتر علی کنیم و موش و گربه بازی کردن
بسه! بهترین موقع هم امروز بود بابا، قبول نداری؟!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— تو بهترین بابای دنیا بودی، اما الان فهمیدم بهترین پسر دنیا را
مادرت هستی!

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

— کاش به بهترین دیگه هم می‌تونست توی کارنامه کاریم باشه؛ بهترین
همسرا!

دستش را کشیدم و گفتم:

— غصه نخور بابایی، اونم بودی، فقط به کم طول می‌کشه تا مامان یثا
دوباره به بیست کله گنده بهت بده! حالام بیا بریم تو، هوا هنوزم سرده!
وقتی به اتفاق باباواردهال شدیم، کاسه‌ی آرد را به مامانی دادم و
لبخند زنان گفتم:

— سال نو مبارک مامانی، خونه‌ی جدیدم مبارک باشه، منم می‌تونم
صورت بابا بزرگ جدیدمو ببوسم؟!

مامانی نگاهی به بابا منوچ انداخت و لبخندی زد و گفت:

— معلومه که می‌تونی! عید یعنی همین دیگه، رو بوسی و عیدی گرفتن
و دشتی و...

کیان پرید وسط و هیجان زده گفت:

— مامانی، اون دشتی رو از تو قرآن در بیار بده بیاد که من یکی خیلی
چاکرتم!

فوری برای تلافی رفتم سمت آتاییگ، خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم
و گفتم:

— عیدتون مبارک باشه آتا، مواظب مامانی من که هستید نه؟!

او هم دستی به سرم کشید و خیره در چشم‌هایم به چشم‌های خودش اشاره کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

... مثل جفت چشم! خیالت تحت!

آنقدر از ته دل جواب داده بود که حرقش مستقیم رفت و کنج دلم نشست! همان لحظه احساس کردم کمتر از مامانی دوستش نخواهم داشت، دوباره خم شدم و گونه‌ی دیگرش را بوسیدم که گفت:

... از این به بعد منم مستقبل تو خونم دارم دیگه، نه؟!

متعجب خودم را عقب کشیدم و پرسیدم:

... مستقبل؟!

ساینا خودش را رساند به آتاییگ، تقریباً به گردنش آویزان شد و با اشتیاق دو طرف صورتش را بوسید و گفت:

... هنوز یادتونه؟! آخی الهی!

کاوه هم خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

... اون جور که اون شب تو عین گریه به گردن آقا منوچهر آویزون شده

بودی، مگه آدم یادش می‌ره؟!

تازه یاد ماجرای آن شب توی گاوداری افتادم! مامانی قرآنش را برداشت و گفت:

... خوب، دیگه، نویسی هم باشه نوبت دشتی لا قرآن خوانیده‌ست! سال

پیش لای صفحات مبارکش این پولو گذاشتم و امسال به نیت خیر بودنش

از لای قرآن می‌دم به شماها! انشالله که برکت جیانتون بشه!

کیان از ذوق چشم‌هایش برق افتاده بود. مامانی با قرآن جلوی تک به

تک می‌ایستاد و یکی از اسکناس‌های دسته پولی که لای قرآن بود را با

نوگ انگشت‌هایش کمی جلو می‌داد تا خودمان بسم الله گویان برداریم.

سومین نفری که قرآن جلویش گرفته شد، کیان بود. او با تردید کمی دستش

را جلو برد اما یکدفعه دستش را پس کشید و با حال خاصی پرسید:

— می‌شه خودتون بزارید تو دستم؟

مامانی تبسمی کرد، یک اسکناس دوهراز تومانی از روی دسته‌ی اسکناس‌ها برداشت، ذکری زمزمه‌وار به لب آورد و آن را گذاشت کف دست او. کیان همانطور که نشسته بود، خیره به اسکناس گفت:

— انشالله که دستتون برام خیر باشه مامانی، خیلی محتاجم که کارم بگیره، همه زندگی و آینده‌م به همین امسال گره خورده!

مامانی خم شد و سر او را بوسید و گفت:

— به حق فاطمه‌ی زهرا کارت همچین رونق بگیره که خودت نتونی

باور کنی!

کیان دست مامانی را بوسید، بعد دستی به پشت جلد قرآن کشید و به لب و پیشانی‌اش گذاشت! حال خاصی داشت و همه به او خیره مانده بودند. کاوه که کنار او نشسته بود، دستی روی شانه‌ی برادرش گذاشت و با فشار خفیفی سر شانه‌ی او را فشرد. نمی‌فهمیدم دیگر مشکلش چیست که اینقدر برای کسب درآمد له له می‌زند؟ تا به عمرم کسی مثل او ندیده بودم؛ آدم تا این حد وابسته به مادیات؟! ولی با همه‌ی این احوال باز هم بی‌اندازه و خارج از حساب دوستش داشتم. دلم می‌خواست قادر بودم تمام سهم گاوداری را به خودش برگردانم و تازه چیزی هم رویش بگذارم بلکه دلش قرص شود. عجیب بود ولی همان قدری که کیان پول را دوست داشت و محتاج داشتنش بود، من او را دوست داشتم و با اطمینان از حضورش در کنارم، گرم می‌شدم!

فصل بیست و پنجم

۵ ماه از شب عید گذشت و همه چیز مثل فرفره جلوی چشم‌هایم چرخید تا به امروز رسید! مامانی می‌گفت امسال مانا اولین نفر پا به خانه گذاشت و همین هم سبب شده که همه‌ی کارها سبک و روان پیش برود. ۱۳ رجب عروسی ساینه برگزار شد؛ سال روز ولادت امام علی که برای کاوه و خانواده‌اش روز مبارک و خوش‌یمنی محسوب می‌شد. ساینه و کاوه تا جایی که می‌شد اصرار و پافشاری کردند بلکه آتاییگ نگهداری سام را به دست آن‌ها بسپرد ولی آتاییگ زیر بار نرفت. آتاییگ می‌گفت تا وقتی زنده است باید حضور سام را در کنارش حس کند. سام هم با وجود مامانی و محبت‌هایش به قدری وابسته‌ی خانه‌ی آتاییگ شده بود که تمایلی برای دور شدن از آن‌ها نشان نداد. این شد که سام در خانه‌ی آتاییگ ماندگار شد و کاوه و ساینه مجبور شدند آپارتمانی نزدیک به محله‌ی قدیمی تهیه کنند. هر چند سام با این انتخاب، فرصت خوبی به آن‌ها داده بود تا دم به ساعت بهانه‌ی او را بگیرند و شب به شب خودشان را به خانه‌ی آتاییگ برسانند. بابا منوچ و بیتا جون هم دست کمی از آن‌ها نداشتند و به بهانه‌های مختلف راهی خانه‌ی آتاییگ می‌شدند. از همه کمتر من به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد می‌کردم. خب از صبح زود تا یک

ساعت از غروب گذشته سر کار بودم و وقتی می‌رسیدم خانه، آنقدر خسته بودم که فقط دوست داشتم گوشه ای بیفتم و استراحت کنم. شب‌هایی می‌شد که کیان خبر می‌داد همه خانه‌ی آن‌ها هستند ولی من التماس می‌کردم اول من را به خانه‌ی خودمان برساند. می‌دانستم دیر وقت هم که باشد بابا و مامان به خانه می‌آیند و تا صبح تنها نخواهم ماند. این مدت، خیلی چیزها عوض شده بود. عمه پریچهر دیگر آن عمه‌ی سابق نبود! بعد از نامزدی و عقد ساینه با کاوه، عمه و خانواده‌اش با ما سر سنگین شده بودند. حتی برای عروسی هم فقط خود عمه سر عقد آمد، هدیه اش را داد و خیلی زود هم رفت. مامانی از همان شب عید، کاملاً به خانه‌ی آتایگ نقل مکان کرده بود و کمی بعد، عمه و پیام و پوپک در خانه‌ی مامانی جایگزین شدند. آقا مهران هم گاهی به جمع آن‌ها اضافه می‌شد. البته به هیچ وجه برای دیدن مامانی و آتایگ نیامده بود. ماهم مگر توی کوچه با او چشم در چشم می‌شدیم تا سلام و علیکی بکند! تازه آن هم طوری با ما روبرو می‌شد و چنان طلبکارانه برخورد می‌کرد که انگار پدرش را کشته‌ایم. به خصوص با مامانی و بابا منوچ خیلی برخورد تند تری داشت. بابا منوچ که به او دختر نداده بود. مامانی هم که نه تنها خانه‌ی خودش را برای کوبیدن به او نسپرده بود بلکه خانه‌ی آتایگ را هم صددرصد از دسترسش دور کرده بود. خانه‌ی خان بابا حالا تبدیل به ساختمان عظیمی شده بود که اسکلت بندی‌اش تمام شده بود و کم‌کم داشت به مرحله‌ی نازک کاری‌های داخلش می‌رسید. مهرداد برای خودش آپارتمانی خریده بود و ماشین آخرین مدلی زیر پایش گذاشته بود. ماشین جدیدش را حتی نمی‌دانستم اسمش چیست، آخر ظرف همین چند ماه اخیر، سه بار عوضش کرده بود و هر بار ماشینی گران قیمت‌تر از قبلی زیر پایش بود. اوایل که از شیراز برگشته بود، چند باری با

شماره‌ی تلفن همراهم تماس گرفت که بی جوابش گذاشتم. بالاخره هم تصمیم گرفتم برای راحتی خیالم، خط تلفن همراهم را بفروشم و شماره‌ی جدید بخرم. مهرداد روز به روز پروارتر از روز قبل می‌شد و معلوم بود پولش از پارو بالا می‌رود. بر خلاف مهران که معلوم بود در فشار مالی قرار گرفته و زیر بار فشار طلبکارها دارد به سختی دست و پا می‌زند. هیچ کدام نمی‌فهمیدیم راز این همه دارایی مهرداد و ثروت اندوزی اش در چیست ولی آتاییگ همیشه می‌گفت: «دست هرکی توی مدت کمی پول بی حسابو کتاب دیدین، بدونین یه جای کار طرف داره می‌لنگه!»

سودابه خانم هنوز با آتاییگ قهر بود! یعنی خودش که نه، بهرام روشن همسرش نمی‌گذاشت که او و نوه‌های آتاییگ حتی پایشان را سمت خانه‌ی آتاییگ بگذارند. بعد از این دو وصلتی که با خانواده‌ی داوری کرده بودیم، خانواده‌ی اسفندیاری هم مورد غضب بهرام روشن قرار گرفته بودند و ما هم جزء مغضوبین درگاهش شدیم! روشن به قدری در این کار شدت عمل به خرج می‌داد که حتی خود سودابه خانم هم اجازه پیدا نکرد در عروسی کاوه و ساینه شرکت کند.

کسرا فقط برای یک بعد از ظهر به تهران آمد؛ مات آمد و گیج و منگ رفت! هیچ وقت اولین و آخرین صحبتش با سام را از خاطر نمی‌برم! کیان برای استقبالش به فرودگاه رفته بود و هر دو به اتفاق وارد خانه‌ی آتاییگ شدند. من و ساینه روی مهتابی ایستاده بودیم که آن‌ها رسیدند. سام که شنیده بود پدرش دارد به تهران می‌آید، سر از پا نمی‌شناخت. با شنیدن صدای در خانه، چنان خودش را به حیاط انداخت که نزدیک بود از پله‌های مهتابی تا پایین قل بخورد که کاوه به موقع از پشت سر میان زمین و هوا گرفتاش! وقتی پایش به زمین رسید، دوید سمت کسرا و فریاد کشان صدایش کرد:

— بابا جونم، بابا جونم، تا حالا کجا بودی؟! چرا نمی‌اومدی پیش من
آخه؟! —

کسرا با وحشت خودش را عقب کشید و نه تنها او را بغل نکرد بلکه
حتی دست نوازشی هم به سرش نکشید! کیان از پشت سر کسرا را گرفت
و به او نهیب زد:

— مرد! پسرته، برو جلو بغلش کن!

کسرا قدم دیگری عقب گذاشت و به زحمت آب دهانش را بلعید و
مسخ شده فقط زمزمه کرد:

— چه بزرگ شده!

کاوه تند سام را در آغوشش پناه داد، خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

— آخرین بار که دیدیش، فقط ۵۰ سانت قدش بود و سه کیلو نیم

وزنش؛ حالا برا خودش مردی شده!

کسرا با نگاهی غرق وحشت سرش را خم کرد و هیچ حرفی نزد. کیان
به زور کسرا را وادار کرد تا چند قدمی جلو بیاید و زیر گوشش خواند تا
حداقل حال و احوالی با سام بکند. کسرا هم به زور پرسید:

— خوبی پسر؟! —

سام نگاهی به ساینه کرد و بعد رو به کسرا گفت:

— خویم آگا!

سام بچه‌ی تیزی بود، یا لاقل آن قدری تیز بود که بفهمد پدرش به
هیچ وجه او را نمی‌خواهد چون بلافاصله، بابا گفتنش به آقا گفتن بدل
شده بود! بعد هم بی معطلی رو به کاوه به التماس افتاد که:

— عمو بزرگه، می‌شه منو بزارید تو بغل ساینه جون؟! —

کاوه بدون اعتراض سام را بغل ساینه داد. کنار ساینه ایستاده بودم که
دیدم سام سرش را روی شانه‌ی ساینه گذاشت و نجوا کرد:

— ساینا جون، می شه بریم برا من کتاب بخونی؟ خواهش می کنم لطفاً!
ساینا با چشم های غرق اشک نگاه پر نفرتی به کسرا کرد و تند گونه ی
سام را بوسید و گفت:

— چرا نمی شه؟ مگه می شه ساممامک به چیزی بخواد و ساینا جون
بگه نه؟!

کاوه یا لبخند تلخی آنها را دنبال کرد و من هم با گام های بلند رو به در
خروج رفتم. نه ساینا یا کسرا هم کلام شده بود و نه من. کسی که برای تنها
فرزندش این رفتار را به خرج داده بود، ارزش وقت گذاشتن و سلام و
علیکی را هم نداشت. از کنار کسرا بی هیچ واکنشی گذشتم، هرچند او هم
به قدری مسخ شده بود که انگار کسی را در اطرافش نمی دید! کیان یکی
دو قدمی به عقب برداشت، سد راهم شد و پرسید:

— می ری؟ این وقت شب کجا شام نخورده؟!

لبم را گزیدم تا اشکم سرازیر نشود و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

— نمی تونم بمونم، برم بهتره! بابا منوچ و بیتا جون هستن کافیه، من
می رم خونه خودمون.

— بزار برسونمت.

— نه، به مهموتون برس!

کیان نیم نگاهی به او کرد و گفت:

— آگه فرصتی بده، حتماً ولی،... خیال نمی کنم زیاد بمونه!

— بالاخره تا عروسی که می مونه.

— روشن حسابی نکن!

شانه ای بالا دادم و گفتم:

— چه بهتر! عروسی رو به همه زهر می کنه، به خصوص برا سام سخت
می گذره! من دیگه برم.

کسرا آمده بود مثلاً در عروسی برادرش که پس فردای آن روز بود، شرکت کند ولی همان شب به فرودگاه برگشت. خودش خواسته بود و کیان هم برده بودش فرودگاه. توی لیست انتظار ثبت نامش کرده بود و بالاخره بلیط برگشت به تبریز را برایش گرفت و او هم رفت؛ به همین سادگی!

حالا از عروسی ساینه بیشتر از یک ماهی گذشته و ماه رمضان از راه رسیده. این مدت تمام فصل گرما را با وانت کیان در رفت و آمد بودیم. هوای گرم تابستان و راه طولانی و کار خسته کننده، هر دوی ما را بیش از اندازه ضعیف کرده بود. بابا منوچ اصرار زیادی داشت تا با ماشین من رفت و آمد کنیم ولی کیان زیر بار نمی رفت. یک بار هم که بابا و بیتا چون بیش از حد اصرار به خرج دادند، کیان رو به من گفت:

— تو آگه بخوای می تونی با ماشین خودت بیا برو کنی؛ به هر حال تو این گرما با ماشین کولر دار راحت تری!
من هم شانه ای بالا دادم و گفتم:

— اونقدر اهم که فکر می کنی تو پر قو بزرگ نشدم، آگه تو می تونی، منم می تونم. تازه، رانندگی تا اونجا برام سخت تر از تحمل گرماست!
اما دروغ می گفتم؛ آن هم چه دروغی! گرما بدترین چیزی بود که تحملش را نداشتم. به خانه که می رسیدم دقیقاً ده دقیقه زیر دوش آب سرد می ایستادم تا بلکه به نحوی التهاب پوستم کم شود و از عوارض گرما زدگی بین راه خلاص شوم. مدتی بود از شر مهرداد راحت بودیم و همه چیز جز گرمای هوا و تحمل خوش رکاب کیان عالی بود! تا اینکه...
آن شب مثل هر شبی که به خانه بر می گشتم، کلافه از گرما دستی به پیشانی ام کشیدم تا دانه های عرق را از روی پیشانی ام عقب بزنم و رو به کیان پرسیدم:

- می شه اول بریم خونه ی ما؟
- ولی امشب همه خونه آتایگ جمعن!
- می دونم ولی عرق کردم باید دوش بگیرم! تا دوش نگیرم حالم سر
جا نمی آد.

پوزخندی زد و گفت:

- بهت که گفتم با ماشین خودت بیا...
- می شه بحث ماشینو تموم کنی؟! ... اگه می بریم خونه یه دوش بگیرم
که دستت درد نکنه، اگه نه بحث بی خودی راه ننداز!
جوابی نداد اما راهش را به سمت خانه ی ما کج کرد. یکی دو هفته ای
بود که به خانه ی خودمان نقل مکان کرده بودیم؛ البته بدون ساینه!
جلوی در خانه تعارفش کردم بالا بیاید و توی خانه منتظرم باشد که با
سر مخالفت کرد و گفت:

- همین جا منتظرت می مونم.

- سعی می کنم ده دقیقه بیشتر طول نکشه!

- باشه، من راحتم، عجله نکن چون فقط ۵ دقیقه طول می کشه وارد
خونه تون بشی.

راست می گفت، عبور از فضای سبز ورودی مجتمع و انتظار برای
رسیدن آسانسور! در نظر نگرفته بودم! دیگر حرفی نزد و تقریباً بیست
دقیقه بعد دوباره توی خوش رکاب کیان نشسته بودم. روزهای تابستانی
روزهای پرکار گاوداری بود. همانطور که کیان نویدش را داده بود، از برج
دو تا برج هشت، کار گاوداری خود به خود زیاده تر از ماهای دیگر سال
می شد و جمع آوری آذوقه برای زمستان دام ها، بزرگترین دغدغه ی کار ما
بود. بالاخره بعد از همه ی این ها، حوالی ۹ شب بود که جلوی در خانه ی
آتایگ رسیدیم. پشت سرما هم ماشین ی وارد کوچه شد و کمی بعد متوجه

شدیم ماشین مهرداد است. کیان پیاده شده بود تا در خانه را باز کند که مهرداد ماشینش را گوشه‌ای پارک کرد و به سرعت خودش را به وانت کیان رساند و رسا و بلند او را صدا کرد:

— به به، کیان خان داوری!

کیان به اجبار برگشت و با او سلام و علیک سردی کرد که نگاه مهرداد برگشت روی ماشین و پرسید:

— هنوز این ابو قراضه زیر پاته؟! پسر، آدم تو این وانت هندونه هم نمی‌تونه بار بزنه چون با این هوای تف دیده‌ی تهرون عین چغندر پخته می‌شن! حالا خودت هیچی، مانای بدبخت با اون مانتو روسری چطوری این راهو، این ماشینو تحمل می‌کنه؟! دا

کیان حرفی نزد و فقط نگاه آشفته‌اش را به وانتش دوخت که خودم از ماشین پیاده شدم و با جسارت گفتم: د

— به نظر من که هوا خیلی هم خویه! همچنین دو نفره‌ست، مگه نه کیان؟! د

کیان در سکوت و بالب‌هایی فشرده به من خیره ماند که مهرداد رو به من گفت: د

— هوای دوتفره به این نمی‌گن مانا، اونقد سوار این ماشین قراضه شدی که این چیزا از یادت رفته! د

بوی بدی از دهانش توی دماغم پیچید؛ مطمئن بودم الکل مصرف کرده! این شد که خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

— فکر کنم تو زیادی درجه حرارتت زده بالا، می‌دونی که، مصرف الکل آدمو به کم به هم می‌ریزه! خوشحال شدم از دیدنت، فعلاً... کیان را از سر راهم کنار زدم و گفتم:

— کیان بجنب دیگه، درو بازکن ماشینو بیارتو!

کیان دستش را کشید و زیانه‌ی در را انداخت و در همان بین، مهرداد تا جلوی دردنبالم آمد و گفت:

— مانا! یه چند دقیقه بیا یه کار خصوصی باهات دارم!

کمی نگاهش کردم و بالاخره گفتم:

— باشه واسه یه موقع که حرارت بدنت زیادی بالا پایین نشده باشه!

الان یه چیزی خوردی! نه؟

مهرداد با بی تفاوتی جواب داد:

— تو نگران من نباش! الان خوبه خورم.

بعد خنده‌ی بلندى سرداد و گفت:

— بیا بابا، گازت نمی‌زنم!

کیان دستش را از در برداشت، کمی خودش را جلو کشید و در حالی که

سعی می‌کرد بین من و مهرداد به طور نامحسوسی حائل شود، گفت:

— مهرداد، باشه یه موقع دیگه، الان همه تو خونه منتظر ما هستن، به

قدر کافی دیر کردیم!

مهرداد هم کمی خودش را جلو کشید و با لحن تهدید آمیزی گفت:

— توی روابط منو مانا دخالت نکن جوجه، وگرنه بد می‌بینی! فکر نکن

این چند ماه بی‌خودی ساکت نشستم، من فقط داشتم توی این مدت از

فرصت استفاده می‌کردم و خونه زندگی و ماشینو وضع شرکتمو سرو

سامون می‌دادم واسه خاطر مانا! نکنه خیال کردی عقب کشیدم و نشستم

تا تو جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده نامزدمو از دستم بقاپی؟!!

کیان گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. ناچار خودم را کشیدم وسط

آنها، کیان قدمی عقب گذاشت و من برای رد کردن مهرداد گفتم:

— برو شر به پا نکن! گفتمی باهام حرف داری، گفتم باشه ولی حالا نه!

امشب خونه‌ی ما همه رفته بودن پیشواز ماه رمضان، همه منتظر مونند تا

بر تنیم خونه و دور هم شام بخوریم. صحبتات باشه واسه یه موقع بهتر!
خواهش می‌کنم ۱۹
مهر داد با اگره قدیمی عقب گذاشت و بعد سری به علامت خدا حافظی
خام کرد و گفت:

= پس منتظرت می‌مونم، بهتره یادت نره چه قوی دادی! فکر نکن
مستم چیزی یادم نمی‌مونه ها، الان هوشیار هوشیارم!

= نه یادم نمی‌ره، فعلاً شب بخیر!

کیان را تقریباً هل دادم توی ماشین و گفتم:

= دیر شده، بشین بیا تو دیگه، من درو باز می‌کنم!

کمی بعد در را می‌بستم که کیان با لحنی عصبی گفت:

= بکشی کنار، قدت نمی‌رسه زبونه درو ببندی!

کمی عقب رفتم که خودش با ضرب زبانه‌ی در را جا انداخت و عصبی
برگشت برو که صدایش کردم و گفتم:

= اینطوری نرو تو خونه، همه می‌فهمن، مضطرب می‌شن!

قدم‌هایش شل شد و برگشت به ماشین تکیه داد و سرش را خم کرد و
به زمین زل زده کمی دورو برم را نگاه کردم و گفتم:

= به حرفاش توجه نکن! همه‌ش مزخرف بود.

کیان سرش را بالا گرفت و خیره به رو برویش گفت:

= به قول بزرگی! ما داریم مثل سگ می‌دویم و عرق می‌ریزیم،
و ضعمون اینه، اون داره مثل سگ...

ادامه حرفش را خورده بعد سرش را بالاتر گرفت و با حال خاصی رو
به آسمان پرسید:

= قضیه چه جور یاست اوسا کریم؟ مارو گرفتی یا اونا رو؟

حرف و اعتراض دلم را به درد آورد ولی جوابی برای هیچ کدامش

نداشتم. تازه داشتم به جواب سوال بیتا جون می‌رسیدم که آن اوایل از من و سائنا پرسیده بود! کیان توی خانواده‌ای مذهبی و اهل مطالعه بزرگ شده بود، حتی آمیرزا هم کم و بیش مطالعه می‌کرد و چندان از این مقوله دور نبود! خود آنا بیگ هم که اهل شعر و ادب و تأمل بود و واضح بود هر دو پسرش به خودش پرده بودند. آن‌ها حتی سام را هم به همین ترتیب و با همین روش بزرگ می‌کردند. یعنی از همان سن و سال کم یادش داده بودند که نسبت به دنیای اطرافش کنجکاو باشد و به دنبال جواب سوال‌های تمام نشدنی‌اش! همین بود که حرف‌های کیان گاهی دوبهل و سنگین به گوشم می‌نشست؛ من سواد و مطالعه‌ی او را نداشتم! آن سال‌ها بی که باید کاری برای خودم می‌کردم و با مطالعه و جستجو، وسعت نگاهم را زیاد می‌کردم، توی توهم فانتزی به دست آوردن مهر داد دست و پا زده بودم! حالا تازه داشتم می‌فهمیدم به خاطر چه آدم احمق و کوتاه فکری چند سال از زندگی‌ام را به باد داده‌ام!

صدای شاد و سرحال سام هر دوی ما را از افکارمان بیرون کشید:

— عمو؟... مانا جون؟! چرا اونجا وایسادین، بابا جون، من روزه کله گنجشکی گرفته بودم، دارم می‌مردم از گشنگی! خب بیاین تو دیگه!
وارد خانه که شدیم، کیان سام را که بغل گرفته بود، زمین گذاشت و با صدای سرحالی گفت:

— سلام جمعی، اونایی که پیشواز رفتن مبارک باشه ماکه روز پیشوازو دو دره کردیم، از فردا رو منم حساب کنید!

به تقلید از او من هم با ظاهری شاد و قیراق اضافه کردم:

— مامانی، منم که می‌دونم، ماه رمضان بدون افطاری و سحری‌های شما وسط راه به پت پت می‌افتم، پس رو منم حساب کنید.
همه از سر سفره‌ی پهن شده شروع به حرف زدن کردند و هرکسی

چیزی گفت:

مامانی: خوش اومدین، بیاین که تا صدا ماشین کیانو شنیدیم، سفره رو
پهن کردیم!

آتایگ: کجا بودین بابا؟ دیر کردین!

ساینا: مطمئنا مانا رفته خونه و دوش گرفته و اومده، مگه نه؟!

کاوه: بفرما، خانم ما بهتر از هر کسی نون زیر کبابو می شناسه.

بابا منوچ: دخترم، تو که جون وقوه روزه گرفتن نداری بابا، یهو خدای
نکرده بد حال می شی تو گاوداری از حال می ری، اونم با کار سنگینی که
شماها دارین!

بیتا جون: منوچهر! هر سال آیه ی یاس درگوش این دوتا بچه
می خونی، تا روز آخرم بهتر از خودت دووم می آرن!

کیان در بین حرف و همهمه ی جمع دور سفره، تند دست و رویی صفا
داد و رو به من گفت:

— بدو که دیر برسی، باختی، بیا ببین مامانی چه کرده؟!!

تند رفتم سمت دستشویی و در دلم گفتم: «بابا تو دیگه کی هستی، چه
روی داری به خدا، همین چند دقیقه پیش نمی شد با صد من غسل
خوردت، یهو صد و هشتاد درجه تغییر موضع دادی؟!»

آن شب در جمع پر سرو صدا و شاد خانواده، حال و هوای خوبی
داشتیم. آمیرزا یک ماهی بود که ما راتنها گذاشته بود. در واقع شب
عروسی ساینا، یکی از اقوام که از تبریز آمده بود، خبری به او داد که سر از
پا نشناخته راهی تبریز شد. بعدها فهمیدیم زنی که سال ها پیش دوستش
داشته، به همراه همسرش در بین راه تبریز مراغه در طی تصادفی کشته
شده. آمیرزا دیگر دل بند شدن توی تهران را نداشت، فردای شب
عروسی، ضربش را برداشت و قطعه شعری در مدح علی خواند. سام

نکر
تکا

دار

دس

کم

مگ

داش

صو

کبا

نمی

می

همراه با ضرب او و با لباس زورخانه‌ای‌اش برایمان چرخ‌زد که انگشت به دهان مانده بودیم. آمیرزا در حین ضرب زدن، اشک می‌ریخت و با ناله مدح علی را به زبان‌ترکی می‌خواند. آن شب آخرین باری بود که آمیرزا ضرب دست گرفت و بعد از آن که برنامه‌اش به پایان رسید، ضرب را کناری گذاشت، زمین را بوسید و دستی از پیشانی‌اش رد کرد و گفت:

— آخرین باری بود که ضرب دست گرفتم! بعد رو به آتایگ کرد و گفت:

— آتایگ، رخصت دیدار با معشوق بده! دیگه دلم توی این خاک بند نمی‌شه. باید برم آتایگ، تو سرو سامون گرفتی و خیالم از تو وسام و کاوه راحت شده! با وجود نرگس خانم و ساینه و خونواده اسفندیاری، می‌دونم که گرد غربت و غم به دل هیچکدومتون نمی‌شیننه، پس رخصت رفتن بهم بده که سخت پریشونم. می‌خوام یه چند صباحی همون جایی باشم که خاک اون خدا بیامرزه!

آتایگ با چشم‌هایی خیس و صورتی بی‌رنگ از غم دوری یار همیشگی‌اش، دستی به شانه‌ی آمیرزا گذاشت و گفت:

— در این خونه همیشه به روت بازه و آغوشمون برای برگشتنت بی‌تاب! اگه دلت به رفتن رضا داده، شک نکن و برو؛ دل آدم هیچوقت بهش دروغ نمی‌گه! اما... هر وقت دل تنگ اینجا شدی، بی‌استخاره و معطلی برگرد!

فردای آن روز آمیرزا راهی ولایت خودش شد و حالا دل همه‌ی ما برایش بی‌اندازه تنگ شده بود.

دیر وقت بود که بیتا جون و بابا منوچ از جا بلند شدند و قصد رفتن کردند. وقت رفتن بابا منوچ گفت:

— مانا حاضر شو بریم بابا!

- بابا بی، من ماه رمضونا از جفت مامانی تکنون نمی خورم!
 بیتا جون لبخندی زدو گفت:
 - والا به منم بود همین کارو می کردم، حیف که روم نمی شه!
 بابا منوچ با حیرت برگشت و پرسید:
 - بیینم، امسال تو هم به جمع روزه گیرا اضافه شدی؟!
 ساینه لبخندی زدو گفت:
 - مامان بیتای خودمونه دیگه!
 آتاییگ با روی باز و قیافه ی بشاشی گفت:
 - ماکه از خدامونه عین این سی شب رو به اتفاق بگذرونیم.
 بیتا جون لبخندی زدو گفت:
 - شماکه همیشه در خونه باز بودید و مهمون نواز، ما هم یکی دو شب
 در میون مزاحم می شیم.
 مامانی رو به بیتا جون گفت:
 - نیینم شبایی که منوچ خونه نیست تنها بمونیا، می آی همین جا پیش
 خودمون.
 - چشم عمه جون!
 ساینه هم داشت با کاوه چک و چانه می زد:
 - کاوه؟ تورو خدا ما هم این یک ماهو اینجا بمونیم؟!
 کاوه با قیافه ی پر شیطنتی سرش را بالا داد و گفت:
 - همه ش که نمی شه ولی ما هم گاهی می آیم. قرار نیست به هر
 بهونه ای خونه زندگی خودمونو ول کنیم این وراون وراطراق کنیم!
 - اوووو، حالا مگه چی می شه؟!
 مامانی وساطت کرد و رو به کاوه گفت:
 - شبای گناه و احیا رو بیارش اینجا مادر، تنها بی بهش مزه نمی ده،

بقیه شبام یکی دو شب در میون بیاین برا افطاری دور هم باشیم.

کاوه هم اضافه کرد:

— نه که دستپخت شما بد باشه ها، ولی دلم تنگ دست پخت خانم خودم می شه! اینه که ترجیح می دم سحرا خونه خودمون باشیم. حالا برا شبای قدر، چشم، حرفی نیست!

ساینا با حرص چشمی چرخاند که کاوه ندید گرفت و رفت کنار آتابیگ و سرگرم صحبتی شد که نمی دانستم چیست و کمی بعد هم کیان را صدا زدند. مامانی هم از فرصت استفاده کرد و با صدای خفه ای رو به ساینا گفت:

— بچه بازی در نیار ساینا، آدم که شوهر جوون داره راه می افته ۳۰ شب خونه مردم می مونه؟!

— خونه مردم نیست مامانی!

— یه کاری نکن بگه حق داشتم زیر بار این ازدواج نمی رفتم، این دختره بچه ساله!

ساینا با لب های غنچه شده ای که جلو داده بود، جواب داد:

— دلشم بخواد!

مامانی خندید و گفت:

— دلش که می خواد، اگه نمی خواست که می گفت به جا ۳۰ روز برو ۳۰۰ روز بمون یه جا دیگه تا من یه نفس راحت بکشم! خب بس که دوستت داره دلش نمی خواد تنه اش بزاری!

برق شادی توی چشم های ساینا درخشید و با شوق خاصی پرسید:

— راست می گی مامانی؟!

— معلومه که راست می گم! به شوهرت برس مادر، نشنیدی می گن، خونه دااااری، بچه دااااری، شوهر دااااری! یعنی اینا همه شون به نگهداری

احتیاج دارن! نگهداری شون نکنی، از دستشون می‌دی!
 - خدا نکنه مامانی! من کاوه رو از دست بدم، دق می‌کنم!
 - آ باریک الله، خوبه که خوردت می‌دونی! حالام با روی خوش و لب
 خندون همراه شوهرت برو خونه!

بعد از رفتن بقیه، کیان روی زمین دراز کشید و گفت:
 - همگی ببخشید، دارم از نفس می‌رم به خدا! سامی، اون کولرو
 می‌زاری رو زیاد؟

سام تند صندلی زیر پایش کشید، رفت رویش ایستاد و کلید زیاد شدن
 دور کولر را زد و با جستی پرید پایین. بعد هم رفت کنار کیان و عین او دراز
 کشید و گفت:

- منم مته عمو کیان شدم!
 کیان که تازه پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود، مثل برق پلک‌هایش را
 از هم باز کرد، روی پهلوش غلتید و به سام خیره شد. سام به تقلید از او
 همین کار را کرد. کیان یک دستش را زیر سرش ستون کرد، سام هم عین
 کار او را تقلید کرد که یک دفعه کیان بلند بلند خندید و گفت:
 - فسقلی، ادا منو در می‌آری؟

سام مثل برق و باد روی زمین نشست و رو به آتاینگ گفت:
 - آتسا، دیدی خندوندمش؟ حالا برام از اون بادوما می‌شکنی؟
 می‌خوام به ساینه جونم بدم بخوره گوی بشه! لاگر مردنی شده تازگیا؛
 جون نداره بچه‌م!

شنیدن حرف‌هایش به خنده‌ام انداخت و رفتم سمتش تا بگیرمش،
 قبل از من کیان کمی خم شد، او را میان بازوهایش گرفت و همانطور که
 سروته‌اش می‌کرد، خنده کنان پرسید:

— پدر صلواتی، بینم شیطون، تو رو اجیر می‌کنن منو دست بندازی،
بعد جاش بهت پاداش می‌دن؟
سام که از بس سرو ته شده بود، چشم‌هایش دو دو می‌زد، به التماس
افتاد:

— عمو تورو خدا... عمو نکن دیگه! الان بالا می‌آرما!
کیان وسط زمین و هوا گرفتش و با قیافه‌ی با مزه‌ای گفت:
— اگه می‌خوای دیگه نچرخونمت باید بگی کی اجیرت کرده بوده؟!
سام با قیافه‌ای مظلوم همانطور که توی هوا دست و پا می‌زد، ناله زد:
— عمو به خدا هیشکی منو انجیر نکرده! ولم کن دیگه، گلط کردم
عمو!... عمو جون؟! عمو!

حالا همه داشتیم به قیافه‌ی سام و حرف‌هایش می‌خندیدیم. آتاییگ
خنده کنان به کیان فرمان داد:

— بزارش زمین بچه رو کیان؛ ولش کن دیگه!... بابا جان، انجیر نه؛
اجیر!

کیان سام را روی زمین گذاشت ولی هنوز هر دو دستش را با یک
دست گرفته بود و رو به آتاییگ گفت:

— شما این طفل معصومو برا چهارتا هسته زردآلو انجیرش کردین؟!
سام به زور دستش را از توی دست کیان بیرون کشید و در رفت. کیان
یکی دو متری روی زمین خودش را جلو کشید و گفت:

— جا هسته زردآلومتم تو رو می‌خورم تا قوی بشم!
سام پرید پشت من سنگر گرفت و انگار شیر شده باشد، جیغ جیغ
کنان فریاد کشید:

— بدجنس... عمو بدجنس، تو خودت گوی هستی! مامانی فگط
گفت مانا بچهم جون نداره اما آتا گفت کیان بچه گوله از پا افتاده، وای به

حال مانا!

- پس من بچه غولم؟ آره؟! آتا شجره نامه خونوادگی مونو چرا جلو بچه رونمایی کردی؟! آتاییگ بلند بلند به مشاجرات با نمک آن‌ها می‌خندید و کیان باز هم داشت به سام نزدیک می‌شد تا میان بازوهایش اسیرش کند که با دستم راهش را سد کردم و گفتم:

- کیان، اذیتش نکن دیگه!

- آخه از تو گنده‌تر پیدا نکرد بتونه جلو منو بگیره؟ من که الان اراده

کنم، جفت‌تونو با هم یه لقمه‌ی چپ می‌کنم!

سام تند خودش را از پشت من بیرون کشید و سینه‌ای سپر کرد و گفت:

-!... مامانی، بیا کمک، می‌خواد مارو بخوره عمو کیان!

کیان کمی خودش را عقب کشید و رو به مامانی که رد خنده روی

صورتش مانده بود، گفت:

- دید با مانا کارش راه نمیفته، به شما پناه آورده، می‌دونه ما جلو شما

کم می‌آریم فوری تسلیم می‌شیم!

مامانی خنده‌کنان گفت:

- ماشالله ماشالله مثل طوطی هر چی بشنوه رو یاد می‌گیره و تکرار می‌کنه؛ همچین کلمه به کلمه‌ها!

کیان انگار چیزی به خاطرش رسیده باشد یک دفعه برگشت سمت

من و سام، با چشم‌های ریز شده و پراز مکرو حيله به سام نگاه کرد و با

انگشت اشاره زد که جلو برود. سام با سر مخالفت کرد که کیان گفت:

- جون عمو جوابمو بدی، فردا شب با اون بستنی یخیا که دوست

داری می‌آم خونه!

سام تند یک قدمی رفت جلو و همانطور که یک دستش تقریباً تا

نزدیک میچش توی حلقش می‌چرخید، با سر اشاره کرد که چه جوابی باید

بدهد. کیان با صدای خفه ای گفت:

— آتاییگ گفت واسه چی باید منو بخندونی؟!

سام تند دستش را از توی دهانش در آورد و گفت:

— آتا به مامانی گفت این بچه آبسویده شده، هفته به هفته خنده رو لبش

نمی آد! بعد من فکر کردم منو می گه، آتا گفت؛ نه! ته تگاریمو می گم...

بعد...! عمو نخند دیگه!

بعد هم رو به آتاییگ که اوهم از خنده ی فروخورده اش سرخ شده

بود، معترض شد:

— آتا ببین، عمو همه ش می خنده، ته تگاریمو... سخته، بلد نیستم بگم

بهم می خنده! بگو نخنده دیگه؟!...

آتاییگ خودش از قیافه ی وارفته و افسرده ی سام چنان می خندید که

چند بار تلاش کرد حرفی بزند اما نتوانست! بالاخره سام دماغ و نا امید

برگشت سمت من و گفت:

— مانا جون، یادم می دی چه جوری بگم ته تگاریمو؟

خم شدم تا دستش را بگیرم و در حالی که سعی می کردم نخندم، گفتم:

— آره یادت می دم به یه شرط!

— چی؟

— دیگه نباید بفهمم حرف کسی رو پیش کسی دیگه تکرار می کنی!

دوست داری بهت بگن کلاغ خبر چین؟

— بده؟ کلاغ خبرچین خوب نیست؟!?

— نه زیاد!

باشه قول می دم! حالا یادم می دی؟!?

سرم به یاد دادن تلفظ حرف «غ» و «ق» که سام اشتباه «گ» تلفظ

می کرد، گرم شده بود و اوهم هر چه تلاش می کرد، باز هم در تلفظ این

حروف همچنان ناموفق مانده بود. کمی بعد متوجه شدم آتاییگ و مامانی کیان را وسط گرفته‌اند و کیان فقط دارد به نصایح آن‌ها گوش می‌کند. از حرف‌هایشان معلوم بود هر دو نگران افسردگی کیان هستند. تعجب می‌کردم، من که چیزی به نام افسردگی در این بشر نمی‌دیدم. این پسر ایتقدر پررو بود که هیچ چیز رویش اثر منفی نمی‌گذاشت. همین امشب هر کسی جای او بود، لاف‌های یک مشت اساسی زیر فک لق و دهان گشاد مهرباد خوابانده بود! در عوضش کیان با خونسردی مثل آدم آهنی ایستاده بود و در نهایت هم یک جمله‌ی معترضانه‌ی خیلی محتاط به زبان آورد و خلاص!

کم کم وقت خواب سام شده بود. مامانی بلند شد، آمد طرف ما و گفت:

- سام، بدو مادر مسواک بزن بریم بخوابونمت.

- می‌شه مانا جونم امشب بیاد تو اتاگ من بخوابه؟

بعد با شوق برگشت و به من نوید داد:

- مامانی اینکد گصه‌های گشنگ بلده مانا جون!

بعد لب و لوجه‌اش آویزان شد و با افسوس گفت:

- دیدی هنوز نمی‌تونم بگم گشنگ، می‌گم گشنگ! نگاه گیج و

درمانده‌ی من را که دید، خودش زودتر راهش را کشید و افسرده حال راه

افتاد طرف دستشویی. ذهنم هنوز پیش گله‌ی سام از خودش بود اما نگاهم

نا خواسته جلب آتاییگ و کیان شد. کم کم صحبت‌هایشان دونه‌ی شده

بود و به نجوا حرف می‌زدند. ذهنم از سام جدا شد و همه‌ی حواسم رفت

پیش گفتگوی آن‌ها؛ کمتر پیش آمده بود قیافه‌ی کیان را آنطور جدی و اخم

آلود ببینم! نگاهم هنوز به آن‌ها مات بود که یک لحظه سرکیان بالا آمد. با

دیدن من و کنجکاو‌ی پنهان شده پشت نگاهم، عضلات سرو صورتش را

برایم کج و معوج کرد و چشمکی هم بدرقه‌اش کرد.

«چه دل خوشی دارن اینا... این افسرده‌ست؟ داره از شیطنت می‌میره، الکی جلو اینا سر به زیر می‌شه عین این بچه مظلوما! بلکه فقط خود خدا بدونه چی خلق کرده و بس!»

شب، پایین تخت سام در رختخوابم دراز کشیده بودم و به قصه‌ی مامانی گوش می‌دادم که وسط‌های قصه، مامانی آهسته صدایم کرد و پرسید:

— تو هم خوابت برده عسلم؟! —

روی رختخوابم نیم خیز شدم و با شیطنت گفتم:

— نه مامانی، من هنوز بیدارم! بیا این جا به خورده بغلم کن، دلم تنگ بغلت شده!

مامانی آمد کنارم نشست و سرم را توی آغوشش گرفت. بوی تنش را به مشام کشیدم، پلک‌هایم روی هم افتاد و مشتاق دانستن پرسیدم:

— مامانی، از این که زن آتایبگ شدی، راضی هستی؟! —

او هم بدون معطلی جواب داد:

— اون قدر که پشیمونم چرا این سه سال گذشته جواب رد بهش داده بودم!

تند خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و بهت زده پرسیدم:

— سه سال؟! یعنی ... سه سال بوده که از شما خواستگاری کرده و

شما جواب رد می‌دادید؟! —

— سه سال و حداقل ماهی یک بار!

چشم‌هایم داشت از توی کاسه‌ی سرم بیرون می‌پرید که خودش گفت:

— اون شبم اگه مشت پیام پا چشمش نخوایده بود، بازم جواب رد

بهش می‌دادم. تصمیم نداشتم هیچ وقت جواب مثبت بهش بدم اما...

قسمت اینطوری بود دیگه!

لب‌هایم را به هم فشردم و با غیظ گفتم:

— مگه شما دیه مشتای پیام بودی؟ خود احمقش باید جورشو

می‌کشید تا دیگه دستش ول نباشه رو مردم، نه شما!

— بحث دیه نبود مانا، دلم آتیش گرفت! به عمری عاشق همین اقتدارو

صلابتش بودم، اون شب از نوه‌ی خودم مشت خورده بود! مطمئنم به

خاطر من بود که همون شب دخل پیامو نیاورد!

— عاش... عاش... عاشق؟!... شما؟!... یعنی..

— آره، من! بعد آه افسوسی کشید و گفت:

— به جبران کوتاهی و بی‌مبالاتی جوونیاش، تصمیم داشتم تا عمر دارم

جواب مثبت بهش ندم که بهو اون طوری شد. دیدی که بعدش چه بلایی

سرم اومد و دراز به دراز رو به قبله افتاده بودم!

— دور از جون مامانی، این چه حرفیه؟!

— اون شب فهمیدم که دیگه قلبم اجازه لج بازی بهم نمی‌ده.

بعد سرش را بالا گرفت و با چشم‌های غرق اشک به سقف خیره شد

و گفت:

— خدا از سر تقصیرات بزرگترامون بگذره؛ به آتیش منافع خودشون،

ماهارو سوزوندن! آقام و آقای آتایگ، قرار مدار عروسی ماهارو گذاشته

بودن که بهو آقاجان حاج احمد از راه رسید و منو برا حاج احمد از آقام

خواستگاری کرد. آقام زورم کرد باید سر سفره عقد بشینم، خودمو کشتم،

به درو دیوار کوییدم، فایده نداشت! بی‌چه سال بودم، اون روزا کسی

بی حرف بی‌چه‌هاش نمی‌رفت وای به حال این که دختر باشه و کم سن

و سال! چندین و چند روز اعتصاب غذا کردم تا آقام مجبور شد به جوری

راضیم کنه! خدا بیامرز گفت به مهلت ده روزه بهم می‌ده. گفت اگه تو این

فاصله دوباره داوری اومد خواستگاریم، ردشون نمی‌کنه اگه نه، باید به حاج احمد رضایت بدم. از ناچاری برا آتاییگ پیغوم فرستادم، پیداش نشد! ده روز توی تب و تاب موندم و اونا نیومدن، دیگه بیشتر از اون تاب و توان مقاومت نداشتم، مجبور شدم به حاج احمد رضایت بدم و نشستم سر سفره عقد و... بقیه شم که دیگه گفتن نداره!

هیچ وقت این قصه را نمی‌دانستم اما آن لحظه به تنها چیزی که توجه نشان دادم، بی‌قیدی آتاییگ به ضرب العجلی بود که مامانی به او هشدارش را داده بود. این شد که با حس خیلی بدی گفتم:

— الهی بگردم مامانی، پس چی کشیدی این همه سال؟ ولی می‌دونی مامانی؟ به نظر من اینا خونادگی شل و ولن! کاوه یادت نیست؟ آخرش ساینه هُلش داد تا پا جلو گذاشت. خب همه‌شون به آتاییگ رفتن دیگه! مامانی با نگاه مو شکافانه‌ای تکرار کرد:

— همه‌شون؟!

فهمیدم الان است که مچم پیشش باز شود، تند گفتم:

— آره دیگه؛ پدر و پسر و می‌گم، کاوه و آتاییگ!

— کیان چی؟! اونم شل و وله؟!!

نگاهم را دزدیدم، لب‌هایم را جلو دادم و با تردیدی ساختگی گفتم:

— من چه می‌دونم، باید رفت از طرفش پرسید، اما خب،... مش

نمونه خرواره.

— مطمئنی درمورد کیان چیزی حدس نزدی؟

داشت مشتم پیش مامانی باز می‌شد، تند فکری به ذهنم رسید و با

اطمینان گفتم:

— مامانی اذیت نکن دیگه! خودت نگفتی ازدواج دوتا برادرو دوتا

خواهر شگون نداره؟!!

مامانی پوزخند مرموزی زدو پرسید:

— شماهام حرف شنو، دیگه اصلاً به فکرشم نیفتادید! بعد چانه‌ام را میان پنجه‌اش گرفت، سرم را به زور بالا کشید و گفت:

— خودت می‌دونی من اهل خرافات نیستم، اگه رسم و رسومی رو دنبال می‌کنم فقط اون چیزایشه که فکر می‌کنم زندگی رو برامون شیرین و خواستنی‌تر می‌کنه اما با خرافات مخالفم! حالا چی؟ سعی کردم نگاهم را بدزدم و گفتم:

— ول کنین تورو خدا، این کیان دیوونه‌ست، یه جوریه اصلاً!

مامانی با غیظ از جا بلند شد و گفت:

— انگار خیال داری سر بالا جواب بدی، خواستم کمکت کنم، خودت نخواستی!

آنقدر هول کردم که دستش را هراسان گرفتم و سمت خودم کشیدم، طوری که نزدیک بود بیفتد و با تته پته گفتم:

— دیگه کی می‌دونه؟!

مامانی با قیافه‌ای جدی و بی‌آن که کوتاه بیاید، پرسید:

— چیو؟ مگه چیزی هست که کسی بدونه یا نه؟!

سرم را زیر انداختم و سکوت کردم. مامانی آهی کشید و گفت:

— یه وقتی من سنگ صبورت بودم عسلی! یادت رفته؟!

زبانم قفل شده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم. مامانی دستش را روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت:

— اگه به خاطر عاشقی خجالت می‌کشی، می‌تونم درکت کنم ولی اگه

به خاطر کسی که عاشقش شدی خجالت می‌کشی، باید بگم خیلی

احمقی!

طاقت نیاوردم، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

— دچاریه عالم حس متناقض شدم؛ هم دوست داشتن، هم عادت، هم سرزنش خودم، هم کلافگی... درمونده شدم مامانی! دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم یا چی بگم؟! —

— چی اینقدر گیج کرده مانا؟! —

بی شک و تردید گفتم:

— کیان! —

کمی سکوت کرد و بعد با آرامش خاصی پرسید:

— و دیگه؟! ... نکنه از خودت شرمنده‌ای که عاشق چنین آدمی شدی؟! —

— نه مامانی، اینطور نیست! اگه به اون مطمئن بودم، خب... شاید همه

چی برام فرق می‌کرد.

— پس عاشق نیستی، تو فقط عاشق اینی که یکی عاشقت باشه. حالا

کیان بود، کیان! نشد، مهرداد یا هرکسی که سرراحت قراربگیره!

اولین بار بود که حس می‌کردم مامانی احساسم را نا عادلانه قضاوت

می‌کند! همین هم برایم گران تمام شد و با حال بدی معترض شدم:

— بی‌انصافی نکن مامانی! اگه اینی بود که شما می‌گی، همین الان

مهرداد داره به قدر دوتا آدم به ظاهر عاشق برام سروگوش تکون می‌ده!

من اونو نمی‌خوام، حتی دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. قبادی هنوز دست از

سر مامان و بابا بر نداشته! تا حالا بیشتر از ۳ بار مادرشو خواهرش زنگ

زدن با مامان بیتا حرف زدن، من اونو نمی‌خوام. آره، شاید اگه اوضاع

همین طور بمونه، تصمیم بگیرم از خیر عشق و عاشقی بگذرم و به یکی از

خواستگارام جواب مثبت بدم و برم سر زندگیم تا فکرم از... به هر حال

فکرو خیالمو آروم کنم ولی...

— آدمی که عاشق باشه، فکرو خیال و لش نمی‌کنه، زندگیت می‌شه مثل

زهر؛ تلخ و سمی! مگه این که اول فکر عاشقی رو از سرت بیرون کنی و

مطمئن باشی که دیگه به اون آدم فکر نمی‌کنی. زمون ماها، هیچی دست
ما نبود ولی دوره‌ی شماها فرق کرده. حق ابراز وجود دارین، می‌تونین از
حق خودتون دفاع کنین. مگه شماها گوسفندین که همینطور بی‌رضایت
قلبی خودتون شوهرتون بدن بره؟! ولی ماها رو مته گوسفند شوهر
می‌دادن!

دلم دوباره برایش سوخت. می‌فهمیدم چه زجری در طی آن همه سال
کشیده است!

- الهی بمیرم مامانی، خیلی بهتون سخت گذشته؟ یه عمر بوده،
می‌دونم!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

- آدما یه بار دنیا می‌آن، یه بارم از دنیا می‌رن ولی اگه به خودم بود،
می‌گفتم کاش اصلاً دنیا نیومده بودم! یه عمر تنهایی و بی‌همزبونی! من
عاشق مردی مته آتاییگ بودم و نصیبم یه مردی شده که... چی بگم؟! شاید
اگه حاج احمد حتی کمی شبیه به آتاییگ بود، حالو روزم بهتر می‌شد و
ایتقد بهم سخت نمی‌گذشت ولی کدوم دوتا آدمی به هم شبیه‌اند که اون
دوتا باشن؟

صدایم ته افتاد و بالحن دل‌آزرده‌ای پرسیدم:

- اینا رو بهم می‌گی که چی کار کنم؟ برم خواستگارش؟!

مامانی اخم غلیظی کرد و گفت:

- بی‌خود می‌کنی همچین کاری کنی! من حرفم این نیست، مرد عاشق
اگه جنم نداشته باشه یه خواستگاری ساده بره و ابراز علاقه کنه که باید
سرشو بزاره بمیره! من یکی خودم دختر به همچین مرد بی‌عرضه‌ای
نمی‌دم، بابا منو چتم نمی‌ده. خود بابات پی و بست خونه خان بابا رو با
دندوناش جوید تا بیتارو گرفت، بعد دخترشو مفت مفت بده دست یکی

بره؟! نه مادر، حرفم اینته که صبوری کن! من اگه خام نقشه مرحوم آقام نشده بودمو جای ده روز، یک ماه مقاومت می کردم، روزگارم اون طوری سیاه نشده بود. آقام نقشه کشیده بود و درست مدتی رو به من مهلت داد که آتاییگ و آقاش سفر بودن. منم از همه جا بی خبر، به واسطه مون خبر داده بودم آتاییگو خبر کنه، نگو طرف جاسوس دوجانبه بوده!

هیجان زده و با حیرتی که داشت از توی چشم هایم به نگاه مامانی سیخونک می زد، پرسیدم:

— واقعاً؟! ...

— آره به جون خودت، حالا نمی خوام این بلا سرتو هم بیاد! یه کم به کیان فرصت بده، شاید...

لب هایم روی هم چفت شد و نگاهم روی دست هایم دوید. مامانی با نگرانی پرسید:

— پای کسی وسطه؟! ...

شانه ام را بالا دادم و گفتم:

— از طرف من که نه ولی... اونو نمی دونم!

— پس چی؟

— اگه همه ی این چیزا فقط تو فکر من باشه چی؟ شاید اون اصلاً به من

فکرم نکنه!

مامانی چانه اش را توی دستش گرفت و بعد از کمی فکر گفت:

— بعید می دونم! مطمئنم آتاییگ تورو واسه کیان پسندیده، مستقیم

نگفته، فقط چند باری به گوشه کنایه یه چیزایی گفته ولی اینجوری پا در

هوا نمی شه، از این به بعد خودم می رم تو نخش. کیان خیلی سرتقه ولی

هر جور شده مجشو می گیرم، حالا ببین!

— ول کن مامانی! دوست داشتن که زوری نمی شه، اگه خودش بخواد

یه واکنشی نشون می ده وگرنه... یه مدت دیگه همین طوری پیش بره
بی خیالش می شم.

- می تونی؟

- باید بتونم!... لااقل تلاشمو می کنم.

مامانی با کف دستش کمی روی زانویش دست کشید و غرق فکر
پرسید:

- نذرت چی شد؟ از فکرش اومدی بیرون؟

تبسمی کردم و گفتم:

- اومده بودم بیرون ولی دیشب سر سفره ی افطاری شما، باز به دلم
افتاد تو همین ماه مبارک نذرمو ادا کنم. خودت که می دونی، همیشه ماه
رمضون حجابمونو رعایت می کردیم، حالا بعد از این یک ماه بازم
ادامه ش می دم.

- هنوزم نمی تونی بگی نذرت برا چی بوده؟

- می گم! نذر کرده بودم که از این به بعد بنده ی حرف گوش کن خدا
باشم و اونم به جاش یه زندگی همراه با عشق بهم هدیه بده ولی... دیگه
این کارو به چشم نذر بهش نگاه نمی کنم. ته دلی می خوام این کارو کنم.
اونجوری انگار خواستم از خدا گرو کشی کنم. شاید برا من تقدیر اینه که
بعد از ازدو اجم عاشق همسرم بشم. زوری که از خدا چیزی بگیرم، شاید
خیلی هم برام خوب نباشه! هیچ چیزی زوریش خوب نیست، مگه نه؟
مامانی خیره به گوشه ی اتاق چند باری سر تکان داد و گفت:

- حرفات به دلم نشست عسلم. انشاءالله که خدا خیر برات رقم بزنه ولی
منم بی کار نمی شینم، ته و توشو در می آرم ببینم کیان چی تو سرش داره!
من اگه یه عمر عاشق آتاییگ بودم و عاشقم موندم، واسه خاطر این بود که
می دونستم خاطرمو خیلی می خواسته! بعد از این که منو شوهر دادن،

چند سال زن نگرفت ولی بالاخره آقاش زورش کرد. اونم کی؟ دختری همسایه‌ی حاج احمدرو براش گرفتن! بعداش فهمیدم اونام خاطر همو می‌خواستن، خنده دار نیست؟! یه عمر همسایه دیوار به دیوار بودیم، شوهر من خاطر زن همسایه شو می‌خواست، شوهر زن همسایه، خاطر منو؟!

بعد لاله‌الله گویان از جا بلند شد و گفت:

- برم سحری بزارم! بعد سحری شماها راهی می‌شین برین گاوداری دیگه، نه؟!

آنقدر توی شوک حرف‌های آخرش بودم که دهانم باز مانده بود و فقط صدای نامفهومی شبیه به آره از دهانم خارج شد و مامانی از اتاق سام بیرون رفت!

برای سحری که بیدار شدم، سام هم روی تختش نیم خیز شد و در حالیکه چشم‌هایش را می‌مالید ناله زد:

- مانا جون، می‌شه من بازم بخوابم، صبح که بیدار شدم سحریمو بخورم؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- آره عزیزم، عیبی نداره، تو سحریتو صبح بخور! الان بخواب، دیشب دیر خوابیدی.

- مرسی مانا جون!

چهار نفری روی تخت آشپزخانه نشسته بودیم و دعای سحر از رادیوی قدیمی پخش می‌شد. شب ناآرامی را گذرانده بودم، فقط یکی دو ساعتی چشم‌هایم گرم شده بود و بقیه شب را در فکر مامانی و حرف‌هایش بودم. حالا باتوجه خاصی زیر چشمی حرکات و رفتار آناییک

را زیر نظر گرفته بودم. یکی دوباری دیدم آهسته و بی صدا، تکه گوشتی را
توی بشقاب مامانی انداخت و تا مامانی آمد اعتراضی نکرد، با لبخند
ملیحی و ادا به سکوتش کرد. یک لحظه دلم پر کشید از آن طرف سفره
پیرم و ماچ پر سرو صدایی روی لب‌های سرخ و سفید و نوزانی آتاییگ
بگزارم! حالا که فکر می‌کردم، یادم می‌آمد آقا جانم همیشه چه قدر نسبت
به مامانی کم لطف و بی محبت بود! یعنی آتاییگ هم با همسرش همینطور
بوده است؟! نه، باور نمی‌کردم از این مرد آرام و صبور هم چنین رفتاری
سر زده باشد. با وجود آن که سعی خودم را کرده بودم توجه خاصی نشان
ندهم و زیر زیرکی آتاییگ را زیر نظر بگیرم ولی باز دستم برای کیان لو
رفت! او هم که حرف دلش مستقیم نوک زبانش می‌رسید، با لحن شوخی
به من طعنه زد:

— مانا؟! —

بی‌هوا برگشتم سمت او که با سرش به سفره‌ی سحری اشاره کرد و
گفت:

— سحریتو بخور، جای سحری داری آقا جانمو با چشات قورت
می‌دی! اگه توی گاوداری از حال و نا بری، من کاری از دستم برنمید! —
صورت‌م گر گرفت و سرم را پایین انداختم. توی دلم هر چه بد و بی‌راه
به ذهنم می‌رسید را حواله‌ی روح خبیث و بی‌ملاحظه‌اش کردم؛
«ای تو روحت پسر! بین چطوری برام آبرو ریزی می‌کنی؟! خدا
خیری بهت بده که این قدر هوچی بازی در نیاری! یعنی سرطان می‌گیری
اگه به باریه جی بفهمی و فوری به رخ آدم نکشی؟!»
باز زیر چشمی نگاهی به آتاییگ انداختم که دیدم لبخند پدرانۀ و پر
محبتی به رویم زد و گفت:

— بخور بابا جان، کیان گاهی بی‌ملاحظه می‌شه، بخور گرسنه از سر

سفره پا نشی!

این بار زیر چشمی نگاه خشمگینی به کیان انداختم و بی اشتها لقمه‌ی بعدی را توی دهانم گذاشتم و به زور هم بلعیدمش. کیان در کمال خونسردی به من اشاره کرد و رو به پدرش گفت:

— بین تورو خدا چطوری شتر گلو شده؟

سرش چرخید سمت من و اشاره زد:

— خب حالا تو هم... بخوردیگه، الان اذن می‌دن، تو هنوز قد یه

کفترم دون نخوردی!

آتایک تو بیخ کنان فقط تکرار کرد:

— کیان؟!

— چشم آقا جان!

توی راه هنوز از دست کیان عصبی و کلافه بودم و نیمی از راه حتی کلامی به زبان نیاوردم. بالاخره خودش به حرف آمد و به اعتراض پرسید:

— چیه بابا قیافه گرفتی؟! ... حالا مگه چی گفتم بهت؟!

لبم را به دندان گرفتم و برگشتم نگاهش کردم که خودش فهمید چه قدر دلگیرم، سریع کوتاه آمد و گفت:

— من بی جا کردم که شوخی کردم، خوبه؟!

به طعنه پرسیدم:

— تو افسردگی گرفتی؟! ... به نظر من هریماری دیگه‌ای ممکنه

برازنده‌ت باشه جز اینی که بهت بستن!

پوزخندی زد و گفت:

— منظورت بیماری سادیسمه؟!

— سادیسم؟!

— آره، یعنی دگر آزاری؛ مردم آزاری! به نظرت بیماری مردم آزاری

گرفتم ۱۹

آهی کشیدم و سرم برگشت سمت شیشه‌ی کنارم و خیره به بیابان‌های اطراف جواب دادم:

— نمی‌دونم چی گرفتی ولی هر چی هست افسردگی نیست، آدم افسرده حوصله مضحکه کردن دیگران رو نداره!
صدایش را کمی بالا برد و گفت:

— تقصیر خودمه! همه‌ش جلوتو مراعات می‌کنم، می‌گم تورو نرنجونم بی خودی! از این به بعد همونی که هستم و نشونت می‌دم تا برا خودت تخیلات به هم نیافی.

حرفی نزدم که بعد از چند دقیقه‌ای دستم را از روی ماتو گرفت و کشید سمت خودش تا نگاهش کنم و در همان حال گفت:

— خب حالا تو هم، کوتاه بیا دیگه!
تند دستم را از توی پنجه‌اش پس کشیدم و هول و دستپاچه تذکر دادم:

— دست بهم زن!

— ببخشید؟... چی شد یهو بی نجس شدم؟

حرفی چشعی به طرفش چرخاندم و گفتم:

— نجس چیه کیان؟ روزه‌م!

— خب باش! چه ربطی داره ۱۹

— نامحرمیا!

— ا... ۱۹ از کی تا حالا؟... تازه بعد از شیش هفت ماه یادت افتاده نامحرم ۱۹ اونم درست همین امروز که از دستم دلخور شدی! فکر کردی احمقم مانا ۱۹

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— ببین، این قضیه هیچ ربطی به دلخوریم نداره. واسه سحری که اوادم

تو آشپزخونه، ندیدی روسری سرم بود؟ اون موقع که هنوز دلگیر نبودم.
- خب لباس پوشیده بودی که بعدش نمازتو بخونی و راه بیفتیم بیایم،
چیش عجیب بوده؟!

- آهان، عسلم کم بوده اول لباس بپوشم پیام سحری بخورم، بعد
دوباره برم لباسامو در بیارم و روسریمو بردارم و وضو بگیرم و نماز بخونم!
لبس را به دندان گرفت و کمی با چشم‌های ریز شده به جاده‌ی مقابلش
خیره شد، بعد نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:
- آره، راست می‌گیا! خل شده بودی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:
- نه! فقط تصمیم گرفتم بعد از این یه کم بیشتر روی بعضی چیزا
مراعات کنم. مامان بابام تا چند ماه دیگه دارن می‌رن مکه، حج عمره!
مامانیم حاج خانمه، خودمم یه اعتقادایی داشتم ولی یه کمی تو انجامش
تعلل به خرج دادم. می‌خوام بعد از این یه چیزایی رو بیشتر مراعات کنم.
چپ چپی نگاهم کرد و پرسید:

- سام دیشب چیز می‌زی تو سرت نزده؟
خندیدم:
- نه!

سری تکان داد و باز پرسید:
- الان از روی ماتو هم دستم بهت بخوره گناه می‌شه، روزت می‌بره؟!
- بحث روزه نیست! نگو زیر دست آتاییگ و آمیرزا این چیزا رو یاد
نگرفتی!

- یاد گرفتم مانا ولی نه دیگه برا من!
کمی براندازش کردم و با لحن مشکوکی پرسیدم:
- مگه تو با بقیه چه فرقی داری؟!

— خب... خیلی فرقا!

— مثلاً؟

— شریکتم، رفیقتم، همسایه‌ایم! ببین... خیلی به هم نزدیکیم دیگه،

مگه نه؟!

لبخند پر شیطنتی زدم و گفتم:

— اینا هیچ کدوم محرمیت نمیاره پس شما هم از این نظر مثل همه

هستین!

کمی لبش را به دندان گرفت و باز غرق فکر شد. هروقت می‌خواست به موضوعی جدی و مهم فکر کند این کار را می‌کرد و بعد از چند دقیقه چشم‌هایش برق افتاد و با شیطنت گفت:

— نمی‌شه فرض کنی دایتم؟! منم پسر خونده‌ی مامانیت شدم، دای

ناتیت می‌شم دیگه؟!

بی‌حوصله نفسی بیرون دادم و گفتم:

— کیان، چونه نزن! جفتمون روزه‌ایم، فقط از نفس می‌افتیم، تا شبم

خیلی مونده!

چند دقیقه‌ای چیزی نگفت و آخر دست هم با حرص گفت:

— اصلاً به درک! حالا انگار بهش دست نزنم یا روسری سرش کنه چی

می‌شه؟!

خنده‌ام گرفته بود ولی نخندیدم و خیلی جدی و محکم گفتم:

— خب پس همه چی حل شد و دیگه بحثم درموردش نمی‌کنیم.

آن روز توی گاوداری تا نزدیک ظهر، لااقل سه باری به بهانه‌های

مختلف امتحان می‌کرد ببیند هنوز روی حرفم هستم. خب قبلاً به این

برخوردهای ظاهری و سطحی واکنشی نشان نمی‌دادم، یعنی برایم مهم

نبود و عادی به نظرم می‌رسید. ولی حالا که تصمیمم را گرفته بودم، اگر بر

حسب اتفاق هم دستش به من نزدیک می شد، جلو جلو خودم را عقب می کشیدم. البته سعی می کردم واکنش تندی نشان ندهم چون حوصله ی بحث و درگیری با او را نداشتم ولی کیان مثل بچه ها لج باز شده بود. حوالی ظهر بود که تشنگی کلافه ام کرد و به کیان گفتم:

— من هلاکم، می رم تو ساختمون یه کم استراحت کنم. امروز هوا خیلی گرمه!

سری تکان داد و بی آن که نگاهم کند گفت:

— پرو استراحت کن، فعلا کاری نیست، لازم بود خبرت می کنم.

وارد ساختمان که شدم، رفتم سمت یخچال و کمی یخ برداشتم توی کیسه ای ریختم و با خودم بردم توی اتاق. کیسه ی یخ را روی سرم گذاشتم و طاق باز روی تخت افتادم. خنکای کیسه ی یخ زیر پوستم دوید و حالم را عوض کرد. کمی بعد هم چشم هایم گرم شد و خوابم برد. دوساعتی خواب بودم که با صدای کیان که از توی هال صدایم می کرد چشم هایم از هم باز شد:

— مانا؟!... کجایی؟!

بی حال و مست خواب جواب دادم:

— اینجا، کاری داری؟

آمد جلوی در اتاق ایستاد و داشت می گفت:

— می تونی یه سر بزنی به شیرخوارگاه تا من... مانا؟!... عقلت کم شده

راست راستی؟ با روسری گرفتی خوابیدی؟!

روی تخت نشستم و کیسه ی یخ که تمامش آب شده بود را از بالای

سرم برداشتم و گفتم:

— حرفتو بزنی، چی کار به روسری من داری تو؟!

بی حوصله دستی توی موهایش کشید و دنباله ی حرفش را گرفت. تند

تند دستوراتی داد و راه افتاد رفت. تا غروب دیگر نذریدمش. هر دو سخت دنبال کارهایمان بودیم و فرصت سر خاراندن هم نداشتیم. بین راه برگشت تا نزدیکی های خانه در سکوت گذشت. عرق از سرو روی جفتمان راه افتاده بود.

«کاش این یه ماهو کوتاه می اومد با ماشین من می رفتیم سر کار. اینطوری به آخر ماه نکشیده جفتمون هلاک می شیم!»
دستمال کاغذی توی دستم که دیگر کاملاً خیس و مچاله شده بود را دوباره به پیشانی و روی صورتم کشیدم که کیان گفت:
- فردا نمی ریم گاوداری!

- چرا؟! -

- کاری برام پیش اومده، نمی تونم پیام، تو هم لازم نیست بوی. امروز همه چی رو برا فردا آماده کردیم، انشاالله مشکلی پیش نیاد.
از خدا خواسته لبخندی زدم و گفتم:
- آخ جون، فردا تا خود افطار از تو تخم بیرون نیام.
پوزخندی زد و گفت:

- چه روزه ای شود فردا! کلی ثواب می کنی؛ تو هم که تازگی اهل نماز و روزه و طاعات و عبادت، دیگه حالی به حولی!
طعنه اش را ندیده گرفتم و گفتم:
- نشنیدی می گن روزه دار خوابشم عین عبادته؟
- چه رویی داری تو!

«نه بیشتر از تو!» اما این حرف فقط پیش خودم ماند و جوابش را ندادم.
روز بعد تا وقت افطار بیشتر ساعت روز را توی رختخواب بودم. چند ساعتی هم که بیدار بودم، با سام سرگرم بازی شدیم و با دستگاه پلی استیشن سام چند دستی فوتبال بازی کردیم. سام از خوشحالی که توانسته

چند دور پشت هم من را ببرد، توی آسمان‌ها بودو جیغ و دادش خانه را برداشته بود که کیان از راه رسید. تا صدای سلام و علیکش را شنیدم، دسته‌ی بازی را رها کردم و دویدم توی اتاق تا روسری‌ام را سرکنم. چند دقیقه بعد برگشتم که نگاهم افتاد به صورت کیان؛ خستگی از سرو رویش می‌بارید و رنگ و رویش زرد شده بود. سلام کردم و باز نشستم سر جایم که سام رو به کیان گفت:

— عمو، چهار دست بازی کردیم، همه‌ش از مانا جون بردم! دخترا اصلاً بازی بلد نیستن! نه؟!

کیان با خستگی انگشت‌هایش را روی جفت چشم‌هایش فشرد و بعد از مکث کوتاهی در همان حال که نشسته بود، جواب داد:

— اتفاقاً عمو جون، دخترابازیگرای ماهرو قهاری‌ان! بعد انگشت‌هایش را از روی چشم‌هایش برداشت و زل زد توی صورت من و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت:

— رئیس بازیگراشونم همین مانا جون شماست!

— گهار یعنی چی عمو جون؟

اولین بار بود که می‌دیدم سوال سام را بی جواب گذاشته است! من هم حرفی نزد و ترجیح دادم سکوت کنم. قیافه‌اش چنان در هم و خسته بود که می‌دانستم هر حرفی بزنم منجر به جرو بحث شدیدی خواهد شد. کیان معمولاً اخلاق خوشی داشت ولی همان یک باری که عصبانیتش را توی گاوداری با کارگرها دیده بودم، درس عبرت خوبی برایم شده بود. روزی که این پدیده‌ی نادر درمورد کیان اتفاق افتاد، فهمیدم که اینطور مواقع او حتی از تورنادوهای معروف قاره‌ی امریکا هم خطرناک‌تر خواهد بود. آن روز هم قیافه‌اش به همین درب و داغانی امروز بود که خبریدی را به او دادند. بی‌مبالاتی یکی از کارگرها، باعث شده بود

احتمال شیوع بیماری مهلکی در میان گاوها زیاد شود. اولش کیان فقط به چند درشت و گنده اکتفا کرد و قضیه داشت فیصله پیدا می کرد که ملا احمدعلی مداخله کرد. طفلکی به خیال خام خودش می خواست رفع و رجوع کار آن کارگر بی نوا را بکند که یکدفعه رنگ پوست روشن کیان، تیره شد. بعد هم انگار همه ی هیکلش تبدیل به ستونی چرخنده شده باشد، لگد محکمی زیر سطل کنار پایش زدو صدای رعد آسایش تمام محوطه را گرفت که:

— من بایه مشت گاو و کارگرای گاو تر از این گاوا چه غلطی باید بکنم؟ بابا هزار بار باید به حرفی رو به شماها زد، بلکه حالتون بشه! همه زندگیمو گذاشتم سر این چهارتا حیوون زبون بسته! وقتی به بلایی سر اینا بیاد که شماها چیزیتون نمی شه، منه بدبختم که از هستی ساقط می شم! به خدای احدو واحد، به بار دیگه... ملا احمدعلی، گوشاتو باز کن!.. اگه فقط به بار دیگه اهمالی بینم، همه تون از دم اخراجید! شنیدی چی گفتم یا باید بازم بگم؟!

— نه مهندس، همه فهمیدیم! حق باشماست، دیگه تکرار نمی شه!

کیان باز هم ول کن نبود!

— د آخه لا مصب، این گاوا زبون سرشون نمی شه، شماها که سرتون می شه؟ چرا بی دقتی می کنید؟... چرا؟!

— مهندس، من ریش گرو می زارم، شما کوتاه بیا، دیگه تکرار نمی شه! یکی دوساعت بعد کیان هنوز داشت به من غرولند می کرد و همچنان از چشم هایش برق عصبانیت بیرون می زد:

— این مثلا خویه شونه ها! همین خود ملا احمدعلی، پیر منو در آورده هنوز گاهی سوتی می ده، بعد ریش نداشته شو برام گرو می زاره! حالا خویه کوسه ست وگرنه به تار ریششو می کند می داد دستم می گفت همینو

گرو بزاری می تونی امورات یه سال گاوداریتو بگذرونی!
صدای خنده‌ی ریز من را که شنید، حرصی برگشت نگاهم کرد و
گفت:

- تو هم وقت گیر آوردی به من بخندی؟
زود بساط خنده را از روی لب‌هایم جمع کردم و گفتم:
- کی بود می گفت؟ خنده بر هر درد بی درمان دواست؟
- روتو برم؟ درد من با این کارگرا، از هر درد بی درمونی که فکر کنی
بی درمون تره! اگه دیر جنبیده بودم، باید قید گاوداری رو می زدیمو همه
شونو روونه‌ی کشتارگاه می کردیم! بعدم تو همکارا چو می افتاد که داوری
ورسکست شده و کارمون تموم بود!
آنقدر در فکر دعوی آن روز گاوداری غرق بودم که متوجه نشدم
مامانی و آتاییگ وارد هال شده‌اند و تا وقتی هم صدای متعجب و حیران
آتاییگ را نشنیدم، هنوز در افکار خودم بودم.

- چیه بابا؟ مگه کشتیات غرق شده؟
کیان حرصی دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:
- نه آقا جان، چیز مهمی نیست.
- خب اگه مهم نیست و نبوده که این ریخت و قیافه از کجا اومده؟
- هر چی بود تموم شد؛ نزدیک بود با یه آدم زبون نفهم دست به یقه
بشم که ... بخیر گذشت.

- پسر جان، زبون روزه واسه چی خون خودتو کثیف می کنی؟ اگه
زبون نفهمه که بزارش به حال خودش، چرا باهاش یک به دو می کنی؟
کیان بی حوصله گردنش را به تناوب روی شانه‌هایش خم کرد و
همزمان با بلند شدن صدای ترق و تروق مفصل‌های گردنش، به جای
جواب پرسید:

- تا اذن چقدر مونده؟! کف کردم از تشنگی!
 مامانی بلند شد برو سمت آشپزخانه و در همان بین گفت:
 - پاشو یه دوش آب سرد بگیر مادر؛ چیزی تا اذن نمونده، چهل دقیقه فقط!

کیان با ناامیدی از جایش بلند شد و گفت:
 - تا اون موقع که جنازه شدم! بعد هم راه افتاد طرف اتاقش و گفت:
 - می رم یه دوشی بگیرم و پیام، اگه نیومدم، بدونین زیون روزه رفتم لقا
 والله! حالا همین هیروویری نماز روزمون کم بود!
 - دور از جون، این چه حرفیه پسر؟! بعدشم، نمی تونی روزه بگیری
 خب بگیر اما منتم سر خدا نزار!

قیافه کیان درست مثل آن روز توی گاوداری شده بود، معلوم بود
 تورنادوی دیگری در راه است. هر چه به آتاییگ اشاره زدم که ادامه
 ندهد، بی فایده بود چون حتی سرش را بلند نمی کرد تا اشاراتم را ببیند.
 او هنوز با سری خم شده، تسبیح توی دستش را جا به جا نکرده، جمله ی
 بعدی اش را اضافه کرد:

- روزه ی بی عمل به درد نمی خوره بابا جان، می شه همون سگ
 دهن بسته! روزه دار باید صبر و استقامتشو تو بوته ی امتحان بذاره، باید
 ظرف این یک ماه، عبادت خدا رو بکنه ولی تو جای عبادت داری تقلید از
 عادت می کنی!

کیان با شنیدن این حرف مثل ترقه به سمت آتاییگ چرخید و خروشان
 و عصبی فریاد کشید:

- پس چی خیال کردین آقا جان؟! همون سگ دهن بسته شدم،
 نمی بینید مگه؟ روزگار سگی، روزه دار سگی ام می طلبه دیگه،
 نمی طلبه؟!... بزارید ساکت بمونم، بزارید خفه بمونم آقا جان! یه کاری

نکنید که مجبور شدم با همین زیونو اخلاق سگی، به حرفی بزنم،
بی احترامی بشه... بزارید خفه خون بگیرمو صدامو در نیارید!
مامانی از نیمه‌ی راه آشپزخانه با عجله برگشت و گفت:

— کیان جان پسر! آروم باش مادرا این چی کاریه با خودت می‌کنی؟!
نیگاه کن، صورتت شده یه لت خون! برو دوش بگیر سرحال بشی، بعد بیا
سر فرصت با آقا جاننت صحبت کن، درد دلی هم داشتی بگوا
کیان عصبی دستی به دیوار کوبید و گفت:

— درد دلم نگفتنی مامانی، اگه می‌تونستم بگم این روزگار سگی رو
نداشتم که آقا جانم علناً رخ به رخ بایسته بگه... لاله الا الله!
سام مثل همیشه از فرصت استفاده کرد و رو به من پرسید:
— ماناجون؟! روزگار سگی یعنی چی؟!؟

کیان فرصتی به من نداد و با لحن تند و تیزی گفت:
— یعنی زندگی من! خودت می‌بینیش دیگه، باز سوال داره؟!
سام را در آغوش کشیدم، پشت به کیان کردم و زیر گوشش گفتم:
— بازیه، ترس!

— چه بازی بدیه؟! عمو کیان هی داد می‌زنه فگط!
وقتی دیگر صدایی از توی هال نشنیدم، با احتیاط روی پاشنه‌ی پا
چرخیدم؛ کیان رفته بود! مامانی با نگاه پر سرزنشی به آتاییگ چشم دوخته
بود و آتاییگ تند تند تسبیح می‌انداخت که قدمی جلو رفتم و گفتم:
— آتا؟!... به دل نگیرید، نمی‌دونم چرا امروز قاطی کرده، از در اومد تو
معلوم بود، هر چی اشاره زدم شما متوجه نشدید!

مامانی هم قدمی جلو آمد و در تائید حرف من گفت:
مامانی هم قدمی جلو آمد و در تائید حرف من گفت:
— به ریش سفید خودت احترام نمی‌زاری، به حال خراب این بچه نگاه

کن! نگفته معلوم بود حال و روز خوشی نداره! عوض اینکه دست به دلش
بزاری ببینی دردش چیه، روزه دارشو می زنی تو سرش؟
آتاییگ سر به زیر جواب داد:

— مرد باید که درکشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد! می دونم حال
و احوال خوشی نداره، خودم واقفم ولی من بچه هامو ضعیف و زیون بار
نیاوردم!

— آتاییگ، جوونه، درکش کن! شما همه کارت درسته ها ولی گاهی
دلت از سنگ می شه، با این بچه ها یه جوری سفت و سخت می گیری که
خود خدام راضی نیست! خودت نگفتی چه بلایی سرش آوردی تا
رخصت تاسیس گاوداری رو گرفته؟ نگفتی سر همین گاوداری موهاشم
دادی دم تیغ؟! نگفتی با همه خواسته ها ت کنار اومد ولی بازم پا پس
نکشیدی و پی کارشو گرفت و کارشو راه انداخت؟ حتماً دیگه زور بهش زیاد
شده که اینجوری قاطی کرده، پدرشی، به دادش برس!

— نرگس خانم، شما تاج سری حرفتم متین، اینا که می گی، مال چندین
سال پیش بوده، اون موقع بهش اطمینان نداشتم که از عهده ی این کار بر
بیاد، جلوش سنگ می نداختم که آخرم حریفش نشدم! ولی دیگه بعدش
هر کار از دستم اومده دریغ نکردم؛ باید چی کار می کردم که نکردم؟
منوچهر رو جلو نداختم بیاد به ظاهر اون گاوداری رو بخره اما سرمایه از
خودم باشه که منوچهر قبول نکرد، خودش اون جارو خرید برا دخترش؛
به شهادت مانا! دیدم با این وانت سخته، خودمو و حاجی یه عالم بهش
اصرار کردیم پولی بهش قرض بدیم بلکه یه ماشین درست و حسابی تر
زیر پاش بزاره، زیر بار نرفت! دیگه چی کار باید می کردم که نکردم؟!
مامانی یک قدم جلوتر آمد و با صدای آهسته و لحن ملایم تری گفت:
— باهاش رفاقت کن! ببین دردش چیه؟ بلکه یه مرضی گرفته باشه، یه

درد بی درمونی به جوشش افتاده باشه! آخه همه چی که مال و منال نیست
آتایگ، از تو با این همه حکمت و دانایی بعیده والا!

سام دوباره پای من را محکم گرفته بود و داشت سوال پیچم می کرد:
- حکمت چیه مانا جون!؟ منال چیه؟

و ذهن من داشت برای خودش توی پس کوچیه های خیالات
وحشتناکم می دوید؛

«والای، یعنی مریض شده، نکنه مرض صعب العلاجی گرفته و
نمی خواد به کسی بگه؟! ای خدا متو بکشه که اینقد سر به هوام! آره جون
خودم؛ تشه یوا من حتی به قدر مامانی هم حواسم به کیان نبوده! اگه
مریض نیست، کو اون خنده های بی غل و غشش؟! ... کو اون سرزندگیش؟
کو اون همه حرفای مفتی که می زد؟! ... کو...»

- مریض؟! ... پسر من، کیان من، ... مریض شده باشه و نفهمیده باشم...
یا رسول الله، ... یا مولا، ...

- آتایگ، ... بشین، ... بشین مرد، نکن اینطوری به خودت، من غلط
کردم یه حرف بی ربطی زدم! مانا؟! ... کمک کن!

پنجه ی آتایگ روی سینه اش چسبیده بود و نفس هایش سنگین و
منقطع منقطع در رفت و آمد شد. صدای جیغ من و مامانی، سام را
وحشت زده کرد و با تمام قوا پرید سمت اتاق کیان و فریاد کشید:

- عمو کیان، بدو بیا... آنا داشته می مردیده... عموووووو

با احتیاط روی زمین نشاندیمش و مامانی در حالی که تن خودش
می لرزید، سر آتایگ را توی دامنش گرفت، من هم که رسماً لال شده
باشم فقط گیج و منگ زل زده بودم به صورت آتایگ! یک وقت به خودم
آمدم که کیان هراسان خودش را به ما رسانده بود. برای لحظه ای کوتاه
روی صورت آتایگ خم شد، با دیدن حال و روز پدرش، دوید سمت

میزی که آتایگ داروهایش را روی آن نگهداری می کرد. یک برگ قرص از توی محفظه ی کنار میز برداشت و دستپاچه قرصی از داخلش بیرون کشید، به ثانیه نکشیده دوباره کنار آتایگ زانو زده بود:

— دهنتو باز کن آقا جان! باید بزارمش زیر زبونت، زود باش!

بی معطلی قرص را توی دهان آتایگ چپاند و با درماندگی دستش را بالای سر آتایگ باد می داد بلکه هوایی به صورت پدرش بخورد. مامانی که تا آن وقت آرام آرام اشک می ریخت، روسری اش را از سرش کشید و شروع به باد زدن صورت برافروخته ی آتایگ کرد. در همان حال هنوز از قدش اشک می ریخت و یک بند می نالید:

— به خاطر من، به خاطر نرگس خوب شو! آتالااش... آتالااش!

چند لحظه ای طول کشید تا چشم های بی فروغ آتایگ به زحمت از هم باز شد و لب زد اما صدایش در نمی آمد که بفهمند چه می گوید! کیان سرش را جلو برد، گوشش را جلوی دهان او گرفت که آتایگ دوباره لب زد و زیر گوش او چیزی به نجوا گفت. کیان سر بلند کرد و با صدای خش دارو بمی زمزمه کرد:

— می گه... به شما بگم... گریه نکنید!... خواهش می کنم گریه نکنید مامانی، حالش بدتر می شه! خواهش می کنم؟!

مامانی تند تند اشک هایش را پاک کرد، خم شد و کنار گوش آتایگ با عمیق ترین لحن خوشایندی که تا به عمرم از او شنیده بودم، زمزمه کرد:

— به خاطر منو بچه هات، طاقت بیار! ماها بهت احتیاج داریم... سام، کیان، ... من!

کمی طول کشید تا دست آتایگ تکانی خورد و به آرامی از روی سینه اش روی دست مامانی لغزید، تازه آن وقت بود که بغضم ترکید! کیان آن قدر که سرش را خم کرده بود صورتش در مقابل دیدم نبود ولی لرزش

شانه‌های او هم نشان از تاثرش داشت. سام باترس و لرز، خودش را از زیر دست‌های کیان جلو کشید و با لحن پر سوز و گدازی گفت:

— آتا تورو خدا نمُرید، به خاطر من نمُرید... خب؟

آتایِگ به زحمت تبسم محوی به لب آورد و با صدای ته افتاده‌ای گفت:

— نمی‌میرم... بابا!

چند دقیقه بعد مامانی با همان صدای مرتعش از گریه‌اش، فین فین کنان دستور داد:

— مانا مادر،... یه متکا بیار برا آتایِگ!

تند از جا پریدم و از توی اولین اتاق متکایی برداشتم و دویدم سمت آن‌ها. مامانی متکا را زیر سر آتایِگ گذاشت، به آرامی خودش را کنار کشید و گفت:

— برم یه شربت بیارم، مانا حواست باشه تا پیام.

مامانی دور شده بود که آتایِگ با آهنگ ضعیفی زمزمه کرد:

— تا اذن... هنوز... مونده...!

کیان با لحن متضرعانه‌ای گفت:

— آقا جان، نوکرتم کوتاه بیا!

آتایِگ پلک‌هایش را بر هم فشرد، آه سنگینی از سینه‌اش بیرون داد و با حرکت کندی فقط ابروهایش را بالا داد.

کیان تقریباً به التماس افتاد:

— مرگ کیان بزار نفست جا بیاد؟! الان یه قرص چپوندم زیر زبونت،

روزه‌ت که باطل شده، خب یه لیوان شربت بزن تنگش دیگه!

آتایِگ با زبانی سنگین و کلماتی شل و منقطع جواب داد:

— دارو... به اجبار مصرف بشه... روزه رو باطل نمی‌کنه!

مامانی که با لیوان شربتی برگشته بود بالای سر آتاییگ، کنارشان نشست و رو به کیان گفت:

— اصرار کنی بیشتر حرص و جوش می خوره، رنگش برگشته شکر خدا! تا اذون چیزی نمونده، تو فعلاً برو خودتو از این وضع نجات بده! تازه نگام برگشت سمت کیان؛ کف ریش روی نصف صورتش مانده بود و یک ور صورتش تیغ خورده بود. نیم تنه اش لخت بود و فقط یک شلوار تنش بود! نمی دانم چطور تا آن وقت متوجه او نشده بودم؟! کیان بعد از دلگرمی مامانی با تردید کمی خودش را جلو کشید و رو به آتاییگ گفت:

— آقا جان؛ من غلط کردم! بزارین دستتونو ببوسم، اصلاً بزنید تو گوشم ولی...

یک دفعه بغض توی صدایش شکست، شانه هایش لرزید و سرش دوباره تا روی سینه اش خم شد. آتاییگ به زور دستش را بالا گرفت، انگشت های لرزانش را توی موهای کیان فروبرد و گفت:

— دیگه چیزی نگویا! فقط بگو مریضی چیزی نداری،... قسم بخور برام که سالمی...

— من نوکرتم آقا جان، به خدا، به سر خودت قسم سالمم، هیچیم نیست والا، من فقط خسته بودم امروز... یه کمی قاطی کرده بودم، فقط همین!

آتاییگ با خستگی دستش را از توی موهای کیان بیرون کشید، نفسی تازه کرد و همانطور که دستش دوباره روی سینه اش می افتاد، با صدای آرامی گفت:

— زودتر برو کار تو تموم کن که تا وقتی پای سفره نباشی، یه قلب آبم از گلوم پایین نمی ره!

— آقا جان! ببخشیدیم؟

— ببخشیدم ولی... شرطم دارم!

— هرچی باشه آقا جان، هرچی باشه، فقط ببخش!

— بعد از افطار صحبت می‌کنیم... خیلی حرف داری که باید به من بگی کیان، درسته؟... باید بگی!

کیان خم شد، روی شانه‌ی آتاییگ را بوسید و گفت:

— درسته آقا جان، خیلی حرف دارم!

— پس زودتر برو که نزدیک اذونه!

کیان مثل برق از جا پرید و رو به سام گفت:

— حواست به آتا باشه تا عمو بیاد، خب؟!

— چشم!

کیان داشت می‌رفت سمت حمام که با دست علامت داد جلو بروم. چند قدمی به او نزدیک شدم اما حرفی نزد و فقط منتظر نگاهش کردم که گفت:

— هوا آقا جونو داشته باش تا می‌آم!

— به چند نفر می‌سپاری؟

— تو اون فسقلی رو نفر حساب می‌کنی؟!

نگاهم روی صورتش خزید؛ محال بود در آن وضعیت بیمار آتاییگ، به سرپدرش قسم دروغ بخورد، پس سالم بود و فرض بیماری درموردش خطای محض! حالا که خیالم از بابت بیماری‌اش راحت شده بود، دوباره ذهنم بازگوشی می‌کرد و از قیافه‌ای که به هم زده بود، خنده تا گلویم رسید که به زور بلعیدمش. داشت می‌رفت سمت حمام که یک دفعه ایستاد، با تعلل برگشت سمتم و بعد از نگاه چپی که حواله‌ام می‌کرد، گفت:

— خنده داره ۱۹ —

لبخندم وسیع تر شد که با حرص دستی به سرو صورتش کشید و کف ریشی که به صورتش مانده بود، تا توی پیشانی اش کشیده شد.

— بخند، بخند شتر گلو نشی بهر ۱۹ —

دیگر توانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده که سری به تاسف برایم تکان داد و گفت:

— تازگیا خدا نکنه سوزه بیفته دستت؛ که افتاد!

بعد هم راهش را کشید و رفت. آن شب مامانی از قبل همه‌ی خانواده را برای افطار دعوت گرفته بود. بابا متوج و بیتا چون درست سر افطار رسیدند اما کاوه و ساینه هنوز نرسیده بودند که مامانی رو به کیان و من گفت:

— یکی تون زنگ بزنید ببینید اینا کجاموندن ۱۹ —

کیان داوطلب شد زنگ بزند اما فرصتی پیدا نکرد و همان وقت کاوه و ساینه هم از راه رسیدند. کاوه یک جعبه شیرینی بزرگ توی دستش بود و صورتش از خنده و شادی برق می زد ولی ساینه رنگ به رو نداشت و گوشه گوشه راه می رفت. اولش که از راه رسیدند، آنقدر همه در بحر ماجرای بد حال شدن آتابیگ غرق بودند که کسی توجه‌ای به آن جعبه‌ی شیرینی نداشت. کم کم حال آتابیگ بهتر شده بود و کمی بعد هم با اراده‌ی خودش از جا بلند شد و برای افطار کنار سفره نشست. دیگر نفس هایش سنگین و سخت در رفت و آمد نبود اما رنگ و رویش هنوز طبیعی نشده بود. آتابیگ برای تشویق ما، اول خودش دست به سفره برد و گفت:

— همگی قبول باشه... بسم الله!

بالاخره بقیه هم سرگرم باز کردن روزه و خوردن افطار شدند.

بلافاصله بعد از بر چیده شدن سفره‌ی افطار، تنها کسی که آن جعبه‌ی شیرینی را فراموش نکرده بودو حرفش را به میان کشید، سام بود! - ساینه جون؟... می‌شه از شیرینی‌های توی اون جعبه بزرگه بیاریم بخوریم؟!

مامانی هم انگار تازه یادش افتاده باشد، پرسید: - ا.. راستی، دستتون درد نکنه، همیشه شیرین کام باشید، حالا شیرینی چی بود مادر؟ کاوه خندان و شاد روبه ساینه گفت: - بگو!

بی‌تا جون به قدری تیز بود که یک دفعه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به نجوا زمزمه کرد: - وای خدا... وای....

بابا منوچ هول و دستپاچه نیم متری از جایش بالاپرید و هراسان روبه او پرسید: - چی شد عزیزم؟ چیزیت شده؟... هی بهت می‌گم روزه نگیر، تو ضعیفی... گوش...

- منوچهر،... منوچهر... - هان؟... بگو؟... چی کار کنم؟! بی‌تا جون دستش را کشید سمت ساینه و با دست اشاره زد ساینه جلو برود. طفلک خواهر کوچولوی خجالتی‌ام با سری افتاده رفت کنار مامان بی‌تا. بی‌تا جون دستش را دور صورت او قاب کرد و پرسید: - درست فهمیدم؟

ساینه سرش را تکانی خفیف داد که بی‌تا جون یک دفعه صورت او را غرق بوسه کرد و دوباره گفت:

— منوچهر ۱۹ —

— د بگودیگه چه خبر شده؟ چون به سر شدم!

— داری پدر بزرگ می شی، ... منم ... مادر بزرگ!

بابا منوچ انگار اشتباه شنیده باشد، کمی به پیتا جون خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

— پدر... بزرگ؟ ... من ۱۹ —

بعد یک دفعه خودش را روی میل انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

— من؟ ... بابا بزرگ؟

بابا هنوز توی شوک این خبر بود که سرو صدای بقیه خانه را برداشت. من با جیغ و داد و شوقی که نمی توانستم پنهانش کنم، خودم را به ساینا رساندم و محکم او را در آغوش گرفتم. کیان هم وقتی شوق سام و بالا پایین پریدن هایش را دید، او را بغل گرفت. دوسه ماچ پر سرو صدا روی گونه اش گذاشت و پشت هم چند باری توی هوا بالا انداختش. سام از خنده ریه رفته بود و فقط دست هایش را به هم می کوبید و بلند بلند می خواند:

— نی نی، نی نی، هووو... مامانی هم بعد از من صورت ساینا را بوسید و تیریک گفت. آتاییگ صورتش از خوشحالی برق می زد، دستش را دور شانه ی کاوه انداخته بود، حرفی زیر گوش کاوه گفت و بعدش تند آمد سمت ساینا، سر او را بوسید و گفت:

— انشاالله قدمش براتون خیر باشه بابا جان، کاش خدا قسمت کنه، به دختر مته خودت برامون بیاری!

ساینا اول شرمزده بود و بی اراده خودش را از اطرافیان کنار می کشید ولی کم کم خجالتش ریخت و مثل کاوه با هیجان و روسی بازو بشاش، جواب تک به تک ما را می داد. یک آن نگاه کردم دیدم سام بین جمع

نیست! بی صدا خودم را کنار کیان کشیدم و پرسیدم:

— سامو ندیدی؟!

— نه!...

یک دفعه انگار تازه یاد او افتاده باشد، با نگرانی پرسید:

— راست می‌گی، الان داشتم بالا پایش می‌نداختم، یهو کجا غیبش

زد؟!

— نمی‌دونم! فکر کنم حسودیش شده!

— الان پیداش می‌کنم.

— تو همینجا باش، خودم می‌رم!

هنوز داشتیم با هم بحث می‌کردیم کدام یکی دنبالش برویم که سام جعبه‌ی شیرینی به دست از آشپزخانه خارج شد. هردو با نگاه دنبالش کردیم؛ سام همانطور که با احتیاط قدم بر می‌داشت مبادا جعبه از دستش بلغزد، بلند و رسا اعلام کرد:

— ساینه جون قول داده من بشم داداش نی نی، مگه نه ساینه جون؟!

کیان خندید و گفت:

— انگار ساینه جون زودتر از همه به سام‌سامک تلکس زده بوده،

ماهایم که تازه خبر دار شدیم!

با حیرتی که توی صدا و نگاهم نشسته بود فقط به علامت باور نکردن گفتم:

— نه!؟

ابروهایش را به سمت سام اشاره رفت و گفت:

— نگاش کن؛ معلومه خبر داشته، قول و قراراشونم گذاشتن از قبل!

آن شب، ساعات خوش و خرم و پرهیجانی را در کنار هم سپری کردیم. علاوه بر شادی و لذت شنیدن این خبر، خانواده‌ی ما گرفتار

هیجانی خاص شده بود که تا قبل از آن تجربه‌ی مشابه‌ای در آن نداشتیم. در واقع هر کدام از اعضای خانواده‌ی اسفندیاری داشتند برای اولین بار یک مقام جدید را تجربه می‌کردند و این میان، من هم داشتم خاله می‌شدم! بچه‌ی ساینه! باور کردنی نبود! داوری‌ها هم مثل ما خوشحال و شاد بودند ولی حال و هوای ما چیز دیگری بود، طوری که لحظه به لحظه هر کدام به هم می‌رسیدیم، چند دقیقه‌ای توی آغوش هم اطراق می‌کردیم و بازار ماج و بوس و قربان صدقه بود که به راه می‌افتاد. درگیر و دار این قضیه، همه به خوبی فهمیده بودیم که نتیجه‌ی کنکور ساینه هر چه باشد، دیگر چندان مهم نیست! ساینه از وقتی ازدواج کرده بود، توجه چندان‌ی به قبولی یا عدم قبولی‌اش نداشت و حالا با وجود این ماجرا، برایش بی‌اهمیت‌تر هم می‌شد. البته وقتی بابا منوچ از این بابت حرفی به میان کشید، کاوه با نهایت اطمینان جواب داد:

— اگه قبول بشه که انشاالله می‌شه، خودم همه جوره کمکش می‌کنم.
بعد هم با شرمندگی و سر به زیر ادامه داد:
— خودمونم غافلگیر شدیم ولی... جبران می‌کنم، نمی‌زارم از درس و دانشگاهش عقب بمونه!

بی‌تا جون با صمیمیت لبخندی زد و گفت:

— بچه شیرینی زندگیه، درس خوندم تا هر وقت که بخواد می‌تونه به سرانجامش برسونه، مهم اینه که پشت به پشت هم بدین! اگه زن و شوهر سرو دلشون با هم باشه، با سه تا بچه‌ی قد و نیم قد هم می‌تونن به هر چی تو زندگیشون بخوان و اراده کنن، برسن. فقط حواس جفت‌تون جمع باشه که از حق بچه‌تون برا هیچ کاری نزنید. بچه به قول عمه جون، به نگهداری نیاز داره که قبل از هر کسی، وظیفه مادرو پدرشه! بعد صدایش بغضی را در خودش خاموش کرد و به زور ادامه داد:

— مواظب باش ساینه، اشتباه منو تکرار نکنی! اول بجهت، بعد هر چیز دیگه‌ای! حالا که اومده، دیگه باید به هر چیزی تو این دنیا اولویت داشته باشه!

بابا منوچ کنار بیتا جون ایستاده بود و داشت مستقیم به صورت همسرش نگاه می‌کرد که بیتا جون برای تأیید حرفش به او متوسل شد و پرسید:

— مگه نه منوچهر؟!

— کاملاً منم باهات صد در صد موافقم، فکر کنم خود ساینه هم قبول داشته باشه، مگه نه بابایی؟!

آن شب هر چه کردم لحظه‌ای ساینه را تنها گیر بیاورم نشد که نشد! کاوه مثل دگمه‌ای که به لباس منگنه شود، به ساینه چسبیده بود. آخر دست هم حرصم را سر کیان خالی کردم و به اعتراض کاوه را نشانش دادم و گفتم:

— می‌تونی به چند دقیقه سر این برادر گرامتو گرم کنی، من چند دقیقه خواهرمو تنها گیر بیاورم؟!

کیان نگاهی به آن‌ها انداخت با بی‌قیدی گفت:

— دیگه دنبال ساینه‌ی تنها نگرد، خسته می‌شی چون حاجی به به چی سیریش بشه، شده! تو هم بی‌خیال صحبتای درگوشی بشی راحت‌تری! با چشم‌های گرد براندازش کردم و معترض شدم:

— نه به اون موقع که به زور هلش دادیم موتورش استارت بخوره، نه حالا که باید ترمزشو بکشیم؟ چه بدبختی گیر افتادیم با شما داوریا!

کیان لبخند مرموزی زد و گفت:

— نه بابا، ما داوریا اگه سر راهمون نقطه نباشه، تا آخر خطو خودمون بلدیم بریم. اون نقطه‌ی سر خط گاهی دستو پامونو تو هم می‌پیچه، البته

اونم هر طور شده به راهی واسه پاکی گردنش پیدا می‌کنیم!
 - می‌دونی خیلی روت زیاده؟
 - آره خب، منطقیه!
 - خوش نمک! می‌گم، عصری بخت شده بود اونطوری گردی؟
 اینجوری نبود تو؟
 خنده از روی لب‌هایش رفت و بعد از مکث کوتاهی گفت:
 - مهم نیست!
 - باکسی جرو بحث شده بود؟
 سرش را تکان خفیفی داد و زیر لب نجوا کرد:
 - بهرام! شوهر خواهر ارجمندم!
 - الان حل شد؟ بحثون که بالا نگرفت؟
 - هر چی بود گذشت، دنیا خویش اینه که می‌گذره و گرنه که هیچی
 دیگه!

- من کاری از دستم بر می‌آد؟ کمکی، چیزی؟
 برگشت نگاهم کرد و با تردید شانه‌ای بالا داد اما حرفی نزد.
 - سر پول دعواتون شده بود؟... هنوز منگه مشکل مالی داری تو؟
 - پس کن مانا،... نمی‌خواه کمک کنی، معنون!
 متعجب براندازش کردم.
 «خدا به عقلی به من، به پولی هم به این بده که بی‌خودی به پرو پای
 هم نیچیم! بی‌پول که می‌شه، عقلشم زائل می‌شه!»
 کمی گذشته بود که کاوه یک دفعه برگشت سمت کیان و گفت:
 - کیان، این سمندی که دم در بود براکیه؟ خونه بغلی مهمون دار
 شدن؟ از سر شب جلو در خونه آناییگ پارک شده، ننوستم ماشینمو
 بیارم تو؟

کیان با لحن بی روح و سردی جواب داد:

— مال منه!

چشم هایم رفت روی سرم نشست و با حیرت از جا پریدم:

— ماشین خریدی؟!

پوزخندی زد:

— یه سمند دست دوم ولی سواریش خوبه، فعلا بهتر از وانته!

کم مانده بود بپرسم صورتش را غرق بوسه کنم. یعنی ممکن بود از گرمای راه و آن وانت مسخره راحت شده باشیم؟ بابا منوچ با شنیدن خبر او، خندان و بی معطلی گفت:

— امشب شیرینی توهی منو خوردیم، فردا من نیستم ولی پس فردا

بی شیرینی نمی آید خونه کیان! شیرینی ماشین تو خوردن داره!

کیان تبسم تلخی کرد و گفت:

— آقا منوچهر، دیگه ماشین من در مقابل ماشینای شما که جای

شیرینی دادن نداره!

حرصم گرفت و به جای او خودم گفتم:

— بی خود می گه بابا، من خودم براتون شیرینی می خرم! فکر کن،

سمند کولردار؟!

همه به عنوان تشویق برایم دست زدند و هرکسی حرفی زد و اظهار

نظری کرد به غیر از کیان. چند دقیقه بعد هم سرش را آورد جلو و خیره به

چشم هایم پرسید:

— اینقدر از اون وانت بیزار بودی؟ پس مهرباد حق داشت توییختم کرد،

این مدت داشتم جای هندونه توی وانت جا به جات می کردم!

بعد هم بی آن که مهلت حرف یا دفاعی به من بدهد از جا بلند شد و

رفت کنار کاوه و ساینه نشست. هنوز داشتم با دهان باز مانده و نگاهی

مبهوت براندازش می کردم که بی توجه به حیرت من وارد بحث آنها شد.
 کمی بعد هم با سرو صدا شروع به تعریف لطیفه کرد و آنقدر پشت هم و
 تند تند چک و لطیفه تعریف کرد که کاوه دست آخر خنده کنان هشدار داد:
 — کیان بسه دیگه، روده هام تو هم پیچید، رعایت ساینارو یکن لاقل!

فصل بیست و ششم

از فردای آن شب، هر روز با سمند به گاوداری می‌رفتیم، هر چند از همان روز اول رفتار کیان به قدری سوهان روحم شده بود که روزی ده بار به خودم می‌گفتم: «صد رحمت به اون وانت قراضه که توش مته تنور داغ بود! این سمند بر خلاف تصورم نه تنها فضای ماشینو خنک می‌کنه بلکه توی یخ و ماست کردن صاحبشم بی‌تاثیر نبوده!»

یک هفته‌ای به همین منوال گذشت. بین راه رفت و برگشت تا گاوداری، شاید حتی چهار جمله حرف نمی‌زدیم آن هم فقط حرف‌های مهم و اساسی! من هم دیگه اصراری به برقراری روابط نداشتم. انگار سمند کیان روی من هم تاثیر خودش را کرده بود. دیگه مثل قبل دلم برای دیدنش بی‌تاب نمی‌شد. دیگه خنده‌هایش روحم را جلا نمی‌داد. به قدری این فاصله عمیق شده بود که حتی توی خانه هم کم‌کم همه فهمیده بودند. دیگه حتی طاقت ماندن در خانه‌ی آناییگ را نداشتم. دوروزی بود که برگشته بودم خانه‌ی خودمان. هر چه بی‌تا جون پرسید چه شده که برگشته‌ام، جوابش را ندادم و هر بار به نحوی پیچاندمش! بی‌تا جون تیزتر از آن بود که قابل پیچاندن باشد، عاقبت هم مجبور به اعتراف شدم:

«کیان اعصاب می‌زنه، دیگه حوصله شو ندارم، همون تو گاوداری

تحمّلش می‌کنم کافیه!

— مگه اتفاق خاصی افتاده؟

قضیه را برایش گفتم و بیتا چون بعد از مکثی طولانی پرسید:

— یعنی ظرفیت خرید یه ماشینو نداشته و غرور برش داشته؟

— چه می‌دونم والا، انگار حالا چی خریده؟ آپلو که سوار نمی‌شه!

ولش کن، یه مدت اون ورا نمی‌رم اعصابم آروم می‌شه!

— گاوداری هم نمی‌ری؟

— اون فرق می‌کنه! اونجا محل کسب و کارمونه، کیانم اونجا مثل

همیشه ست، حوصله شو تو خونه ندارم.

بیتا چون، نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

— باباتم همیشه می‌گه کیان توی کسب و کار خیلی جدی و محکمه!

می‌گه بارها دورادور امتحانش کردم و زاغ سیاشو چوب زدم، دیدم حدو

حدودشو رعایت می‌کنه و موقع کار، فقط سرش به کار بنده و اهل زیر

آبی رفتن و سوء استفاده نیست!

دلم از این حدسیات بابا منوج بیشتر به درد آمد؛ پس بابا هم فهمیده

بود این قبری که بالای سرش گریه می‌کنم، مرده‌ای توی آن نخواایده! به

هر حال من خیال نداشتم تا مدتی سمت خانه‌ی مشترک آتاییگ و مامانی

آفتابی شوم. مطمئن بودم دلم برای آن‌ها بی‌اندازه تنگ خواهد شد، به

خصوص که ماه رمضان هم بود ولی... برای دوری از کیان، این بهترین

تصمیم و راه کاری بود که به خیالم می‌رسید. البته به زودی فهمیدم چه

خیال خامی در سر داشتم! عمه پری درست فردای همان روز که تصمیم

جدی‌ام را برای دوری از کیان گرفته بودم، با ما تماس تلفنی برقرار کرد.

بعد از ماه‌ها قطع رابطه با خانواده‌ی عمه، درست همان روز باید عمه جانم

هوس کند یادی از برادر و برادر زاده‌هایش کند! کم‌کم داشت باورم

می شد که انگار خدا هم با من بازی اش گرفته است. عمه با روی خوش و زبان چرب و نرمش اصرار داشت تا به زور ما را برای افطار دعوت بگیرد. بابا منوچ و بیتا جون هر کار بگویی کردند بلکه دعوت او را رد کنند اما مگر زیر بار می رفت؟! به هزار زبان دعوتش را می گرفت و باز اصرار می کرد. عاقبت بابا مستقیم بهانه‌ی مهران را آورد که عمه گفت:

- منوچ، بازی در نیار دیگه! مهران نیستش، تورو خدا دست بچه‌ها رو بگیر بیاین اینجا یه شب دور هم باشیم. دلم پوسید از تنهایی، خونواده داوری رو هم دعوت کردم، دیگه نمی شد مامانو بگم، آتا بیگو نگم! و من در دلم اضافه کردم؛ «نمی تونستی کاوه رو هم نگی وگرنه اونم حذف می کردی!»

خلاصه روز بعد بین راه به کیان گفتم:

- منم امشب می آم سمت خونه قدیمی.

سری تکان داد و گفت:

- در جریانم!

- شما هم هستید دیگه، نه؟!

- من نمی آم، جایی کار دارم!

- عمه ناراحت می شه‌ها!

- امیدوارم!

لبم را گزیدم و حرصی نفسم را بیرون دادم و باز به خودم نهیب زدم؛ «این صد بار، زر مفت نزن می میری؟ به تو چه که این خوش خلق خان می آد یا نه؟ بتمرگ سرجات اینقدر خودتو ضایع نکن دیگه!»

جلوی خانه‌ی آتاییگ گفتم:

- همین جا پیاده می شم.

- مهمونی اون طرفه!

— می‌دونم، می‌خوام با مامانی و آتاییگ و سام بریم اونجا!
بعد هم فرصت حرف زدن به او ندادم و تند از ماشین پیاده شدم. او هم دنده عقبی گرفت و به سرعت از جلوی خانه دور شد. تعجب کردم، نزدیک افطار بود و نمی‌فهمیدم کجا ممکن است رفته باشد ولی تند فکرش را از سرم دور کردم و زنگ خانه را فشردم. آتاییگ با دیدنم شروع به گلابه کرد:

— بی‌وفا، کجا گذاشتی در رفتی یهویی؟ نمی‌گی سحری و افطاری بدون تو به ماها مزه نمی‌ده؟ مگه قرار نبود تا آخر ماه رمضان پیش ما باشی؟

نمی‌دانم آن همه بهانه‌های پوچ را از کجا آوردم تا بالاخره راضی شد. البته مامانی می‌دانست دلیل فرارم چیست، خودم برایش گفته بودم و او هم اعتراضی نداشت! فقط در ظرف چند دقیقه غفلت آتاییگ که رفته بود لباس بپوشد و برگردد، مامانی دستم را کشید و گفت:

— بدو تا کیان سر نرسیده به چیزی نشونت بدم!
من را تا جلوی اتاق کیان تقریباً دنبال خودش کشید و قبل از این که در اتاق او را باز کند، گفت:

— بهت نگفتم ته توشو در می‌آرم؟ خودت ببین!
وارد اتاق که شدم، چیز خاصی جلب توجه‌ام را نکرد که با انگشت کنار تخت کیان را نشانم داد و گفت:
— اونجا رو ببین!

یک قدم جلو رفتم. سه قاب عکس ظریف روی میز کنار تختش بود که تازه به تزئینات اتاقش اضافه شده بود. یک عکس دسته جمعی سفره‌ی هفت سین که همه در آن بودند به جز من که عکاس بودم. یک عکس که با آمیرزا و سام گرفته بود و عکسی که با من گرفته بود؛ همان عکس به قول

سام، «مذذب!» حاج و واج برگشتم به مامانی نگاه کردم و پرسیدم:
- شما از کجا فهمیدی؟ فکر می‌کردم تو اتاق کیان نمیای، مگه نگفته
بود شما تو زحمت نیفتین و اتاقشو خودش تمیز می‌کنه؟
مامانی سر درگم جواب داد:

- قایمکی نداشتشون اینجا که! آورد جلو همه قابشون کرد، به
همه مونم نشون داد، بعدم آورد گذاشتشون تو اتاقش.

- چه رویی داره این بشر؟ حالا آمیرزا و سام یه چیزی، عکس
منومی خواد چی کار؟! با خودم به زور سلام علیک می‌کنه که اگه شریکش
نبودم اونم فاکتور می‌گرفت، اون وقت عکسمو تو اتاقش گذاشته؟!
بعد یک دفعه سرم سوت کشید و گفتم:

- اصلاً عکس بی حجابمو با اجازه‌ی کی تو اتاقش گذاشته؟
دیگر معطل نکردم، قاب عکسی که خودم تویش بودم را از روی
میزش برداشتم، گذاشتم توی کیفم و با عجله از اتاق بیرون زدم. مامانی
دنبالم دوید و تقریباً به التماس افتاد:

- مانا شر به پا نکن! کار بدی کردی دست به وسایل شخصیش
گذاشتی! مانا؟! ... حرف گوش کن عسلم!

- عکس من وسایل شخصی ایشونه؟ از کی تا حالا؟!
مامانی تا آخر هم نتوانست عکس را از من پس بگیرد! کمی بعد هم به
اتفاق همگی راهی شدیم سمت خانه‌ی قدیم مامانی که حالا شده بود
خانه‌ی عمه پریچهر. ماشین مهرداد کنار کوچه پارک بود. البته حدس زدم
که باید ماشین او باشد. آخر این چند ماه اخیر یعنی چند ماهه‌ی بعد از
عید، هر ماه یک ماشین مدل جدیدتر زیر پایش می‌انداخت. یک
جورهایی حدس می‌زدم مهرداد تصمیم گرفته کلکسیون ماشین‌هایی که
سوار می‌شود را تا شب عید بعدی به ۱۲ عدد برساند. حدس زدم ماشین

خودش باشد. هر چند از حق نگذریم، این یکی از ماشین‌های قبلی‌اش هم قشنگ‌تر و گران قیمت‌تر می‌زد و هم رنگ چشم نوازی داشت.

وارد خانه‌ی عمه که شدیم، همه به پیشوا زمان آمدند. پیام لاغرتر از همیشه به نظرم رسید و مثل مجسمه‌ای بی‌روح اتوماتیک یک سری حرف و تعارف به زبان آورد. بر خلاف پیام، مهرداد و عمه پری، سنگ تمام گذاشتند و تا توانستند با چرب زبانی از ما پذیرایی کردند. نزدیک افطار بود که بقیه هم آمدند. بیتا جون و ساینه قرار گذاشته بودند به اتفاق وارد خانه‌ی عمه شوند. بعد از رسیدن آن‌ها، رنگ توی صورت پیام نمانده بود. چند باری هم نگاهش آنچنان روی صورت ساینه قفل کرد که تنم لرزید! هم دلم برایش می‌سوخت هم نگران بودم کاوه به رفتارش گیر بدهد و سرو صدایی راه بیندازد. کاوه اما در سکوت و وقار مخصوص به خودش، سعی می‌کرد نشان ندهد که نگاه‌های بیش از اندازه‌ی پیام به ساینه را متوجه می‌شود. مطمئن بودم چنین چیزی محال است ولی خب، کاوه بود و تسلطی که همیشه بر رفتارش داشت. بالاخره اذان را گفتند و عمه با استکان‌های پر از آبجوش و خرما از همه پذیرایی کرد. نگاهم از زیر چشم به مهرداد بود. استکان آبجوش و خرما را پس زدو بی‌سرو صدا رفت توی آشپزخانه؛ مطمئن بودم روزه نبوده است! با وجود آن که همیشه سعی می‌کرد وانمود کند به اعتقادات دینی پایبند است اما این اواخر در نشان دادن این کار چندان موفق نبود. شاید هم من بیش از اندازه روی رفتار و اعمالش حساسیت نشان می‌دادم و در پی پیدا کردن نقاط ضعف هر چه بیشترش بودم. گاهی از خودم می‌پرسیدم؛ «نکنه ته دلت هنوز بهش علاقمندی ولی به خاطر تلافی گذشته‌ها داری بی‌جهت بهونه گیری می‌کنی، وگرنه واسه چی باید اینطوری رفتار شو بزاری زیر ذره بین؟»

بالاخره سفره‌ی افطار پهن شد و همه سرگرم خوردن شدند. کاوه کنار

ساینا نشسته بود و به زور برای او غذا می کشید. عمه انگار از این کار کاوه خوشش نیامده باشد، رو به کاوه گفت:

— خودتم بخور حاجی، بچه که نیست ازش پذیرایی می کنی؟!

کاوه همراه با تبسم ملایمی گفت:

— آخه این روزا حالش زیاد خوب نیست، میلش به غذا کم شده، ضعیف می شه!

— ساینا هر وقت روزه می گیره، همینطور می شه.

— اتفاقاً امسال تنوخته روزه بگیره، ربطی به روزه نداره!

بیبا جون هم تیر آخر را به سمت عمه رها کرد و گفت:

— پری عزیزم، امسال قضیه ش فرق می کنه! ساینا بارداره واسه همین...

لیوان آبی که توی دست پیام بود، با سرو صدا ول شد وسط بشقابش و همه ی نگاه ها رفت سمت او! عمه هول و دستپاچه از سر سفره بلند شد و تند تند گفت:

— عیب نداره مادر، آب روشنایی، پاشو بشقابتو بزار تو آشپزخونه، یکی دیگه بردار بیارا بعد هم تقریباً پیام را از سر سفره بلند کرد، بشقاب غذا را توی دستش چپاند و به زور تا جلوی آشپزخانه هلش داد. چند دقیقه ای همه در سکوت به آن طرف خیره مانده بودند که مهرداد برای تلطیف اوضاع، سکوت را شکست و گفت:

— خب، بفرمایید دیگه، غذا از دهن میفته، اونام الان بر می گردن! بعد هم با رویی باز و خندان رو کرد به کاوه و پرسید:

— چه عجله ای داشتین مرد حسابی؟ حالا می داشتین یه چند ماهی بدون مزاحم زندگیتونو می کردین، یه کم دنیا رو می دیدن، بعد بچه دار می شدین، برا بچه دار شدن دیر نمی شد که!

بابا منوچ به جای کاوه جواب داد:

— اتفاقا کار خوبی کردن، وقتی از نفس افتاده باشن و دیگه حوصله بچه داری نداشته باشن که بچه واسه چی بیارن؟ بچه هم شیرینی زندگیشون می شه، هم برکت خونه ست!

کاوه هم پشت بند بابا منوچ اضافه کرد:
— هر دومون بچه خیلی دوست داریم، اینه که ترجیح دادیم به جا سیرو سیاحت، بچه دار بشیم!

بعد نگاه عاشقانه ای به ساینه انداخت و ساینه با نگاهی عمیق تر جوابش را داد. مهرداد که تقریبا منتظر این حرف ها نبود، تک سرفه ای کرد و گفت:

— خب البته برا تو زیادم زود نبود ولی ساینه حالا حالا ها جا داشت، یعنی خیلی براش زوده که بخواد مادر بشه!
این بار ساینه جواب داد:

— مهرداد، شما نقشه خوب می کشی و حساب کتاب زندگیتو خط به خط داری ولی موندنم با این نقشه کشی های توپت، چطور تا به حال فکری به حال خودت نکردی؟! فکر نمی کنم تو هم فرصت زیادی داشته باشی، به نظرم هم سن و سالای کاوه باید باشی، نیست؟!
مهرداد لبخند پر غروری زد و گفت:

— غصه منو نخور ساینه خانم، لقمه مو آماده پیچیدم، فقط باید بزارمش تو دهنم!

بعد چنان نگاهی به سمت من انداخت که احساس شرم سراسر وجودم را گرفت و فکر کردم الان است که درسته قورتم بدهد! بالاخره عمه و پیام هم دوباره به جمع اضافه شدند اما بعد از آن حتی پر نگاه پیام هم به سمت ساینه کشیده نشد! مهرداد تسلط خاصی بر عمه و پیام داشت و گاهی می دیدم که حتی با اشاره ی چشم و ابرو، دستوراتش را به آنها

ابلاغ می‌کند. برایم جای تعجب داشت چطور توانسته تا به این حد در اوضاع خانگی برادر بزرگش، دخیل باشد ولی آن موقع هنوز نمی‌فهمیدم این قدرت مدیریت و ابراز وجود از کجا سرچشمه گرفته است! بالاخره سفره‌ی افطار بر چیده شد و در کمال تعجب دیدم که مهر داد رقت کنار بابا منوچ نشست و از بیتا چون خواهش کرد کمی به آن‌ها نزدیک‌تر بنشینند. صدایش برایم مفهوم نبود ولی از اشاراتی که به سمت من می‌کرد، مطمئن بودم صحبت‌هایش در مورد من است. بابا منوچ و بیتا چون شاید ۵ جمله در جواب او نگفتند و بیشتر او بود که حرف می‌زد. من و پیام و آتایک و مامانی با عمه سرگرم صحبت بودیم. ساینه و کاوه هم رفته بودند به اتاق پویک و سرگرم سام و پویک شده بودند. بچه‌ها می‌خواستند خانگی سرخپوستی شان را علم کنند، ساینه و کاوه هم به کمک آن‌ها رفته بودند. عمه با دیدن آن‌ها که با حوصله برای سام و پویک وقت گذاشته بودند، بالاخره لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت:

— چه قدر حوصله دارن جفتشون، بی خود نیست تصمیم گرفتند زود بچه بیارن!

کمی بعد پیام از ما عذر خواهی کرد و به بهانه‌ای به اتاق خودش پناه برد! کم کم من هم رفتم پیش ساینه و کاوه که هنوز در تلاش بودند از روی نقشه‌ای که دستشان بود تیرک‌های چادر را در جای خودشان تعیبه کنند. ساینه با دیدن من خندید و گفت:

— بچه‌های قدیمی با پستی و بالش و چادرای مامانشون خونه درست می‌کردن، بچه‌های حالایی تو وسایل بازیشون خونه هم دارن! یادته بابا یکی از اینا برامون آورده بود؟

سری به علامت تأیید خم کردم و گفتم:

— حتی نگاشتم نکردیم؛ ماهام همون خونه‌های من در آوردی رو بیشتر

دوست داشتیم.

- مانا؟ مادر بیا به چند لحظه!

صدای بیتا جون بود که بحثمان را قطع کرد، برگشتم دیدم پشت سرم ایستاده. کمی از درگاه اتاق عقب تر کشیدم و پرسیدم:

- جانم؟ چیزی شده؟

بیتا جون از طرف مهرداد قاصد شده بود!

- مهرداد التماس دعا داره!

- چی می‌گه؟

- می‌گه این مدت سکوت کرده چون هنوز وضعیت سرو و زندگیش طوری نبوده که احساس کنه می‌تونه تورو خوشحال کنه. می‌گه حالا همه چیزایی که تو ذهنم داشتم آماده‌ست، فقط خانم خونه‌م کمه! دوباره تورو از منوچهر خواستگاری کرده! اولش کلی بهونه آوردیم، بابات حتی بحث اون درگیری توی کوچه و روز بعدشو وسط کشید، می‌گه من که سه بار تا حالا اومدم عذرخواهی رسمی کردم! به التماس افتاده، می‌گه گذشته رو فراموش کنید، از آینده مطمئن باشید! خلاصه که خیلی عاج و داغ به نظر می‌آد، نمی‌دونیم چی باید بهش بگیم، نظر خودت چیه؟
ابروهایم بالا پرید و پرسیدم:

- یعنی شماها با این وصلت موافقید؟

بیتا جون سرش را زیر انداخت و گفت:

- تو قراره زنش بشی نه منو بابات!

- من می‌خوام نظر شما رو بدونم؟

- راستش،... به ظاهر همه چیش خوبه ولی...

سرش را بالا گرفت و گفت:

- منو بابات چندان موافق این ازدواج نیستیم، خودتم اینو می‌دونی، با

این وجود تصمیم نهایی رو به عهده‌ی خودت می‌زاریم، تو اگه دلت با
مهر داده، با کسی دیگه نمی‌تونی خوشبخت بشی.

به دیوار راهرو تکیه دادم و گفتم:

— دلم باهاش نیست! قبلاً هم به بابا گفته بودم، حالا به خودشم بگید!
بگید اون مانایی که راضی بود زنش بشه، فرسخ‌ها از این جا دور شده، اون
حتی دیگه منو نمی‌شناسه، منم اونو نمی‌شناسم. بگید مانا از خودش دور
شده، چه برسه به تو!

— راستش... بابات یه چیزایی در این مورد بهش گفت ولی مهر داد زیر
بار نمی‌ره؛ می‌گه یه فرصت بهش بدیم، شاید راضیت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

— چیه؟ باز هوس کرده دوره‌ی شناخت قبل از ازدواج بگذرونیم؟
— نه، از منو بابات اجازه گرفته فقط خونه زندگیشو نشون بده! می‌گه
برای آخرین بار بزارین شانسمو امتحان کنم.

سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

— همه چی رو تو مادیات می‌بینی، یکی نیست بهش بگه ماها اونقدرام
تازه به دوران رسیده نیستیم که با این چیزا دست و پامونو گم کنیم. مامان
بیتا... من نمی‌خوامش، اگه قرار باشه به همون قبادی راضی ترم تا این!
بیتا جون سری تکان داد و خشنود از جوابم گفت:

— به بابات می‌گم دست به سرش کنه!

بیتا جون داشت دور می‌شد که فکری به سرم زد و گفتم:

— نه، صبر کن مامان بیتا! دعوتشو قبول کنید، همه با هم می‌ریم خونه
زندگیشو می‌بینیم.

بیتا جون حیران پرسید:

— یعنی پشیمون شدی؟

... نه ولی به قول مادامی دنیا دیده بهتر از ندیده‌ست. می‌خوام آگه
بعد ها هر چه قدرم بفهمم پولدار شده و توی مریمم به خونه ساخته، به
خودم بگم می‌دونستی و می‌تونستی خانم اون خونه باشی، خودت
تخواستی پس برایش ناسبی نظور!

بنا جون اول کسی با احم براندازم کرد و بعد پانزدهد پرسید:
... نکته خاصی پش ۹ نکته...

... نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم ولی می‌خوام امتحان کنم. می‌خوام همه
چی رو بسنم بعد تصمیم بگیرم! شماها باید بیان و...
بنا جون با قاطعیت سری تکان داد و گفت:

... من نه، با شما نمی‌گه از پایت دارم، اونم تعیاد! تو خودت برو، آگه
راضی شدی و قرار شد قضیه جدی بشه، اون موقع شاید ما هم به بار
بریم.

... خوب چرا از اول همه با هم نرسیم؟

... اونجوری فکر می‌کنه نظرمون مثبت بوده و داشتیم برایش ناز
می‌کردیم. واقعیش اینه که منو پایات مخالفت می‌ولی آگه تو اونو بخوای،
پاهات راه می‌آیم به شرطی که عواقبشو خودت قبول کنی!

... ولی همه می‌گن ازدواج هندونه نبریده‌ست، شاید هرکی دیگه
انتخابم باشه، توش به خوبی بیرونش نباشه!

... ما نا بحث نکن دخترم، برو آگه خودت راضی بودی، اون موقع مفصل
در مورد مهر داد صحبت می‌کنیم! بازم حرفه ۱۹

... چشم مادام، هر چی شما بگید!

... آفرین دخترم!

کمی بعد دوباره همه توی تالار پنجدری دور هم نشسته بودیم. کم کم
صحبت‌های پواشکی مهر داد و بابا منوچ، بی آن که کسی تعدی داشته

باشد، دهان به دهان به گوش همه رسیده بود. شادی وصف ناپذیر مهرداد از به هدف رسیدنش، نگاهش را برق انداخته بود و لبخند یک لحظه هم از صورتش دور نمی شد. بالاخره هم در موقعیت مناسبی رو به من کرد و برای بازدید از خانه اش، پیشنهاد روز بعد را داد که در جوابش گفتم:

— من که می دونی، روزا تهران نیستم.

بابا منوچ وارد بحث شد و گفت:

— خب هر موقع باشه باید شب برید خونه رو ببینید، می تونید همین امشب برید. منم امشب پرواز دارم، بعدش باید برگردی خونه خودمون که بیتا تنها نباشه.

ساینا به التماس افتاد:

— بابا، شما که امشب نیستین، بزارین لااقل امشبو مامان بیاد پیش ما؟... می آی مامان جونم؟! کاوه، تورو خدا مامانمو راضی کن شب بیاد پیش ما؟

چهره ی درهم کاوه نشان می داد که او هم از قضیه ی مهرداد و درخواست مجددش بی خبر نمانده است. البته به جای هر واکنشی، فقط انگار روی سیخ نشسته باشد، مدام روی صندلی اش جا به جا می شد و عضلات صورتش لحظه به لحظه در هم رفته تر از قبل به نظر می رسید! تقاضای ساینا، فرصت خوبی بود تا او را از آن وضع ناخوشایند رها کند، بالاخره نگاهش را از روی بابا منوچ و مهرداد جدا کرد و با خوش رویی به بیتا جون گفت:

— بیتا خانم، بیاید دیگه، روی ساینا رو زمین نندازید.

بعد هم رو به من گفت:

— تو هم بیا مانا! شب دور هم باشیم، منم واسه سحری دوتا همراه

داشته باشم.

شعش مهریان بود اما نگاهش بر ملائمت فهمیده بود قرار است برای دیدن خانه‌ی مهرداد با او بروم و این نگاه بر ملائمتش نشان می‌داد که با ازدواج من و مهرداد موافق نیست!

بابا منوچ با دعوت پیتا چون موافقت کرد ولی برای رفتن من مخالفت نشان داد و گفت:

— دعوت از ما نا باشد برا به شب دیگه! وقت زیاده کاوه جان، به شب همه با هم می‌آیم پیشتون.

کاوه هم ناچار سری کج کرد و گفت:

— باشد، هر جور صلاح می‌دونید!

انگار بابا هم فهمیده بود کاوه در صدد است فرصتی پیدا کند و روی مخ من برود که این حماقت را نکتم. شاید حق با او بود و شب مناسبی برای رفتن به خانه‌ی خواهرم نبود. به هر حال بابا منوچ قاطعانه من را از برزخ رفتن به خانه‌ی آنها نجات داد و بعد از آن که کمی با پیتا چون مشورت کرد، با اشاره‌ی سرش، من را هم به سمت خودشان کشید. نزدیک آنها نشستم و به این ترتیب، به مهرداد هم نزدیک‌تر شده بودم که بابا منوچ با صدای کنترل شده‌ای رو به من گفت:

— مهرداد از ما هم برا دیدن خونه دعوت کرده ولی منو پیتا فعلا نیازی به این کار نمی‌بینیم. شما خودت اول برو بابا جان، ببین وضعیت خودتون به کجا می‌کشه، تا بعدش پای ما بیاد وسط!

مهرداد آمد اصرار کند و دوباره تعارف بزند که بابا اجازه‌ی تعارف بیشتر را از او گرفت و دوباره رو به من ادامه داد:

— همین امشب با مهرداد برو، خونه شو ببین، بعد خودم قبل از اینکه بخوام برم فرودگاه، برت می‌گردونم خونه مامانی بخوابی که صبحم راحت بری گاوداری.

مهرداد رو به بابا گفت:

— پس حالا که خودتون برا بازدید تشریف نمی آرید، دیگه زحمت راه اضافی رو نکشید، من خودم هر جا بخواد می رسونمش! شما دارید می رید سرکاروبی جهت توی راه و بی راه خسته می شید.

بابا سماجت به خرج داد و گفت:

— نه، خودم می آم دنبالش، نوکرشم هستم! می دونی مهرداد، دختر دارکه بشی می فهمی این کارا خستگی نداره، لذت داره! دستم دور گردن بابا حلقه شد و همانطور که صورتش را می بوسیدم، زیرگوشش به نجوا گفتم:

— می ترسید گوشتو بدید دست گریه؟

بابا متقابلا صورتم را بوسید و با همان طرز خودم زیرگوشم گفت:

— نه هر گریه ای، این یه کمی مشکوک می زنه!

سرم را عقب کشیدم و با خودم فکر کردم؛ «نیومده چقدر طرف دار داره! آتایبگم اخماشو کشیده تو هم، مامانی هم که... مامانی چی؟...»

از قیافه اش چیزی معلوم نبود! قبل از رفتن، به بهانه ی خدا حافظی چند لحظه ای کنارش نشستم که کلیدی توی دستم گذاشت و گفت:

— شب اومدی با کلید درو باز کن بیا تو، اگه خواب بودیم تو اتاق سام جاتو می ندازم.

کلید را گرفتم و سر به زیر پرسیدم:

— شما هم مخالفی؟... کاوه که با چشمش داره ملامت می کنه!

مامانی دستی به سرو شانهام کشید و گفت:

— اگه زیان ماشین شد مادر جون، با جناقم فامیل می شه؛ کاوه رو ول

کن، فقط به دل خودت نگاه کن! من مطمئنم دخترایی که تربیت کردم،

انتخاب درستی می کنن، هر چی تو بپسندی، مورد پستد منم می شه!

— آناش جونتی چی؟ اونم اخم کرده!

مامانی ریز ریز خندید و گفت:

سای شیطان، تو اون هاگیر واگیر بهش گفتم آناش، هنوز یادت مونده؟
اون موقع ها بهش می گفتم آناش! یادش بخیر، هنوزم دوست داره آناش
صداش کنم ولی من این کارو نمی کنم اون بارم دست و پامو گم کرده بودم!
بعد نفس عمیقی کشید، از گوشه ی چشم قیافه ی در هم آناپیگ را برانداز
کرد و گفت:

— اخم نکرده، تو فکر رفته ولی تو اصلاً به کسی چی کار داری؟ به دل
خودت نگاه کن مادر. برو دست خدا به همراست، برو شب منتظرتم، زیاد
دیر نکنیا، بزار بابات خودش بیاد دنبالت!

ساعتی بعد توی ماشین آخرین مدل مهرداد نشسته بودم. بوی عطرش
آنقدر قوی و تند بود که سرگیجه گرفته بودم؛ بوی خوشی داشت ولی به
نفس من سازگار نبود! ناچار کمی شیشه را پایین دادم تا هوایی عوض کنم
که خندان رو به من گفت:

— این قدر توان و انت قراضه نشستی که یادت رفته وقتی کولر روشن
شیشه پایین نمی دن؟

از طعنه اش هیچ خوشم نیامد، اخمی کردم و گفتم:

— هوای تازه احتیاج دارم، کولرو خاموش کنی ممنونت می شم.

مهرداد با تعجب پرسید:

— گرمی نمی شه؟ درسته شبه ولی هوا گرمه هنوز!

— هرچی باشه هوای تازه روترجیح می دم.

ناچار کولر را خاموش کرد و شیشه ها را پایین داد. صدای موزیک تندی
که توی ماشین گذاشته بود روی اعصابم دایم و دومب می کرد و خواننده
هم برای خودش می خواند:

«فلنگ و بستی کجا... ملینا و هستی رو جا گذاشتی، نگو دوستم نداشتی، نه نگو دوستم نداشتی، بگو قهری یا آشتی ماشتی، تو که منو دوست نداشتی...»

موزیکش زیاد مهم نبود؛ مهم این بود که دلم سکوت می خواست. حرفی به ذهنم نمی رسید که به زبان بیاورم، مهر دادهم سکوت کرده بود و فقط خواننده همچنان برای خودش می خواند. سکوت مهر داد مثل سکوتی که این مدت کیان کرده بود برایم آزار دهنده نبود و با کمال میل استقبالش می کردم. هنوز خیابان ها شلوغ بود و چند جایی هم به ترافیک خورديم. مهر داد با مهارت ترافیک را پشت سر می گذاشت و قطع به یقین دست فرمانش از کیان بهتر بود. یعنی گاهی چنان از لابه لای ماشین ها لایی می کشید که صدای قیژ و قیژ لاستیک ماشین در می آمد ولی من در کنار کیان با اطمینان بیشتری می نشستم! بالاخره هم خودش سکوت را شکست و پرسید:

— خسته که نشدی؟ خیلی ساکتی!

— نه خسته نشدم، فقط حرفی به ذهنم نمی رسه.

— خب، مثلاً می تونی یه چیزی بپرسی.

فکری کردم و به تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد آویزان شدم:

— محل آپارتمان تو نزدیک شرکت انتخاب کردی؟

— نه عزیزم، محل شرکت برا زندگی مناسب نبود، این جایی که

خریدم، مئه بهشت می مونه، حالا خودت می بینی! آماده ست تا فرشته ای

مئه تو بیاد توش تا بهشت موعود رو پیش چشمم داشته باشم.

حالم بد شد! حرفی نزد و فقط توی ذهنم به حرف آمدم؛ «عزیزم؟!...»

چه بی معنی، واقعا نمی تونم باور کنم عزیز این آدم باشم! حتی هوشم

ندارم که عزیزش باشم، پس چرا برای دیدن خونه ش دنبالش راه افتادم؟

فرشته‌ی بهشت موعودش من بشم!؟ کیان هنوز هم... نه، هنوز که نه، یعنی تا همین اواخرم بهم می‌گفت، پشت دری! فرشته کجا، پشت دری کجا ولی من همون پشت دری بودن ترجیح می‌دم به مقام فرشتگی برای مهرداد! دیوونگی محض کردم، آخه دنبالش راه افتادم اومدم اینجا که چی بشه!؟ مطمئنم روزه که هیچ، حتی نمازم نمی‌خونه!

— مهرداد!؟... امروز روزه نبود، نه!؟

اول جا خورد و پرسید:

— چطور مگه!؟

— گفتم نکنه مریض شدی که نتونی روزه بگیری!؟

مکشی کرد و گفت:

— می‌دونم، معده‌م یه کمی به هم ریخته، اینته که دکتر برام منع کرده!

— آخی... خب حتماً نوشیدنی الکلی به معده‌ت نمی‌سازه!

— نه بابا، زیاد اهلش نیستم، فقط هفته‌ای یکی دویار، مجلسی باشه،

مهمونی یا جمع دوستانه‌ای وگرنه اینطوری هم نیست که افراط کنم.

— آره معلومه حدشو نگه می‌داری! مامانت اینا خونته رو دیدن؟

اصلاً این مدت اومدن بهت سر بززن؟

— راستش نه زیاد، نه که من باهاشون سر دختر عموم جرو بحث

داشتم، اینا هنوز دلگیرن ولی مهم نیست، بعد که ببینن چه عروس نازو

خوشگلی گیرشون اومده، همه چی یادشون می‌ره! مانا!؟... می‌دونم تو

این چند سال چه قدر خوشگل‌تر شدی؟

منتظر بودم توی دلم چیزی تکان بخورد و قبلم تند و کند شود ولی هیچ

اتفاقی نیفتاد! فقط با خونسردی پرسیدم:

— جدی می‌گی؟ خودم که چیزی نمی‌فهمم!

— بَه، فوق العاده شدی! باور کن چند وقت پیش با همکارم بودیم که

توی خیابون اتفاقی دیدمت، به همکارم نشونت دادم و پرسیدم، نظرت چیه؟ گفت؛ مته عروسک می مونه! رنگ پوستش بی نظیره! بعدم گیر داده بود براش بیرسم کجا دوش برنز گرفتی؟

— همکارت مرد بود؟ دوش برنز برا مردا فکر نکنم باشه‌ها!
— نه بابا، زن بود!

—؟!... چه همکارای صمیمی و خوبی داری پس؟!
— آره، دختر خیلی خوییه! فقط یه کمی زیادی توی مُد و این حرفاست وگرنه از خونواده‌ی با اصل و نسبی هستن، البته مال و منال خاصی ندارن ولی دستشون به دهنشون می‌رسه.

— پس چطور به فکر نیفتادی باهاش ازدواج کنی؟
— مانا؟!.... حسودی می‌کنی؟ عزیزم، من تا یکی مثل تورو دارم، مگه عقلم کمه برم دنبال کمتر از تو؟!

«به خصوص که بابا و مامانم مال و منال خوبی هم دارن!»
ماشینش برای لحظه‌ای جلوی محوطه‌ای بزرگ و سر سبز که جای فوق‌العاده‌ای بود، متوقف شد. محوطه‌ی ورودی خانه‌اش یک ایستگاه نگهبانی داشت و علاوه بر حضور نگهبان، باید کارت مخصوصی را وارد دستگاه کارت خوان می‌کرد تا تیرک ورودی محوطه برای ورود ماشینش بالا برود. وارد محوطه که شد، ماشین را به سمت محل پارکینگ‌ها هدایت کرد، ما بین خطوط خط کشی شده توقف کرد و رو به من گفت:
— پیاده نشو!

مانده بودم پس باید چه کار کنم که تند خودش را به سمت در شاگرد رساند و در را برایم باز کرد و گفت:

— حالا پیاده شو خانومم!
یک آن حس کردم سرم گیج می‌رود؛ «خانومم؟!» دستم را به گیجگاهم

چسباندیم که با مهربانی بازویم را چسبید و پرسید:

— حالت خوب نیست مانای من؟

به زور روی پاهایم ایستادم، بازویم را با واکنش تندی از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

— خوبم، مشکلی نیست!

در ماشین را بست، همراهم شد و با لحن محتاط و آرامی پرسید:

— دستوگرفتم ناراحت شدی؟

— ترجیح می‌دم از این به بعد رعایت کنی!

— چرا؟ از من بدت می‌آد؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

— اگه خوشم می‌اومد باید اجازه می‌دادم بهم دست بزنی؟

— قبلاً با این کار مشکلی نداشتی!

— قبلاً به مانای دیگه بودم اما حالا به قدر هزارهزار کیلومتر از اون

مانای قبلی دور شدم و چند برابرش از اون مهر دادی که می‌شناختم.

دستش را رو به جلو کشید تا راه را نشانم بدهد و شانه به شانه‌ام آمد و گفت:

— کیلومترها؟... فکر نکنم مانا، شاید فاصله‌ی منو تو فقط به قدر دوسه

تیر پرتابم نشه که اونم راحت می‌شه پُرش کرد، فقط اگه تو بخوای!

«یعنی پر کردن این فاصله وظیفه‌ی من نیست، این تویی که باید

فاصله‌ی بینمونو پر کنی، به همین خیال باش! مانایی که می‌شناختی به قدر

یک دنیا ازت دور شده، منتهی دنیای تو از چند تیر پرتاب اون ورتر

نمی‌ره، شایدم دنیات از نوک دماغ خودت دورتر نباشه!»

— در از این طرفه، بفرمائید... بفرمائید توی لابی خانم خوشگله!

توی سالن فوق مدرن و شیکی ایستادیم تا آسانسور برسد و نگاهم

دورو برم را برانداز می‌کرد که مهر داد زیر گوشم گفت:

— یه چند دقیقه اینجا باش، یه صحبتی با لابی من دارم زود بر می‌گردم! بعد رفت سمت مردی که متصدی سالن بود و پشت چند مانیتور بزرگ برای خودش لم داده بود. از فرصت استفاده کردم و تند پیامکی برای بابا منوچ فرستادم که زودتر راه بیفتد به سمت آدرسی که مهر داد داده بود. گمان نمی‌کردم که بیشتر از ده دقیقه تاب و تحمل حضور در خانه‌ی مهر داد را داشته باشم. بلافاصله بابا جواب داد:

— بیرون محوطه‌ی خونه‌ش پارک کردم، سایه به سایه دنبالتون اومدم، نگران نباش، من اینجا! ذوق کردم و تند برایش جواب زدم:
— تو بهترین و بی نظیرترین بابای دنیایی، زود زود می‌آم، شاید ده دقیقه دیگه!

— منتظرتم بابایی!

دو سه دقیقه بعد آسانسور رسید، مهر داد خودش را به من رساند و به اتفاق سوار آسانسور شدیم. دگمه‌ی طبقه ۱۱ را فشرد و در همان بین گفت:

— ووش عالیہ!

— چیش؟

خندید و گفت:

— منظورم اینه که چشم اندازش عالیہ، مطمئنم می‌پسندیش!

«مبارک صاحبش باشه!» اما به زبانم حرفی نیامد. وارد آپارتمان‌ش که شدیم، چشم‌هایم به جای نگاه، سرگرم ضبط و فیلمبرداری از محیط شد. باورم نمی‌شد که چنین جایی برای خودش تهیه کرده باشد. حق داشت آن قدر جلزو ولز کند که هر طور هست من را به خانه‌اش بکشد؛ جاه جلالی برای خودش به هم زده بود و خانه‌اش حرف نداشت! نمای طراحی

داخلی آبار تمان، ترکیب بندی زیبایی از رنگ‌های سیاه و سفید و مملو از وسایل شیشه‌ای بود. ترکیب خاصی از وسایل را برای خانه‌اش در نظر گرفته بود که با انواع و اقسام شیشه‌ها تزئین شده بود و حتی روی کابینت‌هایش شیشه‌ای به نظر می‌رسید. وقتی نگاه کنجکاو و بهت زده‌ام را دید، با غرور خاصی برایم توضیح داد:

— از یه دکوراتر تحصیل کرده‌ای ایتالیا خواستم تا خونه رو برام دیزاین

کنه.

می‌فهمیدم منظورش چیست ولی به عمد پرسیدم:

— دیزاین؟

— اذیت نکن مانا، فقط برو توی حسو ببین چی ساختم برات! هر کی پاش رسیده تو این خونه، هوش از سرش پریده و حسرت خورده چرا این خونه نمی‌تونه برا اون باشه؟

دوباره با تاکید پرسیدم:

— «برا اون باشه؟» اون یعنی کی مثلاً؟ تو که حتی با خونواده‌ی خودتم

رفت و آمد خاصی نداری!

کمی هول شد و دستپاچه با تته پته جواب داد:

— خب بالاخره دوست، آشنا، همکار! چه سوالایی می‌کنی؟

حرف‌های کیان در مورد بعد از آمدن و مستقر شدن مهرداد در تهران هنوز در خاطرم مانده بود. شاید هم بر حسب ظن و گمان زنانه‌ام بود که حس خوبی نسبت به حرف‌هایش نداشتم. حس می‌کردم این مهرداد هم بامهردادی که من می‌شناختم فرق زیادی کرده است! خب، تهران بود و آزادی بی‌حد و حصری که داشت و پول بی‌حساب و کتاب، خانه، ماشین و سروقیافه‌ی خوب و... خلاصه هر چیزی که می‌توانست جلب توجه دخترهای امروزی را بکند. تصمیم گرفتم بلوفی بزنم بلکه چیزی

دستگیرم بشود که خودش موقعیت را در اختیارم گذاشت و گفت:

— بیا این جارو ببین!

جلوتر از من رفت سمت راهرویی که با دیواره‌ای از جنس شیشه‌های تزئینی برنز و رنگی از محوطه‌ی هال و پذیرایی جدا شده بود. دنبالش رفتم که در اتاقی را باز کرد و کمی عقب کشید تا اول من وارد اتاق شوم. نگاهم روی سرویس خوابی که نشانم داد، مات ماند. تخت نیم دایره‌ی بزرگی که با پرده‌های حریر آبی و سرمه‌ای تزئین شده بود و شبیه به حرمسرای سلطان‌های قدیم به نظر می‌رسید. با دیدن این اتاق، صورتم داغ شد و تند خودم را عقب کشیدم که گفت:

— فقط منتظر ملکه‌ی این خونه‌ست تا روش استراحت کنه!

نگاهم را دزدیدم و دوباره قدمی عقب رفتم و با ظن و گمانی که به دلم نیش می‌زد، طعنه زدم:

— سلیقه‌ی خوبی داری ولی،... به نظرم سلیقه‌ت یه کم بیش از حد زنونه شده! می‌دونی... حس می‌کنم این دوستان و همکارات، کمی بیش از اندازه روی سلیقه‌ت نفوذ کردن!

مهرداد تیزتر از آنی بود که بخواهد خودش را به نفهمی بزند!

— چی می‌خوای بگی مانا؟ از وقتی رسیدیم یه نفس داری متلک و طعنه به خوردم می‌دی، منظورتو واضح بگو!؟

دوباره به هال برگشتم و بی آن که جوابش را بدهم گفتم:

— دیگه باید برم! ممنون از اینکه اینجا رو به من نشون....

— کجا؟! تازه رسیدیم، حالا تا زنگ بزنی بابات برسه اینجا لااقل یک ساعت طول می‌کشه! به لابی من گفتم برامون یه کافی شاپ نزدیک اینجا سفارش نوشیدنی گرم و کیک و...

حرفش را قیچی کردم و محکم و مطمئن گفتم:

— بابا متوج پایین منتظرمه، منم به قدر کافی دیدم، از پدرایتم پرسش
پیش ممتون! متاسفم، متو تو برا هم مناسب نیستیم!
چشم‌هایش تا حدی که جا داشت گشاد شد و با ادغامی از بهت و
خشم پرسید:

— تو خودت می‌فهمی چی می‌گی؟... ببین، من اینجا رو به عشق تو
ساختم، ذره ذره شو!
زل زدم توی نگاهش و گفتم:

— یعنی متو به چشم نامزدت می‌دیدى و این مدت فقط به من فکر
می‌کردى و از دورى من آه می‌کشیدی؟
— مسخره نکن مانا! آه نمی‌کشیدم ولی برا درست کردن اینجا تا دلت
بخواد زحمت کشیدم! پول ریختم توش به قدر ساختن یه کاخ! به امید
چی؟ برای کی؟

— واقعاً برای کی؟... ببین، من زنم و تو مرد! هر دو مون خوب می‌فهمیم
از چی حرف می‌زنیم. یه چیزی این وسط برام گمه مهرداد! اگه تو متو
نامزد خودت می‌دوستی و اینجا رو به عشق من ساختی، زنای دیگه دورو
برت چی کار می‌کردن؟
جمله‌اش پر از تپق شد و جواب داد:

— این... این حرف... این حرفا چیه؟ زن؟... زن کجا بود؟ کی خبر
ناموثق... ببین، اینطوری نگام نکن! هرکی هر چی گفته دروغ... دروغ
محض بوده!

دست به سینه براندازش می‌کردم که کلافه دستی توی موهایش کشید
و باز رو به من ادامه داد:

— زنی در کار نبوده مانا! همه‌شون همکارام بودن، با دوستای...
دوست دیگه! آشنا... این جور آدم‌ها همیشه دورو بر یه مرد مجرد می‌پلکن!

تبسمی کردم و گفتم:

— می فهمم! به خصوص که مرد مجرد و پولدار و خوش تیپی مشه تو باشه!

خودش فهمید که این حرف ها را برای دل خوشی اش نگفته ام و کلافه تر از قبل نفس عمیقی کشید و توی هوا پوف کرد که اضافه کردم:
— مامانی می گه، مردای جوونی که تازه ازدواج کردن، بعد از مدتی استخوون می ترکونن و شاید یه هوایی هم چاق بشن!

بی حوصله پرسید:

— خب،... منظور؟!

لبخندم را از روی لب هایم جمع کردم و شرم و حیا را کنار گذاشتم و گفتم:

— استخوون ترکوندی مهرداد ولی قبل از ازدواج! برو مهرداد، برو دامت رو برا مرغ دیگه ای پهن کن، من ساده هستم ولی احمق؟... نه!
تند روی پا چرخیدم و از آپارتمانم با حداکثر سرعت بیرون زدم. به محض خروج از در ورودی، کلید آسانسور را زدم که دوان دوان خودش را به من رساند و بازویم را کشید. نگاه تند و تیزم برگشت سمتش، دستش را عقب کشید و موهای پریشانم را از صورتش عقب زد و گفت:

— نمی زارم بری، یعنی قبل رفتنت باید به توضیحام گوش بدی! اشتباه نکن مانا، من یه مرد مجرد بودم؛ تعهدی هنوز نداشتم، نباید اینقدر سخت گیری کنی! ببین، عاشقتم، می خواست، پول بابات برام مهم نیست! از بابای تو پولدارتر دورو برم هستن! دخترم دارن که منتظرن لب تر کنم ولی من تورو می خوام، فقط تورو!

آسانسور رسید، مهرداد دوباره بازویم را کشید تا از وارد شدنم به آسانسور ممانعت کند که خوشبختانه در آسانسور باز شد. زن و مرد میان

سالی توی آسانسور بودند که مرد پرسید:

— پایین تشریف می‌برید دیگه؟

سری به علامت تأیید خم کردم، دستم را از پنجه‌ی مهرداد بیرون کشیدم و وارد آسانسور شدم. ناچار دنبالم آمدا جلوی همراهان سکوت کرد. تا وقتی به طبقه‌ی همکف رسیدیم طعمه‌ی نگاه سنگینش بودم، بالاخره با خروج از آسانسور از شر آن نگاه رها شدم. قدم‌هایم تند بود و به جای راه رفتن تقریباً داشتم می‌دویدم. تمام مسیر تا جلوی نگهبانی را پای به پای من آمد و در حالیکه از بغل می‌دوید تا تسلطش برای دیدنم را از دست ندهد، مدام تشویقم می‌کرد تا بایستم و حرف‌هایش را گوش کنم.

— مانا، خواهش می‌کنم چند لحظه بایست! مانا، یه فرصت بده، توضیح می‌دم برات! مانا؟... مانا؟ چرا لج می‌کنی باهام؟ نامردیه به خدا، اون دل مهربونت کجا رفته عزیزم؟ مانای منو کجا جاش گذاشتی؟... تورو خدا ناامیدم نکن، داغون می‌شم به جون خودت!

بی‌آن که جوابی بدهم فقط مستقیم تا نزدیک نگهبانی رفتم، یکی دو قدم مانده به خروج از محوطه، بازویم را چنگ زد و وادارم کرد بایستم. تقلا کردم دستم را از توی پنجه‌اش که محکم دور بازویم حلقه شده بود، بیرون بکشم که پش بر نیامدم. این بار آن یکی بازویم را هم میان پنجه‌اش گرفت، وادارم کرد رخ به رخش بایستم و با صدای خشمگینی بر سرم فریاد کشید:

— داری سرتق بازی در می‌آری، گوش کن یه لحظه! من نمی‌فهمم چرا ذهنیت نسبت به من مسموم شده؟! مانا...

نگاهش کردم و گفتم:

— دستامو ول کن، بهت گفتم دوست ندارم بهم دست بزنی!

— ولت که
با سر به
— ولم
خودته دست
دست
نگاه متضر
— اون
می‌کنی،
من... من
سری
— باو
— هر
که همه
جفت تو
زن کی
حالا مو
— ت
این
میان پا
—
—
خانو
بودم

- ولت کنم که می زاری می ری!
 با سر به محوطه‌ی خارج از نگهبانی اشاره کردم و گفتم:
 - ولمم نکنی الان بابا سر می رسه، همین نزدیکی ایستاده، به نفع
 خودته دستتو بکشی کنار و بزاری برم!
 دست هایش کمی شل شد ولی باز هم کاملاً از بازویم جدا نشد و با
 نگاه متضرعانه‌ای توی چشم هایم زل زد و گفت:
 - اون پسر لقمه‌ت نیست مانا! تو هم لقمه‌ی اون نیستی، تو گلوش گیر
 می کنی، خفه می شه! اگه برات سروگوش تگون می ده، دنبال پولاته ولی
 من... من خودتو می خوام! قسم می خورم فقط خودت مانا!
 سری به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:
 - باور نمی کنم!... تو هم دنبال پولی ولی...
 - هر ضمانتی بخوای بهت می دم! کیانو ول کن، زندگی برات می سازم
 که همه انگشت به دهن بمونن حتی خواهرت ساینه! داویریا چی دارن که
 جفت تون چسبیدین به اون؟! پیام عاشقانه ساینه رو دوست داشت، رفته
 زن کی شده؟... تو هم بدبخت می شی، کیان مناسب تو نیست! حالا
 حالامونده که بتونه مرد باشه و...
 - تا مردی رو به چی بدونیم!
 این بار دست هایش کاملاً شل شده بود و با یک حرکت بازو هایم را از
 میان پنجه هایش آزاد کردم. قدمی عقب رفتم که گفت:
 - یه روزی دوستم داشتی مانا!
 - و تو نداشتی!
 - مانا، به خدا دیوونه تم! می دونم لایق تو نیستم، تو خوبی، ماهی،
 خانومی! من برات کمم، می دونم ولی کیان از منم برات کمتره! من احمق
 بودم، نفهمیدم چه جواهری نصیبم شده، حالا قدر تو رو می دونم! الان که

مدتی بیشتر تو اجتماع بودم، بیشتر می فهمم تو چه جواهری بودی و هستی! مانا... همه چی دارم ولی بدون تو هیچی ندارم! خواهش می کنم؟
- متاسفم مهرداد؛ حالا من احمق شدم! باور کن تو هم حالا واسه خودت جواهری شدی ولی من از روی حماقتم تورو نمی خوام. تورو برای جواهر شناسایی اطرافت می دارم که می دونم یکی دوتا هم نیستن! امیدوارم خوشبخت بشی.

یک قدم دیگر به عقب برداشتم که صدای بابا منوچ را از عقب ترو خارج از محوطه ی مجتمع شنیدم. داشت به طرف ما می آمد و مدام دست تکان می داد و می گفت:

- مانا... بیا بابا... من اینجام!

مهرداد به التماس افتاد:

- مانا، پشیمون می شی، بهت ثابت می کنم! من نمی زارم نامزدم مفتی مفتی از چنگم دربره! نشده چیزی بخوامو به دستش نیارم. من تورو از صمیم قلب از خدا خواستم مانا... انصاف داشته باش!

- من چیزی نیستم مهرداد؛ کسی هستم! آدما به راحتی اشیا قابل خرید و فروش نیستن!

چشم هایش یک دفعه از هر چه تضرع و التماس بود خالی شد و جایش با خشمی توفنده پرشد:

- ولی من تورو می خرمت، به هر قیمت شده!

- برات متاسفم!

برگشتم و با تمام قوا به سمت بابا منوچ دویدم که بارها و بارها پشت سرم فریاد کشید:

- می خرمت، حالا خودت می بینی! می خرمت مانا... می خرمت... تو مال منی!

چند لحظه بعد در آغوش گرم بابا منوچ بودم. اشک‌هایم سر ریز شد و سرم را توی سینه‌ی گرم و مردانه‌اش پنهان کردم که با صدای مخملی و مسحورکننده‌اش زیر گوشم زمزمه کرد:

— من اینجام دخترم، تا بابا منوچت هست کسی نمی‌تونه دختر نازشو اذیت کنه! گریه برا چیه بابا جون؟

حق هقم هوا رفت و جویده جویده و کشدار ناله زدم:

— متاسفم بابا، نباید می‌اومدم؛ من عوض شدم، اون بیشتر! همه چی رو می‌خواد معامله کنه، حتی منو!

— شنیدم بابا، شنیدم چی فریاد می‌زد ولی دختر من فروشی نیست، کسی نمی‌تونه روی توقیمتی بذاره! دیگه هم گریه نکن، باشه؟! — متنفرم از خودم که باهاش اومدم! بابا؟ زودتر بریم، دیگه حتی نمی‌خوام تو کابوسام حماقتی که کردم یادم بیاد!

چند دقیقه بعد توی ماشین راحت بابا لم داده بودم و او برایم حرف می‌زد و حرف! می‌خواست فکرم را از مهرداد و خانه‌اش رها کند. از بچه‌ی تو راهی ساینه گفت، از وضع گاوداری و رونقی که گرفته بود، از رضایت مامانی در زندگی با آتابیگ و در آخر از خودش و بیتا جون گفت! — مامانت پرچم سفید منو بالاخره قبول کرد و صلح برقرار شد.

در مقابل این خبر تاب مقاومت نداشتیم، صورتم را از اشک‌های بی‌صدایی که می‌ریختم پاک کردم و با چشم‌هایی مشتاق برگشتم نگاهش کردم:

— آشتی راست راستکی؟

— آشتی راست راستکی! یعنی، پیک این آشتی بچه‌ی ساینه شد. بیتا گفت دیگه این دعوا و قهرو آشتی‌ها از پدر مادر بزرگی مته منو خودش گذشته ولی... فکر می‌کنم دلیل اصلیش این نبود، حس می‌کنم حرف

بودی و
می‌کنم؟
واسه
تورو
ستن!

ترو
ست

دیگه ای ته دلش بود!

— مثلاً چه حرفی؟

— به نظرم زندگی آتایک و مامانی روش تاثیر گذاشته. وقتی حرف می‌زنه، می‌فهمم چقدر برای سال‌هایی که اونا از دست دادن تاسف می‌خوره. شاید می‌خواد حالا که ماها مئه اونا نبودیم و به هم رسیدیم، تا آخرش از این با هم بودن لذت ببریم. به هر حال، الان همه چی برگشته به دوران اول ازدواجمون، رویایی و زیبا و خواستنی!

— خوشحالم بابا! امشب با همه‌ی خاطره‌ی بدی که تو ذهنم گذاشت، یه چیز خوب برام داشت و اونم شنیدن این خبر بود! بابا؟ دیگه مامان بیتا رو از خودت نرنجون! امشب تو اون خونه‌ی فوق مدرن مهرداد فهمیدم که خونه اگه هر چی باشه ولی عشقی توش نباشه، برات می‌شه یه قفس طلایی! من حتی ده دقیقه تو اون قفس تاب نیاوردم. بابا لبخندی زد و گفت:

— مطمئن باش دیگه هیچ خبطو خطایی از من سر نمی‌زنه، بیتا مئه نفسمه دخترم! نفسم که می‌دونم چه باارزشه؟!
— می‌دونم بابا! می‌دونم!

— همه‌ش نگران بودم مبادا توی اون خونه که هستی، عصبی بشی و یه وقت اسپری همراهات نباشه! بعد دست به کت تابستانی‌اش برد و گفت:

— بعد از اینکه رسیدیم اینجا و شمارفتید تو مجتمع، دور زدم رفتم سریع اینو برات گرفتم. واسه همین یه کم دیر بهت رسیدم. دوباره اشک توی چشمم موج انداخت و زمزمه کردم:

— وسواس کیان انگار مسری بوده ولی... الان مدتی که به اون اسپری احتیاج نداشتم. راستش، یواشکی شماها خودم رفتم دکتر، می‌خواستم ببینم ممکنه بیماریم کاملاً خوب شده باشه؟ گفت این بیماری مادام‌العمر

باهاته! پرسیدم پس چرا دیگه بهم حمله نمی‌کنه؟! دکتر گفت، هوای پاک و اعصاب آرام برای این بیماری معجزه می‌کنه!

بابا اسپری را توی جیبش برگرداند و نفس راحتی کشید و گفت:

— همه شو به این پسر؛ کیان مدیونم! بالاخره یه روزی از خجالتش در می‌آم. پسر خوب و قابل اعتمادیه، خدا این آتایو حفظ کنه که پسرش به خودش بردن!

— به جز کسرا!

— اون بیمار شده دخترم ولی انصافا کاوه و کیان بچه‌های با مرام و خوبی از آب در اومدن؛ تو این دنیای وانفزا کم پیدا می‌شه چنین جواهرایی!

اشکی گوشه‌ی چشم‌هایم آرام گلوله شد و ریخت روی گونه‌ام، رویم را برگرداندم و با صدای لرزانی گفتم:

— خوب از دامادت تعریف می‌کنی!

— جای تعریف داره که تعریف می‌کنم! فکر کردی اگه اینقدر تعریفی نبود با وجود اختلاف سن دوازده ساله بهش دختر می‌دادم؟! حالا اون هیچی، فکر کردی اگه به اعتماد شناختم از آتاییگ و پسرش نبود، هر روز می‌ذاشتم تو با یه پسر غریبه این راه دورو بری و بیای؟!!

تبسم تلخی کردم و به طعنه پرسیدم:

— پنبه و آتیش؟!!

اوهم خندید و توی کوچه‌ی قدیمی پیچید. جلوی در خانه‌ی آتاییگ که ایستاد، گفت:

— تا باشه از این آتیشا! امشب دلم قرار نمی‌گرفت دو ساعت با این مهرداد بری و برگردی، بیتا از منم بدتر هول برداشته بود! از جلو خونه قدم به قدم تعقیبت کردم.

— ممنون بابا، وقتی فهمیدم اونجایی دلم گرم شد!
بابا ماشین را خاموش کرد و سر به زیر نشست که پرسیدم:
— دیرت نشه؟

— نه، فرصت دارم! می دونی مانا... می خوام یه چیزی بهت بگم!
مطمئن نیستم البته ولی... فکر می کنم امشب غیر از من، یکی دیگه هم تا
جلوی محوطه ی خونه ی مهرداد تعقیبتون می کرد!
— کی؟!

— اگه درست دیده باشم، کیان!
— کیان؟ ولی... اون از کجا می دونست که...
— منم تو همین موندم؛ اون اصلاً امشب نیومده بود که از چیزی خبر
داشته باشه!

بعد سرش را بالا گرفت و پرسید:
— هنوزم باهم دوستیم نه؟ مثل همیشه؟!
لبخندی زدم و بغض آلود گفتم:
— مثل همیشه!
— دوستت داره؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:
— چیزی بروز نمی ده؛ خودمم مشکوکم!
— تو چی؟ به خودتم شک داری؟!
حرفی نزدم که نفس عمیقی کشید و گفت:
— پس به خودت مطمئنی!
سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:
— شما... مخالفی؟!

— اگه مردو مردونه پا پیش بذاره، نه! ولی... به تو اجازه نمی دم بری

منت کشی کنی و...

- بابا؟! واقعا فکر می کنی چنین کاری رو بکنم؟! ... پس بزار خیالتو راحت کنم. پیش خودم فقط تا سه ماه دیگه بهش مهلت می دم، بعدش به اولین خواستگار سمجی که سر راهم پیدا بشه و شماهم تائیدش کنید، جواب مثبت می دم، البته غیر از مهر داد!

بابا قهقهه ای زد و گفت:

- چه دختر عاشقی!

- نخندید بابا! دوستش دارم ولی باید صورت مسئله شو تا سه ماه دیگه به من نشون بده وگرنه بی خیالش می شم.

گیج و منگ پرسید:

- صورت مسئله؟!

- از بیتا جون پرسید، استاد این توضیحاته!

بابا خندید و گفت:

- با این پسری که من می بینم، فکر کنم باید برم به قبادی تبریک بگم! سری به تاسف تکان دادم و گفتم:

- شاید... شاید بعد از مهلتی که به خودم دادم، بهترین گزینه باشه، لااقل مورد تائید شماهاست! مگه نه؟

- از هر نظر تائید شده ست!

- پس تبریکاتونو براش آماده کنید!

خم شدم صورت بابا را بوسیدم و در ماشین را باز کردم که گفت:

- می ایستم تا بری تو خونه.

- بازم ممنون بابا! شبت بخیر و سفر خوبی داشته باشی.

فصل بیست و هفتم

کلید به در انداختم، دستی برای بابا تکان دادم و وارد خانه شدم. آتاییگ چراغ توی دالان حیاط را روشن گذاشته بود که مسیرم را بینم و بین راه کله پا نشوم.

«ای خدا خیری بهت بده مرد! کاش یه ذره از شعور تو رو کیان داشت، اون وقت دیگه غم چی بود؟!... آتاش؟! یعنی عشقشون چقدر قوی بوده که پنجاه سال ته نگرفته؟!... خوش به حال مامانی، کاش من جای اون بودم، اون وقت.. نه نه، غلط کردم خدا، خوش نه به حالش! اصلاً دوست نداشتم جای اون باشم! چی چی برا خودت می گی مانا؟! نمی بینی طفلک وقتی از اون روزا حرف می زنه چه عزو جزی می کنه؟!»

وارد هال شدم و پاور چین تا جلوی اتاق سام رفتم. هنوز قدم به داخل اتاق نگذاشته بودم که دستی روی در نشست و نفس من توی حلقم گره خورد! از ترس نزدیک بود جیغ بنفشی سر بدهم که صدای کیان زیر گوشم نشست:

— هیسس، منم!

دستم روی سینه ام جا خوش کرد اما ریتم قلبم هنوز عادی نشده بود و از توی تاریکی با ملامت نگاهش کردم. اشاره زد دنبالش بروم. هنوز قلبم

بومب بومب می‌کوبید ولی بی‌حرف دنبالش راهی شدم. جلوی در اتاقش که با چراغ روشن رهایش کرده بود، ایستاد و با دست به داخل اتاقش اشاره کرد و گفت:

— بروتو، اینجا سرو صدا می‌شه، بقیه بیدار می‌شن!

— چی کار داری؟! —

— بروتو، می‌گم!

پاهایم روی زمین چسبیده بود، انگار دل و جرأت وارد شدن به اتاقش را نداشتم. نه اینکه اعتماد نداشتم، بیشتر حس بدی که داشتم مانع وارد شدنم به اتاقش بود؛ کیان معمولاً بی‌جهت برای من بریزو به پاش نمی‌کرد! حالا این موقع شب دعوت به اتاق خودش...

هنوز منگ و گیج نگاهش می‌کردم که صدای مامانی را شنیدم:

— اومدی مانا؟! آتایگ گفت بیدار بمونیم تا تو بیای، خیالمون راحت شه!

«الهی من قریون جفت شماها برم که همیشه فرشته‌ی نجاتین! باشه، مثلاً جفت‌تون نگران بیرون از خونه بودین، منم که خنگ، نمی‌فهمم موضوع همون آتیش و پنبه‌ست! خدا خیرتون بده مامانی جونم، این پسر در حد سنگ چخماق انسان‌های نخستینم عرضه جرقه زدن نداره؛ چه دل خوشی دارین شماها؟! ولی هر چی هست، خدا از غیب فرستادت!»

کیان مهلت قدردانی بیشتر ذهنم را به من نداد چون برگشت ابتدای راهرو، روبروی مامانی ایستاد و با خونسردی گفت:

— به آقا جان بگید مهمونش صحیح و سالم می‌ره می‌خوابه ولی قبلش باید به یه سوال من جواب بده! البته... شاید شما هم بتونید جوابمو بدید؛ احیاناً شما جای اون قاب عکسی که کنار تختم داشتم و الان غیب شده رو

نمی‌دونید مامانی؟!

مامانی نگاه پر ملامتی به من انداخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

— بهش گفتم به وسایل شخصی تو نباید دست بزنه!

فکرش را نمی‌کردم با این وقاحت جلوی مامانی بایستد و تازه سوال جوابش هم بکند! هرکه دیگر جای او بود، الان به تته پته افتاده بود و تند

مرخصم می‌کرد؛ من اگر بخت داشتم که اسسم مانا نمی‌شد!

کیان برگشته بود و داشت مستقیم به من نگاه می‌کرد، کم نیاوردم، مثل خودش زدم به دنده‌ی پررویی و گفتم:

— منم بهتون گفتم مامانی که عکسای من، جز وسایل شخصی ایشون نیستش!

روی کلمه‌ی «من» تاکید کردم. کیان بلافاصله گفت:

— ولی تو اون عکس، غیر از تو منم بودم! عکس شخصی منو برداشتی چی کار؟!

مامانی که فهمیده بود این قصه سر دراز دارد و خیالش از بابت آتش، جمع جمع شده بود، خمیازه‌ای کشید و گفت:

— تکلیف وسایل شخصی رو سر سفره سحری هم می‌شه روشن کرد، صبح تا شبم که با هم هستید، الان برین این چند ساعتی که وقت دارینو بخوابین.

کیان با لجاجت جواب داد:

— شما برید بخوابید مامانی، من تا تکلیف قاب عکسم مشخص نشه، نه خودم می‌خوابم، نه می‌زارم ایشون بخوابه!

مامانی دیگر کاملاً نا امید شد و بعد از کمی برانداز کردن ما، سری تکان داد و گفت:

— پس زودتر به نتیجه برسید که سحری خواب نمونید!

«این هم از فرشته‌ی نجات ما! همچنین درسته لقمه‌م گرفتم گذاشتم توی دهن شیر و رفت بی خوابش؛ اگه نمی‌گفت عکسو من برداشتم که کیان نمی‌تونست ثابت کنه!»

— مانا؟ قاب عکسو بده، برو بخواب!

— عکسم بی حجاب!

— هیچ قانونی عطف به ما سابق نمی‌شه؛ همون موقع که عکس می‌گرفتی باید فکر بعدشو می‌کردی!

— اگه عکسم با حجابم بود، جز وسایل شخصی تو محسوب نمی‌شد!

— بود و نبود عکس سرکار خانم توی اون قاب برام هیچ فرقی نمی‌کنه!

مهم حرمت اتاقمه، نباید بی‌اجازه دست به وسایلم می‌زدی!

— اینجوریه؟ پس صبر کن، قاب عکست توی اتاق سامه، چند دقیقه

بیشتر طول نمی‌کشه.

تا آمد حرفی بزند مثل قرقی پریدم توی اتاق و در را پشت سرم قفل

کردم. قاب عکس را از کیفم در آوردم و زیر نور چراغ خواب، تند تند

زیانه‌های پشتش را زدم و عکسش را بیرون کشیدم. از توی کشوی سام

قیچی کاردستی‌هایش را برداشتم و با دقت تصویر خودم را از توی عکس

جدا کردم و باز عکس از وسط بریده شده را به قابش برگرداندم. زیانه‌اش

را انداختم و قاب را برداشتم بردم بیرون از اتاق. بعد هم قاب عکس را

گرفتم طرفش و گفتم:

— اینم وسیله‌ی شخصی شما و عکستون! باید ببخشید بی‌اجازه به

حریم شخصی اتاقتون پا گذاشته بودم.

بی‌آن که قاب را نگاه کند، آن را از دستم گرفت و با چشم‌هایی

غضبناک براندازم کرد و پرسید:

— کی بهت اجازه داد به عکسش دست بزنی؟

== تو گفتی عکس من برات مهم نبوده، برا منم فقط عکس خودم مهم
بوده یعنی تو هم دیگه!

لبه‌هایش به دستور گچ شد و همراه با پوزخند پر گیتای گفت:

== می‌دونی که من از تو اجازه‌توم، اتفاقاً یا همین عکس کاغذ دیوار
می‌کنم!

مطابقاً پوزخند سفارت آمیزی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

== بوجهای هنوز!

بعد هم رفتم توی اتاق حمام و در را به آرامی بر هم گذاشتم. وقت سحر
برای خوردن صبحی به اجبار بیدار شدم. روی آن را نداشتم بگویم عذر
شرعی دارم و نمی‌توانم روزه بگیرم. مامانی می‌دانست ولی او هم حرفی
نزد من وادود کرد که امروز هم مثل همیشه با آنها همراه شدم
سر سفره نه من به گیان نگاه می‌کردم، نه او به من. آناینگ هم حال
خوشی نداشت و فقط با پشقاب غذایش بازی می‌کرد. مامانی بگی
دوباری پرسید چرا غذا نمی‌خورد که آناینگ سفره رفت و بهانه‌های
مختلف آورد. بالاخره مامانی سرش را جلو برد و زیر گوش آناینگ زمزمه
کرد: «بستور دیگه آناسی، صبحوری فکر می‌کنم دست پخت سر
بستوریدی! آناینگ لبخندی زد که نا چشم‌هایش برق افتاد، فاشش را
می‌کنم تر از قبل دست گرفت و گفت:

== ترگس خاتم، تو هم خوب راهشو یاد گرفتی، حالا بسین چطور
می‌خورم که دیگه از این فکر به سرت نیفته!

بعد هم تند تند فاشش‌هایش پر و خالی شد. یک آن سرم را بالا گرفتم
که چشم به چشم گیان شدم. او هم مثل من داشت توی لبی می‌خندید و بالا
پایین رفتن فاشش‌های آناینگ را دنبال می‌کرد. نا نگاهش به من افتاد، بساط
لبخند پر شیطانش از روی لبش جمع شد و ابروهایش را در هم کشید. این

بساط تا دو روز ادامه داشت، یعنی دیگر آن جا نرفته بودم ولی رفت و آمد به گاوداری در سکوت کامل طی می شد. آن جا هم اگر حیثاً نیازی به حرف و خبری بود، چند پیک بادپا داشتیم که مدام بین ما در رابطه بودند. ملا احمدعلی، مقام نخست را در بادپایی اش ثابت کرده بود و بیشتر از هر کسی در این امر خطیر فعالیت داشت. همین شد که روز دوم کم کم به التماس افتاد:

- خانم مهندس، مگه این تلفون آقا مهندس مشکل پیدا کرده، می خواین من مال خودمو بدم به آقا مهندس؟

- ملا احمدعلی، نه من مهندسم، نه آقا مهندس؛ مهندسه!

- خانم مهندس، تورو جان احمدعلی، ما را اذیت نکن! چه کار بکنیم دیگه؟ حالا ما یک چیزی می گوییم، شما فکر کن ما احمق و ساده ایم، چیز دیگری به دهانمان نمی آید!

- دور از جون، باشه... پس همونو بگوکه به دهنتم می آد!

- دست شما درد نکند! ولی این تلفون آقا مهندس کی درست می شه؟!

- تلفن ایشون، تا اطلاع ثانوی در دسترس نیست!

- خانم مهندس، تورو خدا یه رحمی بکنید، به جان بچه هام، وقتی از کمر کش کوه های افغانستان تا اینجا می آمدم، قدر این دوروز راه نرفته بودم!

- او! مگه تو بچه هم داری؟ تو به این جوونی!

- پس چی که دارم؟ اونم سه تا!

- سه تا؟!

- بله خانم مهندس، دوتا پسر دارم یه دختر! دیگه بعدش دو سالی

هست آمدم اینجا وگرنه الان شاید دوتای دیگه هم داشتم!

— ماشالله، من فکر کردم... هیچی... فکری نکردم! خدا حفظشون کنه برات.

— خانم مهندس، تکلیف تلفون آقا مهندس چی بشود؟
— آهان، آره آره، یه فکری براش می‌کنیم، فعلاً اگه پیغامی بود، بده نور محمد یا برادرش نوراحمد ببر بیار کنن!
ملا احمدعلی با شانه‌های آویزان از دفتر خارج شد و من پیش خودم تکرار کردم:

— بچه؛ اونم نه یکی، نه دو تا، سه تا؟! خدا بده برکت!
بالاخره روز سوم هم به هر مصیبتی بود گذشت. بدترین چیزی که این سه روز آزارم می‌داد، روزه نبودن و ادای روزه داری بود. آن چند روز واقعاً نیاز به تقویت داشتم ولی مثل روزهای معمول از صبح که سوار ماشین کیان می‌شدم، تا بعد از غروب آفتاب هیچ چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. همین شد که روز سوم کم مانده بود توی گاوداری به حال اغما بیفتم. یعنی سه ساعت آخر روز را مثل جنازه توی تخت افتادم و برای نفس کشیدن هم جان و قوتی برایم نمانده بود. بالاخره همان روز بین راه کیان اعتصاب حرف زدنش را شکست و با قیافه‌ای جدی و اخمو گفت:
— من نمی‌دونم وقتی جون نداری روزه بگیری، چه اصراری داری؟
خود خدا هم به این حدش راضی نیست!
نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

— حالا شاید یکی دوروزه استراحتی به خودم دادم!
شانه‌ای بالا داد و با تردید زیر لب نجوا کرد:
— یادمه سودابه مونو دخترش گاهی ماه رمضان می‌رفتن تو استراحت، تو چرا..

چنان نگاه پر توییخ و آشفته‌ای به او کردم که یک دفعه حرفش را بلعید

و خودش هم تا بنا گوش سرخ شد! بعد از آن تا نزدیک خانه‌ی ما حتی سرش به سمت من نچرخید. من هم فقط از گوشه‌ی چشم حرکاتش را می‌دیدم و گرنه روی برگشتن و نگاه کردن به صورتش را نداشتم. بالاخره هم سکوت حاکم شده را صدای زنگ تلفن من در هم شکست. مامانی بود و خیلی هم معترض و عصبانی!

— چرا کیان گوشیشو خاموش کرده؟ ده بار بیشتر از صبح بهش زنگ زدیم!

«پس همچین اشتباهم به ملا احمد علی نگفته بودم، گوشیش واقعا از دسترس خارج شده، من خبر نداشتم!»

— مامانی، منم خبر ندارم چرا گوشیش خاموشه، می‌خواین گوشی رو بدم به خودش؟

— شماها از صبح تا شب با همین، هر وقت خدا هر چی بهتون بگی، می‌گین خبر نداریم! حالا ولش کن، بیاین خونه خودش می‌دونه و آقا جانمش، خواستم خبرت کنم نری خونه! کسی اونجا نیست، منوچ ماموریت، مادرتم اومده برا افطاری اینجا، تو هم با کیان بیا؛ البته اگه پیداش می‌کنی و می‌تونی بهش خبر بدی!

— چشم مامانی، می‌آم خونه شما!

—؟! جل الخالق! چشم سفیدی تا این حد؟ یعنی زیونت نمی‌چرخه اینو بهش بگی، اینجوری خبرش کردی؟ خدا عاقبت مارو با شما بخیر کنه!

— خب دیگه، اینطور یاست!

— خيله خب، نمی‌خواد جواب بدی، پس منتظر تیم.

— چشم، گفتم که می‌آم، خدا فظ.

— خدا فظ...

گوشی را قطع کردم ولی حرفی نزد. می دیدم کیان از گوشه‌ی چشم براندازم می کند و منتظر است حرفی بزنم اما چه لزومی داشت؟ مطمئناً خودش همه چیز را شنیده بود. مسیرش را طبق معمول ادامه داد و از خروجی بزرگراهی که باید به سمت خانه‌ی آتاینگ می رفتیم گذشت. حرص توی دلم پیچید و به گلویم رسید:

— یعنی جناب عالی نشنیدید که من گفتم می آم خونه‌ی مامانی؟!
با خونسردی جواب داد:

— آ... نه از کجا بدونم؟ فال گوش ایستادن از اعمال نکوهش شده س!
من که اهلش نیستم، شما چطور؟!
حرصم را به شکل آهی بیرون دادم و گفتم:

— پس لطف کنید آقای اعمال نیکو، تشریف ببرید سمت خونه قدیمی!
یه چند لیترم بنزین اضافه بسوزونید چون تا انتهای بزرگراه باید تشریف ببرید تا بتونید دور بزنید، اینم از مزایای اعمال نیکوئه دیگه!
لبخند شرورانه‌ای روی لب هایش نشست و گفت:
— بنزین اضافه می سوزونیم اما فال گوش نمی ایستیم! بله خانم؛
اینطور یاست!

رویم را برگرداندم و تا وقتی وارد کوچه‌ی بن بست قدیمی شد، دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزدیم اما به محض پیچیدن توی کوچه، صدایش همراه با ناله‌ای بلند شد:

— او، این مهرداد نیست؟

— وای، باز او مده اینجا چی کار؟

— از من می پرسی؟ حتماً با تو کار داره دیگه!

— من که باهاش کاری ندارم!

ماشین را با سرعت کمتری به جلو هدایت کرد و در همان حین، از

گوشه‌ی چشم براندازم کرد وگفت:

— فکر می‌کردم به توافق رسیدی باهاش!

بی حوصله گفتم:

— واسه خودت فکر کردی، یه کمم تندتر برو، مگه عروس می‌بری؟

نیم نگاهی به من انداخت، کمی پایش را روی گاز فشرد و چند ثانیه بعد نیم دوری گرفت و جلوی درگاراژ پارک کرد. تازه کلید به در انداخته بود که تند از ماشین پایین پریدم بلکه زودتر خودم را داخل حیاط بیندازم اما صدای مهرداد مانع شد:

— مانا؟! یه لحظه لطفاً!

ناچار ایستادم و برگشتم سمت او. کیان هم در حین باز کردن در، برگشت سمت ما که مهرداد دست جلو آورد و رو به او سلام کرد. کیان باتردید دست او را فشرد و زیر لب جوابش را داد. هر دو لنگه‌ی در را که باز کرد، یک «بیخشید» عجولانه گفت و برگشت سمت ماشین تا پشت فرمان بنشینند. به اجبار از سر راهش کنار رفتم و با نگاهی منتظر توی صورت مهرداد خیره شدم. یک آن به نظرم رسید که ظرف همین دو سه روز چقدر ضعیف شده است. انگار عضلات صورتش رو به پایین کش آورده بود و گوشت گونه‌هایش ریخته بود. هنوز سرگرم برانداز او بودم که سرش را زیر انداخت و با من گفت:

— مانا؟!... می‌خوام یه بار دیگه ازت خواهش کنم به من یه مهلتی بدی!

باور کن، دو سه شبانه روز خواب درستی نداشتم. می‌دونم برات باورش سخته ولی... من از ته دل و عمیقاً دوستت دارم، چرا باور نمی‌کنی؟!

دلم برایش سوخت، احساس می‌کردم واقعاً از ته دلش حرف می‌زند ولی دیگه به هیچ وجه نمی‌توانستم به او حتی فکر کنم! ناچار با ملایم‌ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم، گفتم:

- مهرداد، من واقعاً متأسفم! کی گفته حرفتو باور نمی‌کنم؟ آگه تا حالا
 باور نداشتم، الان دیگه باور کردم چون صداقت از چهره‌ت می‌باره ولی...
 من واقعاً دیگه هیچ احساسی بهت ندارم!
 کیان ماشین را به داخل برده بود و داشت از ماشین پیاده می‌شد که
 مهرداد از پشت سر به او اشاره کرد و گفت:
 - فکرت پیش کیان رفته، نه؟... خب، جوونه، خوش سرو روئه،
 خونواده شم که از دو سر باهات قامیل شدن! ولی... من چی ۱۹ هیچی، به
 سابقه‌ی خراب پیشت دارم و به عالم پول که تو هیچ توجهی بهش نداری و
 به خونواده که فکر کنم از ریخت هیچکدومشونم خوشش نیاد!
 - مطمئن باش کفش و کلاهی براتش ندوختم، خواستگار سمج و
 خواهان دارم ولی کیان نیست!
 کیان آمد سمت در و اولین لنگه‌ی در را بست که مهرداد با صدای
 آرامی زیر گوشش نجوا کرد:
 - من خودم عاشقم مانا؛ به من دروغ نگو، چشمات لوت می‌دن
 هرچند مغروری ولی... باید اعتراف کنم، حریف قدری برام انتخاب
 کردی!
 کیان لنگه‌ی دوم در را پیش کرد و گفت:
 - نمی‌فرمائید تو آقا مهرداد؟
 - مزاحم نمی‌شم!
 - پس با اجازه!
 داشت بر می‌گشت عقب که گفت:
 - صبر کن کیان!
 از گوشه‌ی چشمش نگاهی به مهرداد انداخت که گفت:
 - صحبت ما تموم شده، منم باهات می‌آم.

بعد رو به مهر
 - خوشحال!
 - مانا صبر کن
 - خواهش
 بعد هم تند
 - کیان، می
 توی دلم غم
 حیران او هم
 دیده لبخند تلخ
 - خیال کن
 بفرمائید، مزاح
 باهایم به ز
 می ترسیدم؟ نه
 حرف نا به جا
 مهرداد باز
 - نگران نب
 این نگران
 به دلم نیش
 دوستانه و ما
 متضرعانه با
 حالا مهرداد
 بود که ظرف
 حتی گوشت
 اشاره‌ی سر

بعد رو به مهرداد گفتم:

— خوشحال شدم دیدمت، به خانواده سلام برسون، با اجازه!
— مانا صبر کن!

— خواهش می‌کنم مهرداد، دیگه این موضوع رو منتفی شده بدون!
بعد هم تند قدم به داخل حیاط گذاشتم که شنیدم رو به کیان می‌گوید:
— کیان، می‌تونم چند دقیقه وقت تورو بگیرم؟!

توی دلم خالی شد! نگاه حیرانم برگشت سمت کیان که دیدم نگاه حیران او هم بین من و مهرداد درآمد و رفت است. مهرداد که تعلل اورا دید، لبخند تلخی زد و رو به من گفت:

— خیال کتک کاری ندارم، مثل اینکه شما خیلی عجله داشتی،
بفرمائید، مزاحمتون نمی‌شم!

پاهایم به زمین چسبیده بود و نگاهم روی صورت کیان می‌چرخید.
می‌ترسیدم؛ نه از بروز دعوا یا کتک کاری، بیشتر هول و هراس داشتم که
حرف نا به جایی به گوش کیان بخواند!

مهرداد باز هم رو به من با تاکید گفت:

— نگران نباش، یه صحبت مردونه‌ست!

این نگران نباش، یعنی دقیقا نگران باش! از توی نگاهش حس خطری
به دلم نیش می‌زد که تنم را می‌لرزاند، لحنش بیش از اندازه‌ی متعارف
دوستانه و ملایم بود. کسی که تا چند دقیقه قبل داشت با آن لحن
متضرعانه با من حرف می‌زد، انگار فرسنگ‌ها دورتر از ما شده بود و
حالا مهرداد اقبال با همان دبدبه کب کبه اش روبرویم ایستاده بود. محال
بود که ظرف چند دقیقه آدم چاق و لاغر بشود و گرنه قسم می‌خوردم که
حتی گوشت‌های ریخته شده‌ی گونه‌اش به صورتش برگشته است! کیان با
اشاره‌ی سر مهرداد، پی حرف او را گرفت و گفت:

— برو تو مانا، من هستم بینم آقا مهرداد چه صحبتی داره، بعد می‌آم
نزدیک‌های غروب بود و هوا داشت گرگ و میش می‌شد. باتردید
اشاره‌ای به آسمان کردم و گفتم:

— دیر نکتیا، نزدیک اذونه! بعد هم فقط سری برای مهرداد تکان دادم
و از آن‌ها دور شدم. وقت اذان و حتی بعد از آن، چند بار سام را دنبالش
فرستاده بودیم که گفته بود معطل من نمانید و شما افطار کنید. آتایک از
من پرسید قضیه چیست، ماجرا را مختصر برایش گفتم و آتایک سری
خم کرد و گفت:

— پس ممکنه صحبتای مردونه‌شون کمی طول بکشه، بهتره ما مشغول
شیم، اونم می‌رسه.

بعد بلند شد به کمک مامانی برود که من و بیتا جون معترض شدیم:
— شما چرا؟ ما هستیم دیگه!

همه دور سفره نشسته بودند و سرگرم باز کردن افطار با خرما و
آبجوش اما من حتی آبجوش هم از گلویم پایین نمی‌رفت. بیتا جون که از
رنگ و رویم فهمیده بود حال خوبی ندارم، سر در گوشم گذاشت و گفت:
— دور از جونت باشه، شبیه مرده توی گور شدی این چند روزه! آخه
دخترم، این چه کاریه می‌کنی که با این حالت از صبح تا شب یه لقمه
دهنت نمی‌ذاری؟ حالام که دیگه خدا برات رسونده و مهرداد دم خونه
وایساده به حرف زدن، کلا از اشتها رفتی!

آرام سرم را برگرداندم سمت او و با نگاهی که هراس و دلهره‌ام را
فریاد می‌کشید، پرسیدم:

— یعنی چه کاری می‌تونه باکیان داشته باشه؟!؟

بیتا جون شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دونم والا، عقلم جایی قد نمی‌ده!

ساینا داشت لقمه‌ی نان و خرمایی برای سام می‌گرفت و در همان بین با لحن نگرانی پرسید:

— می‌گم کاوه، نکته مهرداد دوباره جنگ و دعوا راه انداخته ما بی‌خبر نشستیم اینجا؟!

کاوه با خونسردی جواب داد:

— ساینا جان، فکر بی‌خود نکن! ماشالله کیان صداشو بکشد سرش، دو تا کوچه اون و رترم خبردار می‌شن!

سام لقمه‌اش را از دست ساینا گرفت و با لبخند رو به او پرسید:

— نی نی ترسیده؟!

کاوه خندید و گفت:

— نه عمو جون، فکر کنم مامان نی نی ترسیده!

— ترس ساینا جون، من سه بار رفتم تو کوچه دعوا نبود! فقط هی پیس

پیس با هم حرف می‌زدن، نمی‌دونم چی می‌گفتن ولی بیشتر عموی پوپک حرف می‌زد، عموی من گوش می‌کرد.

ساینا با دقت پرسید:

— عمو کیان اصلا حرف نمی‌زد؟

— یه کوچولو، ولی اینجوری اخم کرده بود!

ابروهایش را در هم کشید و لب‌هایش را جلو داد که ساینا ریشه رفت از خنده، کمی خم شد و سام را توی بغلش چلاند و گفت:

— وای الهی دورت بگردم، ببین چه اخمی کرده کاوه؟! چقدر مردونه‌ست، نه؟!

کاوه هم بلند بلند خندید و گفت:

— خب به عموش برده دیگه! و به خودش اشاره کرد که ساینا دوباره ریشه رفت از خنده! دلم شادی ساینا را می‌خواست و بی‌خیالی‌اش را!

ره، بعد می‌آم!

شد. با تردید

داد تکان دادم

سام را دنبالش

بد. آتایک از

بابیگ سری

ه ما مشغول

س شدیم:

با خرما و

جون که از

ت و گفت:

وزه! آخه

یه لقمه

م. خونه

سرهام را

یعنی چه می شد اگر بی خیالی و شادی هم تزریق کردنی بود؟ دلم هنوز در پیچ و تاب بود و به زحمت تازه لقمه ای توی دهانم گذاشته بودم که سرو کله ی کیان پیدا شد. کمی اخمو بود و شاید هم متفکر ولی با همه سلام و احوال پرسی کاملی کرد و بعد هم تند دست و صورتی صفا داد و تقریباً شیرجه زد پای سفره. بعد هم سیرو پر خورد و کم کم اخم هایش به خنده های همیشگی اش تبدیل شد. هر چه می کردم افسار نگاهم را دستم بگیرم، سر خود شده بود و افسار گسیخته می دوید سمت کیان! گاهی مستقیم، گاهی زیر چشمی، گاهی به بهانه و گاهی بی بهانه ولی هیچ چیزی از قیافه اش دستگیرم نشد! آن شب بی تا جون هم پیش ما ماند و سحر با التماس های من راضی شد تا پای سفره ی سحری بنشینم. البته به این ترتیب که قول گرفت یکی دو لقمه ای که برایم می گیرد را با خودم به گاوداری ببرم و در بین روز به شکمم صفایی بدهم. کیان از همان شب قبل عادی برخورد می کرد و انگار اعتصاب حرف زدنش از یادش رفته باشد، تقریباً به حال عادی برگشته بود. بعد از سحری هم که راه افتادیم سمت گاوداری، هرازگاهی حرفی می زدو حتی برای انتخاب موسیقی از من نظر خواست. بالاخره هم به تقاضای من گل پونه های مرحوم بسطامی را توی ضبط گذاشت، صدای ضبط را بلند کردم و غرق آهنگ تاثیر گذار و لحن سوزناک صدای زنده یاد بسطامی تا کجاها رفتم و برگشتم!

گل پونه ها نا مهربانی آتشم زد آتشم زد

گل پونه ها بی همزبانی آتشم زد

می خواهم اکنون تا سحرگاهان بنالم

افسرده ام دیوانه ام آزرده جانم

گل پونه های وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد

خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد
من مانده‌ام تنهای تنها
من مانده‌ام تنها میان سیل غمها
حبیبم سیل غمها

آن روز توی گاوداری و در حین کار، هر چه فکرم را زیر و رو کردم، به نتیجه ای نرسیدم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که کیان کمی نرم شده بود؟ چهار پنج روز بعد را به خاطر مراسم شب‌های قدر، به اتفاق سائنا و کاوه و بیتا جون خانه‌ی مامانی بودیم. بابا منوچ هم هر موقع که ماموریت نداشت، با ما همراه می‌شد. هر چند زیاد به این امور مذهبی معتقد نبود ولی برای دل خوشی ما و احترام به عقاید و اعتقادات آتاییگ، مطیع بقیه بود و هر وقت خانه بود با دیگران همراهی می‌کرد. شب نوزدهم را به مسجد نزدیک خانه رفتیم ولی شب بیست و یکم مراسمی زنانه توی خانه‌ی قدیمی و توسط عمه پری برگزار شد که خانم‌ها به آنجا دعوت شده بودیم. آن شب سائنا حال خوشی نداشت و خانه ماند، من هم پیش او ماندم که تنها نماند و خودمان پای تلویزیون اعمال شب بیست و یکم را به جا آوردیم. مردها هم برای خودشان رفته بودند به مراسمی که یکی از دوستان آتاییگ هر ساله در شب بیست و یکم در حیاط بزرگ خانه‌اش برگزار می‌کرد. شب بیست و سوم هم تصمیم بر این گرفتیم که زنانه خانه‌ی مامانی جمع شویم. مامانی از همدم خانم و عروSSH و یکی دوتا از خانم‌های همسایه‌ی کوچه‌ی بغلی هم دعوت کرده بود. سر شب بعد از افطار بود که عمه پری خبر داد که آن‌ها هم به خانه‌ی مامانی خواهند آمد. تعجب کردم و پرسیدم:

— منظورش از ما یعنی خودش و کی؟!
بیتا جون برای من و سائنا توضیح داد:

— خانم اقبال از شیراز اومده، پریشیم بودش، خیلی هم سراغ شماها رو می‌گرفت. بهش گفتیم ساینه کمی ناخوش احوال بوده، مانام مونده خونه که خواهرش تنها نباشه. حالا حتماً اونم امشب باهاش می‌آد اینجا! و بعد خودش اضافه کرد:

— حالا چی شده و آفتاب از کدوم طرف در اومده که می‌خواد این طرفی بیاد و قدم رنجه کنه، فقط خدا می‌دونه!

مامانی با سر به من اشاره کرد و گفت:

— آفتاب باز این وری در اومده عمه جون!

آتاییگ چند دانه از مهره‌های تسبیحش را جابه جا کرد و سر به زیر گفت:

— بیتا خانم، قوم و خویشی رفت و آمد داره، حتماً نباید دلیل خاصی داشته باشه که! اونم چی؟! یه همچین شب عزیزی که همه به فکر طاعات و عبادت خودشون!

مامانی پشت چشمی برای آتاییگ نازک کرد که از دید او پنهان ماند اما لبخندی روی لب‌های ما نشاند و گفت:

— حالا من مرده، شماها زنده، ببینید کی بود بهتون گفتم؟!!

آتاییگ استغفراللهی گفت و جواب داد:

— خانم نرگس، خدا نکنه، چرا حرف از مردن می‌زنی؟! حالا انگار خانم اقبال، صدر اعظم اتریشه که اینقد بزرگش می‌کنید! خب اومده خونه پسرش، می‌خواد با عروستش بیاد اینجا که هم برا مراسم احیا دور هم باشید، هم صله‌ی رحمی کرده باشه.

مامانی سری تکان داد و گفت:

— خدا کنه همینی باشه که شما گفتی!

این را گفت ولی موقع خوردن سحری که همه دور هم نشسته بودیم،

روی آتایک را حسابی کم کرد و هر طور بود حرفش را به کرسی نشاند.
- نگفتم آتایک، اگه تعارفشون می‌کردیم، سحری هم اینجامونده
بودن!

- خب چرا تعارف نکردی خانم؟ فوق فوقش مردهای خونه یه اتاق
دیگه سر سفره می‌نشستیم که خانما معذب نباشن.
- دآخه این دختره مگه گذاشت؟ اینقد لیشو گزید و اشاره کرد که
ناچار زبون دهن گرفتم حتی یه تعارفم نزدم که برا سحر بمونن!
آتایک با تعجب سر بلند کرد و مانده بود مامانی منظورش از دختره
کی بوده است که سایناتند خودش را تبرئه کرد و گفت:
- من هیچ کاره بودم آتا، هر چی بود زیر سر ماناست!

آتایک نگاه پرسیانش را به من دوخت که نگاهم به کیان افتاد. با
چشم‌های خندان و لبی کج شده از خنده داشت براندازم می‌کرد. آب
دهانم را بلعیدم و به سختی نگاهم را از او گرفتم که مامانی کارم را آسان
کرد و گفت:

- با چشات سوال پیچش نکن آتایک، معلومه دیگه، دیدی بهت
گفتم؟ قضیه همونی بود که من حدس زده بودم! خانم اقبال اومده تهران
بلکه کار مهردادو مانا رو به سر انجام برسونه! دیشب مانا نیومده بود،
ناچار شد خودش بیاد این طرف!

آتایک یک دفعه جوش آورد و با لحن تندیه که کمتر از او شنیده
بودم، پرسید:

- روز بهتری پیدا نکرده بودن؟ شب سوم ضربت خوردن مولا، جا این
حرفاست؟!

مامانی پوزخندی زد و گفت:

- والا چه عرض کنم؟! حالا زیاد حرص و جوش نخور شما، بیتا جون

از طرف مانا، آب صاف و پاکیزه ریخت سر دستشون!

دیگر منتظر بقیه‌ی صحبت‌ها نشدم، به بهانه‌ی مسواک زدن از برای سفره بلند شدم و به دستشویی پناه بردم. بعد از بستن در، پشتم را به در تکیه دادم، پلک‌هایم روی هم افتاد و ذهنم عین چرخ برای خودش چرخید؛ «دنیا رو ببین، سه چهار سال چشم دیدن منو نداشتن، حالا پا شدن اومدن تهران که منو راضی کنن! باید دید مهرداد چه بلایی سرشون آورده که راضی شدن همچین کاری کنن! یعنی واقعا این قدر عاشقه؟! نگاهی اون شب باهام حرف می‌زد؛ محاله بتونه تا این حد نقش بازی کنه! ولی... چی کار می‌تونم بکنم وقتی دلم بهش راضی نمی‌شه؟ من این مهرداد رو واقعا دوست ندارم! اون یکی رو هم نداشتم ولی لااقل درموردش اینطوری فکر نمی‌کردم. خانم اقبال می‌گفت به خاطر من داره روزه می‌گیره، گفت دیگه لب به الکل نزده! گفت قول داده هر جور من بخوام همون بشه ولی... کسی که برای خدا عوض نشده، برای خاطر منه بنده‌ی خدا می‌تونه عوض بشه؟! می‌تونه واقعا؟! حالا گیرم عوضم بشه که بعید می‌دونم، با دلم چی کار کنم؟!... با محبتی که به کیان دارم چی کار کنم؟!... نمی‌تونم، نمی‌تونم راحت ازش بگذرم! حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم نه تنها مهرداد بلکه هیچ‌کسی نمی‌تونه جای اون جوجه‌ی سرتق و خوش‌خنده رو برام بگیره! مهرداد خیلی دیر یادش افتاد مانایی وجود داره، یه وقتی که دیگه مانا برا خودش نبود! دلش رفته بود پیش کسی که شاید مثل مهرداد نباشه ولی مانام همون مثل مهرداد نبودناشو دوست داره!»

اما حیف از آن همه احساس ناب و خالصی که نسبت به کیان داشتم؛ دوروز بعد دست کیان برایم لو رفت و دیوار آرزوهایم بر سرم خراب شد و من زیر آوارش به جان کندن افتادم!

ه
برای
برگرد
-
بری
م
شدیم
و گفت
-
تعمیر
-
می‌تر
سجاد
-
نیم

فصل بیست و هشتم

هیچ وقت خاطره‌ی آن روز از ذهنم پاک نخواهد شد. آن شب همه برای افطاری خانه‌ی ما دعوت بودند. کیان از ظهر تعطیل کرد و گفت برگردیم تهران و به من گفت:

- من امروزه کمی کار دارم، باید زودتر برگردم تهران، تو هم زودتر بری می‌تونی کمک بیتا خانم باشی که برای شب دست تنها نمونه.
من هم از خدا خواسته قبول کردم و زودتر از همیشه راهی تهران شدیم. حوالی ۳ بعد از ظهر بود که من را جلوی خانه‌ی خودمان پیاده کرد و گفت:

- تو می‌تونی بیای دنبال مامانی و آتاییگ؟ ماشین آتاییگ تعمیرگاست، اگه نمی‌تونی بسپریم کاوه و سائنا برن دنبالشون.

- مگه خودت نمیای که اونا رو هم بیاریشون؟!

- چرا حتماً می‌آم ولی نمی‌دونم کارم چقدر طول بکشه، اینه که می‌ترسم دیرو زود بشه! آقا جانم که می‌دونی، باید قبل از اذان سر سجاده‌ش باشه و اعمالشو انجام بده! اگه برات سخته بگم...
- نه خودم می‌رم دنبالشون.

نیم ساعتی بود که خانه‌ی آتاییگ بودم. مامانی سرگرم بسته بندی

دن ازبای
م را به در
خودش
حالا پا
سرشون
شاشقه ۱۹
زی کنه!

ن این
لا اقل
ن داره

نور من

نر منه

ن بشه

ن کار

ن کنم

نق و

نود

ن که

ن ت

ن م

ن د

چند بسته لوبیا سبزی بود که برای بیتا جون آماده کرده بود و در همان حال می‌گفت:

— کاش این همه راه زبون روزه نیومده بودی عسلم، کیان زنگ زد گفت
تورا هم خودمو به موقع می‌رسونم.

— اشکال نداره مامانی، ترسیدم دیر بیام، به ترافیک بخورم، نه اون
به موقع برسه، نه من!

— الان کارم تموم می‌شه که بریم.

— عجله نکنید، کار خاصی ندا...

صدای سام که مثل جارچی‌ها از جلوی درهال هوار می‌کشید، حرفم
را نیمه تمام گذاشت:

— عمو کیان چند تا کارتن بزرررگ خریده با خودش آورده مامانی....!
کمی بعد همه فهمیدند منظور از کارت‌های بزرگ، تلویزیون ال سی
دی ۴۲ اینچی بود به همراه سینمای خانواده. بعد هم همه‌ی وسایل را به
اتاق خودش برد و باز در اتاقش را قفل کرد و رفت تا دوش بگیرد که
مامانی با سرزنش رو به من گفت:

— از اون شب که تو سر به سر عکساش گذاشتی، اگه ۵ دقیقه هم از
اتاقش بیرون بزنی، در اتاقشو مهر و موم می‌کنه!

اما من به این حرف‌هایش توجهی نداشتم! چیزی که ذهنم را به
خودش کشیده بود، آخرین فریادهای مهرداد بود که در محوطه‌ی سر
سبز خانه‌اش پشت سرم می‌کشید؛ «من تورو می‌خرمت، حالا ببین!» کیان
پول خرید چنین چیزی را از کجا آورده بود؟! اوکه مدام دم از نداری می‌زد
و تازه توانسته بود پول یک سمند دست دوم را تهیه کند، پول و
پله‌ی اضافه‌اش کجا بود؟!

پاهایم به قدری سست و ناتوان شده بود که همان جا روی تخت

آشپزخانه ولو شدم. سرم را به دیوار تکیه دادم تا از افتادنش جلوگیری کنم؛ حتی گردنم جان نگره داشتن سرم را نداشت. باز فکرهای در هم برهم توی سرم غوغا کرد؛

"حتماً اون شب با هم به توافق رسیدن! آره، کیان حاضر شده از من کنار بکشه و مهر داد بابت این کارش بهش حق الزحمه شو می ده! یه چیزی بود که دلم شور افتاده بود؛ مردک عوضی، طمع مال دنیا تا چه حد آخه؟! بدبخت، منو بایه ال سی دی ۴۲ اینچ معاوضه کردی؟! یعنی ارزش من در همین حد بوده برات یا از اینم کمتر بوده؟ لااقل سهامی چیزی ازش می گرفتی که حس توهین کمتری بهم دست بده!"

چه خیال خامی! ارزش من بیشتر از یک ال سی دی بود؛ کیان شب عید فطر با یک جفت قالیچه ی ۶ متری ابریشمی وارد خانه شد. نیم ساعتی قالیچه ها را وسط خانه پهن کرده بود و برای طرح بی نظیر و رنگ های ملیحش برنامه تبلیغاتی راه انداخته بود. همه با سرو صدا و هیاهو درمورد سلیقه ی خوب و منحصر به فردش صحبت می کردند. صحبت های دلگرم کننده و تشویق و تمجیدها بود که از این و آن می گرفت، تنها کسی که با قلبی شکسته به طرح های قالیچه چشم دوخته بود، من بودم. کیان بالاخره طاقت نیاورد و رو به من پرسید:

- هر کی یه نظری داد جز توها! به نظرت چطوره؟ مالی هست یا نه؟! یک لحظه نگاهش کردم اما تند نگاه پر از سرزنش را دزدیدم و خیره به نقش های ظریف قالیچه فقط سری خم کردم که با سماجت پرسید:
- بابا کلی پولشو دادم، همه تلاشت به یه سر تگون دادن ختم شد؟!
سرم را بالا گرفتم و با طعنه ای که ناخواسته توی صدایم نشسته بود، جواب دادم:

- می بینم که خدا رو شکر مشکلات مادیت روبه حل شده، نه؟!

لبخند مکش مرگ مایی زد که اگر از دستش عصبی و دلگیر نبودم،
همان جا ضعف می کردم و جواب داد:

— اوسا کریم تازگیا هوامو داره دیگه؟ پا قدمت توی گاوداری حرف
نداشته برام مانا!

بابا منوچ خنده ی بلندی سر داد و گفت:
— دخترام تو همه چی تکند کیان! بیتا سر مانا باردار بود که آپارتمان
اولی مونو خریدیدم! یادته بیتا؟!

بیتا جون لبخند گرمی زد و گفت:
— مگه می شه یادم بره؟! سر ساینما هم ۴ ماهه باردار بودم که اون یکی
خونه رو معامله کردیم!
کاوه ذوق زده پرسید:

— پس ما هم می تونیم امیدوار باشیم دیگه، نه؟... ما هم توراهی داریم!
کیان غش غش خنده اش را سر داد و گفت:

— حاجی، تو هم حالا از آب گل آلود ماهی بگیر برادر! آقا منوچهر
می گه دختراش خوش قدمند، هنوز درمورد نوه هاش تجربه ای نداره!
— دختر ما هم دخترش می شه دیگه!

بابا منوچ چشم هایش برق افتاد و با ذوق پرسید:
— مگه اینم دختره؟!

ساینما تند جواب داد:

— نه بابایی، هنوز که معلوم نمی کنه، خیلی کوچولوئه، کاوه خودش
می گه به دلش افتاده دختره!

کیان برگشت سمت بابا و پرسید:

— ماشالله خودتون دوتا دختر دارید همچین برا دختر بعدی اشتیاق
نشون می دید آدم فکر می کنه چند تا پسر کورو کچل رو دستتون مونده!

بابا منوچ خنده‌ی صدا‌داری سر داد و گفت:

— خجالت نکش، بگو هنوز داری برا دختر له له می‌زنی! می‌دونی چیه
کیان؟ بین خودمون باشه، دختر یه چیز دیگه‌ست؟... آره!
کیان به اعتراض افتاد:

— شما که پسر نداشتید، حالا شاید پسر خوب باشه‌ها!

آتایگ سر به زیر تسبیحش را توی دست‌هایش جا به جا کرد و گفت:
— آقا منوچهر راست می‌گه، دختر یه حس و حال خاصی به خونه
می‌ده، به شرطی که گرفتار دست نامرد نشه!
کیان و کاوه نگاهی ردو بدل کردند و کیان زودتر از کاوه به صرافت
دلجویی از پدرش افتاد:

— آقا جان، من خودم در بست نوکرتم! می‌خوای الان از گردنت
آویزون بشم؟... دوست داری یه سینی چای خوش رنگ بریزم بیارم بهم
افتخار کنی؟! یا... می‌خوای...

آتایگ خندان سرش را بالا گرفت و دستپاچه وسط حرفش رفت که:
— نه آقا جان، چه کاریه؟ من همین الان دوتا دختر گل دارم! ساینا که
هم عروسمه هم دخترم، مانام عین ساینا می‌مونه برام؛ تویه لطفی بکن
همونی که هستی باش بابا!

— یعنی من بد می‌بوسم؟ امتحانش مجانی‌ها! ارزون حساب می‌کنیم
مشری شین!

همه باشندن حرف او به خنده افتادند ولی من صورتم از قبل هم
بیشتر در هم رفت؛

«نامرد همه چی رو می‌خواد با اسکناس بسنجه، فکر کرده همه مثل
خودشن که از هول حلیم بیفتن تو دیگ!»

این وضع باز هم ادامه پیدا کرد و کیان هفته‌ی بعد با یک سیستم

صوتی وارد خانه شد. کم کم داشتم می فهمیدم که مهرداد آنقدرها که فکر می کرده ام بی قدرم نکرده است و پول کلانی به جیب کیان سرازیر کرده! سعی می کردم به روی خودم نیاورم ولی نا خواسته رفتارم با کیان تند شده بود و به هیچ وجه حوصله اش را نداشتم. بر خلاف من، کیان روز به روز سرخوش تر از روز قبلش می شد. من هم بودم یک دفعه این همه وسیله برای خودم خریده بودم، سر از پا نمی شناختم. داشتم فکر می کردم امروز و فرداست که دست به دامن آتاینگ شود تا اجازه ی گرفتن خانه ی مجردی هم برایش صادر شود. همان کاری که مهرداد هم کرده بود! بعد از آن دیگر سوال و جوابی هم برایش در کار نبود و می توانست راحت و بی دغدغه به بوالهوسی اش مشغول شود! تنها چیزی که آن مدت به من کمک کرده بود تا آرامشم را حفظ کنم، تصور روزی بود که مهرداد می فهمید چه اشتباه بزرگی کرده است و پول بی زبانش را به مفت و مسلم تقدیم کیان کرده! آن وقت حتما می رفت سر وقت کیان و بلوایی راه می افتاد نگفتی! به هر حال با وجود ظاهر بی تفاوتی که به خودم گرفته بودم ولی تاب دیدن کیان را بیشتر از محیط کار نداشتم و محوطه ی گاوداری تنها جایی بود که او را می توانستم تحمل کنم. توی گاوداری که بودیم، موقعیت کار و مسائل کاری فکرم را درگیر می کرد و حواسم از رفتار او پرت می شد. خود کیان هم به قدری جدی و پرکار می شد که دست از مسخره بازی هایش بر می داشت و کمتر دور و بر من آفتابی می شد. به هر حال محیط کار بود و جای تفریح و تفنن که نبود اما هر وقت خانه بودیم، رفتار سرخوش و شادابی که نشان می داد، غیظم را در می آورد. گاهی آنقدر افکار دردناکم را درون روح پریشانم تزریق می کردم و حرص می خوردم که حس می کردم قلبم به سوختن افتاده! به همین خاطر تا می شد و جای فرار داشت، سمت خانه ی مامانی و آتاینگ

آفتابی
را نمی
فکر می
مشکل
-
همه ما
هست
شا
-
-
به
بیتا ج
طرفی
منوج
عقب
به بابا
بود.
زده
-
شد
بیشتر
گوش
زیر
تیزی

آفتابی نمی شدم. بیتا چون کم و بیش می دانست دردم چیست ولی علتش را نمی دانست. او فقط حدس زده بود که از دیدن کیان دل خوشی ندارم و فکر می کرد هنوز قضیه ی سمند خریدن کیان است و از همان روز ما با هم مشکل پیدا کرده ایم. یکی دویاری هم ضمنی به من تذکر داد که:

— مانا؟ فکر نمی کنی داری زیادی حساسیت نشون می دی؟ کیان با همه مته قبل رفتار می کنه، بچه ی خاکی و بی شیشه پيله ای بوده، هنوزم هست! یعنی فقط برا تو کلاس گذاشته؟

شانه ای بالا دادم و بالحن تندی گفتم:

— با من که اینطوریه، با شماها هر جوری باشه برام فرقی نمی کنه!

— عجیبه ها!

به هیچ وجه تصمیم نداشتم از معامله ی کثیف مهرداد و کیان حرفی به بیتا چون بروز دهم! همین که ذهنیت من خراب شده بود، کافی بود. از طرفی هم می ترسیدم با شنیدن این خبر، منتظر واکنش مهرداد نایستد و بابا منوچ را وادار کند زودتر به مهرداد تذکری بدهد. مهرداد این مدت نه تنها عقب نشینی نکرده بود بلکه تلفن های مداوم مادرش به بیتا چون، پدرش به بابا منوچ و سر راه قرار گرفتن های خودش روز به روز بیشتر هم شده بود. احساس می کردم که بعد از معامله با کیان، صابونی اساسی به دلش زده است که این بار حتما نتیجه خواهد گرفت.

جالب ترین قسمت موضوع این بود که به قدری خیالش از کیان راحت شده بود که دیگر حتی جلوی خانه ی آتاییگ کشیک نمی کشید. بیشتر مواقع، غروب ها که به خانه می رسیدم، او را توی ماشینش می دیدم. گوشه ای پارک می کرد و بی سرو صدا از توی ماشینش، رفت و آمد من را زیر نظر می گرفت، بعد هم راه می افتاد و می رفت! با هر بار دیدنش، خنجر تیزی به قلبم فرو می رفت و یاد معامله ی کثیف کیان با او می افتادم و مدام

به خودم تذکر می‌دادم؛

«خاک هفت گنبد به سرت مانا! تقصیر خود بی‌لیاقتت شده ی جفتشون دستتو خوندن، وگرنه مهرداد از کجا باید می‌فهمید طرف‌مورد نظرت کیانه؟... یا کیان از کجا می‌تونست مطمئن باشه که من به اون چشم امیدی دارم؟ اگه این فکرو نمی‌کرد که به خودش جرأت معامله با مهرداد رو نمی‌داد! این پسر این قدر به علاقه‌ی من به خودش مطمئن بوده که... نکبت! نشونت می‌دم آقا کیان؛ نشونت می‌دم که تو دیگه برام هیچی نیستی. حالا وقتی خبر ازدواجم با یکی دیگه از خواستگارام به گوش مهرداد رسید و اونم اومد سر وقت، حالت حسایی جا می‌آد! فقط صبر کن یه کمی حال و حوصله‌م برگرده!»

این فکرها مدام توی ذهنم شکل عوض می‌کرد. گاهی همه چیز طور دیگری به نظرم می‌رسید، آه افسوسی می‌کشیدم و خودم را به طریق دیگری سرزنش می‌کردم؛ «آخه عرضه‌ی این کارم نداری که! اگه همچین فکری داری، چرا خواستگاری همدم خانم برا پسر خواهرشورد کردی؟ دیگه چی می‌خواستی که این یارو نداشت؟! اگه راست می‌گی، لااقل می‌داشتی بیاد بعد اگه خوب نبود می‌گفتی نه! ای بمیری مانا که فقط ادعا داری!»

بالاخره بعد از ۴ روزی که به خانه‌ی مامانی نرفته بودم، روز پنجم همین که وارد تهران شدیم، کیان رو به من گفت:

— امشب خونه آتایگ هستینا، مستقیم می‌آی خونه یا...

— من نمی‌آم! منو برسون خونه خودمون.

— ... مگه می‌شه؟ مامانیت گردن تو و منو با هم می‌ذاره لب باغچه

خونه آتایگ، بیخ تا بیخ می‌بره! مگه می‌شه نرگس خانم برا آتایگ تولد بگیره، شما تشریف نیارید؟!

نگاهم یک دفعه بالا پرید و بهت زده پرسیدم:

- تولد...؟ پس چرا به من چیزی نگفته؟!

- به منم نگفته، فال گوش ایستاده بودم، دیدم پشت تلفن برا همدم خانم می گفت!

- تو که می گفتی فال گوش ایستادن...

- نه خب، بعضی مواقع مستحبه! بعد لبخند پر از شیطنتی زدو با لحن خاصی گفت:

- البته قبلش به حال حسابی از همدم خانم بیچاره گرفته بود، اون موقع هم فال گوش ایستاده بودم!... پسر مردم چی کم داشت که ردش کردی پشت دری؟!!

دلم لرزید و ارتعاشش تا لب هایم رسید! خدا می دانست چقدر این لقب را دوست داشتم، به شرطی که از دهان کیان به گوشم می رسید ولی حالا... لرزش دلم بیشتر از غصه بود تا شادی. کیان می خواست به من بفهماند دستم برایش رو شده و مطمئن است که به کسی جز او فکر نمی کنم! نباید می گذاشتم بیشتر از این شخصیتم در مقابلش خورد شود! ناچار به سختی آب دهانم را بلعیدم، گلوله ی بغضم را به همراهش فرو دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اون موقع هنوز در مورد ازدواج فکری تو سرم نداشتم ولی... مامانی گفت همدم خانم اصرار کرده و گفته بازم به بار دیگه روی پیشنهادش فکر کنیم، آخر هفته ی دیگه جواب بدیم.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

-؟!... یعنی الان دیگه احساس آمادگی می کنی؟!... ازدواجو می گم!

«عوضی! خودت همه چی رو می دونی، نه؟!... پس چرا آخه؟ دردت چیه که می چزونیم؟ خب نمی خوای نخواه، به درک! دیگه چروندنت چیه

ت شده که
طرف مورد
به اون چشم
له با مهر داد
ن بوده که...
رام هیچی
به گوش
ط صبر کن

چیز طور
به طریق
نه همچین
د کردی؟
ن، لا اقل
فقط ادعا

روز پنجم

باغچه
گی تولد

نامرد؟!»

چشم‌هایم را به روبرو دوختم و بی آن که نگاهش کنم، جواب دادم:

– آره فکر می‌کنم دیگه بتونم بهش فکر کنم!

– چه عجب، کم کم همه داشتن ناامید می‌شدن!

نگاه غرق آبم را از روبرو برداشتم و پلک‌هایم روی هم افتاد، سرم را به طرف شیشه‌ی کنارم چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم:

– آره، لباس پلو خوری‌هاتو زودتر آماده کن!

نمی‌دانم چه گفت، حتی نمی‌دانم حرفی زد یا نه! اشک‌هایم روی صورتم می‌ریخت و نفسم به تنگی افتاده بود. مدت‌ها بود که دچار این حالت نشده بودم و اسپری همراهم نداشتم. تنها کاری که از دستم بر آمد، پایین دادن شیشه بود. کیان بر خلاف مهرداد، اعتراضی نکرد که کولر روشن است فقط به سرعت ماشین را کشید گوشه‌ی خیابان و هول و هراسان پرسید:

– نفست؟!

دوست نداشتم جوابش را بدهم! نمی‌خواستم با کمک او دوباره نفسم به حال طبیعی برگردد، لج کرده بودم و با وجود حال خرابم، جوابی ندادم. کیان نفهمید لج کرده‌ام، فکر می‌کرد از شدت تنگی نفس نمی‌توانم حرف بزنم و باز داشت سوال خودش را می‌پرسید:

– مانا... نفست گرفته! آره؟! الان فس فسکتو می‌آرم، فقط هول نکن!

بعد مثل برق از ماشین پایین پرید، در صندوق عقب بازو بسته شد و چند ثانیه بعد در سمت من را باز کرد. اسپری را جلوی دهانم گرفت، سرم را برگرداندم و دستش را پس زدم. چشم‌هایم از بی‌نفسی تا جایی که ممکن بود گشاد شده بود. صدای عصبی و بلند کیان چشم‌های گشادشده‌ام را به خودش کشید:

- احمق! سرتو پس می‌کشی؟ داری خفی می‌شی، بگیر دیگه!
می‌خواستم مقاومت کنم، می‌خواستم از او کمک بگیرم اما نشد! نفسم
چنان ته سینه‌ام پیچیده بود که به خر افتاده بودم و ناخواسته سرم را به
سمت اسپری توی دست کیان برگرداندم. سر اسپری را توی دهانم
گذاشت، خودش فشاری به اسپری آورد و یک پاف توی حلقم خالی شد.
کمی بعد فقط صدای غرولند کیان را با پلک‌هایی روی هم افتاده
می‌شنیدم:

- می‌گفتن خون به مغز نرسه آدم دیوونه می‌شه، باور نمی‌کردم! انگار
دارم بهش آب هویج بستنی تعارف می‌کنم که ناز می‌آد! خب دختره‌ی
نادون، چند لحظه دیگه دست دست می‌کردی که سخته مغزی و قلبی رو
با هم می‌زدی!

جوابش را ندادم و تا جلوی خانه‌ی آتاییگ خودم را به خواب زدم.
اینطور مواقع بعد از حمله‌های آسمی شدید حالت کرختی خاصی
وجودم را می‌گرفت و سست و بی‌حال می‌شدم ولی این بار بیشتر دوست
داشتم بخوابم. بخوابم و یک وقت بیدار شوم که همه‌ی این فکرهای
احمقانه از سرم بیرون شده باشد. می‌خواستم وقتی چشم باز کنم دیگه
حتی یاد کیان توی ذهنم نمانده باشد. ای کاش می‌شد باکم شدن اکسیژن،
سلول‌های مغزم دچار فراموشی شود و این چند ماه آخر زندگی‌ام را به
کل فراموش کنم. آرزوی نابی بود اما جلوی خانه‌ی آتاییگ با شنیدن
صدای ملایم و آرام کیان باور کردم که حسرت این آرزو به دلم خواهد
ماند.

- مانا!... بیدار شو، رسیدیم!... مانا؟ هوشی یا بیهوشی دختر؟!
من حتی با چشم‌های بسته هم تصویر کیان را در قاب چشم‌هایم
داشتم. مردی خندان، شوخ، راحت و پول دوست که من دوستش داشتم

ب دادم:

د، سرم را

ایم روی

چار این

بر آمد،

به کولر

هول و

نفسم

ندادم.

حرف

تکن!

شد و

سرم

مکن

را به

و می خواستم این دوست داشتتم را فراموش کنم اما مگر ممکن بود؟

- هی پشت دری، بسه دیگه، چقدر می خوابی؟

چاره ای نبود، باید با واقعیتی به نام کیان روبرو می شدم. لای پلک هایم را باز کردم و زمزمه کردم:

- تو پیاده شو، منم می آم، هنوز پاهام جون نداره!

خندید و با لحن شوخی تهدید کرد:

- ببین، بازی در بیاری کادومو بر می دارم می برم و به اسم خودم تمومش می کنما!

تازه یاد تولد آتاییگ افتادم، تکانی به خودم دادم و مبهوت از بی حواسی ام پرسیدم:

- کادو؟... حالم که بد شد، اصلاً از یادم رفت!

- من خودم یه چیزی خریدم از طرف جفت مون.

کمی صاف تر نشستم و با قیافه ی در همی گفتم:

- هر چی گرفتی از طرف خودته، من باید جدا یه چیزی می خریدم که...

وسط حرفم آمد و همانطور که از ماشین پیاده می شد گفت:

- بی خیال بابا، شریکیم تو همه چی!

- من دوست ندارم با پول تو برا آتاییگ کادو بخرم!

کمی خم شد و از لای در به صورتم زل زد و گفت:

- خب،... سهمتو باهات حساب کنم چی؟ اون وقت دیگه قبوله یا الان

باید برگردیم آواره خیابون بشیم برا خرید هدیه تولد؟

- نه خب، کسی که خبر نداره، حتماً هیچ کسی هم کادو نخریده، منم بعداً..

- شخص شخیص خودم همه رو خبر کردم! یعنی همه با کادو تشریف

می آرَن امشب. چی کار کنم؟ پیاده می شی یا دوباره آتیش کنم برگردیم تو خیابون؟

دستی به شقیقه‌ام کشیدم و بعد از مکثی کوتاه پرسیدم:
- حالا چی خریدی؟

لبخند زنان جواب داد:

- ولخرجی کردم؛ یه ساعت مچی مارک دار بند چرمی! اوکی؟ بریم؟
«تو ولخرجی نکنی، من بکنم؟»
- سهم منو باید بگیری.

- باشه بابا، خودت که دیگه منو شناختی، بی خودی نیست بهم می‌گی اسکروچ! پیاده شو، زیر پام درختچه سبز شد جای علف.
وارد خانه که شدیم، سام دوان دوان خودش را به ما رساند، انگشت اشاره اش را به بینی‌اش گذاشت و در حالی که چشم‌هایش برق شادی داشت هشدار داد:

- هیسس، حرف نزنید!

کیان خم شد، او را بغل کرد و با صدای خفه‌ای زیر گوشش پرسید:
- چرا...؟!

- می‌خوایم باکیک و شمع روشن بریم جلو اتاق آتا در بزنینم، دروکه بازکنه براش تولد تولد بخونیم!
- آهااا،... گروه کر دیگه؟

- کر چیه عمو؟!

سام را از بغل کیان گرفتم و آرام برایش توضیح دادم گروه کر یعنی چه؛ همه چیز همانطور که سام پیش بینی کرده بود پیش رفت. آتایبگ چنان شوکه شده بود که شاید چند دقیقه‌ای حتی بلند هم نفس نمی‌کشید، فقط آب توی چشم‌هایش جمع شد و از پشت شمع‌های روشن به مامانی زل

زده بود. همه با هم تشویقش می‌کردیم شمع‌ها را خاموش کند و سام با
جیغ جیغ بلندتر از همه فریاد می‌کشید:

– فوتش کن آتا، آرزو هم بکنیا، آرزو کن نی نی ساینا چون دختر
نباشه، پسر باشه که با منم بازی کنه!

کیان لبخند کجی زد و کنار گوش ساینا زمزمه کرد:

– نی نی نیومده این حسود خان داره دق می‌کنه!

–!.. نکن بچه رو، سامسامکم نی نی رو دوست داره!

– کاریش ندارم، خدا کنه دوستش داشته باشه، ما که بخیل نیستیم
ساینا خانم!

بالاخره مراسم فوت کردن شمع‌ها و بریدن کیک تمام شد و همه
کادوهای خودشان را یک به یک تقدیم کردند. کاوه بعد از این که ساینا
هدیه‌ی خودشان را به آتاییگ داد، رو به همه اعلام کرد:

– اما هدیه‌ی اصلی منو ساینا هنوز مونده!

آتاییگ خندان رو به کاوه پرسید:

– چه خبره پسر، داری بابا می‌شی، کمتر ریختو پاش کن! چند تا چند تا
کادو گرفتی؟!

کاوه نیم نگاهی با ساینا ردوبدل کرد، نگاه ساینا از خوشحالی برق
می‌زد که کاوه گفت:

– نه این هدیه فرق می‌کنه آقا جان، یه کم بزرگ بود، نمی‌شد زر ورق
رنگی دورش بیچیم! پولی هم بابتش ندادم، خیالت تخت، صبر کن الان
می‌بینیش! تو ماشینم قایم‌ش کردم تا به موقع نشونت بدم و مشتلق بگیرم!
رفت و برگشتش به داخل حیاط چند دقیقه‌ای بیشتر نکشید و یک
دفعه صدای آمیرزا از جلوی در ساختمان توی فضا پیچید که:
– اهالی خونه، علیکم سلام...

کیان مثل فریره روی مبلی که نشسته بود چرخید و همزمان از جایش بالا پرید. بعد هم ظرف صدم ثانیه‌ای خودش را به در ورودی رساند و تقریباً آمیرزا را از جا بلند کرد!

- منو بذار زمین پهلون، چه خبرته جای میل بلندم کردی؟!
کیان او را روی زمین گذاشت و محکم بغلش گرفت و بلند بلند گفت:
- نوکرتم آمیرزا، کجا بودی این مدت؟ به جون سامی دلم برات قدیه نخود شده بود مرشد!

آتایگ هم خودش را به آمیرزا رساند، کیان را عقب کشید و دو مرد به آنی در آغوش هم فرو رفتند! آمیرزا چشم‌هایش غرق اشک بود و آتایگ با مهربانی به او خوش آمد می‌گفت. بعد از آن یک به یک نوبت به مامانی، بابا منوچ ویتا جون رسید. این بار هم سام از همه جلوتر خبر رسیدن آمیرزا را شنیده بود و حتی با او دیداری هم داشت. کاوه می‌گفت به بهانه‌ی خرید هدیه‌ی تولد، سام را به خانه برده تا زودتر آمیرزا را ببیند و همه‌ی سوال‌هایش را بپرسد بلکه وقتی آمیرزا به خانه رسید، مهلت حال و احوال با بقیه را پیدا کند. بالاخره آخرین نفر نوبت به من رسید:

- سلام آمیرزا، خوش اومدین!
- به به، سلام به روی ماه مانا خانوم گل‌گلاب!
بعد هم باز مثل آن باری که در گاوداری برایم خوانده بود، دستی در هوا تکان داد و برایم خواند:
- باد آمد و بوی عنبر آورد... چه حال و خبر بابا جان؟ خوشو خرمی دخترم؟!
- از دعای شما خویم، ممنون!

مامانی بعد از کمی خوش و بش، تکانی به خودش داد و گفت:
- الان جای می‌چسبه، برم به سینی جای بیارم همه دور هم بخوریم.

من و آمیرزا هردو با هم بلند شدیم. داشتم می‌گفتم:

— من می‌ریزم مامانی، شما امشب خیلی خسته...

که آمیرزا وسط حرفم آمد و گفت:

— نه بابا جان، بگیر بشین که دیگه آمیرزا اومده که پستشو تحویل بگیره! تو هم برو بشین...

کیان دست او را کشید و گفت:

— آمیرزا، کار مهم‌تر باهات دارم، مانا چای می‌ریزه، تو بشین که خدا از عالم غیب برام رسوندت!

— مثلاً چه کاری بابا جان؟!؟

— هیئت ژوری توی گاوداری که یادته؟!؟

— آره، یادمه! حالا دوباره چی شده؟ هیئت جوری واسه چی؟

— نه آمیرزا، من دنبال هیئت نیستم، تو خودت ماشالله یه تنه حریفی، یه کله قاضیت می‌کنم حالشو بیری!

آمیرزا از راه نرسیده، کیان سربه سرش می‌گذاشت، لبخندی زدم و راه افتادم طرف آشپزخانه اما ادامه‌ی حرف‌های کیان پاهایم را به زمین میخ کرد و دیگر حتی قدمی جلوتر نرفتم!

— آمیرزا نوکرتم، می‌شه من از شما خواهش کنم، پا پیش بزاری یه وساطتی پیش آقا جانم برام بکنی؟

سرم به عقب چرخید و نگاه کنجکاوم روی صورت کیان ماند. آمیرزا نیم‌نگاهی به بقیه انداخت اما وقتی متوجه شد کسی از ماجرا خبر ندارد، رو به کیان پرسید:

— وساطت؟... چطور وساطتی باید بکنم بابا جان؟

نگاه همه به دهان کیان چفت شده بود. آتاییگ کنجکاوتر از همه به نظر می‌رسید و سام به ساینه پيله کرده بود که:

- وسطاطت یعنی چی ساینه جون؟!

ساینه زیر گوش سام حرفی زد که او ساکت شد و نگاهش برگشت سمت کیان و زل زد به او.

- والا آمیرزا، به جون خودم، به ارواح خاک مادرم، دق آوردم اون قدر که هفته به هفته کلی پول بی زبون دادم یه چیز درست و حسابی دستم گرفتم باهاش اومدم تو خونه. تو که نبودی، بقیه هم انگار نه انگار! یعنی انگار آب تو هاون بکوبیا، همون جوری، هیچ کی بهم نگفته خرت به چند من؟ بچه، دردت چیه داری اینقدر بریزو بیاش می کنی؟!

آمیرزا که هنوز ماجرای خریدهای او را نمی دانست، پرسید:

- چی خریدی کیان؟ بگو تا حالیم بشه!

کیان پنجه‌ی باز کرده‌اش را جلوی نگاه آمیرزا گرفت و با دست دیگرش یک به یک انگشت‌هایش را می بست و اسم وسیله‌ای که خریده بود را با تاکید به زبان می آورد.

- جونم برات بگه، ماشین خریدم،... بگو خب؟...

- خب؟!

- تلویزیون و دمو دستگاشو کامل! یه جفت قالیچه کرک و ابریشم که باهات حرف می زنه از خوشگلی، یه دستگاه صوتی فوق جدید و درجه یک که دامب و دومبش گوش می ترکونه. تو خودت بگو، دیگه چی باید می خریدم که نخردم؟!

باهایم از زمین کنده شد و دوباره راه افتاد سمت آشپزخانه.

«بفرما، نگفتم؟... الان می خواد آمیرزا واسطه شه که آقا جانشو راضی کنه بره خونه مجردی بگیره!»

آمیرزا با صدای بلند و رسایی گفت:

- این همه خرید کردیو بازم آب از آب تکنون نخورده؟ غصه نخور بابا

جان، من خودم الان ترتیب همه چی رو برات می‌دم؛ تا منو داری، غم به دلت راه نده شاه داماد! ولی خودتم می‌تونستی به تلنگری بزنی که زودتر کارت راه بیفته‌ها...

- راستش... یادمه همیشه خودت تعریف می‌کردی که قدیما هر جوونی که فکر اهل و عیال داری به سرش می‌افتاده، به چیزی از اسباب اثاث خونه می‌خریده و با خودش می‌برده خونه! می‌گفتی این جوری اهل خونه و بزرگترا می‌فهمیدن که بعله، شازده پسرشون هوس کرده سرو سامون بگیره! خدا رحم کرد تو رسیدی وگرنه باور کن آمیرزا، تلنگر که هیچ، تو مایه‌های چک و لگدم کارساز نبود! من یکی پیرم در اومده، اتاقم شده انبار لوازم خونگی آکیند اما آقا جانم هنوزم که هنوزه انگار نه انگار! حالا اگه می‌شه شما به زحمتی بکش از این آقا جان ما پیرس چه قدر دیگه باید وسیله خونه بخرم بلکه به آستینی واسه ما بالا بزنه و رخصت سرو سامون گرفتن بهمون بده؟!!

تقریباً توی چهار چوب در آشپزخانه رسیده بودم که کلمه‌ی «شاه داماد» آمیرزا دوباره جفت پاهایم را به زمین چسبانده بود.
«می‌خواد زن بگیره؟!... وای نه!... نه!... نمی‌تونم باور کنم! دیگه طاقت این یکی رو ندارم!»

دستم را به درگرفتم تا روی زمین نیفتم و به زحمت خودم را کمی توی آشپزخانه کشیدم. از توی هال به جایی که من ایستاده بودم، اشراف نداشتند. پاهایم زیر تنهام سست شد و روی زمین ولو شده بودم و حرف‌های کیان را گوش می‌کردم. ولوله‌ای به جانم افتاده بود، نگفتنی! گوش‌هایم هنوز سوت می‌کشید و سرگیجه امانم را بریده بود که آتاییگ با لحن شوخی در جواب اعتراض‌های کیان گفت:

- بابا جان، این کارا مال زمان ماها بوده، منم که کف دستمو بو نکرده

بودم تو واسه چی هی راه به راه وسیله می خری با خودت می آری تو خونه!

کیان آه افسوسی کشید و گفت:

- آقا جان، والا من یکی تو سنتی صنعتی زندگیمون درمونده شدم! یعنی بالاخره هم نفهمیدم باید سنتی رفتار کنیم یا مدرنیته؟ حالا شما هر جور راحتی بگو همونو پیاده کنم، فقط تورو خدا دیگه خرج رو دستم نذار! کفگیرم به ته دیگ خورده جان خودم!

آمرضا خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- خب آتاییگ، حالا که الحمدالله دیگه فهمیدی باید براش به کاری بکنی! بزمن زنگو؟

- رو چشمم، هر وقت بخواد، دست روهر دختری بذاره من براش پا پیش می ذارم، یعنی پنجاه درصد ما که به جای خودشه، باید دید خونواده دختری که دست روش گذاشته چی می گن؟ بعدش به وقتش تو هم براش زنگ و بزمن پیرمرد! فقط قبلش...

صدای زنگ تلفن همراه قراضه ی کیان که مثل شیپور صبحگاهی سرباز خانه ها می نواخت، صحبت آتاییگ را نیمه کاره گذاشت. کیان بعد از زنگ سوم گوشی را جواب داد و به دو دقیقه نکشید که از توی هال با فریاد صدایم کرد:

- مانا!... بدو که گاومون داره می زاد!

هول کردم، نفهمیدم چطور از زمین کنده شدم و صدم ثانیه ای بعد وسط هال ایستاده بودم و هراسان می پرسیدم:

- سیستم سردکننده ی شیر دوباره از کار افتاده؟!؟

- نه!... گاو...

- بیماری افتاده تو گاوا؟!؟

- بابا جون، مهلم بده، گفتمت گاومون داره می زادا! گاو... همون که
ماق می کشه، همون که منتظر بودیم گوساله بیاره ها، همون!

- اووو گفتم حالا چی شده که اینطوری می گی؟! گاهی هفته ای چندتا
گوساله تو گاوداری دنیا می آد، خبر دادن داشت؟!

بعد هم پشت کردم به او و برگشتم طرف آشپزخانه و غرولند گنان به
طعنه اضافه کردم:

- یه جوری خبر دادی گفتم لابد داری خودت بابا می شی که اینطوری
هول برداشتی!

- خودت که می دونی؟ مَم صادق مسئوله زایمان گاواست،
غروبی افتاده زمین، پاش شکسته، الانم بیمارستانه!

دوباره برگشتم سمتش و هراسان پرسیدم:

- پس الان باید چی کار کنیم؟!

کیان دويد سمت اتاقش و در همان حال فریاد کشید:

- بپوش که زودتر بریم! بدو، گوساله ش درشته، یهو می بینی گاوو
گوساله با هم تلف می شن!

همه به ما مات شده بودند اما هیچکدام فرصت سوال و جواب به
کسی نمی دادیم. بقیه فقط درگوشی بیج بیج می کردند و صدای همه فضا
را پر کرده بود اما هیچ کدام نظر خاصی نمی دادند. بی معطلی ما تنوم را
برداشتیم و همانطور که می پوشیدمش، کیفم را دست گرفتم، تا جلوی
راهروی ورودی اتاق ها رفتم و از همان جا بلند و کشیده پرسیدم:

- دامپزشک از کجا بیاریم این وقت شب؟!

کیان با عجله برگشت توی راهرو، سویچ ماشین را انداخت توی
دست من و بی آن که جوابم را بدهد گفت:

- ماشینو بذار بیرون. حاجی قربونت، در حیاطو براش باز کن، قدش

نمی رسه خو
کاوه دنب

و به محض

درها را بسته

- چی ک

کاوه سر

- حالا

گاوتون نمی

دارن، سرش

به طعنه

- دارم

کاوه بر

- اون

زایمان گاو

بعد دو

- می

اونجا؟ کا

- حا

واسه خو

راحت مو

کاوه

بعد از چن

- برم

برگش

نمی‌رسه خودش! برو منم دارم می‌آم.

گاوه دنبال من دويد توی حیاط. با دستی لرزان ماشین را استارت زدم و به محض باز شدن درحیاط، ماشین را بردم توی کوچه. گاوه یکی لنگه از درها را بست و آمد کنار ماشین ایستاد که شیشه را پایین دادم و پرسیدم: - چی کار می‌کنه پس؟ کجامونده نمیادش؟

گاوه سری کج کرد و گفت:

- حالا بلکه دستشویی رفته باشه، این سه چهار دقیقه فرقی به حال گازتون نمی‌کنه. مواظب باش تند نره‌ها، کیان هر وقت گاواش زایمان دارن، سرش از خودش نیست تو رانندگی! به طعنه گفتم:

- دارم می‌بینم، معلومه خیلی عجله داره!

گاوه برگشت کمی توی حیاط را نگاه کرد و گفت:

- اون موقع رو می‌گم که هنوز مم صادق نبود، حالا که دیگه برای زایمان گاواش هر بار خودش نمی‌ره.

بعد دوباره رو به من کرد و با تردید پرسید:

- می‌خوان منم باهاتون پیام؟ جفت‌تون همچین هول و هراسون تا

اونجا؟ کار دستمون ندید به وقت؟!

- حاجی، برو اینو بفروستش بیرون! آفتاب زد، این هنوز نیومده، تو

واسه خودت چی می‌گی آخه؟! هول و هراسش کجا بود؟ این که با خیال

راحت مونده تو خونه بیرون نمیاد!

گاوه مردد کمی به من نگاه کرد و دوباره کمی به پشت سرش و عاقبت

بعد از چند دقیقه گفت:

- برم ببینم کجامونده؟!!

برگشت سمت در و قدم به حیاط گذاشت که کیان نفس زنان از راه

رسید. کنار گوش کاوه حرفی زد که کاوه با چشم‌هایی پر سوال او را برانداز کرد و کیان آمد سمت ماشین، در ماشین را باز کرد و به من دستور داد:
- پیر اون ورا!

از روی دنده پایم را رد کردم و خودم را کشیدم روی صندلی بغل که کاوه دوباره تکرار کرد:

- می‌خوای منم باهاتون پیام؟ الان تو حسابی گیج می‌زنی بعد خدای نکرده...

- خودم می‌تونم رانندگی کنم، برای زایمان گاوم که تخصصی نداری، برو فقط اون کاری که بهت گفتم یادت نره! سامو حواست بهش باشه‌ها، ترسیده، برو حالیش کن خبر بدی نیست، بهش بگو یکی از گاوامون داره براش نی نی می‌آره که وقتی بیاد اونجا بره باهاش بازی کنه!
بعد خودش را انداخت توی ماشین و پایش را گذاشت روی گاز و تخت گاز دنده عقب گرفت.

فصل بیست و نهم

- تو... تا حالا زایمان گاو رو از نزدیک دیدی؟
- آره زیاد، وقتی دوره گاوداری می دیدم اینم جز کارورزیم بود!
- یعنی... الان دکتر نداریم مشکلی پیش نمی آد؟
- امیدوارم نیاد! مم صادقم که دکتر نیست، کارگر ساده ست، فقط کارشو بلده!

بعد نیشخندی زد و گفت:

- اگه سالم دنیا اومد، یه گوسفند سر می بریم، چطوره؟
- بی مزه... دارم جدی می پرسم کیان؟!... می ترسم گاوه بمیره،
گوساله شم تلف شه!

- خب هنوز که اتفاقی نیفتاده، ترس، چیزی نمی شه انشاءالله! تا قبل از
مم صادق، خودم هفته ای چندتا گوساله دنیا می آوردم، تو غصه شو نخور!
برای چند لحظه زبانم را پشت دندان هایم فشردم بلکه حرف بی ربطی
نزنم ولی آخر طاقت نیاوردم و مودبانه ترین سوالی که به ذهنم می رسید را
به زبان آوردم:

- چطور می تونی اینطور موقع ها اینقدر الکی بخندی؟

خنده ی بلندی سر داد و جواب داد:

— مته تو باشم خویه؟ بی خودی هول می‌کنی که چی بشه؟ اون گاو
بدبخت داره می‌زاد، منه بدبخت باید گوساله شو سالم دنیا بیارم، تو
جوش می‌خوری؟

— اگه جفت شون تلف بشن چی؟
— مانا! هر وقت تلف شدن، می‌شینیم به اتفاق تو سرو مغزمون می‌زنیم
و عزاشو نو می‌گیریم، خب؟
— من پامو نزدیک گاوِه هم نمی‌زارم، گفته باشم، رو من هیچ
حسابی نکن!

— نه بابا، تو برو بگیر بخواب تو ساختمون، کار تو نیست این کار!
— پس منو برا چی با خودت آوردی؟! اگه قرار بود کاری نکنم، چه
لزو می‌داشت همراهات پیام؟!

— آهان، این یعنی شراکت! الان ممکن بود من تنها باشم، توی راه
خوابم بگیره، احساس غربت زدگی کنم، افسردگی ناشی از کارای سخت
طاقت فرسا بگیرم؛ تو که نباشی ممکنه این مشکلات خودشونو شدیدتر
نشون بدن!

— گرفتی منو؟!

خندید، بلند بلند و قاه قاه!

— خنده داره؟ می‌گم گرفتی منو، بهم می‌خندی؟!

— نه آخه می‌دونم، من می‌خوام بگیرم، نمی‌دونم تو قبول می‌کنی یا
نه! حالا که خودت گفتی، دیدم بهترین موقعست که پرسم نظرت چیه؟!
بگیرم یا نه؟!

اخم‌هایم در هم رفت و با حرص از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام
پرسیدم:

— کدوم احمقی تا حالا اجازه همچین کاری داده که من دومیش بشم؟!

- تو خودت همین دم غروبی که بر می گشتیم گفتی نظرت برگشته و
آمادگی پیدا کردی!

- من؟! ... من کی...

وسط حرفم آمد و خندان گفت:

- بابا جان تقصیر من چیه؟ عیب و علت بر می گرده به زیون فارسی! یه
فعل گرفتن گذاشتن تو زیون فارسی، سه جور معنی ازش استنباط می شه!
مثلاً یکی داره با ماشینش اون جلو می ره، تو یهو می گی؛ «بگیرش کیان!»
یعنی چی؟ یعنی همچین گاز بده که سرعتت زیاده از اون بشه و ازش جلو
بفتی! یکیشم اینه که تو الان پرسیدی، گرفتی منو؟ یعنی به مسخره
گرفتی؟ یکی دیگه ش چی می شه؟ این که من تورو بگیرم! اینو من
یکی توش بی تقصیرم! آخرشم نفهمیدم جریان چیه؟ واسه چی نمی گن تو
باید منو بگیری؟ این قانونو کی گذاشته که من باید حتماً تورو بگیرم؟! تو
می دونی دلیلش چیه؟!

- کیان! حالت خوبه؟ چی من تورو بگیرم، تو منو بگیری؟! گرگم به
هواست مگه؟!

- نه بابا.... زن و شوهری رو می گم! من که حالم خوبه خوبه، تو خودت
خوبی؟ اصلاً انگار تو باغ نیستی!

«این چی گفت؟! زن و شوهری؟! ... فکرم قاطی شده، چرا نمی فهمم
این چی می گه؟! هنگ کردم! منو بگیره؛ آره همینو گفت! گفت من
می خوام بگیرم، نمی دونم تو قبول می کنی یا نه؟! ... کیان می خواد منو
بگیره؟! یعنی داره تقاضای ازدواج می کنه؟! ... نه؛ حتماً اشتباه می کنم! حالا
چه وقت این حرفاست؟ گاومون داره می زاده، تو این جاده ی خراب شده،
مگه ممکنه؟! ... توهم زدم حتماً!...»

- مانا، اصلاً شنیدی چی گفتم یا دوباره بگم؟ بابا جان، دارم می گم زنم

می‌شی یا نه؟ دیگه از این راحت‌تر؟... نه تو منو بگیر، نه من تو رو
می‌گیرم! حله؟

«نه! واقعاً درست شنیدم، داره خواستگاری می‌کنه! پس چرا نفسم سر
جاش مونده؟ چرا به قول خودش ریپ نمی‌زنم؟... چرا هول نکردم؟...
مگه این چند ماهه با به دنیا امید و آرزو منتظر شنیدن به همچین سوالی
نبودم؟... مگه تو دلم بهش مهلت سه ماهه نداده بودم؟ دیگه چه مرگم
شده که لال مرگی گرفتمو صدام در نیامداد؟!»

— مانا!... تو اصلاً می‌شنوی چی می‌گم؟

— آره، دارم می‌شنوم!... (آب دهانم را بلعیدم و با احتیاط اضافه کردم)
این یعنی خواستگاری؟

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

— آخ قربون دختر چیز فهم، بالآخره گرفتی چی می‌گم! یادم نبود، اینم
به جور گرفتن می‌شه! این که آدم حرف طرقتشو تو هوا بپاچه! خب، حالا
نظرت چیه؟

کمی صبر کردم بلکه صدای تالاب تولویی از قلبم بلند شود، ریتش
کمی تندو کند شود یا لااقل گونه‌هایم داغ و سرد شود، یعنی هیچ چیزی
نباید برابم اتفاق می‌افتاد؟

— من... من راستش... به کم غافلگیر شدم!

— چاخان نکن، خودت می‌دونستی امروز فرداست که به همچین
حرفی بشنوی!

— نه به خدا، اصلاً فکرشو نمی‌کردم! یعنی... لااقل فکر اینجوری شو
هیچ موقع... می‌دونم... نشیدم تا حالا کسی اینطوری خواستگاری کرده
باشه!

— خب پس چه جوری تو فکرش بودی؟ بین مانا، واقع بین باش، ماها

گاوداریم، هیچی مون به آدمیزاد نبرده که خواستگاری کردنمون به آدمیزاد برده باشه! باید همه چی زندگیمون همین جوری راحت و بی تکلف باشه، اینجوری هر دو مون راحت تریم!

- بی تکلف؟! ... یعنی چی؟

- شاعر می‌گه؛ برخیز تا طریق تکلف رها کنیم... دکان معرفت به دو جوهر بها کنیم! به حاجی و امیرزا روانداختم که تا ما نیستیم، با مامانی و آقا منوچهر و بیتا خانم به صحبتی نکنن، ببینن مزه دهنشون چیه؟!

اضطرابم به قدری زیاد بود که حال تهوع گرفته بودم. سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم سیاهی، نفسم اما سر جایش بود! خواستگاری کردنش به جای اینکه خوشحالم کند، غمگینم کرده بود، نمی‌دانستم چرا؟! تنها حرفی که آن لحظه به ذهنم رسید را به زبان آوردم و پرسیدم:

- خیلی محکم و راحت پیشنهاد دادی، حتماً مطمئن بودی جواب رد نمی‌گیری، درسته؟!

خندید و با لحن سرخوشی گفت:

- آره، راستش به جورایی جاسوس داشتم، البته خودشم نمی‌دونست داره برام جاسوسی می‌کنه ولی دستش طلا، کارش خوب بود!

- جاسوس داشتی؟ منظورت به کیه؟!

- مهرداد! اون مطمئنم کرد که تو هم به این وصلت راغبی وگرنه عمراً به این زودیا تا شیش جهتمو برآورد نمی‌کردم و تن به این کار نمی‌دادم! مطمئن بودم که حتی ذره‌ای خون توی صورتم نمانده است! سر انگشت دست و پاهایم توی آن هوای گرم به گزگز افتاده بود ولی باید تا ته اطلاعاتی که لازم داشتم را از دهان کیان بیرون می‌کشیدم.

- اون بهت چی گفت که مطمئن شدی؟

- پیشنهاد به معامله‌ی کلون بهم داد که پامو بکشم کنار، بهش گفتم

بدون معامله هم آگه خودت به اون راضی باشی، مردو مردونه پامو وسط

نمی دارم!

— واقعا؟!

— نه بابا، پلیتیک بهش زدم، می خواستم از زیر زبانش حرف بکشم
 بینم نظرتو نسبت به من چیه؟! اونم گفت که تا پای من وسط باشه،
 نمی تونه جواب مثبتی از تو بگیره؛ اینو که گفت، دلم قرص شد! البته
 قبلشم اون بهرام نامرد به حال اساسی ازم گرفته بود! اون روز که سمندمو
 خریدم یادته که؟! سرراهمو گرفته بود که بدبخت بی خودی خودتو به آب
 و آتیش می زنی که چی؟ می گفت تا مهرداد خواهانه مانا باشه، جنازه شم
 رو دوش تو نمی دارن! بهش گفتم خود مانا بهش راضی نیست! به عالم
 صغری کبری برام چید که خودت راضی هستی و داری برا مهرداد ناز
 می آی! اون روز رسیدم خونه، می تونستم خونتو جای یه لیوان آب خنک
 سر بکشم! بعدش کم کم دوزاریم افتاد شاید این حرفای بهرام از رو بد
 ذاتیش بوده و بس! خلاصه مهرداد که گوشه رو داد دستم، خیالم از هفت
 دولت آزاد شد. بعدشم هر چی جنس دستم می رسیدو می خریدم و
 می آوردم خونه بلکه یکی یه آستین برام بالا بزنه که آخرشم خودت
 دیدی، تا وقتی خودم به زبون نیومدم، بی فایده بود!

نگاهم، لحن صدایم و حتی قلبم را انگار با گاز فریون منجمد کرده
 باشند، از هر حس و لطافتی دور شده بود؛ فقط هنوز به دنبال اطلاعات
 بیشتر و بیشتر بودم.

— پول چیزایی که خریدی رو از کجا آورده بودی؟!

— راستش، یه چند تا گوساله ای که گذاشته بودم پروار بشن و بعدش به
 قیمت بالاتری به کشتار گاه بفروشم، رد کردم رفت! یه مقداری از
 علوفه ی مورد نیاز زمستونم گفتم چکی می خریم و خلاصه همینطوری یه

پولی او مد تو دستم.

پوزخندی زدم که از چشم او پنهان ماند و با لحن بی تفاوتی پرسیدم:
 - مبلغ پیشنهادی مهرداد برات دندون گیر نبود؟
 - نه بابا، بچه می خواست خر کنه؟ عمراً اگه به سی برابرشم رضایت
 می دادم! من تورو با این پولاً عوض نمی کنم مانا!
 - چرا؟ من برات بیشتر می ارزم؟
 - خب معلومه دیوونه!
 - به منم می گی چرا؟

- یعنی خودت نمی دونی؟ بابا جان، تو دورو بریامون به نگاه بکن،
 همین پدر مادرت، چرا این قدر توی زندگی شون موفق بودن؟ چون کسب
 و کارشون شبیه هم بوده، همو درک می کردن! منو تو، شریکیم،
 مشکلاتمون یکیه، همسایه، رفیق، از دو طرف فامیل، چی ممکنه برامون
 توی زندگی دردسر ساز بشه؟ هیچی، همه چی آرومو روئین و
 بی دردسرو تکلف می ره جلو! از این بهتر کدوممون می تونیم به شریک
 پیدا کنیم که به عمر در کنارش باشیم و احساس آرامش کنیم؟ آخرش
 نگفتی، نظرت چیه؟
 - باید فکر کنم!

- باشه فکر کن، تا وقتی بر می گردیم تهران، فکراتو بکن که بعدش
 بیفتیم دنبال کارا!

«چه وقیح و پررو! این قدر مطمئنه که می گه باشه فکر کن، از اون ور
 می گه رسیدیم تهران بیفتیم دنبال کارا!... مگه دیوونه شده باشم که
 پیشنهادشو قبول کنم! اون باری که می خواستم همچین غلطی کنم، بابا
 منو چ جی گفت؟ گفت از به جای مساوی زندگیتو شروع کن! گفت وقتی
 مهرداد عاشقت نیست و فقط می خواد روی حساب کتاب باهات

ونه پامو وسط

حرف بکشم
 وسط باشه،
 شد! البته
 که سمندمو
 و دتو به آب
 جنازه شم
 به عالم
 مهرداد ناز
 آب خنک
 از رو بد
 م از هفت
 خریدم و
 خودت

مد کرده
 طلاعات

بدش به
 داری از
 وری به

زندگی کنه، تو هم به دلت مسلط باش! حالا چی؟ بازم داره همونطور
می شه؛ من عاشقمو کیان حساب گر! آقا برام سنگ بی تکلفی به سینه
می زنه! راست می گه، ماها گاوداریم، باید زندگیمونم مثل همون گاو
شروع کنیم! عاطفه و احساس کجا بود؟ همه چی روی حساب و کتاب!
شراکت و پول پدر مادرمو، توقع کم مانا اسفندیاری که حتی باهاش سوار
همون خوش رکاب قاراپطشم می شد! حق با مهرداد بود، کیان هوس کرده
با سر بیفته تو عسل! کاوه ی بیچاره عاشق بود و دم نمی زد مبادا ساینه این
وسط آسیبی ببینه، اون وقت این یکی شون می خواد عاشقی رو با «آ»
بنویسه و خودشو راحت کنه! نه، این قرارمون نبود خدا جون! من که بهت
گفته بودم معامله بی معامله! من که گفتم نذرمو ادا می کنم ولی بی معامله!
راضی به زحمت نیستم خدا جونم، اینی که بهم عطا کردی برا خودت؛ به
آدم معمولی برام برسون! یکی که نه عاشقش باشم، نه عاشقم باشه!
مهردادو دیگه هیچوقت باورش نمی کنم، حتی اگه عاشق باشه، عاشقیشم
با عاشقی من فرق می کنه! قبادی رو هم نمی خوام، ته دلم باهاش رضایت
نمی ده ولی کیانم نه! نمی تونم با یکی زندگی کنم که من یه دل نه صد دل
عاشقشم و اون فقط داره برام چرتکه می ندازه ولی اگه بهش نه بگم و اونم
ازدواج کنه چی؟! ... باشه، مهم نیست؛ دیگه بهش فکر نمی کنم! اصلا
دیگه گاوداری هم نمی آم. یه مدت که نبینمش، همه چی از ذهنم می ره!
بعد می خونم برا دانشگاه..»

— مانا؟ رسیدیم، پیاده شو!

پلک های بسته ام را کمی بر هم فشردم و بی حال و نا از هم جدایشان
کردم. کیان لبخندی زد و گفت:

— می رم سروقت گاومون، تو برو استراحت کن. کارم که تموم شد، بر
می گردیم تهران، تا اون موقع فکراتو بکن!

در حینى که از ماشین پیاده می شدم، سرى به علامت موافقت تکان دادم. کیان دوان دوان رفت سمت حصار گاوها و در همان بین ملا احمدعلی را صدا کرد. راه افتادم طرف شیر دوش خانه، بعد انبار علوفه، قدم زنان و آرام آرام همه‌ی محوطه را چرخى زدم و برگشتم دوباره سمت ماشین. بی تکلیف و سر در گم دوباره کمی به دورو برم نگاه کردم و یک دفعه تصمیم آخرم را گرفتم. کلید دفتر اصلی گاودارى را از توى کیفم در آوردم و وارد دفتر شدم. تلفنى یک تاکسى سرویس خواستم که گفت بیست دقیقه‌ای باید صبر کنم. در همان فاصله که باید صبر می کردم، تمام دفاتر را روی میز گذاشتم، چند کار نیمه تمام را روی کارهای قدیمی گذاشتم که جلوى نگاهش باشد و فراموششان نکند. بعد هم کاغذ سفیدی برداشتم و رویش نوشتم:

— کیان! فکرامو کردم و دیدم به قول مهرداد، تونمی تونی جواب حسابای من باشی! امیدوارم یکی رو پیدا کنی که بتونه جواب مناسبی برای زندگی مشترک با دامپرورمشتاق و با تجربه‌ای مثل تو باشه! یکی که بتونه همیشه درکت کنه و توى همه‌ی مراحل زندگیت یاورت باشه. هر چی فکر می کنم، می بینم بهتره مدتی دیگه نیام گاودارى. شاید دوباره یه روزی بتونیم با هم همکار باشیم. یه روزی که تو شریک زندگیتو برا خودت داشته باشی و منم شریک خودمو، اون موقع می تونیم فقط با هم شراکت کاری داشته باشیم. اینطوری بهتره. ماشین خبر کردم، بر می گردم تهران، می رم خونه‌ی خودمون. فکر کنم یه مدتی با هم رو به رو نشیم بهتر باشه ولی بعدش همه چی می تونه مثل سابق باشه. مادر بزرگ من و پدر تو، الان یه خونه‌ی مشترک دارند که خواه ناخواه باعث می شه همو ببینیم. ساینه و کاوه هم هستن؛ برادرو خواهرمون! پس نمی تونیم قید همو بزنیم. هر چند، نیازی هم نیست، یه پیشنهاد بوده که با حساب کتاب داده شد و با

داره همونطور
کلفى به سینه
همون گاوا
ساب و کتاب!
باهش سوار
ن هوس کرده
ادا ساینه این
ی رو با «آ»
من که بهت
بی معامله!
خودت؛ یه
مقم باشه!
عاشقیشم
رضایت
به صد دل
گم و اونم
م! اصلا
م می ره!
نایشان
شد، بر

حساب کتابم رد شد. این به اون در، مگه نه؟!

می بینمت ولی نه به زودی... راستی قدم نو رسیده ام مبارک باشه!

- مامان بیتا، خواب، توی راهم، تایک ساعت دیگه می رسم خونه.

- باشه عزیزم، بیدارم، فقط رسیدی رو گوشیم زنگ بزنی بابات بیدار

نشه، صبح زود پرواز داره، خواب زده می شه!

- چشم مامان!

حال خرابی داشتم که به خانه رسیدم. بیتا جون در را برایم باز و تا من را

دید، با هول و هراس پرسید:

- گاو چی شد؟ به خیر گذشت؟

- گاو؟!... نمی دونم، یعنی... نفهمیدم!

بیتا جون اخمی کرد و با تعجب پرسید:

- پس رفته بودی که چی کار کنی؟!

- خب... من... من هیچی! یعنی... مامان، راستش قضیه یه کمی

پیچیده ست!

بیتا جون وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- چیزی می خوری برات بیارم؟!

- نه... یعنی آره، یه نوشیدنی گرم؛ حس می کنم دست و پام داره یخ

می زنه!

بیتا جون کتری را به برق زد و به کابینت تکیه داد و پرسید:

- کیان رفت خونه شون؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم:

- تنها برگشتم!

- این موقع شب؟!

- تاکس

- بابات

- متأسف

- چرا ت

سرم را

کیسه ای تو

نخ کیسه ی

فنجان بیرو

تمرکز نداش

بیتا جون فنه

گفت:

- بشین

نشستم و

- من... ت

بیتا جون

زده بود، روه

حرفی به ده

ومن همانطور

کوتاهی پرس

- کیان از

سرم را خ

- پس خو

باتر دید دو

- نمی خوا

- تا کسی سرویس خبر کردم، نمی‌تونستم منتظر کیان بمونم!
- بابات بفهمه، خیلی از کارت ناراحت می‌شه!
- متأسفم!

- چرا تنها؟! با کیان بحثون شده؟!؟

سرم را خم کردم که بیتا جون آهی کشید و فنجانی برداشت. یک چای کیسه ای تویش انداخت، مقداری آب جوش رویش اضافه کرد و غرق فکر نخ کیسه‌ی چای را توی فنجان تکان داد. بالآخره کیسه‌ی چای را از توی فنجان بیرون کشید. نگاهم دستش را دنبال می‌کرد اما ذهنم روی هیچ چیز تمرکز نداشت و انگار قفل شده باشد، فعالیتی از خودش نشان نمی‌داد. بیتا جون فنجان را روی میز گذاشت و ضمن اشاره‌ای که با سرش می‌کرد، گفت:

- بشین بینم چی شده؟!؟

نشستم و بدون فکر، فقط مثل یک ربات به حرف آمدم:

- من... نتونستم گاوداری بمونم! عصبی و کلافه بودم و...

بیتا جون یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و همانطور که به من زل زده بود، روی صندلی نشست. منتظر بود بقیه‌ی حرفم را بگویم اما دیگر حرفی به دهانم نیامد. قوه‌ی ناطقه‌ام با خالی بودن ذهنم، از کار افتاده بود و من همانطور گیج و منگ فقط به میز زل زده بودم! بیتا جون بعد از مدت کوتاهی پرسید:

- کیان از تو خواستگاری کرده، می‌دونستی؟!؟

سرم را خم کردم.

- پس خودشم بهت گفته، مشکلات همین بوده؟!؟

باتردید دوباره سری خم کردم که بیتا جون گفت:

- نمی‌خوای بگی که از کیان بدت می‌آد، هان؟!؟

رسیده‌ام مبارک باشه!

اعت دیگه می‌رسم خونه.
شیم زنگ بزنی بابات بیدار

جون در را برایم باز و تا من را

ن، راستش قضیه یه کمی

می‌کنم دست و پام داره یخ

کیه دادو پرسید:

سرم را برای رد حرفش به شدت تکان دادم و یک دفعه دو قطره‌ی درشت اشک از چشم‌هایم چکید. بیتا جون حیران از واکنشم پرسید:
 - پس این اشکا؟... فرار کردنت از کیان؟... نمی‌فهمم،... قضیه چیه؟!
 هر کار کردم، زبانم نمی‌چرخید، در عوضش فقط اشک‌هایی که از دو سه ساعت پیش مهارشان کرده بودم، روی گونه‌ام سر ریز شدند. بیتا جون از جا بلند شد، آمد کنارم ایستاد و همانطور که محکم بغلم گرفته بود، پرسید:

- حرف بزن مانا! گیجم کردی؛ مامانی همون دیشب یواشکی بهم رسوند خود تو هم به کیان بی‌میل نبودی، حالا این رفتارت چه معنی می‌ده؟!

آنقدر گریه می‌کردم که حرف‌هایم همراه با سکسکه و مکث، منقطع منقطع به گوشش می‌رسید:

- من... ای... ن... جوری... نمی‌خوا... ستم!... با... حر... فاش... شو... شو که م... کرد!

- فعلاً چیزی نگو، یه کم چایی بخور! بزار برات شیرینش کنم، چه قدر یخ کردی تو؟! هوا به این گرمی، تنت شده یه قالب یخ!
 یک ساعت بعد، بیتا جون همه چیز را می‌دانست. از اول ماجرا تا آخرش را گفته بودم و حالا بیتا جون در سکوت مشغول نوشیدن فنجان چایی بود که برای خودش تهیه دیده بود. آرام آرام از فنجان چایش می‌چشید و با چشم‌هایی ریزتر از معمول، خیره به دیوار روبرو غرق فکر بود. چند دقیقه‌ای تحمل کردم ولی بالاخره طاقت نیاوردم و با لحن عاجزانه‌ای گفتم:

- بگو که اشتباه نکردم؛ بگو مامان! بگو انتخابم درست بوده، بگو این خواستگاری، چیزی نبود که بتونه منو راضی کنه!... یه چیزی بگو؟!

بیتا جون فنجان خالی جای را روی میز گذاشت و خیره به چشم هایم
پرسید:

- قبلش تو یه چیزی به من بگو! غرور تو بیشتر دوست داری یا کیانو؟
نگاهم روی صورتش خشکید و همان یک سوال، ظرف صدم ثانیه ای
بیشتر از ده ها بار توی ذهنم چرخید.

- بگو مانا! کدوم یکی رو بیشتر دوست داری؟

بالاخره لب هایم را با زبانم تر کردم و با احتیاط گفتم:

- هیچ کدومو بیشتر از اون یکی دوست ندارم، نمی تونم بینشون
انتخاب کنم ماما!

- پس عاشق نیستی!

- نمی دونم، شاید نیستم ولی دوستش دارم! اینو می دونم که دوستش
دارم اما... اینم می دونم که دیگه نمی خوام دوستش داشته باشم! آره...
غرورمو خورد کرد! این بارم غرورم خورد شد! هر بار همین بلا سرم
می آد، یه بار مهر داد، حالام کیان! هر دوشون روی حساب کتاب اومدن
جلو، نه برا خودم! می فهمی ماما؟! هیچکدوم واسه خودم نبوده که
خواستگارم شدن؛ هیچ کدوم!

صندلی را عقب دادم و با بغضی که دوباره توی گلویم تیغ انداخته بود،
نالیدم:

- می رم بخوابم، به بابا فعلاً چیزی نگو، به هیچکس چیزی نگو؛ حتی
مامانی!

باورم نمی شد ولی سرم به بالش نرسیده، طوری خوابم برد که روز
بعدش فکر کردم نکند بیتا جون توی فنجان جای داروی بیهوشی ریخته و
من نفهمیده بودم!

- مانا! پاشو دخترم، نزدیکه ظهره، بیشتر بخوابی کسل می شی عزیزم.

چشم‌هایم را به سختی از هم باز کردم و زیر لب نالیدم:
 - هنوزم خوابم می‌آد مامان، یه کم دیگه بزار بخوابم!
 دست خنک بیتا جون روی پیشانی‌ام نشست و با نگرانی گفت:
 - تب داری مانا، پاشو یه لقمه بذار دهنت که بتونم دارو بهت بدم، باید
 تب بر بخوری!

هنوز راضی به دل‌کندن از تخت نبودم که بیتا جون زیر بغلم را گرفت و
 تقریباً به زور از جا بلندم کرد و روی تخت نشاندم.

- پاشو اول یه دوش بگیر، قیافه‌ت شده عین آتش مریض!
 پلک‌هایم را تا جایی که می‌شد از هم دور کردم و با حیرت پرسیدم:
 - آتش مریض؟... یعنی چه شکلی؟!
 - زشت و بی‌رنگ و رو! پیر تو حموم ببینم، بدو تا خودم ننداختمت تو
 حموم!

- مامان تورو خدا...

- مانا، می‌ری یا خودم ببرمت؟!
 - می‌رم مامان، می‌رم!

ده دقیقه بعد با حوله‌ی حمام روی تخت ولو شدم و باز چشم‌هایم
 داشت گرم می‌شد که مامان وارد اتاقم شد و دوباره به زور روی تخت
 نشاندم. قبل از هر چیز، یک لیوان بزرگ آب گوجه‌فرنگی تازه توی دستم
 گذاشت و گفت:

- زود برو بالا تا ویتامینش از بین نرفته؛ از هزار تا قرص و دارو بهتره!
 آمدم نک و نال‌کنم که مهلتم نداد:

- می‌دونم دوست نداری ولی باید بخوریش! تق تق نکن و فقط تا ته
 شو برو بالا، فکر کن داری دارو می‌خوری، زود باش!
 ناچار برای آن‌که زودتر دست از سرم بردارد، تا ته لیوان را یک نفس

بالا رفتم. بعدش بلند شدم و یک دست بلوز و شلوار راحتی خواب از توی کشوی میزم بیرون کشیدم تا تنم کنم که با مخالفت شدید بیتا جون روبرو شدم. خودش چند دقیقه‌ای با وسواس جلوی کمدم ایستاد و بعد از زیر و رو کردن لباس‌هایم، بالاخره یک بلوز و شلوار از توی کمد لباس‌هایم بیرون کشید.

- لیموئی خیلی بهت می‌آد، با رنگ موهایم محشر می‌شه!
- مامان، مگه می‌خوام برم عروسی؟! من الان حوصله خودمو ندارم، شما...

- خیلی غر می‌زنی مانا! یه بار به حرف من گوش کنی، بد نمی‌بینی. تو الان فقط باید به خودت برسی! باید...! می‌فهمی چی می‌گم؟!
- نه، نمی‌فهمم!

- مهم نیست، مهم اینه که هر کاری من می‌گم بکنی!
به این ترتیب وادارم کرد تا لباس‌های انتخابی‌اش را بپوشم. بعد هم تا روی تخت دراز کشیدم و پلک‌هایم روی هم افتاد، لوازم آرایشم را از روی میز برداشتم و آمد کنارم روی تخت نشست.

- چی کار می‌کنی مامان؟!

- می‌خوام آرایشتم کنم.

- کسی می‌خواد بیاد؟!

- نه؛ هیشکی!

- جایی قراره بریم؟!

- نه، بابا که امروز نیست، ماهم که جایی دعوت نیستیم.

تقریبا به التماس افتادم:

- پس دیگه آرایش برا چیه؟!

- برا اینکه من اینطور می‌گم! حالا حرف نزن، بزار به کارم برس.

نمی دانم چند دقیقه زیر دست مامان به خواب رفته بودم که صدایم کرد و گفت:

- مانا، پاشو به سوار به موهاات بکشم!
به زحمت چشم های خمارم را باز کردم و نالیدم:
- مامان تورو خدا...

بی فایده بود، سوار را برداشت آورد کنار تخت و به زور روی تخت نشاندم. بعد هم با برس پیچ افتاد به جان موهایم و تند تند موهایم را برایشنگ کرد. شک به دلم افتاده بود نکند خواستگار دارم و بی‌تا جون نمی خواهد لو بدهد؟! به محض خاموش کردن سوار، دستش را گرفتم و دوباره تقریباً به التماس افتادم:

- راستشو بگو، کی قراره بیاد؟!
- به جون خودت، به جون ساینه هیشکی!
- پس واسه چی این کارا رو می کنی؟!
دستم را کشید و گفت:

- بیا تا بهت بگم!
جلوی آینه که رسیدم، شانه هایم را از دو طرف گرفت و از پشت سرم به تصویرم در آینه اشاره کرد و گفت:
- چطور شدی؟!!

با نگاهی مبهوت خودم را برانداز کردم و چند باری پلک زدم. نمی دانم، هیچ وقت به نظر خودم تا این حد خوشگل و تودل برو نشده بودم! حیرت نگاهم را از تصویرم در آینه متوجه شد و زیر گوشم پرسید:
- الان اعتماد به نفست رو درجه ی چند رفته؟!!

برگشتم و نگاهم توی صورت خندانش ماند که خودش دستی به موهایم کشید و در حین نوازش موهایم گفت:

— به شگردای زنونه هست که می‌تونه از به‌وجود معمولی، به زن خیلی جذاب و تودل‌برو بسازه! فکر نکن چیزی از بقیه کم داری، اگه اونایی که تو دوستشون داری، ندیدنت، تقصیر تو نیست، اونا چشم بصیرت ندارن! تو به اندازه‌ی کافی زیبایی داری مانا، چیزی که تو کم داری، اعتماد به نفسته مادر جون!

— شاید چون همیشه از تو یا ساینا کمتر تو چشم بودم! — نه اینطور نیست، تو کلاً تیپ متفاوتی ولی چون خودت این تیپ دوست نداشتی، به نظرت رسیده بقیه هم مثل خودت فکر می‌کنن! — پس چرا کاوه واقعا ساینا رو دوست داشت، بابا هم تورو ولی هیشکی منو دوست نداره! خودت دیدی، شاهد بودی، اول مهرداد، بعدش کیان، نمی‌دونم بعدی کی می‌تونه باشه ولی...

بیبا جون هر دو دستم را توی دست‌هایش گرفت و گفت:

— خودت می‌دونی که مهرداد الان بی‌نهایت می‌خواهد!

— چه فایده؟ من دیگه اونو نمی‌خوام! اون موقع که می‌خواستم...

— اون موقع که می‌خواستی، چنان در باغ سبزی نشونش دادی که فکر می‌کرد توی بندش اسیر شدی و تا هر وقت که بخواد برایش می‌مونی! غیر از اینه؟ ولی حالا چی؟... حالا باید بره از اینو اون خواهش‌التماس کنه که تورو بذارن برا اون! چرا؟ چون تازه خودت شدی! تو الان خود خودتی، این خیلی مهمه مانا جان، این که آدم خودش باشه نه کسی که دیگران دوست دارن ببینن! اون جوری مصنوعی می‌شی، جذابیتی نداری، ولی آدمای وقتی خودشون، پراز جذابیت‌های ذاتی و طبیعی و خدادادی می‌شن. مهرداد جذب تو شد چون...

حرفش را برایش تمام کردم:

— چون خوشگل‌تر شدم! من اینو نمی‌خوام مامان! من می‌خوام منو

یم کرد و

تخت

هایم را

ا جون

گرفتم

سرم

زدم.

شده

بید:

ستی

واسه خودم بخوان، برا همه‌ی چیزای خوب و بدی که دارم، نه فقط چون خوشگلم یا نیستم منو بخوان یا پسم بزن!

- کیان هیچ وقت تورو اینطوری ندیده و خودت اینو می‌دونی! تو همیشه یه تیپ ساده و تقریباً بدون آرایش داشتی، این اواخر که حتی روسری هم سرت می‌کردی. یعنی نصف زیباییت خود به خود زیر حجاب می‌رفته ولی اون بازم اومد سمتت! نمی‌دونم چرا باتو اونطوری حرف زده ولی ساینا می‌گفت کاوه مدت‌هاست یواشکی بهش گفته بوده که کیان خاطر تورو می‌خواد!

- خیلی جون خودش، باید می‌گفته که خاطر شریکشو می‌خواد یا می‌خواسته!

- مانا! باید بهش فرصت می‌دادی، تو فقط فرار کردی، شاید غرورش اجازه نداده طور دیگه‌ای بهت بگه! کیان همه چی زندگی شو بازی بازی برگزار می‌کنه! ندیدی چه مسخره بازی راه انداخت تا به آتایگ رسوند زن می‌خواد؟!

- بغض توی گلویم نشست و گفتم:

- من کیانو شناختم، شمایی که هنوز نشناختیش! اون یه آدم... فرصت طلب... منفعت طلب....

عضله‌های چانه‌ام بی‌اراده زیر لبم می‌زدولب‌هایم مرتعش شد اما باز هم ادامه دادم:

- گستاخ... خودخواه... نفس نفس افتاده بودم ولی باز هم ادامه دادم:

- بی‌عاطفه... بی‌احساس... جوجه گاودار عوضی... صدایم توی بغضم شکست اما اشک‌هایم را مهار کردم و به التماس افتادم:

... می‌شه تنها باشم؟!

بیتا جون دست نوازشی به سرم کشید و گفت:

- ناهار حاضره، نمی خوای چیزی بخوری؟!
برای آن که اشک هایم پایین نریزد، فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم
که بیتا جون گفت:
- منم نمی خورم تا تو هم بیای، فکر کنم یک ساعت برات کافی باشه!
بیتا جون که از اتاق بیرون رفت، دوباره برگشتم جلوی آینه و از پشت
دیوار شیشه‌ی اشک، به تصویرم خیره شدم.

فصل سیام

توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم، دست‌هایم زیر سرم بود و به آهنگ غمگینی گوش می‌دادم که مضمون شعرش با حال و هوایی که داشتم همخوانی داشت. ذهنیت دیده نشدن و یا کم دیده شدن، داشت از درون روحم را می‌جوید....! ذهنیتی که با حس بدبینی به خودم و انتخاب‌هایم تمام وجودم را در خودش کشیده بود و بیش از اندازه دلزده و غمگینم می‌کرد. حال و هوایم بارانی بود اما دیگر حتی حس و حال گریه هم برایم نمانده بود و در سکوتی سنگین، فقط به صدای خواننده گوش می‌دادم:

بزار تنها باشم تنها بمیرم...
دیگه از درد و غم آروم بگیرم...
برم پیدا کنم یک جای خلوت...
بشینم اشک بریزم تا قیامت...
بروای دل بخواب که وقت خوابه...
سلام تو همیشه بی جوابه...
به تو بی دست و پا از من نصیحت
اگه عاشق بشی خونه‌ت خرابه!

چرا ای دل تو اینقدر سر به زیری؟
به دام این و اون هر دم اسیری؟
چرا گول می خوری با یک اشاره؟
بشین فکری بکن یا استخاره!

هنوز با چشم های بسته در بحر صدای خواننده غرق بودم که صدای
باز شدن در اتاق و لحن دستپاچه‌ی بیتا جون در هم ادغام شد و به گوشم
نشست:

— مانا! کیان داره می آد بالا!

مثل فنر از جا پریدم و روی تختم سیخ نشستم اما هیچ حرکت دیگری
برایم مقدور نبود!

— نشنیدی چی گفتم؟ از پایین زنگ زدن، گفتن مهمون دارین، پرسیدم
اسمش، صدای کیانو شنیدم که گفت، بگید داوری! خودش بود، مطمئنم!
— او... او مده اینجا؟... چی کار داره؟!

— مانا پاشو، جای لکنت زبون گرفتن، پاشویه دستی به سر و روت
بکش! جلوش کم نیار! بخوای بی دستو پا بازی در بیاری یا من طرفی!
محکم باش، فهمیدی؟!

— م... مگه او مده دعوا؟!

— مانا! پا می شی یا نه؟!

صدای زنگ آپارتمان، زودتر از چشم غره و فریاد بیتا جون توی ذهنم
رسوب کرد و نا خودآگاه از جا پراندم. هراسان به بیتا جون نگاه کردم و
گفتم:

— بگو نیستش! خواهش می کنم ماما؟!

بیتا جون در حالی که به سمت در آپارتمان می رفت، با صدای خفه‌ای
گفت:

— یه بار فرار کردی بسه، مگه خون آشام دیدی از دستش فرار می‌کنی؟ بذار ببینیم چی کارت داره؟! تکرار نمی‌کنم، محکم و متین می‌آی می‌شینی حرفتو می‌زنی!

بی‌توجه به حرف‌های بیتا جون، در اتاقم را بستم و به پشت در تکیه دادم. نفسم ته حلقم مانده بود و هر کار می‌کردم بالا نمی‌آمد! از دیشب بیشتر از ده بار منتظر این لحظه بودم اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. درست حالا که بیتا جون اخطار داده بود باید محکم باشم، تمام وجودم برای رسیدن ذره‌ای هوا، بال بال می‌زد و عضلات صورتم لقوه گرفته بود! ناچار با چند گام لرزان خودم را به کشوی پا تختی رساندم و یک پاف اسپری توی حلقم خالی کردم. هنوز روی تختم نشسته بودم و سرم را توی دستم داشتم. سعی می‌کردم ریتم تنفسم به حال طبیعی برگردد و از آن حالت نفس نفس زدن بیفتم که بیتا جون تقه‌ای به در زد و در همان بین که در را باز می‌کرد، با صدای بلندی گفت:

— مهمون داری مانا، کیان اینجاست!

سرم را بلند کردم که چشمکی زد، با سرش اشاره‌ای به بیرون داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— داغونه، بهش گیر ندیا؛ این که وضعش از تو هم خراب‌تره، زودتر بیا بیرون!

حرف‌هایش را می‌شنیدم اما درکی از آن نداشتم!

«داغونه؟!... وضعش از منم خراب‌تره؟!... اما... چرا؟!... خب حتماً حساباش به هم ریخته، قاطی کرده!»

نمی‌دانم این لجاجت و خودخواهی ما آدم‌ها، چه نیروی عظیمی در خودش پنهان دارد که در بحرانی‌ترین لحظات زندگی هر انسانی، به او نیرویی چند برابر معمول تزریق می‌کند!

وقتی از اتاقم بیرون رفتم، نه پاهایم می‌لرزید، نه دلم! پایم که به سالن پذیرایی رسید، با قیافه‌ی درب و داغان و به هم ریخته‌ی کیان روبرو شدم. هر دسته از موهایش، به یک طرف تاب برداشته بود، سرو لباسش نامرتب بود و عضلات صورتش در هم. دستی به شالم کشیدم و چند تار مویی که از زیرش بیرون پریده بود را عقب زدم. بعد هم با لحن آرامی سلام کردم که با شنیدن صدایم، نگاهش بالا آمد. بی‌آن که جواب سلامم را بدهد با خشمی که توی صدایش نشسته بود، پرسید:

— رسمش اینه؟!... ما بی‌کلاس، ما گاودار، ما مستحق و مفلوک، اما شما که کلاس داری و اهل ادب و احترام و انسان دوستی هستی، رسمش این بود؟!

منتظر چنین برخوردی نبودم و در واقع کمی یکه خوردم اما سعی کردم ضعف نشان ندهم و با خونسردی پرسیدم:

— خلافم چی بوده؟!

کیان دهان باز کرد حرفی بزند که نگاهش به بیتا جون و سینی چای توی دستش افتاد و گفت:

— بیتا خانم زحمت نکشید، من سر زده مزاحم شدم باید ببخشیدم ولی به خدا لازم بود!

— خواهش می‌کنم کیان جان، خیلی خوش اومدی، من تنها تون می‌دارم

که...

— نه! لطفاً بمونید، حرف خصوصی ندارم، فقط... ممکنه کمی تند بشم، شما باید ببخشید! از نظر شما اشکالی نداره که خودمو خالی کنم؟!

بیتا جون هم که مهربان، متواضع، انسان دوست! فقط لبخندی زد و گفت:

— می‌تونی فکر کنی من اینجا نیستم!

نگاه حیرانم برگشته بود سمت بیتا جون و از ذهنم گذشت؛
 «چه قدر این صحنه برام آشناست! انگار همین دیروز بود که از آتاییگ
 اجازه گرفتم تا هر چی به دهنم اومده رو جلوی روی خودش به پسرش
 بگم؛ چیزی که عوض داره گله نداره!»
 تشکر کوتاه کیان، حواسم را به خودش بلعید و متعاقبش صدای پر
 خشم و عتابش گوشم را پر کرد:

— تازه می‌پرسی خلافت چی بوده؟!... بینم، تو فکر کردی من کی‌ام؟!
 حاجی؟!... مهرداد؟!... اون قبادی بی‌دست و پا؟! نه خانوم، من کیانم! کیان
 داوری، همون جوجه گاوداری که تازه سر از تخم در آورده! فکر نکن
 اجازه می‌دم مسخره‌ی دست تو بشم! ادا اطواراتم ندیده می‌گیرم و
 می‌ذارم تا به وقتش با هم در اون مورد صحبت کنیم! الانم اگه اینجام،
 نیومدم منت کشی، اومدم ازت بپرسم، کی بهت اجازه داد که از سر پست
 راه بگیری بی‌خبر بیای خونه؟! شاید من اونجا به کمکت احتیاج پیدا
 می‌کردم! بابا بی‌انصاف، نرفته بودم گاو بکشم که، رفته بودم نجاتشون بدم!
 اون گاوداری فقط مال من نیست، پای پولو سرمایه خودتونم وسطه! این
 درست بود اگه منم وسط کار که فهمیدم تو در رفتی، کارمو ول می‌کردم
 دنبال می‌اومدم تا تهران؟! حالا اینم هیچی،... اگه اون موقع شب، اون
 تاکسی سرویس لعنتی، ناتو از آب در می‌اومد، باید چه غلطی می‌کردمو
 جواب آقا منوچهر رو چی می‌دادم؟! اینم به کنار! تو مگه زیون نداری که
 برام نامه نگاری می‌کنی؟! مگه من جنایت کرده بودم؟ یه خواستگاری
 کردم، از ریختم خوشش نمی‌اومد، یه کلمه می‌گفتی و خودتو خلاص
 می‌کردی! دیگه فرار کردنو نامه گذاشتنت چی بود؟! اینم بی‌خیال، من...
 — کیان جان، یه لیوان آب خنک بخور، نفست ته افتاد!

بیتا جون با یک لیوان آب کنار کیان ایستاده بود.

— دست شما درد نکنه بیتا خانم، منو ببخشید، از دیشب تا حالا، ده دفعه بیشتر این ستاریو رو پیش خودم تکرار کرده بودم ولی هیچ کدومش به اندازه‌ی امروز حالمو سر جاش نیاورد!

بعد هم لیوان آب را از بیتا جون گرفت و یک نفس تا ته لیوان را بالا رفت! با چشم‌های از حدقه در آمده داشتم نگاهش می‌کردم و ذهنم از برآورد کل حرف‌هایش عاجز بود. یعنی شاید هم از فهمش عاجز نبودم؛ فقط جواب مناسبی برایش پیدا نمی‌کردم. فکر کنم بیتا جون پی به اوضاع خرابم برده بود که به کیان فرصت نداد دوباره حرفی بزند و نوبت حرف زدن را از او گرفت و گفت:

— کیان، همه حرفاتو شنیدم، حقم بهت می‌دم! کار مانا اشتباه بوده ولی هر کسی ممکنه توی شرایط بحرانی، تصمیمای اشتباهم بگیره! درسته؟! — بله ممکنه!

— خب، با این حساب، مانا هم...

کیان وسط حرف بیتا جون آمد و گفت:

— اتفاقاً نکته‌ش همین جاست! من از مانا توقع نداشتم وسط یه ماجرای بحرانی، یه بحران حادثر ایجاد کنه. من خودم توی شرایط بحرانی بودم، شرایط گاومون از شرایط منم بحرانی‌تر بود! خب فرق آدمای توی همین تسلط به شرایط بحرانی معلوم می‌شه دیگه! بیتا خانم، خدایی من اخلاقم هیچ شباهتی به حاجی نداره؛ برادریمون به جا ولی منو با اون قیاس نکنید! حاجی خیلی رو رفتارش مسلطه؛ من نیستم! ملا احمد علی که اومد خبر داد مانا راه افتاده رفته شهر، نزدیک بود گاو بدبختو ول کنم بزنم بیرون! گوساله‌ش داشت از پا دنیا می‌اومد، جفت شون تلف می‌شدن! همون اول که این خبرو شنیدم، تنها کاری که به فکرم رسید این بود که یکی از کارگرا رو با تاکسی سرویس فرستادم دنبال مانا. تا وقتی هم

تایید
سرش

ای پر

نی‌ام؟!‌

م! کیان

ر نکن

گیرم و

بینجام،

پستت

ج پیدا

ن بدم!

طه! این

ی کردم

ب، اون

ن کردم

اری که

تنگاری

خلاص

من...

که بهم خبر نداد رسیده، حال خودم نبودم! بهش گفته بودم دوبرابر پول تو جیب راننده تاکسی سرویس بذاره بلکه ماشین جلویشتو بگیره، کارگر بدبخت می‌گفت اشهدمو خونده بودم اون قدر که تند می‌رفتیم، اگه یه بلایی سر اونا می‌اومد، کی باید تاوانشو می‌داد؟! خدا شاهده تا خود صبح داشتم عرق می‌ریختمو کار می‌کردم، از اون طرفم خون خونمو می‌خورد! صبح اومدم راه بیفتم پیام تهران، می‌خواستم مستقیم پیام سر وقت مانا که باز یه گاو دیگه زاییدنش گرفت. مجبور شدم تا عصر بمونم. حالام شانس آوردم یه تکنسین قدیمی زایمان گاو همون اطراف محل گاوداری پیدا کردم وگرنه خودم باید تا خوب شدن مم صادق اونجا می‌موندم؛ باور کنید سرطان حنجره می‌گرفتم اگه حرفامو نمی‌زدم!

بی‌تا جون زیر چشمی نگاه تندی به من انداخت و باز با لحن مسالمت آمیزی گفت:

- خدا نکنه سرطان بگیري، مانا خیلی اشتباه کرده ولی... خدا رو شکر همه چی بازم به خیر گذشته!

- یه مقداریش به خیر گذشته، یه مقداریشم هنوز مونده! من هنوز حرف دارم....

دیگر طاقت نیاوردم و وسط حرفش رفتم و گفتم:

- کیان! من رسماً بگم غلط کردم، دلت خنک می‌شه؟!

تند نگاهم کرد و با زبانی تند و تیزتر از نگاهش، بی‌ملاحظه‌ی حضور بی‌تا جون جواب داد:

- دلم خنک می‌شه ولی مونده تا جیگرم حال بیاد!

- چه رویی داری به خدا! من فکر کردم اومدی عذر خواهی کنی، نگو اومدی طلبکاری!

کیان با چشم‌های فراخ شده از تعجب، در کمال اطمینان خاطر پرسید:

— عذرخواهی؟! واسه چی باید عذر خواهی کنم؟!
 هر چه به این مغز معیوب فشار آوردم بلکه حرفی در جوابش پیدا کنم،
 هیچ خبری نشد؛ چه دلیلی می توانستم در مقابل سوالش علم کنم؟!
 «باید بگم عذرخواهی بابت این که عشقولانه درخواست ازدواج
 ندادی؟! بگم چون رمانتیک نبودی؟ بگم چون با حساب کتاب
 خواستگاریم کردی؟! خب اونم می گه تا چشمت درآد، من دوست داشتم
 این مدلی خواستگاری کنم! مگه الان نگفت منو حاجی با هم فرق
 می کنیم؟! تقصیر این مادر مرده چیه که من خواستگاری کردن حاجی شون
 از ساینا رو دیدم، جوگیرم شدم؟!»
 — مانا! پرسیدم عذرخواهی واسه چی؟!
 — خب... عذرخواهی واسه این که... واسه این که... (بالآخره امدادهای
 غیبی به فریادم رسید) آهان یادم اومد، واسه این که تو با من هیچ کاری اون
 جا نداشتی و بی خودی اون موقع شب منو تا گاوداری دنبال خودت
 کشونده بودی!
 چشم های کیان تا جایی که می شد از هم گشاد شد، چند بار فکش از
 هم باز شد اما بی نتیجه دوباره بسته شد و آخر هم فقط دستش توی هوا
 پرید و گفت:
 — بوقفف، از خودم پرروتر ندیده بودم، که الان رو سفیدم کردی!
 بیتا جون لبخندش را پشت دستش پنهان کرده بود که از دید کیان پنهان
 ماند ولی من حواسم به او بود. پشت چشمی برای بیتا جون نازک کردم که
 این بار او ندید و به جایش کیان دید و به خودش گرفت:
 — مانا، این قدر حرصم نده! تازه بعد از این همه خراب کاریت، ناز و ادا
 هم برام می آی؟! بابا مصبتو شکر! بعد هم رو به بیتا جون دوباره گفت:
 — بیتا خانم، من دارم می رم خونه، می شه شما یه زحمتی برام بکشید؟!!

من واقعاً ممنون می‌شم اگه این لطفو در حقم بکنید!

- خواهش می‌کنم، چه کاری از دستم بر می‌آد کیان جان؟! -

- یه کم سخته ولی از عهده‌ی شما بر می‌آد، مطمئنم! من فقط می‌خوام هر طوری خودتون می‌دونید، به این شریک بنده تفهیم کنید که موضوع کارو حرفه، از روابط عاطفی جداست! شنیدین می‌گن برادریمون به جا، بزغاله دونه‌ای هفت صنار؟! خواستگاری من به جای خودش، جواب مثبت یا منفی ایشونم جای خودش ولی گاو ۴، ۵ میلیونی هم جای خودش! من روی شریکم حساب می‌کنم، به زن و مردیشم کار ندارم! ما از اول همه چی رو با هم طی کردیم، وقتی من به خاطر مانا روزی دوبار این راهو می‌رم و می‌آم، اگه یه بارم به زور یا بی‌دلیل یا حالا هرچی اونو دنبال خودم بکشونم گاوداری، راه دوری نمی‌ره! پس هیچ دلیلی برای فرارش نمی‌مونده!

صدایم را بالا بردم و با توپ پر گفتم:

- لازم نیست کسی این چیزارو به من یاد بده! هر چی باید بفهمم، فهمیدم، بازم حرفی هست؟! -

ترو فرزند از جایش بلند شد و با لحن بی‌خیال و راحتی گفت:

- پس حله، فردا مثل همیشه جلو خونه‌تون منتظرم!

آب دهانم را بلعیدم و باز به مغزم فشار آوردم بلکه بهانه‌ای برای رد کردن خواسته‌اش به ذهنم برسد که مهلتم نداد و در حینی که سری برای بیتا جون خم می‌کرد گفت:

- شرمنده که مصدع اوقات شریفتون شدم! در ضمن بیتا خانم، قضیه خواستگاریم، به قوت خودش باقیه ولی تا گرفتن جواب مثبت از خود مانا، فعلاً مسکوتش می‌ذارم! امری نیست؟! -

- کیان؟! -

برگشت نگاهم کرد و منتظر به دهانم خیره شد که تند و بی معطلی قبل از این که فکر جدیدی به ذهنم خطور کند، گفتم:

- جوابت منفیه!

خندید! آب دهانم را به زحمت بلعیدم که چشمکی زد و گفت:

- مثبتش می‌کنیم، وقت زیاده حالا، عجله نکن!

- من با تو شوخی ندارم!

دوباره نیش‌هایش تا بنا گوش از هم باز شد و در جوابم گفت:

- ولی من دارم! بعد رو به بیتا جون دوباره عذر خواهی کرد:

- ببخشید، این قسمت‌شو لطفاً واقعاً نشنیده بگیرید!

بیتا جون سرش را خم کرد تا لبخندش پنهان باشد و در عین حال

جواب کیان را هم بدهد که دوباره فریادم به هوا رفت:

- تو خودت می‌دونی من اهل شوخی و مسخره بازی نیستم کیان!

- می‌دونم، پس فقط جدی درموردش حرف می‌زنیم، با اجازه!

کیان از در خانه خارج شده بود و من هنوز داشتم رجز خوانی خودم را

می‌کردم:

- عمراً اگه بهت اجازه بدم بازم در این مورد حرفی بزنی! مگه اعصابمو

از سر راه آوردم؟! مگه دیوونه‌ام که بزارم...

- مانا، رفتش! کیان رفت، تمومش کن؛ دیگه چیزی نمی‌شنوه!

- دیدیش؟ پرروئه ماما؛... پررو! اه؟! چه رویی داره؟ به خدامونده

بودم چی باید جوابش بدم؟! کلی حرف داشتم، حیف که نمی‌تونستم همه

چی رو واضح بهش بگم!

- چرا؟!!

- چی چرا؟!!

- چرا بهش مستقیم نگفتی مشکل چی بوده؟ کیان بچه راحتی، اومد

نشست، راحت و رک حرفاشو زدو خودشو خالی کرد. تو چرا رعایت کردی؟

- چی می گوی شما؟ یعنی باید بهش می گفتم چرا عاشقانه از من خواستگاری نکردی؟ یا این که می گفتم من تو خیالای خودم، به جور دیگه منتظر خواستگاریت بودم؟! بعد به خودش نمی گفت پس این مهرداد حق داشته؟ نمی گفت دختره واسه م هلاکه، به رو خودش نمی آورده؟!

- هر چی می گفت یا نمی گفت، تو حرفتو زده بودی! مگه دوست داشتن خلاف قانونه؟ خلاف شرع که نکردی! ازت خواستگاری کرده، تو هم می تونستی بهش بگی انتظارت چیز دیگه ای بوده و به همین دلیل نمی تونی بهش جواب مثبت بدی!

- صد سال آزرگار دستمو براش رو نمی کنم چون شده زن نور محمد بشم، زن کیان نمی شم! وقتی هم جوابم منفی باشه، چرا باید بدونه ته دلم چی و چه خبره؟!

بیتا جون سری به تأسف برآیم تکان دادو گفت:

- خدا عاقبتت رو به خیر کنه مانا، لج و لجبازی عاقبت نداره!

- لجبازی نیست، اعاده حیثیه!

بیتا جون دیگه جوابی نداد، فقط پرسید:

- فردا باهاش می ری گاوداری؟!

- چاره ی دیگه ای هم دارم؟ نرم فکر می کنه بازم دارم فرار می کنم! خود ناکشش فهمیده بود واسه چی قاطی کردم، اون قدر که جنشش شیشه خورده داره، رو خودش نیاورد و زدش به صحرای کربلا!

فصل سی و یکم

یک هفته‌ای از آن ماجرا گذشته و تقریباً همه چیز به روال عادی‌اش برگشته است. کیان بعد از کلنجاری که درمورد خواستگاری جلوی بیتا چون راه انداخت، دیگر حتی اشاره‌ای به این موضوع نداشت. هر روز طبق برنامه‌ی همیشگی به گاوداری رفت و آمد داشتیم و هر کدام به وظایف خودمان مشغول بودیم. دیگر من هم کمتر به او فکر می‌کردم و انگار آن شخصیت کارزمایی که از او در دلم ساخته بودم، قدرتش را از دست داده بود. رفتارم شاید همچنان بر حسب میل و خواسته‌ی او شکل می‌گرفت اما دلم دیگر تابع میل و رغبت او نبود! در عمل او هنوز رهبر و پیش‌کسوت حرفه‌ای بود که دنبال می‌کردیم اما احساسم او را پس می‌زد. غرورم به قدری ترک برداشته بود که دیگر حتی نمی‌خواستم درکنج تنهایی‌هایم، به او فکر کنم! از طرفی هم احساس خلاء و ناامیدی شدید به دلم هجوم آورده بود طوری که دیگر حتی در رویا هم برای یک ازدواج عاشقانه بهایی قائل نمی‌شدم! اواخر همان هفته بود که بابا منوچ موقع صرف شام، خوش و خندان رو به من گفت:

— خبر داری قبادی بالاخره دست از سرتو برداشته و نامزد کرده؟
این خبر به ظاهر مسخره، مثل آوار روی سرم خراب شد و ناخواسته

شانه هایم پایین افتاد. دستم که داشت سمت دیس غذا دراز می شد، از جان رفت و ناخواسته پس کشیدم. بابا به خیال اینکه دستم به دیس نرسیده، دیس را از وسط میز بلند کرد و گرفت سمتم:

— بکش بابا جون، برات گرفتمش.

به زحمت کفگیر را توی پنجه ام گرفتم و مقداری پلو توی بشقابم ریختم.

— کافیه ممنون.

بابا دیس را سمت خودش گرفت و در حین کشیدن پلو، رو به بیتا جون گفت:

— آتایک امروز زنگ زده بود روی گوشیم، شاکی بود که چرا کمتر بهشون سر می زنیم؟ دعوتمون کرد برا فردا شب بریم پیششون!

دیس را روی میز برگرداند و این بار رو به من گفت:

— تو که مخالفتی نداری؟!؟

— می شه من نیام؟!؟

— چرا؟!؟

— همینطوری!

— کدوم طوری؟ ما چیزی از هم مخفی داریم؟! هر چی بوده، تموم شده، اون خواستگاری کرده، تو هم ردش کردی! دیگه مشکلک چیه؟! بیتا جون میان داری کرد و گفت:

— برات که گفتم، کیان وقتی اومد اینجا، گفت هنوز خواستگارش به قوت خودش باقیه!

— خب باشه، اگه قضیه قبادی رو قبلش مطرح کردم؛ هدفمند بود! می خواستم بگم، هر چی هم سریش باشه، دیگه از قبادی که سریش تر نیست! یا همون مهرداد، هردشون ماستاشونو کیسه کردند، دیدی که؟!؟

بیتا جون ابرویی بالا دادو گفت:

- بعید می‌دونم مهرداد هنوز ماستاش تو کیسه رفته باشه و به نظرم
همچنان آب توش می‌بنده!
بابا اخمی کرد و پرسید:

- یعنی چی؟

- هر روز جلو خونه کشیک مانا رو می‌کشه! تا وقتی مانا از ماشین کیان
پیاده می‌شه و کیان می‌ره، صبر می‌کنه، مانا که وارد مجتمع شد، می‌ره!
بابا اخمش غلیظ‌تر شد و روبه من پرسید:

- بیتا چی می‌گه؟!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

- کاری باهام نداره، منم کاری بهش ندارم!

بابا با همان چهره‌ی در هم، تکه مرغی توی بشقابش کشید و گفت:
- خوشم نیومد!... اصلاً خوشم نیومد!

بیتا جون، لبخندی زدو گفت:

- راست می‌گه، کاری از دستش بر نمی‌آد! بزار اینقدر جلو خونه
کشیک بکشه که خودش خسته بشه!

بابا منوچ لقمه‌اش را بلعید و روبه من گفت:

- مامانی از دستت حسابی دلگیر شده، ساینه و کاوه هم همینطور. فردا
همه می‌ریم خونه آتاییگ و خودت یه طوری از دلشون در می‌آری! یعنی
بد نیست اگه دلیل موجهی برا غیبت یه هفته ایت داشته باشی! در ضمن،
مهرداد با کیان برامن فرق می‌کنن، من با مهرداد از اولم مخالف بودم،
هنوزم هستم ولی با کیان موافقم!

- مبارکه!

بیتا جون معترض شد:

— مانا؟!

— حرف بدی نزد من، مبارک حرف بدی بود؟!

بابا قاشقش را پر از پلو کرد و گفت:

— نه اتفاقاً، خیلی هم به جا و مناسب بود! حرف خیر و خوب بزنیم،

نتیجه های عالی از توش در می آید!

بعد از شام داشتم کمک بیتا جون میز شام را جمع می کردم که بابا
منوچ گوشی همراهش را برداشت و کمی بعد شنیدم با کیان سلام و احوال
پرسی می کند. دستم از کار افتاد و همه ی حواسم رفت پیش صحبت های
او! بیتا جون هم به سرعت نور خودش را به هال رساند و با ابروهایی در
هم گره خورده زل زد به بابا منوچ.

— کیان، چی شنیدم؟ چرا به من خبر ندادی که مهرداد هر روز جلوی
در خونه ی ما کشیک مانا رو می کشه؟!

....

— چطور اهل خونه ی من می دونن، تو بی خبر موندی؟!

....

— مسلماً اگه می فهمیدم می دونستی و خبرم نکردی، حسابی دلگیر
می شدم ولی چون می گی خبر نداشتی، مشکلی نیست! به هر حال دوست
ندارم چیزی از من پنهون بمونه؛ بخصوص هر چیزی که مربوط به دخترام
باشه!

..

— نه کاری که نکرده، ظاهراً فقط کشیک می کشه، اگه نه که همین
امشب مستقیم رفته بودم سر وقتش!

....

— خب، کی چی؟ حرف حسابش چیه؟!

...

— که اینطور! این بار از طرف من صاحب اختیاری!
صدای خنده‌ی بابا منوچ بلند شد و بعد از این که نگاهش به من و بیتا
جون افتاد، گوشی به دست کمی از ما دور شد و کم کم صدایش کوتاه و
کوتاه تر. بیتا جون قدمی به من نزدیک شد و پرسید:

— چی شد؟ واسه چی کشید کنار؟!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

— شما که محرمی، من نامحرمم انگار.

آخرین وسایل میز را دستم گرفتم و با عجله برگشتم سمت آشپزخانه.
دل دلم را می‌خورد بدانم بابا و کیان چه حرف مخفیانه‌ای با هم دارند ولی
غرورم اجازه‌ی کنجکاوی بیشتر را نمی‌داد. بیتا جون هم شاید ده دقیقه
بعد به آشپزخانه برگشت. منتظر بودم او خبری برایم داشته باشد که اوهم
حرف خاصی نزد جز تشکر برای مرتب کردن آشپزخانه و شسته شدن
ظرف‌ها!

روز بعدش کیان بین راه برگشت به تهران، گفت:

— امشب خونه آتایبگ دعوتین، نه؟!

— اینطور شنیدم!

— انگار حوصله مهمونی نداری؟

— نداشته باشمم، نمی‌شه کاریش کرد!

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

— پس داری می‌آی اما اجباری؟!

— تو خونه‌ی ما اجبار معنی نداره، تورو دروایی افتادم.

— آهان، خونه آتایبگو با رو دروایی اومدنشم عالمی داره! قبلاً که

اینطوری نبود، حالا چی شده که فقط توی رو دروایی اون وری

آفتابی می‌شی؟!؟

نمی‌خواستم جواب سوالش را بدهم، این شد که در عوضش پرسیدم:
- تو چرا همیشه می‌گی خونه آتاییگ؟ اون جارو خونه خودت
نمی‌دونی؟!؟

- اون جا خونه پدریمه، آتاییگ داوری.

- پس خونه‌ت کجاست؟!؟

- فعلاً بی‌خانمانم! داشتم دنبال خونه و خونواده می‌گشتم، که یه از
خدا بی‌خبری گذاشت وسط کاسه مو برنامه‌هامو پیچوند تو هم!
متوجه حرفش نشدم و بی‌توجه به طعنه‌ی کلامش با بلاهت و سادگی
پرسیدم:

- کی یعنی؟!؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و با خونسردی گفت:

- تو!

- من؟!؟!...

- دِ نگرفتی دیگه! نه خودت گرفتی، نه گذاشتی من بگیرم!
تازه شستم خبر دار شد که از چه حرف می‌زند، نفس سنگینم را بیرون
دادم و گفتم:

- قبر مرده نشکاف کیان، حوصله شو اصلاً ندارم!

- من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک،... چرخ بر هم زنم ار غیر
مرادم گردد!

- کی چی؟!؟

- بهت هشدار داده بودم که منو با حاجی مون اشتباه نگیر! حاجی بچه
نجیبیه، من نیستم! دیدی دروغ نمی‌گفتم، رسیدی به حرفم؟!؟!... حاجی
اون قدر نجیبیه که پیشاپیش خودشواز ساینه عقب می‌کشید مبادا

خواسته‌ش، جنگالی بشه و دردسر ساز ولی من از توی قنداقم که بودم، سرم درد می‌کرد واسه جنگال و دردسرا تا حالام هر چی اراده کردم به دست آوردم، تو هم یکیشون، پس به دست می‌آرم حتی شده با جنگال! پوزخندی زدم و به طعنه گفتم:

— حرفات بوی حرفای مهردادو می‌ده، اونم قرار بود منو بخره ولی..
— اون بی‌جا کرده که همچین غلطی بکنه، این بار دورو برت پیدا ش
بشه، جفت پاهاشو قلم می‌کنم! من مته اون بچه مایه دار نیستم که پول زحمت کشیدمو واسه گرفتن حق مسلمم، گرو بذارم! تو هم برام با ارزش‌تر از چیزی هستی که بخوام با پول بخرمت ولی بدون پولم می‌شه معامله کرد؛ معامله پایاپای که از قدیم ندیمم مرسوم بوده.

زهر خندی زدم و گفتم:

— معامله معامله‌ست!

— دِ نه دیگه، معامله داریم تا معامله! حالا خودت بهش می‌رسی ولی به موقعش. فقط جون مادرت، جون هر کی دوست داری، دم به ساعت منو با این مهرداد چپول مقایسه نکن! وقتی این کارو می‌کنیا، همچین یه نمونه مورمورم می‌شه!

حرفی نزدم که دوباره خودش با صدای طلبکاری پرسید:

— واسه چی نگفته بودی هر روز در خونه‌تون کشیک می‌کشه؟!

— بگم که چی بشه؟! نه به من مربوطه، نه به تو، خیابون که مال ما نیست.

— تو که مال من هستی!

چشم‌هایم را گشاد کردم و با حرصی که صدایم را پر کرده بود، تقریباً فریاد کشیدم:

— جرأت داری یه بار دیگه اینی که گفتی رو بگو!

— بگم، چی کار می کنی؟

— من... تو... بین کیان، روتو زیاد کنی....

— هوم؟!... چی کار می کنی، بگو؛ منتظرم!

ذهنم به تقلا افتاد بلکه تهدید پدر مادر داری جلوی رویش علم کنم اما هر کار کردم، تهدید مناسب و به جایی به فکرم نرسید! ته ذهنم فقط یک تهدید نه چندان قوی نشسته بود که دست آخر هم به همان اکتفا کردم و با لحن تند و محکمی گفتم:

— اون موقع،... مجبورم بی خیال گاوداری بشم!

— این همه زور زدی یه چی پیدا کنی، همین شد نتیجه اش؟! خب بی خیال شو، تو فکر کردی چند سال آژگار دست تنها اون جا چه غلطی می کردم؟ تنهای ام از عهده اش بر می آم هر چند به سختی باشه! نکنه فکر کردی اون روز اومدم خونه تون که باید بیای سر کار و این حرفا، راست راستی محتاج کار کردنت بودم؟ دلت خوشه ها، من فقط می خواستم وادارت کنم بیای گاوداری، واسه همینم ننه من غریبم در آوردم!

— کیان؟!... تو نبودی گفتی...

— همه شو خودم گفتم؛ دوباره جلو خونواده بحث بالا بگیره، همین حرفارو می زنم ولی خودت می دونی، یا... اگه هم نمی دونی، حالا بدون؛ همه ش بهونه بود!

— بهونه واسه چی؟!...

— هیچی، می خواستم بیای گاوداری، چون باید می دیدمت!

نیش های همیشه شل و ولش باز هم تا بناگوشش از هم باز شد و با تمسخر و لحن مضحکی اضافه کرد:

— می دونی، وقتی نیستی یه جورایی دستم به کار نمی ره! انصافاً گاوامون گناه دارن...، ندارن؟! تو که ولشون کردی، منم بی خیالشون بشم،

بیچاره ها

شیردهی

نفس

ای

چی می

راست

کنار می

کنه وگر

در

معرض

—

—

نداره

مثلاً

کار

اما

اگ

بیچاره‌ها ضربه روحی شدید می‌خورن دیگه رشد نمی‌کنن، شایدم افت
شیردهی بدن!

نفس بلندی کشیدم ورویم را به سمت شیشه برگرداندم.
«ای خاک هفت گنبد به سرت مانا؛ این مثلاً ابراز علاقه شه‌ها! یعنی
چی می‌شد اگه من یه ریزه بختو اقبال داشتم؟!... اشکال نداره، یا داره
راست می‌گه، یا دروغ! اگه دروغ می‌گه که بالاخره خودش خسته می‌شه و
کنار می‌کشه، اگه هم راست می‌گه باید اونطوری که من می‌خوام راضیم
کنه وگرنه آش همین آش و کاسه همین کاسه می‌مونه!»
در آن بین، یک دفعه نگاهم جلب شد به مسیری که کیان می‌رفت و
معارض شدم:

— چرا این وری می‌ری؟ مستقیم برو خونه آتاینگ دیگه!
— اگه مهرداد برنامه‌ش اینه که اینجا بایسته، پس دیگه هوا اون جارو
نداره، منم می‌خوام بفهمم این کشیکچی بی‌گندو بوت اینجا می‌ایسته که
مثلاً چه غلطی کنه؟! تا دیشب فکر می‌کردم دیگه بی‌خیالت شده و کار به
کار خودت نداره، فکر می‌کردم فقط می‌آد سروقت من تا مخمو تلیت کنه،
اما انگار اشتباه می‌کردم.

— سروقت تو برا چی؟ مختو تلیت کنه که چی بشه؟

— از من می‌پرسی؟ باید از اون بی‌خاصیت پرسی!

— کیان، من حوصله دعواندارما!

— منم با تو دعوا ندارم!

— منظورم با مهرداد بود! حوصله ندارم به جون هم بیفتید و...

— ولی من حوصله شو دارم، دیشب از هر جفت‌شون رخصت گرفتم و

اگه لازم باشه، این بار کمش نمی‌ذارم، پا دیه و زندان همه چی‌شم هستم!

— جفتشون یعنی کی؟! رخصت چی گرفتی؟!!

- از آتابیگ و آقا منوچهر؛ رخصت گرفتم خرده حسابی که با مهرداد

دارم و پاک کنم!

- بینم، تو عقل تو سرت نیست؟! اون موقع که مهرداد بی خودی بهت
گیر داد، وایسادی تا هر غلطی دلش خواست بکنه، حالا الکی دنبال بهونه
می‌گردی به پرو پاش پیچی که چی بشه؟!

- اون موقع قضیه‌ش فرق می‌کرد!

- چه فرقی؟!

همان وقت نزدیک به خانه شده بودیم که با اشاره‌ی سرش به گوشه‌ی
خیابان پرسید:

- اون ماشین مهرداد نیست؟! این قدر که ماشین عوض می‌کنه، مثل
آفتاب پرست توی محیط گم می‌شه!

- چرا خودش، ماشین جدیدشه، گاهی با اون یکی می‌آد گاهی با این.
- دارندگیو برازندگی! نمی‌فهمم، این بشر مگه کارو زندگی نداره که
همه‌ش دورو بر تو پلاس می‌شه؟!

- چرا ایستادی؟! دیدیش دیگه، بریم؟!

- می‌ریم ولی قبلش تو پیر خونه‌تون، یه دستی به سرو روت بکش
وزودی برگرد تا بریم.

- چی کار کنم؟!

- گفتم یه تیک پا برو خونه‌تون، یه مانتویی چیزی عوض کن، یه دستی
هم به سرو روت بکش و برگرد بیا، منتظرت می‌مونم! می‌خوام بینم وقتی
تو بری و با سرو ریخت مرتب بیای و ردل من تو ماشین بشینی، این بابا
واکنش چیه؟!

- می‌خوای منو دک کنی بری دعوا؟!

- مانا، مخم تکنون خورده ولی احمق نیستم! می‌خوام بینم هدفش از

این کشیک کشیدن چیه؟! اگه فقط وایسه تماشا که کاریش ندارم، اینقدر تماشا کنه تا جونش دریاد! حالامی ری یا می خوای رو اعصابم جفتک بزنی؟!

نگاهش آن قدر تند و عصبی به من دوخته شد که ناخواسته دستم به دستگیره‌ی در رفت و از ماشین پیاده شدم.

– زیاد معطل نکن،... خیلی هم نمی خواد به خودت برسی!

– بالاخره چی کارکنم؛ برسم یا نرسم؟!

– یه کمی فقط، نه اندازه‌ی اون روز که اومده بودم خونه تون طلبکاری!

در ماشین را بستم و رفتم سمت ورودی مجتمع.

«پس فهمیده اون روز به خودم رسیدم، معلوم شد این قدرام که نشون می ده گیج و بی توجه نیست، اتفاقاً خویم حواسش جمعه! قدرت خدا رو برم چی خلق کرده میون این داوری های ساده دل؛ شایدم از زیر دستش در رفته این یکی اینطوری چموش و آب زیر کاه از آب دراومده!»

وقتی دوباره توی ماشین کیان نشستم، به سرعت استارت زدو راه افتاد.

– کسی خونه نبود، بابا اینا خودشون زودتر رفتن خونه آتاییگ.

جوابم را نداد، همه‌ی حواسش به آینه‌ی ماشین بود و زیر لب برای خودش غرولند می کرد.

– لعنتی دوباره راه افتاد دنبالمون، همه شم تقصیر توئه ها؛ همه ش!

– من چه کاره هستم؟ مگه من گفتم دنبالمون راه بیفته؟!

– وقتی یه هفته ست اون طرفی پیدات نشده، خیالش جمع شده که

جایی خبری نیست، اینه که دوباره هوایی شده!

لبم را به دندان گرفتم و بعد از مکثی که کمک کرد تا کمی بر اعصابم مسلط شوم، با صدا و لحن ملایمی پرسیدم:

- تو... حرف حسابت چیه؟!
 - مگه من حرف حسابم می‌زنم؟!
 - باز کی جاسوسی منو برات کرده که متلک می‌ندازی؟! یکیش کی
 گفتی مهر داد بوده، دیگه کیه؟!
 خندید و گفت:
 - ساین!
 - من باید با تو چی کار کنم؟!
 - مهربونی!
 - خیلی رو داری کیان!
 - منطقیه، خودمم قبول دارم!
 - چرا باید با تو مهربون باشم؟!
 - چون پسر خوبیو معصومو پاکو، زحمت کشو...
 - وقت کردی یه کم از خودت تعریف کن!
 - به خدا وقتشو ندارم وگرنه الان یه طومار از مزایای اخلاقی خودم
 برات اسم می‌بردم ولی مشکل می‌دونی چیه؟!
 - چی؟!
 - این خویبای من به چشمتم نمی‌آد چون عادت کردی تو خیالات
 خودت برا خودت قصه‌ها از آدمی به اسم شوهر سر هم بیافی. حالام
 منتظر نشستنی بلکه یکی از این موجودات خیالی دورو برت پیدا بشه تا به
 دلت بشینه.
 - قصه نساختم، توقعاتم اینطوره! واسه همینم به همه گفتم؛ من زن تو
 بشو نیستم!
 - جاش حاضری زن نور محمد بشی، می‌دونم!
 - سرویس جاسوسیت خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم، احیاناً

بی‌تا جونم همدستت نیست؟

— نه متاسفانه، فقط آقا منوچهر و سائنا و حاجی ولی مامانیتو بی‌تا خانم،
به من یکی نم‌پس نمی‌دن! هر چی هم تا حالا شنیدی، نقل قول از سائنا
بوده که نقش جاسوس دو جانبه رو بازی می‌کنه!

سری به تاسف تکان دادم و پرسیدم:

— چرا نمی‌رسیم؟!

— خسته شدی؟ حوصله‌مو نداری؟!

— خسته نشدم، فقط کم آوردم! تو این قدر رک و راست حرف می‌زنی

که گاهی می‌مونم چی باید بهت بگم؟!

— بگو باشه و خلاص!

— چی باشه؟!

— می‌زاری بگیرمت؟!

کشیده و محکم جواب دادم:

— نه!

— نه که نه!... بعد کلافه دستی توی موهایش کشید که باز لی‌خند به

لب‌هایم آورد!

— نخند مانا! الان عصبی‌ام، یه چیزی بهت می‌گم! جای خنده، بگو

باید چی کار کنم که زنم بشی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

— از سازمان جاسوسیت کمک بگیر، شاید جواب بده!

— داری ناز می‌آی، مگه نه؟!

— اصلاً اینطور نیست!

— دروغ می‌گی!

— به جون سائنا اگه دروغ بگم، دلم راضی نمی‌شه!

کمی پیشانی‌اش را خاراند و عاقبت دستش روی گردنش نشست و فقط با یک دست فرمان را چسبیده بود. آن یکی دستش هنوز عضلات گردنش را می‌مالید که ترس از تصادف و ادارم کرد تذکر بدهم:

— حالا گردتو ول کن، یه دستی مگه می‌شه تو این خیابونای شلوغ رانندگی کرد؟!!

جوابی به اعتراضم نداد و همچنان غرق فکر، مدتی دیگر با همان یک دست فرمان را هدایت کرد و در حال مالیدن پشت گردنش به شیشه‌ی جلو خیره ماند. بی‌توجه و فقط بر حسب عادت به راهش ادامه می‌داد اما مطمئن بودم هیچ توجه‌ای به رانندگی‌اش ندارد که دوباره تذکر دادم:

— کیان!

نگاهش بی‌هوا برگشت سمت من که با سر به شیشه‌ی جلو اشاره کردم و ملتسمانه نالیدم:

— من جونمو دوست دارم! معلومه حواست یه جا دیگه‌ست، می‌خوای من بشینم؟!!

باز هم جواب التماسم را نداد، فقط نگاهش را به روبرو دوخت و در حالی که این بار با هر دو دست فرمان را چسبیده بود، گفت:

— باشه، صبر می‌کنم تا دلتم راضی بشه ولی گفته باشم؛ بی‌خیال نمی‌شم، اینو فقط داشته باش تا به موقعش!

«وا؟!... این همه تأخیر، واسه یه حرف ساده؟! همیشه می‌گم این گاهی شیش می‌زنه، باز خودمم یادم می‌ره! آخرشم نفهمیدم کی موقع اثبات حرفای کیان می‌رسه؟!»

اما از این حرف‌ها چیزی به زبانم نیامد چون تازه حواسش را داده بود به رانندگی‌اش و خوشبختانه هر دو دستش روی فرمان قرار داشت. کیان درست مقابل خانه‌ی آتاییگ، ماشین را متوقف کرد و ترمز دستی

نکشیده، از ماشین پیاده شد. می دانستم مهرداد در تعقیبمان وارد کوچه شده و این همه عجله‌اش برای پیاده شدن از کجا آب می خورد، این شد که قبل از بسته شدن در ماشین با لحن عاجزانه‌ای تذکر دادم:

— تو گفתי اگه فقط وایسه به نگاه کردن، کاریش نداری!

کمی خم شد و از لای در تند و تیز جواب داد:

— فقط نگاه نبوده، تعقیبمونم کرد!

بعد هم در ماشین را ول داد توی صورتم و راه افتاد سمت ماشین مهرداد که با کمی فاصله پشت سر ما متوقف شده بود. مثل برق خودم را از ماشین بیرون انداختم و پا بدو خودم را به او رساندم که همان وقت مهرداد هم از ماشینش پیاده شد.

— از جلو خونه اسفندیاری تعقیبمون کردی که چی بشه؟!

مهرداد با خونسردی جواب داد:

— از کی تا حالا مامور امنیت و ناموس مردم شدی؟! به تو چه ربطی

داره؟!

— ناموس مردم نیست، ناموس خودمه!

— دست از این بازی قدیمی بردار کیان، تاریخ مصرفش گذشته!

— مانا برو تو خونه!

— با هم می ریم وگرنه من از اینجا تکنون نمی خورم!

— گفتم برو تو خونه!

— من...

— همین الان...! شنیدی؟!

در آهنگ صدایش چنان قاطعیتی بود که بی اختیار قدمی به عقب برداشتم اما صدای محکم و مقتدرانه‌ی مهرداد، پاهایم را به زمین میخ کرد:

— سر جات بایست، جوجه فوکولیت می ترسه جلوت کم بیاره!
— برو توی خونه تا اون روی منو ندیدی!
مهرداد پوزخندی زدو دستش را جلو آوردکه بازویم را بگیرد و در
همان حال گفت:

پیش خودم بایست بینم چه غلطی... آااا

قبل از آن که دستش به من برسد، مشت محکم کیان چنان غافلگیرانه
توی شکمش کاشته شد که از درد روی زانویش خم شد. فریاد درد آلود
مهرداد و هشداری خشمگینانه‌ی کیان در هم ادغام شد و جمله‌ی مهرداد را
تمام کرد!

دست بهش بزنی خونت برام حلاله!
دیگر منتظر دستور هیچکدام نماندم، فقط با تمام قوا دویدم سمت
خانه‌ی آتاییگ و علاوه بر فشردن زنگ، با مشت و لگد افتادم به جان در
خانه و فریادم به هوا رفت:

— یکی بیاد کمک؟ ... بابا منوچ.. کاوہ؟!

تا باز شدن در، سرم برگشته بود سمت آن‌ها که سخت با هم گلاویز بودند. ریشه‌ای مهار نشدنی تمام تنم را گرفته بود و نگاه هراسانم، در کمال ناامیدی پی یافتن کیان بود. اولش چنان در هم گلوله شده بودند که تشخیص نمی‌دادم کدام به کدامند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا در گرگ و میش هوا، توانستم اندام نه چندان درشت کیان را از مهر داد تشخیص دهم. او خودش را از دست‌های مهر داد رها کرده بود و درست پشت سرش قرار داشت. در کسری از ثانیه و جلوی نگاه ناباور و به اشک نشسته‌ام، گوش‌هایم با فریاد آسمان شکاف کیان مواجه شد:

— یا حیدر کرارررررر!

متعاقب فریاد کیان، نعره‌های گوش خراش مهرداد به هوا بلند شد!

بازوهای کیان طوری دور سرو سینه‌ی مهرداد حلقه شده بود که پاهای حریفش از زمین کنده شده بود. صدم ثانیه‌ای بعد، دیگر حتی صدای عربده‌های مهرداد به گوشم نمی‌رسید بلکه فقط پاهایش مثل کسی که دارش زده باشند و در حال جان دادن است، در هوا بال بال می‌زد! تا به حال چنین دعوا و زدو خوردی ندیده بودم، به جای تاپ و توپ، فقط توی هوا بلندش کرده بود و مهرداد از هر نوع مقابله یا مبارزه‌ای وا مانده بود. به دقیقه نکشیده، بابا منوچ، کاوه و آتاییگ جلوی نگاهم سبز شدند. آتاییگ قبل از همه بازویم را چسبید و تقریباً من را به داخل خانه هل داد اما بابا و کاوه به سرعت خودشان را به معرکه‌ی وسط کوچه رساندند. با چنان سرعتی خودم را پرت کردم توی حیاط که انگار داشتم روی زمین قل می‌خوردم. نگاه وحشت زده‌ام در لحظه‌ی اول با سام، مامانی، بیتا جون و ساینکه روی مهتابی ایستاده بودند، برخورد کرد و ساینکه به محض دیدنم، هراسان پرسید:

— باز چه خبر شده؟! —

— دعواشون شده، مهرداد و کیان... افتادن به جون همدیگه!

مامانی تند دستش را دور شانه‌ی ساینکه حلقه کرد و دل‌داری‌اش داد:

— ترس مادر، چیزی نیست؛ چهارتا مرد خودی داریم، ترسیا!

بیتا جون فریاد کشید:

— تقصیره منوچهره؛ دیشب کیانو شیر کرد!

در همان حال برگشت سمت مامانی و گفت:

— روسریتونو بدید!... زود... زود.

گوشه‌ی حیاط زیر داربست‌های مو، به دیوار پوشیده از برگ تکیه زدم

و با صدایی که فقط به گوش خودم می‌رسید، نالیدم:

— داره... می‌کشدش!... مهردادو... می‌ک... شه!

مامانی بی توجه به من و هشدار کم جانی که می دادم، در حین که
روسریش را دست بیتا جون می داد معترض شده بود:
- خود آتا بیگم کم موش ندوونده! یه هفته ست داره دم گوش این بچه
می خونه! کیانم جوونه، قاطی می کنه خب!
فکرم فقط حول یک محور چرخ می زد و اضطراب و وحشتی نگفتی به
دلم چنگ انداخته بود.

«می کشدش! زندانش می کنن، بعدش... بعدش قصاصش می کنن!
مهر داد داشت جون... می داد...، پاهاش مثل کسی که داره جون می ده...»
نفس نفس افتاده بودم. چشم هایم دو دو می زد و تار شده بود.
بیتا جون در حین سر کشیدن روسری مامانی، پله های مهتابی را دوتا
یکی پایین آمد و با حالت نیمه دو رفت سمت در بزرگ حیاط که حدس
زده بود به محل درگیری نزدیک تر است!
- ماماااا... کجا می ری؟ کمکم... کن!؟

صدایم را نمی شنید، نفسی برایم نمانده بود! دیگر از تمام حواس
پنجگانه ام، فقط گوش هایم بود که هنوز صداها را به خوبی تشخیص
می داد. سام در هاله ای بخار آلود و محو، از روی مهتابی جستی به داخل
حیاط زد و دوان دوان آمد سمت من. به گمانم می خواست میان بر بزند و از
طریق در کوچک، زودتر از بیتا جون خودش را به کوچه برساند.
- منم ببینم چه خبره!... مانا جون!... داری می مردیدی؟!... داره
می مردیده هه!

بیتا جون در نمایی تار که از او می دیدم، برگشت رو به ما، نگاهش که به
من افتاد بی معطلی و هراسان مسیرش را عوض کرد:
- مانا!... چت شده؟! مانا جان...!
صدای ساین را شنیدم که فریاد کشید:

- الان
مامانی
- در
دیگر
سیاهی
پیچک
رسانده
- اس
پلک
سمت
-
صد
- ی
نفس
یکباره
تار و
این بار
-
دی
ساین
خامو

— الان اسپری می آرم، کیان حتماً تو اتاقش داره!

مامانی با صدایی فریاد گونه، ناله زد:

— در اتاقش قفله!

دیگر حتی نمای تاری هم جلوی نگاهم نبود، همه چیز داشت در سیاهی مطلق غرق می شد! پاهایم زیر تنم فرو ریخت و روی برگهای پیچک دیوار پشت سرم، به سمت زمین لغزیدم. بیتا چون خودش را به من رسانده بود و به موقع جلوی افتادنم را گرفت:

— اسپری تو کیفیت نداری؟!!

پلک هایم روی هم افتاد، فقط سری بالا دادم، دستم با اشاره ای کوتاه سمت کوچه کشیده شد و تقریباً لب زدم:

— ماشین... کیان... اسپر.....

صدای جیغ مامان بیتا توی گوشم نشست:

— یکی از کیان اسپری بگیره!

نفس هایم دیگر به سطح سینه ام رسیده بود، پلک های بی رمق به یکباره از هم جدا شد و تا جایی که امکان داشت، گشاد؛ انگار که با نگاه تار و چشم های نابینا هم در جستجوی هوا بودم! هوایی در اطرافم نبود و این بار در نهایت ناامیدی دستم روی گلویم چنگ شد و نالیدم:

— خفه... ش..ش.. د....

دیگر نه هوایی برایم مانده بود و نه صدایی؛ فقط صدای زیر و کشیده ی ساینه در گوشم پیچید که کیان را به کمک می طلبید و بعد همه چیز رو به خاموشی رفت!

— ساینه چطوره بیتا؟!!

— گفتن چیزی نیست، ترسیده و فشارش افتاده! درمانگاه زیر سرم

خوابوندنش، کاوه پیشش مونده.

مامانی آهی کشید و گفت:

- وقتی کیان می‌گه این دختر حواسش به خودش نیست، حق داره؛ اگه اسیری تو ماشین نبود که دور از جانش باشه، از دست رفته بود!

مامان بیتا با تاسف آهی کشید و گفت:

- بچه‌م دوست نداره مدام دستش به این اسیری باشه، هر دفعه فکر می‌کنه دیگه خوب شده.

- عمه جون، این مرض که دست از سرش بر نمی‌داره، حتی اگه یکی سالم سر و قتش نیاد، بازم گاهی ممکنه یه جایی موقع سرو کله‌ش پیدا شه، خودش باید حواسش جمع خودش باشه!

- این بارم به خیر گذشت، حالش جا بیاد، خودم باهاش صحبت می‌کنم یه کم بیشتر دقت کنه!

حس و حال باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. حق با مامانی و کیان بود؛ من خوب شدنی نبودم و این مرض تا ابد همراهم بود! نباید هیچ وقت من و اسیری حیاتی‌ام از هم جدا می‌شدیم. کاش خوب شدنی در کارم بود اما... «کیان؟!... دعواشون؟! چرا حرفی از دعوا نمی‌زنن؟ نکنه بلایی سر کیان اومده باشه؟ ساینه...! گفتن درمانگاه رفته؟... ای من بمیرم که همیشه دردسر درست می‌کنم... کاش...»

- نرگس خانم، بیا بیرون، پرچهر خانم اومده، اونم با چه حال خرابی!

- چی می‌گه آتایگ؟! حرف حسابش چیه؟!!

- بیا خودت می‌فهمی!

مامانی بلند شد برود که چشم‌هایم را به سختی باز کردم. بیتا جون بلافاصله متوجه هوشیار شدنم شد:

- خوبی مامانم؟

پلک

- تتر

صداهاش

- او

-

پلک

-

با

-

شده

!

کرد

پلک‌هایم را به هم زدم که باز خودش گفت:

– ترسیا، عمت اومده، ممکنه جنجال راه بندازه ولی توبه سرو

صداهش توجهی نکن!

– اومده... که چی؟!؟

– چه می‌دونم والا!

پلک‌هایم دوباره روی هم افتاد که بیتا جون گفت:

– برم برات یه لیوان شربت بیارم.

با همان چشم‌های بسته گفتم:

– چیزی نمی‌خوام، فقط دلم می‌خواد بخوابم، شما برو بین چه خبر

شده، به منم خبر بده!

بعد یک دفعه چشم‌هایم تا نهایت از هم باز شد و با نگرانی اضافه

کردم:

– کیان!... خوبه؟!؟

سرنی تکان داد و گفت:

– خوبه خوب، فقط داشت مهردادو می‌کشت که به خیر گذشت!

بعد با سر اشاره‌ای به اطرافش کرد و گفت:

– اتاق کیانه، درودیوارش باهات حرف می‌زنه؛ خودت با دیدن اینجا

می‌تونی حدس بزنی چه بلایی سر مهرداد آورده باشه خوبه؟!؟

تازه توجه‌ام به محیط اطرافم جلب شد. غیر از دیواری که رویش

عکس آن کبوتر خونین بال نصب بود، سه دیوار دیگر اتاق با همان عکس

«مذذب» که مثلاً پاره‌اش کرده بودم، پر شده بود. قطعه عکس‌هایی در

سایز و اندازه‌های مختلف اما همه از روی همان عکس! یک دفعه انگار

برق به تنم وصل شده باشد، روی تخت نیم خیز شدم و زیر لب غریدم:

– نامرد،... بالاخره کار خودشو کرد؟!؟

بیتا جون بهت زده و ناباور پرسید:

- کیانو می گئی؟!

- تهدیدم کرده بود، فکر نمی کردم این قدر لجباز باشه!

بیتا جون هنوز مبهوت حرفم بود که ناچار شدم با چند جمله ی کوتاه، قضیه ی عکس و جرو بحثم با کیان را برایش بگویم. حرفم که تمام شد، لبخند هوشمندانه ای زدو گفت:

- خب عاشقیه و هزار ترند!

- عاشقی چیه مامان بیتا؟ لج بازی کرده! کله شقی!... من اینو

می شناسم!

- به خدا اگه بشناسیش! بابات چشمش راست ایستاده بود، می گفت مهربادو فتیله پیچش کرده بود وسط کوچه! مونده بودیم چطور به آدمی به قدو هیکل مهرباد رو اون طوری داشت از پا در می آورد؟!

- زخمو زلیشتم کرده؟!

- نه! فقط تو همین فاصله که منو چهره و کاوه خودشونو رسونده بودن، یکی دوتا فن به اون بیچاره زده بود که نفسش رفته بود ته حلقش. باباتو کاوه با بدبختی مهربادو نیمه جون تا جلو خونه پری اینا حملش کرده بودن، نمی تونست حتی رو پاهاش بایسته. ببین چه خبر بوده که جیغ و فغان پری با دیدن حال وخیم مهرباد، بریده و عین آدمای دور از جون لال مات مهرباد شده بوده. دیگه باباتو کاوه هم بی سرو صدا در خونه شونو می بندن و می زتن بیرون... حالا حتماً اومده طلبکاری، خب اون موقع فرصت نکرده خودشو خالی کنه!

- یعنی هیچیش نشده بود؟ خونی، کبودی؟... مهربادو می گم!

- چیزی که بشه با چشم دیدش؛ نه! لااقل منو چهره که اینطوری می گفت، من که دستم به تو بند شده بود، پام به بیرون نرسید.

- کیان برام اسپری آورد؟

- آره خودش رسوند دستم. جیغ ساینا رو که شنید، مهرداد و ول کرده دویده سمت ماشین. بابات می گفت عمر مهرداد به دنیا بوده که مانا نفس تنگی گرفت وگرنه مگه پیشش بر می اومدیم دستاشو از دور مهرداد جدا کنیم؟!

- خودش چی؟ طوریش نشده بود؟

- فقط سجاف یقه‌ش و دگمه‌ها پیرهنش از هم جر خورده، خودش هیچیش نشده، یعنی فرصتی نداده به مهرداد که بخواد بلایی سرش بیاره! - پس لباساش چطور پاره شده؟ شاید حرف نمی زنه ولی...

- نه، خیالت تخت، هیچیش نشده. ساینا که رفته بود صداش کنه برا اسپری، می گفت مهرداد از زور خفگی، چنگ تو لباس کیان انداخته بود بلکه یه جوری ولش کنه. بین حال و روز مهرداد چه شکلی بوده که ساینا ظرف چند ثانیه از ترس جلو خونه از حال رفته!

لبخند رضایتی روی لب‌هایم نشست و با رغبتی که ناشی از کنجکاوی ام بود، گفتم:

- بریم بیرون ببینیم چه خبره؟!

- بشین سر جات مانا، تازه خوب شدی!

- مامان؟! بریم دیگه،... تورو خدا! هنوز دعوای اون شیبشون تو دلم مونده، همه لت و پار شده بودن، اون دوتا آخم نگفته بودن! بزار با چشم خودم ببینم، دلم خنک شه! تورو خدا؟!

- ولی اگه دوباره حالت بد بشه..

- نمی شه، تازه اسپری زدم، الان خوبه خوبم!

وارد حال که شدیم، صدای گریه‌ی تضرع آمیز عمه به گوشم رسید و صدای آه و فغانش به قدری سوزناک بود که مبهوتم کرد.

«بین تورو خدا چه سرو صدایی راه انداخته، انگار بچه شو جلوی
چشمش به صلیب کشیدن! چطور اون شب، پای آتش و لاش کیان و سر
شکسته‌ی کاوه برایش مهم نبود؟! چه قدر این عمه پری خودخواه شده
تازگیا! آدم این قدر بی انصاف؟! اصلاً فکر نمی‌کردم عمه پری مهربون و
ساده‌مون، همچین آدمی باشه! به درک که مهر داد بد حال شده، نموده که
این همه سرو صدا راه انداخته، اگه مرده بود لابد غیر از کیان، این خونه رو
با عموم آدماش به آتش می‌کشیدن.»

در سکوت جلوی راهروی متنی به حال، با همان نگاه مبہوتم به
تعاشای عمه ایستاده بودم که چشم عمه به من افتاد و تقریباً از جاییش
پرید:

— مانا عمه، دستم به دامنش، تورو جون ساینا، تورو جون بچه‌ی تو
راهیش، زندگی منو به هم نریزا!

حیران مانده بودم چه بگویم که بابا منوچ عمه را صدا کرد:
— پری! کار به کارش نداشته باش، تازه به حمله‌ی آسم سنگینو
جواب کرده! بزار نفسش جا بیاد لااقل!

نگاهم سرسری اطرافم را از نظر گذراندم؛ بیشتر از هر چیز و هرکسی
دنبال دیدن کیان بودم. گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بود و مستقیم داشت
نگاهم می‌کرد، هنوز همان پیراهن با دگمه‌های کنده شده تنش بود و
چشم‌هایش برق خاصی داشت. تا به آن روز چنین نگاهی را از او به خاطر
نداشتم. نگاهم توی چشم‌های کیان مانده بود که عمه تقریباً خودش را
روی پاهایم انداخت و بی توجه به درخواست بابا منوچ، دوباره به التماس
افتاد:

— عمه، نزار بچه‌هام بی پدر بشن؛ مهران داره سکنه می‌کنه! تورو هر
کس می‌پوشی... عمه.

آنقدر بلند بلند گریه می کرد که صدایش دورگه و خش دار شده بود. در میان دریای خروشان بهت و حیرتی تمام نشدنی دست پا می زدم. بیتا چون هم که حیرتش کمتر از من نبود، بی خبر از همه چیز با ملایمت دستی زیر بال عمه داد و کمک کرد تا بلکه به نحوی از پاهای من جداش کند. در همان حین و بین هم با لحن آرامی پرسید:

- پری، تو چته؟ کیان و مهرداد با هم در گیر شدن، تو پای آقا مهرانو می کشی وسط؟! خدا نکنه شوهرت سخته کنه، انشالله سال های سال...
عمه با حال خرابی دوباره خودش را زمین انداخت و میان حرف های بیتا جون ناله زد:

- آخه شما که از دل من خبر ندارین؛ مهران یه عالم سفته دست مردم داره! هم مهران، هم بهرام!... قرار بود مهرداد سفته هاشونو به عهده بگیره... وگرنه که جفتشون می افتن زندان؛ حالا بعد از قضیه ی دعواشون با کیان، مهرداد قاطی کرده، می گه دیگه یه قروم نم پس نمی دم! می گه...
صدای گریه و فغان عمه دوباره تمام فضای سالن خانه ی آتایک را پر کرده که مامانی بی طاقت دوید جلو، عمه را بغل گرفت و در حین نوازشش گفت:

- ترس مادر جون، الان عصبی بوده، یه چیزی گفته وگرنه مهران برادرشه.

- چی می دونی تو آخه مادر من؟! قبل درگیری امشبم مهرداد ماهارو گذاشته بود سینه دیوار! از همون روز اولی که اومدیم تهران، همه ش نقشه بود که مانا رو به چنگ بیاره! ورشکستگی مهران و بهرام کار امروز و دیروز نیست، چند ماه می شه که هردوشون از ترس طلبکارا چپیدن تو خونه هاشون... نمی دونین که... مهرداد دیگه به هیچ صراطی مستقیم نمی شه!... وحشی شده، حرف تو کلهش نمی ره! هر چی پیامو و مهران

التماسش کردن، حرفش یک کلام بود که بود، موندم چه خاکی باید تو
سرم بریزم به خدا!

بابا منوچ با خشمی فرو خورده که صدایش را دو رگه کرده بود، نیمه
فریادی کشید:

- حرف حسابش چیه این مردک؟! مثلاً انتظار داره تو برایش چی کار
کنی؟! اگه می‌خواد به برادرش کمک کنه که خدا خیرش بده، اگه هم نه...
- منوچ!... مهر داد در دیش ماناست!... می‌گه اگه مانا جوابش کنه، از پول
خبری نیست وگرنه هر چی نیاز داشته باشین در اختیار تون می‌ذارم! با
بهرام خیلی وقته قول و قرار گذاشته، گفته تا وقتی کیان پی مانا باشه...
این بار صدای خنده‌ی بابا توی فضا پیچید و حرف عمه را ناتمام
گذاشت:

- خنده‌دارترین تهدید و توقعی بود که تو عمرم شنیدم!

آتاییگ هم به اعتراض افتاد:

- یعنی چی آخه؟ این چه حرف بی‌منطق و مزخرفیه؟! مگه عهد...

صدای زنگ تلفن همراه کیان، باز هم مثل شیپور سربازخانه‌ها، بلند
شده نگاهم ناخواسته برگشت سمت او، بی‌میل و رغبت نگاهی به
گوشی‌اش انداخت و به لحظه نکشیده، چشم‌هایش گشاد شد. گوشی را
توی دستش بالاتر آورد و با صدای محکمی پدرش را صدا زد:

- آقا جان،... سودی!... شماره خونه سودی مونه!

آتاییگ با چند گام بلند خودش را به کیان رساند و گوشی را از دست او
قاب زد.

- بله؟!..... سلام آقا جانم، خوبی دخترم؟ بچه‌ها ت خوبن بابا؟!.....
منم شکر خدا زنده‌م؛ هنوز نفسی می‌آدو می‌ره!... منو می‌گی؟ من
دخترمو یادم رفته یا تو حق پدریمو؟!... چته بابا؟! چرا گریه می‌کنی؟....

بهرام چی ۱۲..... کجا ۱۳..... چرا آخه ۱۴.. الان بهتره؟... گریه نکن بابا، الان
کاوه رو می فرستم بیاد پی خودتو بچه ها..... پس، واسه چی زنگ زدی؟
من چه کاری می توئم برات بکنم بابا جان؟..... کیانوچی کار داری؟.....
آهاااا، پس موضوع اینه، اتفاقاً الان پریچهر خانمم اینجاست، ایشونم
التماس دعا داره!..... کیان چه کاره ست بابا جان؟... هر کی زندگی خودشو
داره..... خب حالا می گی کیان باید چی کار کنه مثلاً؟

آتابیگ مدتی ساکت ماند و فقط به حرف های سودابه خانم گوش
می داد. در آن فاصله همه ی ما به قدری ساکت بودیم که حتی صدای پر
زدن مگس را هم می شد به راحتی در فضا شنید. این بار حتی عمه پری
هم صدای فریادش را در گلویش شکسته بود و آرام آرام اشک هایش روی
صورتش روان بود. نگاهم برگشت روی صورت کیان که باز دستش پشت
گردنش نشسته بود و تند تند گردن برافروخته اش را با کف دستش
می مالید. هر وقت فکری می شد و کلافه، این کار را می کرد. نگاهش به
کف سالن مانده بود که یک دفعه انگار متوجه سنگینی نگاهم شده باشد،
سرش را بالا داد و نگاهش را به چشم هایم دوخت. ذهنم قفل کرده بود و
هیچ چیز در آن نمی چرخید جز بازتاب آن نگاه براق و پر از حرف!
نمی دانم، خطر را من زودتر از او احساس کرده بودم یا او زودتر از من؟!
شاید کیان! قفل ذهنم به یک باره از هم باز شد چون کلیدش را در نگاه
براق کیان پیدا کرده بود. آن برقی که نمی دانستم چیست، کلید رها شدن
ذهن قفل شده ام بود؛ کیان ترسیده بود! این برق، برق ترس و وحشت بود
که توی چشم هایش تلالو داشت و نگاهش را برایم غریب و نا آشنا
می کرد. از چه چیز می توانست تا به این حد ترسیده باشد؟... «خطرا»
خطری که داشت از دو سمت و سوبه هردوی ما نزدیک می شد. خواهر او
و بچه هایش، خواهر بابا منوچ و بچه هایش. دختر مامانی مهربانم که همه

باید تو

د، نیمه

می کار

نه،...

ز پول

م با

تمام

عاشقش بودیم، دختر آتاییگ؟ مرد بی نظیری که دوست و دشمن به او احترام می گذاشتند، هردو بعد از زماه‌ها دوری، با حالی زار و نزار به پدر و مادرشان پناه آورده بودند. آن‌ها به امید آمده بودند و انتظار داشتند که ناامید از پیش والدینشان برنگردند اما... بر آوردن امید و آرزوی آن‌ها، در دست چه کسی بود؟

صدای آتاییگ مثل ناقوس کلیسا توی سرم پیچید:

— این خزعبلات چه می شنوم؟ حالا کیان خاطر خواه دختر شده یا نشده، خواستگارش هست یا نیست، وقتی خود دختر و خانواده‌ش به مهرداد راضی نیستن و به هیچ صراطی هم رضایت نمی دن، بود و نبود کیان چه توفیری به احوال سازده پس خانواده اقبال داره؟
نگاه وحشت زده‌ام برای لحظه‌ای رفت سمت آتاییگ و با سکوت مجددش، دوباره مثل شست تیر، برگشت روی صورت کیان! او حتی صدم ثانیه‌ای نگاهش را از روی من بر نمی داشت!

چشم‌هایم پر از آب شده بود؛ بی دلیل! شاید هم نه، انگار چشم‌هایم زودتر از ذهن در مانده‌ام حدس زده بود چه طوفانی در راه است که آن طور غرق آب شده بود! این بار که کیان سرش را بالا گرفت، در نگاهش دیگر برقی نبود. دوباره سنگ و سرد به چشم‌هایم زل زده بود و فقط زهر خندی روی لب‌هایش بازی می کرد که هیچ تفسیری بر آن نداشتم. پلک زدم، چندبار متوالی و پشت هم تا توانستم از آن چشم‌های پر از حرف دل بکنم و دوباره اطرافم را کاویدم. مامان بیتا هنوز مثل مجسمه وسط اتاق خشک شده بود. مامانی دستش دور شانه‌های عمه پری حلقه شده مانده بود و هردو روی زمین ولو بودند. کاوه و ساینا هنوز از در مانگاه برنگشته بودند. سام هم در سکوت توی بغل آمیرزا سنگر گرفته بود و همه‌ی نگاه‌ها فقط به صورت آتاییگ دوخته شده بود. سکوت سنگین و جو آشفته‌ی خانه،

حتی کنجک
یاد بابا منو
نگاهم
حرف زدن
کناره گرفت
می رفتم،
ریات در
راهرو، کیا
— نرو!
— اینج
— بران
نکن!
لب‌ها
— الان
چی به چ
— حر
صدای
ضجه‌ها
کنج‌ها
جنجال
کدام از
تکه و
— ابا
دست

حتی کنجکاری سام را به نحوی ملموس در خودش بلعیده بود. یک آن یاد بابا منوج افتادم: «کجا غیبش زده؟»

نگاهم باز هم دقیقتر اطرافم را پاید و گوش‌هایم تیز شد؛ صدای حرف زدن بابا از روی مهنایی کم‌کم بلند و بلندتر می‌شد. آرام از جمع کناره گرفتم و بی‌صدا رفتم سمت راهروی منتهی به حیاط. هر چه جلوتر می‌رفتم، صدای بابا منوج، رساتر از قبل به گوشم می‌رسید! پاهایم مثل ریات در حرکت بود و بی‌فکر و اتومات راه خودش را می‌رفت که جلوی راهرو، کیان بازویش را جلویم گرفت تا راهم را سد کند.

— تروا حرفای جالبی نمی‌شنوی!

— اینجا... چه خبره کیان؟

— برات می‌گم ولی فعلاً فقط تا می‌تونی به هیچ حرف مفتی توجه نکن!

لب‌هایم لرزید و با لحن ملتسانه‌ای پرسیدم:

— الان بگو... بگو چی شده؟ حرف من وسطه، خودم نباید بفهمم

چی به جیه؟

— حرف از منه مانا، نه تو!

صدای دادو فریاد مجدد آتایگ از توی‌های بلند شد و عمه هم دوباره ضجه‌هایش را از سر گرفت. بابا منوج هم دیگر تقریباً صدای فریادش تا کنج‌های می‌رسید. هیاهوی عجیبی بود اما از همه‌ی این‌ها غریب‌تر، جنجال سرسام‌آوری بود که توی سر من راه افتاده بود. دیگر صدای هیچ کدام از آن‌ها را جداگانه تشخیص نمی‌دادم! ادغامی از همه‌ی صداها، تکه تکه و منقطع، هربار از یک سمت در گوش‌هایم می‌نشست:

— ایله! مگه دختر من فروشیه که برام شرط می‌ذاری؟ هر غلطی از دست بر می‌آد بکن!...

ست و دشمن به او
لی زارو نزار به پدر و
و انتظار داشتند که
و آرزوی آن‌ها، در

واه دختر شده یا
خونواده‌ش به
ن، بود و نبود

و با سکوت
لیان! او حتی

از چشم‌هایم
که آن طور
آهش دیگر
هر خندی

ملک زدم،
دل بکنم

ن خشک
ه بود و
بودند.

ها فقط
خانه،

— ای خدا، مهران تلف می شه، پوپکم، پیامم بی پدر شدن.... مانا عمه
رحم کن!

— چطور حالا یادت افتاده برادر و پدر داری؟ می دونی چند ماه شده
که پادر خونه ی پدریت نداشتی؟! روت می شه بگی برادرم؟ بگی آنا
جانم؟... آره؟!

— برو تو اتاق مانا، یا برو هر جای دیگه ای که هیچی نشنوی! همه چی
درست می شه، قول می دم!

نگاه در مانده ام برگشت سمت کیان؛ ذهنم باز هم شده بود یک ذهن
امشی خورده ی گیج که از هر نوع تحلیلی عاجز مانده بود و زبان سنگینم
بی هیچ پشتوانه ای از اندیشه و فکری متمرکز برای خودش چرخید:

— اینا چی می گن؟... مهرداد چی از جونم می خواد؟!... بازم می خواد
منو بخره؟!... بازم...

— با تو کاری نداره؛ می خواد منو از پا دریاره! فقط براش کافیه منو
زمین بزنه، می دونه به زور نمی تونه تورو تصاحب کنه! هدفش خوارو
خفیف کردن منه، الانم جنگ فقط بین منو مهرداد شده، تو کاره ای نیستی،
هیچ اتفاقی هم قرار نیست برات بیفته! می شنوی چی می گم؟!... بفهم
تورو خدا، این می دونه تورو از دست داده، فقط هدفش اینه که منم دستم
بهت نرسه!

می خواستم بفهمم ولی چه فرقی می کرد برابم که هدف مهرداد
چیست یا به چه کسی بر می گردد؟! مهم نتیجه ای بود که از تهدیدهایش
می گرفت! کیان باید کنار می کشید و خواه ناخواه، من هم او را از دست
می دادم! این معادله، آنقدرها هم سخت و پیچیده نبود که برای فهمیدنش
نیاز به کمک کسی داشته باشم یا حتی اندیشه ای بی دغدغه! دیگر حرف
یا اعتراضی نداشتم و در سکوت اشارت کیان را به مامان بیتا دنبال

می کردم؛ جای حرفی برایم نمانده بود. ماما، بیتا ظرف چند ثانیه خودش را به ما رساند و کیان کنارگوشش پیچ کرد:

— می شه خواهش کنم، با مانا برگردید خونه خودتون؟ اینجا نباشه بهتره، منم شاید بهتر بتونم روی اوضاع تسلط پیدا کنم!
بیتا جون با سرخرف او را تأیید کرد، دست زیر بازویم انداخت و گفت:

— بریم مانا، حق با کیانه!

— من.... می خوام بمونم، باید بدونم کی به کیه، چی به چیه؟!... حقمه بدونم!

— بابات اینجا هست، وقتی بیادهمه چی رو برامون می گه؛ منم می خوام بفهمم حتی بیشتر از تو اما حالا وقتش نیست!

کیان از گوشه‌ی چشم به عمه نگاه کوتاهی کرد و گفت:
— پریچهر خانم متوجه رفتنتون نشه بهتره، وگرنه دوباره مثل ضریح مشرکه می چسبه به مانا!

بعد دوباره رو به من تأکید کرد:

— صبح مثل همیشه جلو خونه تونم!

هیچ واکنشی نشان ندادم و او به ناچار خندید، خنده‌ای که فقط تا روی لب هایش امتداد داشت اما چشم هایش از قبل هم براق تر شده بود. محو و مات آن نگاه براق شده بودم که نمی دانستم چرا باید از من دور باشد!
— مانا! شنیدی چی گفتم؟!... صبح مته همیشه منتظر تک زنگم باش، خوب؟!...

«این یعنی که پا پس نمی کشه، یعنی کسی نمی تونه مارو از هم جدا کنه! یعنی نترسیده، من فقط اشتباهی اینو تو چشاش می بینم وگرنه، ترسی تو چشمش نیست!... نیست مانا، نیست!»

با این فکرها، هر طور بود سری به علامت فهمیدن برایش خم کردم که
 بیتا چون سوییچ ماشین را جلوی نگاهم گرفت و با لبخندی که شبیه به هر
 چیز بود جز خنده، فرمان داد:

— بهجنب خاله مانا، سرراه می ریم پیش مساینا، اونارم می بریم پیش
 خودمون. بدو که مامان نی نی، بابای نی نی رو کلافه کرده چون داره بهونه
 جفتمونو با هم می گیره!

فصل سی و دوم

نزدیک به چهل روز از آن ماجرا گذشته و هنوز هیچ چیز به روال سابقش بر نگشته است! تمام این مدت به خواهش بابا منوچ و تأیید بیتاجون در خانه زندانی بوده‌ام. آنقدری زندانی که اجازه‌ی رفتن تا خانه‌ی آتاییگ یا حتی خانه‌ی ساین را هم نداشته‌ام. ساین و کاوه یک شب در میان پیش ما بودند. مامانی، آتاییگ و حتی آمیرزا و سام هم لااقل هفته‌ای یک بار به ما سر می‌زدند اما از کیان هیچ خبری نبود که نبود! می‌فهمیدم پشت پرده خبرهایست اما لااقل من از هیچ کدامش اطلاعی نداشتم. چند باری ناخنک زدم بلکه از ساین چیزی بفهمم اما او هم خبرهایی که برای من مهم بود را در اختیار نداشت، یا اگر هم داشت، به من چیزی بروز نمی‌داد. تنها نتیجه‌ای که این ناخنک زدن‌ها برایم داشت، گرفتن اخباری درمورد مامانی و آتاییگ بود. هر دوی آن‌ها رضایت داده بودند تا خانه‌هایشان به فروش برسد بلکه دخترهایشان را از آن وضعیت فلاکت بار نجات دهند. به این ترتیب دیگر نیازی به مهرداد و پول‌های کثیفش نبود تا بخواهد با آن تهدیدی برای من یا کیان باشد. منتظر بودم به زودی این اتفاق بیفتد و من هم از این زندان خانگی رها شوم اما بعد از چند روز فهمیدم که انگار برنامه عوض شده. کم‌کم دیگر صحبتی

از فروش خانه‌های قدیمی به جا نماند و باز همه چیز به سکوت گذشت. چند باری با گوشی همراه کیان تماس گرفتم اما هر بار خاموش بود! چندباری هم سعی کردم از طریق سام خبری پیدا کنم، دلتنگ کیان بودم و دلم بی تاب دیدنش، این راه هم بی نتیجه ماند! سام در مورد کیان لب از لب باز نمی‌کرد! حتی آمیرزا هم در این سکوت عمدی با همه‌ی آنها همدست شده بود. انتظار این رفتار را از هر کسی داشتم، از بیتا جون و مامانی نداشتم اما این بار از آنها هم کاملاً ناامید شده بودم. کم‌کم دست از مدارا برداشتم و به جای ناخنک زدن‌های غیرمستقیم، مستقیم و در کمال پررویی به پرس و جو افتادم. این راه هم بی نتیجه بود! همه‌ی اطرافیانم از من زرنکتر بودند و به همان نحوی مستقیم خودم، جوابم کردند. بابا منوچ علناً به من تذکر داد که:

— مانا، این قدر پی گیر به مطلب نشو، حتماً صلاحی تو کارمونه که از هیچ کسی خبری درز نمی‌کنه!

— بابا منوچ، زندگی من، شغل من، آینده‌ی من، همه باید بدونن جز خودم؟!!

— تو هم می‌فهمی ولی به موقعش!

— می‌دوننی چیه بابا، حالم از کیان به هم می‌خوره! همه تونو تحت سلطه‌ی خودش گرفته! همه مثل اون شدین، مته اون حرف می‌زنین، مثل اون بی خیال و خسیس شدین! چرا؟! چرا یکی به کاری نمی‌کنه؟ چرا به عمه کمک نمی‌کنی؟ چرا مامانی دست دخترشو نمی‌گیره تا از زمین بلندش کنه؟! حالا اون هیچی، منو چرا زندانی کردین؟! نگید تورو خدا به موقعش می‌فهمی!... این حرفای کیان داوری رو به خورد من ندیدن، آدم حسابم کنین!

بابا منوچ به زور من را در آغوشش کشید و در حالی که سروشانه‌هایم

را نوازش می‌کرد، زیرگوشم زمزمه کرد:

— تا حالا به بابات اعتماد داشتی؟! —

— خب معلومه که داشتم ولی... —

— پس ولی و اما دیگه نداره مانا! به من اعتماد کن، به مدتی فکر کیان و رفتار شوگاودار شو هر چیز دیگه‌ای رو از تو سرت بریز بیرون تا موقعش برسه! الان وقت مناسبی برای دخالت تو نیست، حرف گوش کن دخترم. — ولی من از این وضع خسته شدم!

— همه خسته شدیم! دل همه مون لک زده که به روز دوباره مثل قدیم دور سفره‌ی خونه‌ی آتاییگ جمع بشیم و سام سوال پیچمون کنه. دور هم بشینیم و ساینه و کیان با هم یک به دو کنند و رد خنده رو بندازن رو صورتامون! دوست داریم، آمیرزا سینی سینی چای برا همه بریزه و... —

— بسه بابا، دیگه هیچی نگوا!

بعد هم سرم را توی شانه‌های امن بابا پنهان کردم و اشک‌هایم رها شد. دلتنگ بودم، دلتنگ تک به تک این صحنه‌ها اما... بیشتر از همه؛ دلتنگ کیان! دل تنگ زندگی ماه‌های پیشم که به آن اخت شده بودم. این مدت دیگر نه از گاوداری‌اثری در زندگی‌ام مانده بود و نه از کار و حرفه‌ای که ناخواسته دلبسته اش شده بودم. محیط گاوداری را دوست داشتم. روابط ساده و بی‌آلایشی که در آن حاکم بود. حس ناب نفس‌های بی‌دغدغه‌ای که می‌توانستم در هوای پاکش بکشم و از همه مهم‌تر، حضور مستمر کیان در رفت و آمدهایم به گاوداری که آرام‌بخش جانم شده بود. فکر ازدواج یا پیوند با کیان را از سرم بیرون کرده بودم ولی مهرش همچنان در دلم بیدار می‌کرد و مدام با خودم می‌خواندم؛ «سعدی به روزگاران، مهری نشسته بر دل... بیرون نمی‌توان کرد، الا به روزگاران...!» مهر کیان با روحم عجین شده بود! این روزها به قدری برایم سنگین گذشته بود که

به کمترین ها قانع بودم. سال ها بود که تنها بودم؛ تنها و بی نیاز اما حالا تنها بودم و پر از نیاز! باید دوباره به زندگی قبلم بر می گشتم؛ حتی اگر نهایتش اداره ی گاوداری بود و شراکت با کیان! نمی خواستم روزگارانی که با کیان داشتم را با روزگارانی که بی او می گذراندم به فراموشی بسپارم. من این زندگی بی رنگ و بورانی خواستم! دیگر خانه نشینی و آفتاب جا کردن را دوست نداشتم. ماه ها بود که روحیه و خواسته هایم عوض شده بود و دیگر از مانای بی تفاوت قدیم، حتی کوچکترین اثری در وجودم نمانده بود. حالا که من عوض شده بودم، آدم خود خواه و متکبری مثل مهرداد اراده کرده بود تا خانه نشینم کند! من دیگر آدمی نبودم که این اتفاق را به پای تقدیر و سرنوشت بنویسم و باری به هر جهت، از کنارش بگذرم. بعضی اوقات این ما آدم ها هستیم که کم کاری های خودمان را به پای تقدیر می نویسیم! همه ی مصیبت های عالم را به نام سرنوشت پذیرا می شویم و برای دل خوشی خودمان، ساده لوحانه تمام کاسه کوزه های شکسته شده را بر سر تقدیر می شکنیم. بعد از چهل روز، بالاخره تصمیم گرفتم دست به کار شومی بزنم و کاری کنم کارستان؛ کاری که برای اثبات عوض شدنم باید به هر نحوی شده بود به انجامش می رساندم! باید به خودم ایمان می آوردم، مامان بیتا گفته بود که باید خودم باشم، بابا منوچ از من خواسته بود که مثل یک مرد، قوی باشم. اما از همه مهمتر؛ حرف کیان را باور داشتم. او براین باور بود که اگر بخواهیم، حتی می شود مدار چرخ و فلک دنیا را به کام خودمان برگردانیم، پس من هم می توانستم دست به کار شوم و حرکت دوار این چرخ را بر هم بزنم!

و بالاخره در یک شب پاییزی تصمیم آخرم را گرفتم و در جمع خانوادگی سه نفره ی مان رو به بابا منوچ اعلام کردم:

— فردا می رم گاوداری!

بابا
روی
—
درسته
بال
—
کنه ۱۹
اگه هنو
کبوترش
از کارو
معلوم اا
اقبال کی
بابا
چشم ها
—
نیست، ی
ولی فعلا
آسیاب ا
بابا
محکم و
شما دیگ
داشته باش
می دونیم
از اینم ه

بابا سرش را از روی جدولی که در دست داشت بلند کرد و نگاهش روی صورت بیتا چون ماند. بیتا چون در کمال خونسردی گفت:
- عجله نکن مانا! کیان خودش از تو خواسته که مدتی نری گاوداری،
درسته؟!

با لجاجت جواب دادم:

- خودش بی خود خواسته! مگه من کارگرشم که برام تعیین تکلیف کنه؟! تازه، کجا خودش خواسته، پیغام پسغام از کی تا حالا شده خودش؟! اگه هنوز گفتراشو داشت، احتمالا جای شماها، یه نامه می بست به پاپا کبوترش و برام پرش می داد دم پنجره اتاقم! چرا...؟! چهل روز بیشتر شده از کار و زندگی افتادم، که چی بشه؟! واسه خاطر معرکه گیری یه احمق معلوم الحال؟! من که نمی تونم کار و زندگیمو کنار بذارم تابیینم آقا مهرداد اقبال کی از خر شیطون پیاده می شه؟!

بابا متوچ جدولش را کناری گذاشت، عینکش را با ملایمت از روی چشم هایش برداشت و گفت:

- ببین دخترم، همه حق رو به تو می دیم ولی بحث الان فقط سر تو نیست، پای دوتا خونواده وسط اومده! مطمئن باش ماهام بی کار نبودیم ولی فعلا صلاح نمی دونیم تورو هم درگیر این کارا کنیم. بزار آبا که از آسیاب افتاد...

- بابای خوبم، بابای عزیزم، شما که همیشه می گفتی مثل یه مرد محکم و قوی باش، شما که می گفتی همیشه مثل یه مرد تصمیم بگیر، شما دیگه چرا؟! مهرداد می تونه هر برداشت غلط یا درستی برا خودش داشته باشه ولی هم من، هم شماها، هم خود کیان بهتر از هر کسی می دونیم که رابطه ی منو کیان فقط در حد همون شراکت مونده بود و بعد از اینم همین طور می مونه. ما نه به تفاهمی رسیدیم، نه حتی یه قدم از

جایی که بودیم به هم نزدیک تر شده بودیم! حالا چرا باید صبر کنم تا
مهرداد برامون خط و نشون بکشه؟! من عمه رو دوست دارم، پیامو پویک
برام عزیزن، دلم برای سودابه خانم و خونوادهش می سوزه ولی... آخه
همه ی این احتیاطا برای هیچ؟! بابا جون، بین ما هیچی نیست و نبوده، چرا
یکی نمی ره اینو به این مهرداد احمق حالی کنه؟! خب باشه، من خودم این
کارو می کنم... من...

بابا منوچ مثل جعبه ی باروت یک دفعه منفجر شد و بر خلاف همیشه
که به راحتی آرامشش را حفظ می کرد، برای اولین بار بر سرم فریاد کشید:
- تو بی جا می کنی! بفهم سمت مهرداد آفتابی شدی... نشدی مانا!
شنیدی چی گفتم؟!

پلک هایم از ترس چند باری بر هم خورد و به سختی لبم را گزیدم که
بیتا جون به بابا منوچ تذکر داد:

- منوچهر، خودتو کنترل کن، با بچه که حرف نمی زنی!
- آخه...

کلافه دستی به صورتش کشید و بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:
- معذرت می خوام دخترم، حق با بیتاست، من نباید از کوره در
می رفتم ولی خواهش می کنم، پدرانۀ ازت خواهش می کنم به هیچ
وجه دم پر مهرداد آفتابی نشی!

نفس حبس شده و سنگینم را از دهانم بیرون دادم و خیره به چشم های
بابا منوچ پرسیدم:

- چرا زندانیم کردین؟! ... واقعاً چرا؟ ما روز اول بعد از اون دعوا قرار
داشتیم بریم سر کار! خود کیان گفته بود، به شهادت مامان بیتا، اما
صبحش بهو بیتا جون اومد گفت کیان تماس گرفته و گفته واسه فقط همون
یه روز بهتره من باهاش نرم گاوداری، بعدشم که این بازی قایم موشک تا

امروز ادا

چه بلایی

بابا منو

- پس

خوردن ند

تصمیم

مثل خود

نمی دونم

نداشته با

- اشته

خونده ی

ساله مون

- قبلاً

- می

نبود و ه

نیستم، م

در پیام!

بابا منو

بود و س

توی

ساده ای

اتاقم آمد

بودم گاه

رفتار شا

امروز ادامه پیدا کرده! کیان کجاست بابا؟... چرا خودش تماس نمی‌گیره؟
چه بلایی سرش اومده که همه باید بدویند و فقط من نباید بدونم؟
بابا متوج لبخندی زد و گفت:

— پس رابطه‌تون فقط شراکت نیست، وگرنه اینقدر حرص و جوش
خوردن نداشت، درسته؟

تصمیم نداشتم این بار جلوی هیچ‌کسی دستم را لو بدهم؛ حق داشتم
مثل خود آن‌ها باشم! «وقتی قراره همه‌شون یه چیزایی رو بدونن که من
نمی‌دونم، منم می‌تونم رازی برا خودم داشته باشم که هیشکی ازش خبر
نداشته باشه حتی مامان بیتا یا بابا منوچم!»

— اشتباه می‌کنی کاپیتان اسفندیاری! من فقط برا شریکم، برا پسر
خونده‌ی مامانی، برا برادر شوهر ساینه، برا همسایه‌چندین و چند
ساله‌مون نگرانم ولی هیچ احساس دیگه‌ای وسط نیست!
— قبلاً که بود!

— می‌تونست باشه ولی دیدید که نشد؛ کیان اون‌ی که من می‌خواستم
نبود و همه چی شروع نشده تموم شد! الانم دنبال خبرگرفتن از کیان
نیستم، من فقط می‌خوام برم سرکار و زندگیم، می‌خوام از این بلا تکلیفی
در بیام! فردا صبحم خودم راه می‌افتم و می‌رم گاوداری.
بابا متوج و بیتا جون نگاهی به هم رد و بدل کردن و جواب فقط سکوت
بود و سکوت.

توی اتاقم تنها بودم و با ذوقی کودکانه داشتم یکی از مانتوهای
ساده‌ای که برای گاوداری تنم می‌کردم را اتو می‌کشیدم که بیتا جون به
اتاقم آمد. آمدن بی‌وقتش به اتاقم، حتماً دلیلی داشت. تازگی قادر شده
بودم گاهی فقط با نگاهی عمیق به چهره‌ی اطرافیانم، بی‌حرف و نقل،
رفتارشان را پیش بینی کنم. کنج‌کاوی‌ام را بی‌پنهان کاری بروز دادم و

همانطور که اتو را روی ماتو می کشیدم، پرسیدم:

— دستور جدیدی برام رسیده مامانم؟

بیتا جون بعد از مکث کوتاهی گفت:

— دوروز دیگه صبر کن مانا، بعدش هر کار خواستی بکن، فقط دوروز!

— فردا یا دوروز دیگه چه فرقی می کنه برا شماها؟

— حتماً فرق می کنه که متو بابات اینو ازت می خوایم!

لب هایم را به هم فشردم و با بغضی که توی گلویم نشست به دو شاخ اتو را به شدت از توی پریز بیرون کشیدم. بیتا جون اتو را از دستم گرفت، دو شاخ را توی برق زدو همانطور که جایم را پشت میز اتو می گرفت، با ملایمت خاص خودش گفت:

— من اتوشو تموم می کنم. فردا که نه، ولی دوست ندارم دوروز دیگه

هم با ماتوی چروک راهی محل کارت بشی.

بغضم را بلعیدم و با صدای لرزانی پرسیدم:

— تو چطور تحمل کردی؟!

— چیو؟!

— دوری از کار، همکارات، خونه نشینی رو؟!

— انگیزه داشتم که راحت کنارش گذاشتم!

— و هیچوقت پشیمون نشدی؟! چطور ممکنه؟!

— همیشه دلتنگ کارم هستم ولی... به مرخصی طولانی لازم داشتم.

بعد لبخند زنان نیم نگاهی به من انداخت و با حال خاصی گفت:

— شاید بعد از این که تو هم دوباره سرت به زندگیت گرم شد و منم باز

تنها شدم، برگردم به کارم! بهتر از تنها تو خونه نشسته برام.

از پشت بغلش کردم و همانطور که صورتم را به موهای نرمش می کشیدم، زیر گوشش نجوا کردم:

ت-
می کرده
گذاشته
ت-
کنم، با
اول می
می تونه
تو حو
نادونو
ح-
گرما
-
-
د
بیرو
می
این
اض
گاو
هم
بیر
در
نگ

- تازه دارم می فهمم چه انتخاب سختی بوده، فقط چون حس می کردی ماها بهت بیشتر احتیاج داریم شغلی که دوست داشتی رو کنار گذاشتی! مرسی مامان خوبم.

- تشکر نکن مانا، بیشتر شرمنده می شم. من فقط سعی کردم جبران کنم، باید یه جوری کوتاهی چندین و چند ساله مو تلافی می کردم. کاش از اول می دونستم شماها برام مهمترین چیزی هستین که تو دنیا وجود داری، می تونستم کارمو داشته باشم ولی مامان خوبی هم باشم! کوتاهی کردم، تو حواست باشه، دیدی که، به ساینه هم گفتم حواشو جمع کنه! من نادونی کردم، خام بودم، شما نباشید، نادونی نکنید!

حلقه‌ی بازوهایم را به دور مامان بیتا محکم تر کردم و با لذتی که از گرمای تنش می بردم، خودم را بیشتر به او چسباندم.

- پس قول دادی فردا نمی ری، درسته؟!

- باشه مامان بیتا، رو حرف شما و بابا منوچ مگه می شه حرفی زد؟!

روزی که قولش را گرفته بودم رسید. آفتاب بالا آمده بود که از خانه بیرون زدم. حالا که قرار بود این مسیر را به تنهایی طی کنم، ترجیح می دادم هوا کاملاً روشن باشد تا با خیال راحت تری راهی شوم. واقعیتش این بود که از شب قبل شدیداً اضطراب داشتم. فکر می کردم همه‌ی اضطرابم ناشی از ترس و عدم تجربه‌ی کافی ام در تنها طی کردن مسیر گاوداری است. اولین بار بود که می خواستم در آن جاده‌ی پرتردد که همیشه مملو از وسایل نقلیه‌ی سنگین بود، رانندگی کنم. پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، تازه فهمیدم دلیل آن همه دلشوره و اضطرابم، ناشی از درد دیگریست. من از مواجه شدن با کیان دچار اضطراب و دلهره‌ای نگفتمی شده بودم. دلهره‌ای که باعث و بانی اش خیالاتی آزاردهنده و تمام

نشدنی بود... می ترسیدم! می ترسیدم کیان با تهدید مهر داد، پا پس کشیده باشد. هنوز هم معتقد بودم که کیان همسر مناسبی برای من نخواهد بود اما باز هم راضی به عقب نشینی اش نبودم. راست راستش را حتی با خودم هم صادقانه اعتراف نمی کردم. خب وقتی دل و عقل آدم با هم سازش نداشته باشند و حرف یکدیگر را نفهمند، چه صداقتی می توانست وجود داشته باشد؟! دلم هنوز عاشقانه برای کیان می تپید و عقلم عاقلانه، او را طرد می کرد. دوری از کیان و ندیدنش، هیچ حسنی که برایم نداشت، یک حق بزرگ برگردنم گذاشته بود؛ باور حقیقتی در مورد کیان! من دیگر حتی ذره ای شک نداشتم که احساسم به کیان، نه بر حسب عادت است و نه یک احساس آنی و گذرا! اگر به دلم بود، می خواستم درست مثل ساینا و کاوه، تا رسیدن به خود قله قاف، کیان تنها همسفرم باشد! حاضر بودم با همان وانت قراضه ی فکسنی و لکنتی اش، خودمان را به قله قافی برسانیم که ساینا و کاوه در آن منزل گرفته بودند. این روزها همیشه حسرت زندگی تنها خواهرم را می خوردم. نه برای اینکه متأهل شده بود، نه برای اینکه داشت مادر می شد و نه حتی دیگر برای داشتن پوستی سفید و عاج مانند! من حسرت داشتن همسفر خویش را به دل می کشیدم. کیان چند باری تذکر داده بود که او کاوه نیست! من هم باور کرده بودم که این دو برادر تا چه حد با هم متفاوتند. کیان؛ کیان بود و نه هیچکس دیگری! تازگی به یک راز مهم دیگر هم دست پیدا کرده بودم. این اواخر فهمیده بودم که هر شخصی در دنیا فقط شبیه به خودش است! کیان کاوه نبود و من هم به قدر زمین تا آسمان با خواهرم تفاوت داشتم. ساینا هنوز هم شاد و شیطان بود و سرسام آور به شیطنت های تمام نشدنی اش سرگرم بود و کاوه با درایت و آرامش و صبوری مدام مراقب او بود. لبخندهای گاه و بی گاه کاوه، برای ساینا به قدر کافی دلگرم کننده بود تا نیازی به شنیدن

صدای قاه قاه خندیدن‌های همسرش نداشته باشد. او کاوه را همانطور که بود، پسندیده و عاشقش شده بود. من اما هنوز هم نه روی چندان خوشی داشتم و نه لب خندانی! بیشتر مواقع، از سکوت حظی می‌بردم که کمتر کسی چنین لذتی را چشیده است. برخلاف من، کیان مملو از انرژی و شر و شور بود. بارها دیده بودم که حتی در اوج غم و ناراحتی، شیطنت‌هایش را دارد. من برای شل شدن پیچ و مهره‌ی دهانم باید تلاش می‌کردم و کیان باید هزار مکافات می‌کشید بلکه بتواند چفت و بست محکمی به لب‌هایش بزند. او همیشه خندان و خوش‌رو بود و من جدی و خشک. او همیشه نیمه‌ی خالی لیوان را می‌دید و پرش می‌کرد تا لیوانی پراز آب داشته باشد. من همیشه نیمه‌ی خالی لیوان توجه‌ام را جلب می‌کرد و تصمیم می‌گرفتم به کل از آب خالی‌اش کنم بلکه یک لیوان دست نخورده‌ی خالی و آماده در اختیارم باشد. من دنبال شربت زندگی بودم و او آب حیاتش را جستجو می‌کرد. او با دیدن مظاهر طبیعی اطرافش لذت می‌برد و من در جستجوی تجملات دست ساز اطرافم بودم!... بودم؟ یعنی... شاید همان بودم و بود برای هردوی ما مناسب‌تر بود! من دیگر خیلی چیزهایی که قدیم بودم را دوست نداشتم. کیان هم خیلی از بودهایش نبود شده بود! او دیگر به راحتی قدیم به هر چیز و هر کسی که می‌دید نمی‌خندید. او هم....

همچنان غرق فلسفه چینی‌های ذهنم بودم که نفهمیدم چطور ماشینم را از پارکینگ بیرون کشیدم. لحظه‌ای توقف کردم تا با دستگاه ریموت کنترل در پارکینگ را پشت سرم ببندم که یک دفعه در سمت شاگرد باز شد. کم مانده بود جیغ بنفشی بکشم که تازه متوجه شدم کیان توی ماشینم نشسته است. باز هم مثل اولین باری که این کار را کرده بود؛ غافلگیر شدم اما این بار یک غافلگیری متفاوت. زبانم از دیدنش بند آمده بود. او هم از

سرمای صبح پاییزی دست هایش را به هم می مالید و چند ثانیه ای هردو دستش را جلوی دهانش چسبانده بود بلکه گرمشان کند. حدس زدم مدت زیادی را بیرون از خانه ای ما و توی هوای سرد منتظر بیرون آمدن مانده است که آنطور سرما به تنش رسوخ کرده. نگاهم روی سر و لباسش چرخید اما حتی کلمه ای به زبانم نمی آمد. باز هم مثل دفعه ی قبل، خودش را در میان شال و کلاه و کاپشنش پیچانده بود.

- سحریز خیر!

- تو... اینجا چی کار می کنی؟!

- چه استقبال گرمی، راضی به زحمت نبودم شریک! ما رو نمی بینی خوش می گذره؟! دماغت چاقه؟ اخلاقت به راهه؟!

- هوا هنوز اون قدری سرد نشده که خودتو این طوری بپوشونی، باز چه خبر شده که خودتو استتار کردی؟! این بار می خوای کی نتونه بشناسدت؟

- دیگه مطمئن شدم از شدت دلتنگی، داری می میری! حالا اینقدر استقبالم لازم نبود!

- کیان؟! دقم نده! چیزی شده که باز...

- چیزی؟! ... نه؛ نشده!

- پس اینجا چی کار می کنی؟!

- بد کردم اوادم که این همه راهو تنهایی تا گاوداری نری؟

- بازم سرویس جاسوسیت؟!

- خدایی حرف ندارن، این مدت یکی از یکی دقیق تر بهم گزارش می رسوندن!

پوزخندی زدم، رویم را برگرداندم و در حینی که از شیشه ی سمت خودم به خیابان نگاه می کردم به طعنه گفتم:

- خوش به حالت، من که از خونواده خودمم خیری ندیدم. نمی دونم چه مصلحتی تو کاره که فقط جاسوسباشون به درد تو می خوره.
بعد هم ماشین را توی دنده گذاشتم تا حرکت کنم که شنیدم می گوید:
- برگرد تو خونه، امروز جایی نمی ریم!
دنده را خلاص کردم و مبهوت این حرفش نگاهم برگشت سمت او که یقه‌ی کاپشنش را بالاتر داد و گفت:

- چیه خب؟ نگاه داره؟!!

- پس گاوداری چی؟! ... چرا نباید بریم؟!!

- خسته‌م مانا؛ خیلی خسته، می خوام امروزو استراحت کنم.

- آهااا، پس بگو چرا دوروز از من فرجه گرفته بودن، باهات هماهنگ شده که خستگی در کردن شما و گاوداری رفتن من با هم مصادف بشه!
- بریم خونه شما یا خونه‌ی ما؟!!

بی قید شانه‌ای بالا دادم، ریموت را زدم تا در پارکینگ برابم باز شود و در همان حال گفتم:

- هیچ کدوم؛ هر کی خونه‌ی خودش!

خندید و گفت:

- خسیس، زورت می آد به استکان چای به مهموتون بدی؟!!

- حوصله ندارم کیان، باشه به موقع دیگه!

جدی شد و با لحنی تند و تیز گفت:

- حوصله داری یا نداری برام فرقی نمی کنه، امروز باید باهات حرف

بزنم و به هیچ وجه هم خیال ندارم قیدشو بزنم!

- چهل و دو سه روز حرفی با هم نداشتیم، به امروزم سر اون چهل و

چند روز!

نگاهم کرد و بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت:

ند ثانیه‌ای هردو
ند. حدس زدم
بر بیرون آمدنم
سر و لباسش
دفعه‌ی قبل،

رو نمی بینی

ر شونی، باز
کی نتونه

الا اینقدر

نزارش

سمت

- دقیقشو گفته باشم؛ چهل و سه روز و (به ساعت مچی اش نگاه می کرد و بعد از مکثی نه چندان طولانی گفت)... یازده ساعت و بیست دقیقه صبر کردم و اسه این لحظه! دیگه یک ثانیه هم صبر نمی کنم. می خوام برو خونه تون، می خوام راه بیفت برو خونه ی آتاییگ، نمی خوام همین جا سر راه مردم ماشینتو خاموش کن تا بشینیم به حرف زدن! کدوم یکی؟! دنده عقب برگشتم توی پارکینگ و بی حرف و نقل اضافه ای ماشین را سر جای همیشگی اش پارک کردم. قبل از پیاده شدن، گوشی همراه را در آوردم که کیان پرسید:

- به کی می خوام زنگ بزنی؟!

- مامان بیتا، همین طوری که نمی تونیم برگردیم تو خونه!

- خودش خبر داره، الان جای و میوه و شیرینیشم آماده چیده! مامانت

مهربون تر از توئه، نیست؟!

لبم را میان دندان هایم گرفتم و چنان نگاه تند و تیزی به صورتش کردم که صدای خنده اش به هوا رفت، عینک دودی اش را از چشم هایش برداشت و در حالی که ته صدایش پراز خنده بود، گفت:

- چه حرصی می خوری دختر، فشار خون....

- کنار چشمتم!... چه بلایی سرت اومده؟!... این زخم...

دوباره عینکش را روی چشم هایش گذاشت، لبخندی زد و گفت:

- می گم برات، دیر نمی شه!

- بردار اون عینکو ببینمت!

- حالا پیاده شو، تو تاریکی اینجا چیزی نمی بینی!

- بردار عینکتو!

سری به تاسف تکان داد و عینکش را بی حوصله از روی چشم هایش برداشت اما سرش هنوز رو به شیشه ی جلو بود.

— منو نگاه!

— ای بابا بابا!

— کیان، گفتم روتو کن به من!

باگردنی کج شده، سرش خمی برداشت و نصفه و نیمه برگشت سمت
که تازه متوجه زخم نسبتاً کهنه‌ای روی گونه‌ی دیگرش شدم!

— حالا اجازه هست پیاده شیم؟!

تا وقتی وارد آپارتمان نشده بودیم، دیگر حتی یک کلمه هم حرف
نزدم. با کلید خودم در را باز کردم که بیتا جون ظرف چشم به هم زدنی
خودش را جلوی در رساند و با روی بازیه استقبال کیان آمد. کمی خوش و
بش کردند و کیان رفت روی یکی از مبل‌های پذیرایی بنشیند. داشتم
می‌رفتم سمت آشپزخانه دنبال بیتا جون تا حسابی مواخذه‌اش کنم که
نگاهم مجذوب لنگ زدن یکی از پاهای کیان در حین راه رفتنش شد. راه
رفته را برگشتم و با صدای ته افتاده از حیرتی پرسیدم:

— تو... تو تصادف کرده بودی؟!... چرا راه می‌ری شل می‌زنی؟ اون
یکی پات بود که قبلاً آسیب دیده بود ولی حالا.. صورتت... زخمات...
— حوصله کنی همه چی رو برات می‌گم.

بیتا جون با یک سینی جای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

— بزار از راه برسه، بعد بکشش به چهار میخ!

— مامان بیتا، از شما لااقل توقع نداشتم! چرا کسی به من چیزی
نگفت؟ فقط من غریبه بودم؟!

— من از همه خواسته بودم فعلاً چیزی ندونی!

برگشتم سمت کیان و با حرص پرسیدم:

— همه چیزای دنیا باید بر وفق مراد جناب عالی بچرخه؟ من گفتم
اینطور، من گفتم اونطور، من جاسوس دارم، من می‌گم امروز تعطیل، من

ش نگاهی
ست دقیقه
خوای برو
مین جا
یکی؟!
اشین را
راهم را

امانت

کردم
ایش

می گم فردا....

صدای ملامتگر بیتا جون حرفم را نیمه تمام گذاشت:

- آمان بده مانا، حال و روزش نشون می ده این مدت چه وضع خرابی داشته، مهلت بده، توضیح می ده برات!
بی حوصله سری تکان دادم و گفتم:

- می رم تو اتاقم، هر وقت موقعش رسید منم داخل آدم حساب بشم و چیزی بدونم، خبر کنید خدمت جناب رئیس برسم که از فرمایشات گهر بارشون مستفیض بشم!
- مانا، کارزشت نکن...

- اجازه بدید بره، خودم حلش می کنم!

قدم هایم روی پارکت خانه صدا دارو پر طنین به زمین کوبیده می شد. وارد اتاقم که شدم، در را با تمام قوا به هم کوبیدم و گوشه ی تخم نشستم. چند دقیقه ای سرم را توی دستم داشتم که تقه ای به در خورد و بیتا جون در اتاقم را باز کرد و گفت:

- کیان می خواد باهات حرف بزنه، گفت اجازه بگیرم بیاد تو اتاق.
- لازم نکرده، بهش بگید چند دقیقه دیگه خودم می آم تو سالن.
- می خواد تنها باهات حرف بزنه!

نگاهی به دورو بر اتاقم کردم، تقریباً مرتب بود، فقط بلوز شلوار خوابم روی صندلی میز آرایشم افتاده بود. بلند شدم و همانطور که لباس هایم را توی کمدم پرت می کردم، گفتم:

- باشه... بیاد بینم چی داره که بگه!

توی آینه دستی به مقنعه ام کشیدم، نگاهم روی صورت رنگ پریده ام ماند و چند لحظه نکشید که باز تقه ای به در نیمه باز اتاقم خورد.
- بفرمائید!

کیان و
تکیه داد
- بهتر
خورد شد
پوزخ
- او
همه چی
- وا
شده بو
- و
- ش
با یک
مطمئناً
آدم ص
-
او مده
دا
نیندا
-
مخم
-
چیز
خور

که بهم
جیب
بدبخت
بلایی
داشت
صبح
بازی
آورد
کرد
سرطا
بیتا
آمیزی
-
همه
-
حرف
د
-
ت
بیتا
-
-
او مده
ک

کیان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. همان جا پشت به در
تکیه داد و با صدای آرامی گفت:

- بهتر از پیش بینیم بود؛ فکر می کردم کمترین جزای این مخفی کاریام
خورد شدن به چیزی توی سرم باشه!

پوزخندی زدم و به طعنه گفتم:

- اونقدرام عصبی و بد خلق نیستم، فکر کردی فقط خودت می تونی
همه چی رو خنده خنده برگزار کنی؟!

- ولی من اگه جای تو بودم، تا الان لااقل یه صندلی تو سرت خورد
شده بود!

- واقعاً؟!

- شک نکن! حتی محال بود اجازه بدم توی این بی خبری بمونم چون
با یک دهم این مدت هم یا بقیه رو دیوونه کرده بودم یا خودمو! به هر حال
مطمئناً مته تو تحمل صبوری رو نداشتم. یه جورایی بهم ثابت کردی که
آدم صبوری هستی، هر چند.... زهر خندی زدو با لحن خاصی ادامه داد:
- همون موقع که با خوش رکاب کنار اومدی، تقریباً حساب دستم
اومده بود که صبورو قانعی!

دلم نرم شده بود، با این وجود برای آن که خیلی خودم را از تک و تاب
نینداخته باشم، گفتم:

- خيله خب، هندونه هات به قدر کافی بزرگ بود، گوشام کاملاً
مخملی شده!

خندید و با مهربانی نگاهم کرد. نمی دانم جنس آن نگاه ناب از چه
چیز بود که دست و پایم را گم کردم و بی هدف چشم هایم در اتاق چرخ
خورد و پرسیدم:

- نمی شینی؟... اینجا به قدر کافی گرم هست، کلاه و کاپشتو در بیار،

خفه می شی از گرما!

کاپشن و شال گردنش را در آورد اما کلاشه هنوز روی سرش مانده بود. با قدم هایی کوتاه آمد جلو و هردو را گوشه ی تختم گذاشت. من هم در آن بین کمی عقب رفتم، روی صندلی میز آرایش رو به او نشستم و باز نگاهم جذب شل زدنش شد.

- اجازه هست همین جا بشینم؟

به تخت اشاره کرد که با سر جواب مثبت دادم و با تردیدی که به جانم افتاده بود، پرسیدم:

- تصادف کردی!... آره؟!

- نه!

- پس چی؟!

- جای دشمنت خالی، یه دل سیر کتک خوردم!

- کتک؟!

- چه جورشم، همچین ملس که هنوز مزه ش زیر دندونم مونده!

- مهر داد؟!

- سگ کی باشه؟! عرضی این کارم داشت، دلم نمی سوخت! چهار

پنج نفری رو به قول سامی انجیر کرده بود تا یه دل سیر و به قصد کشت منو بزنن، ناجوانمردانه حمله کرد و گرنه باید تن به تن دوئل می کردیم!

- کی؟ کجا؟!

- همون روز اولی که قرار بود پیام دنبالتو نیومدم، بین راه، توی یه

خیابون خلوت! صحنه سازی کرده بودن، ماشینو نگه داشتم تا به آدمی که وسط خیابون دراز به دراز افتاده بود کمک کنم که یهو ریختن سرم.

کشیدنم توی یه کوچه ی بن بست و بعدم تا می خوردم زدنم!

- پس... آخه چرا کاری نکردی؟.... شکایت کردی؟!

که بهم

جیب

بدیخه

بلایی

داشتم

صبح

باز یه

آورد

کردم

سرطا

بین

آمیزی

-

همه

-

حرف

د

-

تن

یتا

-

-

ومد

ک

- نه، یعنی لزومی نداشت، نمی توانستم ثابت کنم کار کی بوده!
- کیان! چرا نمی فهمی؟ تو باید یه کاری بکنی، باید هر طور شده گوش مالیش بدی، وگرنه...

- یه گوشمالی اساسی براش تو برنامه دارم، نگران نباش!
- آخه چه جوری؟! -

- اینجوری!

کلاهش را از سرش کشید که نگاهم روی سر و مویش مات ماند. هر کار می کردم زبانم نمی چرخید که حرفی بزنم اما دلم به جلز و ولز افتاده بود؛ عاشق آن موهای آشفته ی سیخ سیخش بودم! اما حالا آن قدر کوتاهشان کرده بود که انگار مخمل سیاه به سرش کشیده باشند. هنوز از شوک دیدن سر ماشین شده اش خارج نشده بودم که یک دفعه فکری به سرم افتاد و قفل زبانم باز شد:

- پس سرتم شکسته بوده؟ حتماً یه عالم بخیه خورده که موها تو از ته زدی؟! -

- چهل روز پیش اگه بخیه ای هم تو کار بود که باید همون موقع برام تیغ می نداشتن، الانم کاملاً می شد جای بخیه ها شو تشخیص داد. بخیه ای تو کار نبوده، دیشب موها مو با نمره یک از ته زدم ولی تیغ نداشتم! حاجی که نشده بودم دختر خوب!

- دیشب موها تو زدی؟ آخه چرا؟... حیف موها تو نبود؟... دیوونه ای مگه؟

کلاهش را توی دستش چرخاند و نگاهش تا روی کلاه توی دستش پایین آمد:

- همچین خیلی عقل درست و درمونی هم برام نمونه!
طاقتم طاق شد و دوباره پرسیدم:

روی سرش مانده
گذاشت. من هم
به او نشستم و باز

بدی که به جانم

ونده!

خت! چهار
کشت منو
یم!

توی یه
آدمی که
سرم.

— آخه واسه چی اون موهای با نمکتو اینجوری به باد دادی؟!
 — لازم بود، راه دیگه‌ای نداشتم!
 — من که نمی‌فهمم! موهاش چه ربطی به گوشمالی دادن به مهرداد داشته؟!
 داشت؟!!

— اگه چیزی که تو سرمه برام موفقیت آمیز باشه، از گوشمالی می‌گذره!
 یه جوری گوشته‌ای تنش می‌ریزه که دیگه هیچ طوری نمی‌تونه باز سازش کنه! هرچند، تا همین الانم حساب کار دستش اومده.

— بازم نمی‌فهمم منظورت چیه؟!
 نگاهش را بالا آورد و خیره به چشم‌هایم، با لحنی که برایم تازگی داشت، جواب داد:

— یه روز برات قسم خوردم، بهت گفتم موهامو که برام خیلی عزیزه،
 گرو می‌ذارم که هیچوقت برای خواستگاری دختر اسفندیاری پا توی
 خونه‌شون نذارم! اون روز حتی فکرشم نمی‌کردم که موهام با این حرفم به
 باد بره ولی خب، وقتی کسی دلشو باخت، دیگه باید پیه باخت و برد
 خیلی چیزای دیگه رو هم به دلش بزنه، مگه نه؟!!

نگاهم را دزدیدم و با صدای نامتعادل و مرتعشی گفتم:

— اون موقع صحبت ساینه بود!

سرش خم شد و رک و راست جواب داد:

— از همون موقع هم منظورم به تو بود؛ چشممو گرفته بودی ولی
 می‌خواستم به خودم ثابت کنم که جلوت کم نمی‌آرم! می‌تونستم موهامو
 گروی خواستگاری از ساینه بذارم ولی... به عمد گفتم دختر اسفندیاری که
 سدی مقابل خودم گذاشته باشم. موهام برام عزیز بود چون یه بار سر
 گاوداری و تأسیسش تیغش انداخته بودم؛ آقا جانم و ادارم کرد! بهم گفته
 بود اگه می‌خوام دست به این کار بزنم، باید موهامو از ته تیغ بندازم و عین

دو سالی که کارورزی می‌رم، همون طور تیغ انداخته بمونه. گفت با سرو قیافه‌ای که تو داری، گاودار و دام‌پرور از توت در نمی‌آد. بعدشم وادارم کرد برم توی یه گاوداری و به اسم کارورزی، دو سال تموم کارگری کنم. عین اون دو سال، هرماه باید سرمو تیغ می‌نداختم که جنم مردونه‌م بهش ثابت بشه! کارم اولش جمع کردن تاپاله‌ی گاوا بود و رسیدگی به محل نگهداریشون و... بگذریم! همه‌ش برام لازم بود ولی در مورد موهام، بی‌رحمی کرد. می‌دونست به موهام علاقه دارم چون مادرم عاشق این موهای سیخ سیخ نامنظم بود که بچگیام شبیه به جوجه تیغیم می‌کرد ولی بهش رحم نکرد! فقط تو بودی که اصطلاح خانجونو برام به کار می‌بردی؛ جوجه تیغی! با این تفاوت که تو از روی تحقیر و خانجونم، از روی عشق! مکشی کرد و باز نگاهش چسبید به صورتم:

- تو برام مته آهن‌ریا شده بودی و همون کشش تأسیس گاوداری رو بهت داشتم، هر چی بدقلقی در می‌آوردی، بیشتر توجه‌مو جلب می‌کردی. شاید از همون بچگیام این گرایشو داشتم که ضمیر ناخودآگاهم بهم هشدار می‌داد ممکنه به دامت بیفتم! واسه همین موهام که برام عزیز بود و گذاشتم گروبی داشتن تو! بر خلاف ذهنیتی که داشتم... اینم نشد چاره و کارم رسید به یه همچین دیشبی که مجبور شدم برای دومین مرتبه، موهامو از ته بزنم و... راستش تا حالا...

مسخ نگاه ثابتش شده بودم که حتی برای صدم ثانیه‌ای از روی صورتم جدا نمی‌شد؛ مسخ آن دو چشم دوست داشتنی که زیر پرتوی گرمابخشش داشتم ذوب می‌شدم!

- دو سه باری شوخی جدی جوابم کردی، ولی این بار نیومدم که جواب رد بشنوم! می‌خوام با دست پر از خونه‌تون برم بیرون، هرچند.... دوباره سرش را خم کرد و نگاهش از چشم‌هایم دور شد. تازه توانستم

مهرداد

ی‌گذره!

سازیش

نازگی

زیزه،

توی

نم به

برد

ی

و

ه

نفسی تازه کنم و لحظه‌ای پلک‌هایم روی هم افتاد که دوباره صدای مرتعشش را شنیدم:

— قبلاً هم بهت گفتم، من مئه حاجی بزرگوار و بخشنده و صبور نیستم... سگ که می‌شم، بدجور پاچه می‌گیرم، به آنی هم پشیمون می‌شم ولی خب، اولش اصلاً رو خودم تسلطی ندارم! درسته خوش خندهم ولی به ظاهرم اعتماد نکن، جوش که بیارم هیچی حالیم نیست، یهو کاسه کوزه همه رو به هم می‌ریزم. آقا جان می‌گه صبر و تحملم گاهی حتی از یه بچه‌ی هم سن و سال سامی هم کمتره. از همه‌ش بدتر کینه که بردارم، به راحتی زمین نمی‌ذارم! تو همه‌ی کارا نه، ولی تو بعضی کارا، کینه‌م از کینه‌ی شترم بیشتره! لجبازم؛ خیلی‌ام زیاده! البته گاهی این سماجت و لجبازی به سودم شده، گاهی‌ام به ضررم! از صفت مهربونی‌ام چندان بویی نبردم، یعنی با همه مهربون نیستم؛ لاف‌زن بی‌دلیل! به بزرگترام سعی کردم همیشه احترام بذارم ولی خب... دلیل نمی‌شه که اشتباهاتشونو ندید بگیرم، یعنی می‌فهمم چی به چیه و چه موقع‌هایی در حقم اجحاف شده و متأسفانه تو خاطر من مونه. برای مسائل پیش پا افتاده و زودگذر، معمولاً زیاد انرژی نمی‌ذارم و اعصابمو به هم نمی‌ریزم ولی امان از وقتی که کاری برام اهمیت داشته باشه! اون موقعست که دیگه شب و روز ندارم تا کاری که اراده کردم به سرانجام برسونم. به شغلم بیش از اندازه اهمیت می‌دم چون بهش علاقه دارم و یکی از اون چیزایی بوده که براش آسمون و زمینو به هم دوختم! راستش تا همین چند ماه پیش، شاید تنها چیزی بود که ارزشش برام تو دنیا بی‌رقیب بود. دوست دخترم داشتم ولی نه اون قدری که اسمم بد در رفته، یا تو در موردش شنیدی. فقط برای تفریح و تا محدوده‌ای که می‌شد بهش گفت یه سرگرمی و در حدو حدود شرعیش؛ البته اگه بشه تو شرع و عرف حد و حدودی براش قائل شد! فقط ایتم گفته

باشم، همیشه
نداشته بودم
می‌گفتی اس
کشیده باش
نفسی تا
کرد و ادام
— تا ه
هیچ چیزی
یکی مئه
دیگه واق
یعنی الان
سرش
بود، نه ا
که در دا
صداقتی
شد، در
پشت -
—
صفتا
پیشه
چون
امید
نمی
که

باشم، همیشه انتخابام، از روی حساب کتاب بوده، حس و حالی براش نداشته بودم؛ هیچ وقت! گفتم حساب و کتاب؟... یادم افتاد همیشه بهم می‌گفتی اسکروج! خب آره، پول برام مهمه، به خصوص که پول زحمت کشیده‌م باشه.

نفسی تازه کرد، کلاه بافتنی توی دستش را بیشتر از قبل در هم مجاله کرد و ادامه داد:

- تا همین یک ماه پیش، فکر نمی‌کردم که از مال و منالمنم بتونم برای هیچ چیزی تو دنیا به راحتی بگذرم ولی خب، گاهی... با تموم ادعایی که یکی مئه من داره، می‌بینم هنوز حتی نتونسته خودشو درست بشناسه! دیگه واقعاً نمی‌دونم چه صفتای بد و منجرکننده‌ی دیگه‌ای هم دارم، یعنی الان چیز دیگه‌ای به خاطر نمی‌آد! حالا...

سرش را بالا گرفت و دوباره زل زد توی چشم‌هایم. زبانم بند آمده بود، نه اینکه ترسیده باشم و نه از شوق، فقط از شدت تحسین و اشتیاقی که در دلم جوانه زده بود. صداقت و روراستی‌اش خلع سلاح کرده بود؛ صداقتی که توی این دوره زمانه حکم کیمیا را داشت! سکوت‌م که طولانی شد، دوباره سرش را خم کرد و با کلماتی منقطع که اضطرابی گنگ را پشت خودش پنهان داشت، زمزمه‌وار گفت:

- شاید حق داشته باشی که بگی نه، آخه یه آدم با این همه بدی و... صفتای مزخرف اخلاقی، به چه درد دختر پر احساس و رویایی و عاشق پیشه‌ای مثل تو می‌خوره ولی... نمی‌دونم چرا هنوزم امیدوارم،... شاید چون فکر می‌کنم ته مایه‌ی بهتر شدن و خوب بودن رو دارم! یعنی به همین امید پا پیش گذاشتم، وگرنه جرأت همچین پیشنهادی رو تو خودم نمی‌دیدم. دیگه هر جور خودت صلاح بدونی، فقط یه چیز دیگه‌م هست که باید حتماً در موردش بدونی!... من روزاولی که کارمو شروع کردم، فقط

۶۰ تاتلیسه داشتم و با همونام شروع کردم. الانم از سهم من توی دامای گاوداری، بیشتر از ارزش همون ۶۰ تاتلیسه نمونده! دست به دامای سهم شماها نداشتم ولی روی سهم خودم، ریختو پاش زیاد کردم. زمین پستی رو هم مجبور شدم برای دو سال به یکی اجاره بدم که می‌خواد توش کشاورزی کنه. گاوا ی زیادی رو رد کردم و تا مدتی نیازی به اون دو هکتار زمینی که تازه خریدمو می‌خواستم بندازمش سر گاوداری نداریم. البته اون زمینو هنوز با پدرت حساب نکرده بودم و همه‌ی زمین سهم خودم بود که حالا دیگه تا دوسالی نمی‌تونم روش حساب کنم. با این حساب می‌بینی که درسته بدهی چندانی ندارم و بدهی و طلبام تقریباً هم می‌پوشونه ولی مقدار زیادی از سرمایه‌م از دستم رفته. گفتم بهتره از اول همه چی رو بدونی که بعدها فکر نکنی خواستم کلاهی سرت بذارم و وضعیت مالی واقعیمو ازت قایم کرده باشم!

حیرت بیش از اندازه‌ام سبب شد تا همه‌ی احساسات و افکار دیگرم را به کنج ذهنم بفرستد و زبانم ناخواسته حرف ذهن کنجکاوم را به زبان آورد:

- گاوا رو چرا فروختی؟... واسه چی اون زمینی که اینقدر بهش چشم امید داشتی بلکه راحت بتونی گاوداری رو توسعه بدی، دادیش اجاره؟ مگه بازم بدهی داشتی؟!

- خودم که نه، ولی باید یه کاری برا سودی و پریچهر خانم می‌کردم! نمی‌خواستم تاوان عشق و عاشقی منو، آتاییگ و مامانی بدن! درضمن... اون خونه هارو دوست دارم، می‌خوام تا وقتی بشه، پدرمو مادر بزرگت اونارو برامون حفظ کنند. حس می‌کردم که شاید اون دوتا به قدری غصه‌ی از دست رفتن خونه‌هایی که بهش وابسته بودن رو بخورن که زودتر از موقع از دستشون بدیم. البته پدرتم توی این کار کمکم کرده و مبلغ زیادی از

سفته

خونه

بمونه

د

حرف

فرص

دلم

نبو

ص

آد

ه

بو

ن

ب

سفته‌های مهرانو به عهده گرفته ولی هردو می‌خواستیم هر طور شده
خونه‌های قدیمی، دست نخورده برا نوه‌های داوری و اسفندیاری باقی
بمونه!

دست‌هایم شروع به لرزیدن کرد و ته دلم مالش رفت! باور
حرف‌هایش برابم ثقیل بود. یک لحظه چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا
فرصت فکر کردن داشته باشم اما نتوانستم برهیجان و اشتیاقی که توی
دلم نشسته بود، غلبه کنم. ناچار با صدای مشتاق و مرتعشی پرسیدم:
— منظور ت اینه که... این تقاضای ازدواج، فقط رو حساب و کتاب
نبوده و نیست؟! یعنی می‌خوای باور کنم که...

— می‌دونی مانا، بر خلاف من، تو خیلی صفتای خوب و بی‌نظیر داری!
صبوری، مهربونی، باگذشت و دست و دلبازی ولی به بدی داری که گاهی
آدمو حرص کش می‌کنه! تو بدینی، شایدم بدینت کردن که ناخواسته
همه رو با اون مهرداد چپول و خود شیفته مقایسه می‌کنی! به بار بهت گفته
بودم، حالا باز می‌گم، ما داوری‌ها، توی عشق و عاشقی اگه نقطه سر راهمون
نذارن، تا ته خطشو می‌ریم. به نظر خودم الان اون نقطه‌ای که سر راهم
بوده رو پاک کردم، پس تا ته خط عاشقی هستم. مطمئن باش اگه عاشقت
نبودم، هیچ وقت از اون همه گاوی که با خون دل به دستشون آورده بودم
به راحتی نمی‌گذشتم! من با جونو دل از زمینمو گاوام برای رسیدن به تو
گذشتم! بهت که گفتم! چند ماهی می‌شه که واسه علاقه‌م به حرفه‌ای که
عاشقانه دوستش داشتم، به رقیب قدر مثل مانا اسفندیاری پیدا شده!

— معامله‌ای که ازش حرف می‌زدی همین بود؟!

— معامله...! آره بهت گفته بودم معامله می‌کنیم!

— خب معامله یعنی همین دیگه، پول و زمین و گاو دادی و جاش اجازه

پیدا کردی بیای سمعت من!

توی دامای
دامای سهم
زمین پستی
خواد توش
ن دو هکتار
اریم. البته
هم خودم
ن حساب
نریا همو
شده از اول
ن بذارم و

دیگرم را
به زبان

ش چشم
اجاره؟

می‌کردم!
ضمن...

بزرگت

غصه‌ی

از موقع

مادی از

پوزخندی زدو بالحن با نمکی اضافه کرد:

- پشت دری، آخه تو کی می خوای این چیزا رو بفهمی؟! درسته من خیلی بدیا دارم ولی باور کن نمی تونم حتی فکرشو کنم که احساس و عواطفمو با مادیات تخمین بزنم یا معامله ش کنم! من عشقمو می دم، جاش احساس عاشقانه ی تورو می خوام. یه عالم مهربونی و محبت ازت می خوام تا بتونی مرحم دلم باشی، تا بتونی همرازو همدمم باشی! موهامو دادم بره، تا بتونم بی قیدو بند اون موهای خوشگل نازتو که چند وقتیته آرزو به دل دیدنش موندم برا خودم داشته باشم. خوبم بلد نیستم حرف بزنم اما عاشقی اگه از ته دل باشه و عمیق، اصلاً به حرف زدن نیازی نداره! با چشمم می شه حرف طرفتو بخونی، حتی بدون چشمم می تونی!

از ذوق شنیدن حرف هایش، دلم داشت می لرزید که سری برایش تکان دادم و همانطور خندان و مشتاق پرسیدم:

- آره؟!... حتی بدون چشم؟!...

- آره والا؛ حتی بدون چشم! من حتی بدون چشمم می تونم بفهمم تو هم به من بی میل نیستی!... آاا، جوش نیار، جوش نیار، می گم برات! ببین، این یکی دیگه ربطی به اون مهرداد چپر چلاق نداره، جاسوس هم لازم نداشتم تا بفهمم. وقتی یکی مدام کنارت باشه و با همه اخلاقای خوب و بدت کنار بیاد، بهت اعتماد کنه، برات دل بسوزونه، به قول بیتا خانم؛ پشت به پشتت بده و از مشکلات دم نزنه چه معنی می تونه داشته باشه؟ از اینا گذشته، وقتی یکی رو می بینی که روت حساسیت نشون می ده، یک کلمه حرف پس و پیش بزنی، با چشماش می تونه آتشت بزنه و از همه مهم تر، از تو پر توقع می شه و انتظار داره براش منحصر به فرد باشی و برات منحصر به فرد باشه، چه مفهومی می تونه برات داشته باشه؟! اگه

دروغ می

بیشت

رک گوید

باشم!

- د

بدون ا

لب

برداش

-

دیگه

که به

می ت

برکت

کرد

بازه

نش

م

-

ب

ا

۱۰۰

بهم خ

ب راننا

خت م

ی سر

شم عر

ح او مد

به گاو

دم یه

م وگر

ظان ح

بیتا جر

ی گف

- خدا

چی!

- یه م

ب دار

یگر

- کیان

ند نگ

عون

دلم

چه

ی ط

یان ب

دروغ می‌گم، بگو دروغه!

بیشتر از چیزی که انتظار داشتم حرف‌هایش به دلم نشست. صداقت و رک‌گویی‌اش را دوست داشتم و ترجیح می‌دادم به قدر خودش رو راست باشم!

— دروغ نیست ولی... تو خودت گفتی مهرداد بهت رسونده، گفتی بدون این که خودش بخواد برات جاسوسی کرده.

لیخندی زد و با ابروهایی بالا داده و چشم‌هایی که دوباره برق شیطنت برداشته بود، جواب داد:

— خب گاهی آدم می‌تونه عاشق کسی باشه ولی عشقشو با چیزیای دیگه طاق بزنه! مطمئن نبودم عاشقم باشی ولی می‌دونستم و فهمیده بودم که بهم علاقه داری، چیزی که دو دلم کرده بود، حضور مهرداد بود. می‌ترسیدم علاقه‌ای که به من داری رو با اون بی‌معرفتو پولای بی‌خیرو برکنش طاق بزنی! اون شبی که واسه افطاری دیر رسیدم، مهرداد مطمئن کرد که اهل طاق زدن علاقه‌ت با پولای اون نیستی. اگه نه لزومی نداشت بازم پیشنهاد معامله بهم بده، مگه نه؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او با تمنایی که توی صدایش نشسته بود، پرسید:

— پشت دری، یه آره گفتن این همه دنگ و فنگ داره؟ آره یا نه مانا؟!

— من هنوز باهات مشکل دارم. اون روزی که کاوه به ساینه پیشنهاد داد، من از تو نخواستم که تا قله قاف همسفرم بشی! اون موقع حتی اگه این حرفو می‌زدی، باور درخواستت برام ثقیل و دور از ذهن بود ولی تو بی‌دلیل همونجا بهم تذکر دادی که خیال همسفرشدن با متوندا ری. یه بار دیگه هم خوب تو خاطر مومونده، تو حاضر نبودی آمیرزا برامون زنگی بزنه حتی توی شراکت و رفاقت! بعدشم که این مدت کارمو یه سره کردی

درسته من
احساس و
مو می‌دم،
محبت ازت
مم باشی!
تو که چند
لد نیستم
برف زدن
چشمم

برایش

بهم تو

دا بین،

م لازم

توب و

خانم!

باشه؟

یک

همه

سی و

اگه

ویرام سنگ تموم گذاشتی. تو همه روتحت نفوذ خودت گرفته بودی مبادا یک کلمه از تو و خیرایی که اطرافم بود، خبری بهم برسه! اینا هر کدومش می تونه به قدر کافی برام زنگ خطر باشه... من واقعاً...

- گوش کن مانا! اون روزی که داری می گی، داشتم می مردم برا اینکه همون جا زانو بزنم و با تموم قلبم ازت تقاضا کنم برا یه عمر همسفرم باشی، حتی تا قله قاف! ندیدی چه عزو جزئی واسه اون دشتی لاقران مامانی داشتم؟ به خدا دستم خالی بود، داماد اسفندیاری و اونطور دست خالی؟!... کاوه داشت می شد باجنایم، من اون موقع کاوه رو به چشم برادر نمی دیدم، اون موقع فقط باجنایم حساب می شد. ندیدی چه عجز و لابه ای می کردم که همین امسال دستم پر بشه؟ نگفتم همه زندگیم به همین امسال و پول دار شدنم بسته ست؟! دم به دقیقه از این ور اون ور خبر خواستگاراتو داشتم. اون قبادی سریش، مهر داد که دیگه هیچی، چه می دونم، خواستگاری رنگ و وارنگی که هر بار از یه جایی سر راهم سبز می شدن و خبرشون به گوشم می رسید. می دونستم دختری نیستی که بخوای تا آخر عمرت بی مونس و همدم سر کنی. خب بهم حق بده دور خودم دیوار حفاظتی بکشم. دیوار که چه عرض کنم، باید حصار سنگی می کشیدم بلکه نتونی بهم نفوذ کنی ولی چی شد؟ هیچی، هر لحظه بدتر از بدتر! آخه تو تا حالا کیو دیدی که با جنس مخالفش اونجور عکسی بگیره و...

- کیان! خوب شد یادم انداختی، تو به چه حقی دیوارای اتاقتو با اون عکسی که من اجازه شو بهت نداده بودم پر کردی؟!

صدای قهقهه ای خنده اش به هوا رفت و با لحن بامزه ای گفت:

- بهت گفتم لج بازم، نگفته بودم با همون عکست اتاقمو کاغذ دیواری می کنم؟!

- یعنی می‌خواهی تو زندگی مشترکم همینقدر لجباز باشی؟! اینطوری که همیشه باید تو سروکله هم بزنی، من نمی‌تونم در مقابل همسرم تا این حد لجبازی کنم، اون وقت همیشه کم می‌آرم. باید این اخلاقو کنار بذاری!

- نه بابا، من غلط بکنم، من.... تو،... تو چی گفتی؟!... اینی که گفتی... یعنی آره؟!

فهمیدم بند را با همان یک جمله آب داده‌ام! بیشتر از یک ساعت بود که با تمام قوا تلاش می‌کردم توی دام او نیفتم و سرپوش روی احساساتم بگذارم. نمی‌خواستم باز مثل تجربه‌ی قبلی‌ام دستم برای طرف مقابلم رو شود. نمی‌خواستم باور کند که من هم به قدر او مشتاق این وصلت هستم، مهر دادچه به سر احساسات و غرور من آورده بود که هنوز می‌ترسیدم و احتیاط به خرج می‌دادم؟!

- مانا؟ کشتی منو! یک کلمه؛ آره یا نه؟!

- باید... باید با خونواده‌م مشورت کنم!

دوباره صدای خنده‌ی بلندش به هوا رفت. اخم‌هایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

- مشورت کردن خنده‌داره؟!

هنوز داشت می‌خندید که فقط چاته‌اش را بالا دادو به یک «نوج» خشک و خالی قناعت کرد. چشم و ابرویی برایش آمدم و با دلخوری گفتم:

- پس خنده‌ش برا چیه؟!

همانطور خندان و سرخوش جواب داد:

- بهت می‌گم پشت دری، نگو نیستی! همچین مخصوص جلد کردنی‌ها! هنری هم نداشته باشی، همین به هنرت بس! آخه مانا خانم

اسفندیاری، من اگه رضایت خونواده تو نگرفته بودم، الان یک ساعته
توی اتاق تو چه غلطی می‌کنم؟! یعنی واقعاً فکر کردی اجازه پیدا می‌کردم
که یک ساعت اینجا بشینم و مخ تو رو کار بگیرم؟!!

- ما با هم شریکیم، شاید فکر کنن داریم..

- آره، راست می‌گی، الان بیتا خانم فکر می‌کنه ما داریم حساب
کتابای گاوداری رو راس و ریس می‌کنیم.

- مسخره نکن کیان!

- چشم! رو چشمم ولی تو رو خدا تو هم الکی منو ننذاز تو دست
انداز، من اجازه‌ی تو رواز همه گرفتم، فقط موندی خودت!

سماجت به خرج دادم و گفتم:

- باید با گوش خودم بشنوم، شاید تو اشتباه فهمیده باشی!

لبخند مرموزی روی لب‌هایش نشست و با لحن خاصی تکرار کرد:

- اشتباه...؟! احياناً منظورت دوز و کلک که نبوده؟!!

آدم اعتراضی بکنم که خودش گفت:

- دیشب آقا منوچهر پرواز نداشت، هردوشون به اتفاق بیتا خانم،

ساینا و کاوه خونه آتاییگ بودند. می‌دونم فکر می‌کردی بابات سرکارشه

و مامانت خونه ساینا ولی من دیروز غروبی سرمو ماشین انداختمو رفتم

خونه آتاییگ! همون جا همه حرفامو با خونواده‌ت تموم کردم. از قبلش

همه می‌دونستند اما دیشب مستقیم با همه حرف زدم. آره، من خواسته

بودم نفهمی زد و خوردی داشتمو برام حادثه‌ای پیش اومده. نمی‌خواستم

یه وقت از رو دلسوزی بهم جواب مثبت بدی! من از همه خواستم نذارن

به هیچ وجه تو خیابون آفتابی بشی، می‌ترسیدم مهرداد دیوونگی کنه و

این بار یه نقشه‌ی شوم برات بریزه. پیش خودم گفتم گاوداری برو یا نکنی

بهره، می‌ترسیدم ماهارو که با هم می‌بینه بیشتر تحریک بشه! می‌خواستم

فرصت سر و سامون دادن به کارامو داشته باشم. همه می خواستن کمک کنن و سفته های بهرام و مهرانو از چنگ طلبکارا بیرون بکشن ولی من نمی تونستم اجازه بدم خونه های آبا اجدادی مون سر لجبازی مهرداد از دست بره! می خواستم بهت ثابت کنم که با تموم خساستم، برا تو، برا داشتن تو، حتی پولم پیش چشمم بی ارزش می شه! من (کف دستش را تخت سینه اش کوبید)... مانا! من؛ همون گاودار چلمن بی دست و پایی که دو ریال قبولش نداشتی! همونی که واسه چند هزار تومن اسکناس ناقابل می گفت شب بی خواب می شه! باید خودمو بهت ثابت می کردم، به بقیه هم همینطور، حالا همه راضی اند، مونده فقط تو! بگو آره؛ بگو قبل از این که دقم بدی....؟!

گفت:

لب هایم روی هم فشرده شد، همه ی آرزویم داشتن کیان بود! من همین گاودار تازه پای همیشه مقروضی را که حالا با سر بی مو و صورت زخم خورده رو به رویم نشسته بود را با همه وجود می خواستم. شک نداشتم که او را با وجود تمام خوبی ها و بدی هایش می خواهم! - خب... پس می تونی بری به سام بگی که... یه خیفشامند دیگه به جمع داوریا اضافه می شه!

کیان چنان از جا پرید که یکه ی سختی خورد و تقریباً نزدیک بود از روی صندلی کوچک آرایش، به زمین بیفتد!

- ترسیدم،...! چی کار می کنی؟!

- صبر کن،... صبر کن تا پشیمون نشدی یه کاری کنم.

داشت با عجله تند تند جیب هایش را می گشت و زیر لب غر می زد:

- کجا گذاشتم این لعنتی رو؟... همینجا بودش... اوخ،... آره، تو جیب

کاپشنمه!

چرخید سمت کاپشنش که روی تخت افتاده بود.

- چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟

- الان می گم، صبر کن!

یک لحظه بعد دستش با جعبه‌ی کوچکی از توی کاپشنش بیرون آمد.
به سمتم آمد و درست کنار صندلی‌ام زانو زد که صدای ناله ماندش به
هوا رفت:

- آاا... خ، زانوم!

- بابا بلند شو، این کارا چیه با خودت می کنی؟!

- بگیرش مانا! بگیرش تا فیگورم به هم نریخته!

تند جعبه را از دستش قاپیدم که با بدبختی دستش را به میز آرایش
گرفت و ناله زنان از جا بلند شد. نگاهم روی سرو صورت در هم از
دردش مانده بود و کوچکترین توجه‌ای به جعبه‌ی توی دستم نداشتم. با
سرش به جعبه‌ی کوچک توی دستم اشاره کرد و گفت:

- ببین خوشت می آد؟!

- زانوتو چی کارش کردن؟ بی انصافا!... اگه دستم به این مهرداد
احمق...

- مانا، انگشترو ببین، ولش کن مهردادو، به انگشتش بجسب که کلی
پاش آب خورده!

درد توی چشم‌هایش بود و باز سعی می کرد با شوخی و سرو صدا
حال و هوایم را عوض کند. جعبه‌ی کوچک را باز کردم و نگاه غرق آبم
روی حلقه رینگ‌ی ساده، ظریف و بدون نگینی که توی آن خوابیده بود،
ثابت ماند.

دو قطره اشک روی گونه‌ام لغزید و با صدایی که معلوم نبود از خنده
مرتعش شده یا بغض گریه دارد، زمزمه کردم:

- ساده ست، معلومه براش خیلی پول ندادی ولی... من دوستش دارم!

خیلی زیاد دوستش دارم.... چرا؟!

آهی از سر آسودگی کشید و همان جا کنار صندلی روی زمین ولو شد. دستی به سر زانوی دردناکش کشید و با لبخندی که می دانستم به زور روی صورتش ثابت کرده، جواب داد:

- چون اون قدری ساده هستش که بتونی همیشه دستت کنی، حتی موقع ظرف شستن! چون حتی گاوام می فهمم که پول زیادی براش نرفته. چون حتی اونام می فهمم که می تونستی جای این حلقه، یه انگشتر تمام برلیان خدا تومنی دستت کنی! چون منوهمه ی آدمایی که تو اون گاوداری کار می کنن، منتظر اومدن دوباره ی تو به اون گاوداری هستیم! چون برا قبول کردن این حلقه ی باریک و ساده، چهل و سه روز تو خونه زندونی شدی! چون خودت می دونی برای این که این حلقه رو تو انگشت پشت دریم بنشونم بالاش چیا دادم!

به سر ماشین شده اش اشاره کرد، بعد به آثاردو بخیه ی کوچک روی صورتش و در آخر به پایش که کنار صندلی ام دراز کرده بود. دستش روی زانوی دردناکش ماند و باز ادامه داد:

- می بینی که گرون پام افتاده! پس از حالا جای گریه، فقط بخند، کم چیزی که نیست، قراره بازم بیشتر از قبل با هم خیفشامند بشیم! بخند مانا، بخند تا دنیا به رومون بخنده!..... بخند پشت دری!
- می خوام ولی ترس بهم اجازه نمی ده! کیان؟... اگه مهر داد جری بشه، اگه...

- فراموشش کن؛ قصه ی مهر داد دیگه قدیمی شده! برگشت شیراز؛ همین دیشب، همه چی رو گذاشت و رفت. وقتی اومد، یه دل پر امید داشت، یه برادر و خونواده اش که می مردن براش، یه نامزد قدیمی که فکر می کرد جلدشه و یه عالم رویاهای طلایی. حالا رفته، بی رویا، بی امید

حتی تنهاتر از قبل! گوشمالی سنگینی بود براش، همه چی شو داده و در
ازاش فقط حساب بانکیش تپل تر از قبل شده. حتی کاخی که ساخته بود و
رها کرد و رفت. دوروز پیش رفته بودم پیشش، قضیه سفته هارو بهش گفتم
و فهمید کار عشق و عاشقیش تمومه!

— مطمئنی دیگه کاری به ما نداره؟! —

— نمی دونم مانا، واقعاً نمی دونم! ولی احساس می کنم دیگه کارش
ساخته ست، فهمید دیگه کاری از دستش بر نیامد، فقط به من گفت که؛
«از اولم می دونستم حریف قدری هستی جوجه فوکلی!» همه ش تقصیر
توئه مانا! این از کجا...

— کیان؟! ... می دونستی خیلی زشت شدی؟! —

گلایه اش از یادش رفت و در عوض با ناامیدی جواب داد:

— نمی دونستم ولی حدس می زدم!

— پس با چه رویی اومدی حلقه آوردی؟! —

چشمکی زد و این بار با لحن پرامیدی گفت:

— خب فکر کردم یه مدتی می تونی صبر کنی تا دوباره فوکولای جوجه
گاودارت در بیاد، می تونی دیگه؟! —

— روش حساب نکن!

چشم هایش تا نهایت از هم باز شد و با صدای خش دار و بمی معترض
شد:

— شوخی نکن مانا، باید صبر کنی موهام در بیاد، بعدش...

لب هایم از دو طرف تا نزدیک صورتم کشیده شد و از ته دل خندیدم.
صورتم هنوز خیس بود ولی لب هایم لبخندی به وسعت زیبایی های دنیا را
در خودش داشت.

— دِنخند دختر! امکان نداره با این کله ی ماشین خورده مراسمی

بگیریم!
سرم را کمی کج کردم و با نگاه جوازش را دادم که ابروهایش به هم
نزدیک شد، دستی به سرش کشید و پرسید:
- آره والا! راه نداره صبر کنیم تا موهام... آها... پس راه نداره، خودم
فهمیدم!... دینخنه دیگه، نخند پشت دری...
- بالاخره چی کار کنم؟ بخندم یا نخندم؟!
قیافه‌اش جدی شد، نگاه گرم و سوزانش را به چشم‌هایم دوخت و با
صدای مردانه و گرمش جواب داد:
- پیش به سوی قله قاف؟!
- تا مرتفع‌ترین نقطه‌ش!
نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی که دلم را زیر و رو می‌کرد، گفت:
- پس تا همیشه و همیشه بخند مانای من!

پایان

۱:۴۰ دقیقه‌ی بامداد ۲۹ بهمن ماه ۱۳۹۰